

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ
منتخب شاهنامه
برای دبیرستانها

با اهتمام

جناب آقای محمد علی فروغی

و

آقای حبیب لغمانی

—♦—

۱۳۲۱

بنام یزدان پاك

بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامه فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آنرا دربرداشته باشد، اما چون آن کتاب کلاں و بزديک به شصت هزار بیت است برای همه کس حاصه داش آموزان که کارهای دیگر هم فراوان دارند عالماً میسر نمیشود که آنرا سراسر بخوانند و مورد تأمل قرار دهند. بنابراین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی از بهترین قطعات و اشعار شاهنامه برای داش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر اړوم با آن کتاب بعيس آشنا شوند. مجموعه که بنظر خوانندگان میرسد باین قصد فراهم شده است، ضمناً چون لازم است همه کس ارداستابهای شاهنامه و تاريج ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشند آنچه از اشعار شاهنامه حذف کرده ایم مطامش را به شر مختصر حکایت موده ایم که هم بر کل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود، هم رشته مطالب گسیخته باشد که در فهم آن قطعات اشکال بیش آید، و برای اینکه داش آموزان در فهم بعضی الفاظ و عبارات که بمرور زمان کهنه و نامأنوس شده در بماسد آنچه را لازم داشته ایم در دبل صفحات توضیح داده ایم در مقدمه که برای این مجموعه در شرح حال فردوسی و چگونگی شاهنامه نگاشته ایم بنای ما بر استقصاء و بحث طولانی که ارجو صاء عامه بیش است نموده و بقدر ضرورت اکتفا کرده ایم. کسانیکه مایل باشند استقصاء و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فصلاى ایرانی مخصوص این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود.

حکیم ابوالفتح فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی‌ترین ایرانیان
و از بزرگان جهان است.

در باره او فراوان سخن گفته اند اما معلومات یقینی بسیار کم
و اکثر حکایاتی که نقل کرده اند افسانه است. خلاصه آن حکایات اینکه
سلطان محمود غزنوی مایل بود تاریخ ایران شعر در آورده شود و در
جستجوی کسی بود که این کار را انجام دهد فردوسی که برای حاجتی
بعربین رفته بود زوری وارد باغی شد عصری و فرحی و عسجدی آنجا
تفریح میکردند چون فردوسی طاهر روستائی داشت او را مراجع نداشتند
عذرش را چنین حواستند که ما اهل شعریم و تو با ماناسی نداری او
هم ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهد و هر يك
مصرعی بگوید

عنصری گفت	چون عارض تو ماه باشد روشن
فرحی گفت	ماند رخت گل بود در گلش.
عسجدی گفت	مژگانت همی گذر کند از خوش
فردوسی هم گفت	ماند سنان گیو در حمک پیش

آن سه مرد دیدند او هم شاعر است هم ارداستانهای تاریخی آگاه
است سپس سلطان محمود بر حال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور
نظم شاهنامه نمود و وعده داد که برای هر بیتی از شاهنامه يك دينار در
دهد فردوسی سی سال رنج برد و شاهنامه را در شصت هزار بیت بنان
رسانید، اما چون 'و شیعه بود و سلطان محمود و درباریانش سنی متعصب
بودند از ايسرو یا سب سعایت حسودان یا بعلل دیگر وعده سلطان وفا

پنج

نشد و بجای شصت هزار دینار زر شصت هزار درهم سیم دادند هنگامی که این مبلغ را برای او بردند او در حمام بود رنجید، و بیست هزار درهم بحمامی و بیست هزار بنقاعی که برای او فقاع آورده بود و بیست هزار بحامل وجه بخشید و منظومه در هجو سلطان محمود گفت و از عزیزین فرار کرد بعد هانمناستی سلطان محمود را از فردوسی یاد آمد و از رفتاری که با وی کرده بود پشیمان شد و امر داد شصت هزار دینار برای او ببرند، اما این وجه وقتی بطوس رسید که فردوسی در گذشته و حماره اش را بگور میبردند

این داستان با انواع مختلف روایت شده و شاخ و برگ و جزئیات هم بسیار دارد که چون ما سراسر بی حقیقت میدانیم از نقل آنها خودداری میکنیم اکثر آن حکایات درد باچه که در زمان بایسنقر برای شاهنامه نگاشته شده و مصمم بجایهای قدیم آن کتاب است درج شده و بعضی از قصه ها در کتابهای تاریخ و تذکره الشعرا منقول است اما بهیچیک اعتماد نمیتوان کرد، چون آن حمله چند صد سال بعد از فردوسی نوشته شده و آثار بی حقیقت بودن آنها نمایان است

خوش بختانه در متن شاهنامه فردوسی مکرر از شخص خود و سلطان محمود سخن میگوید، معلومات قلیلی که از آن سخنها بدست میآید تنها چیزی است که میتوان در باره او یقین داشت و آنها همه برافسانه بودن داستانهای سابق الذکر گواهی میدهد و معلوم میکند که بطن شاهنامه نامر سلطان محمود نبوده بلکه مدتی پیش از آنکه سلطان محمود نامی شود فردوسی بمیل خود و تشویق دوستانش باین کار برگزیده است قصه ملاقات او با مصری و فرحی و عسجدی در باغ و دماله آن مخصوصاً ساحتگی است و مسلم بیست آن شعرا فردوسی را دیده باشند

تنها مأخدی که برای احوال فردوسی بهر ار گفته خود او میتوان محل اعتنا قرار داد کتاب چهارمقاله نظامی عروضی است که کمتر ارصد و پنجاه سال بعد ار شاهنامه نگاشته شده و نگارنده اش کمتر ارصد سال پس اروقات فردوسی بدیا آمده است متأسفانه صاحب چهارمقاله هم با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیار دارد جراینکه چون برمان فردوسی بر دیک بوده و روایت معتبر دیگر یا دلیل محکم بر بطلان قول او در دست نداریم با جاریم روایت او را مستند قرار دهیم با این ملاحظات آنچه در باره فردوسی بر دیک بقیق میتوان گفت احتمالاً یاد میکنیم

پیش ار آن باید بگوئیم در رمان سلاطین ساسانی مخصوصاً در اواخر آن دوره داستاها و تاریخهای چند بران پهلوی جمع آوری و تهیه شده بود و ار آن جمله یکی که شاید مهمتر ار همه بود حدای نامه یعنی شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است در آثار خلافت نبی عباس که بهت ایرانها شروع شد اس المقع معروف مترحم کليلة و دمنه که ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در ران عربی مسلط بود حدای نامه را از پهلوی عربی ترجمه کرد و آن یکی از مآحد عمده مورخین اسلامی در نقل تاریخ ایران واقع شد و ار آبرو و از کتابهای دیگر پهلوی ایرانی که بتاریخ ملی خود دلستگی داشتند کتابها سام شاهنامه تألیف کردند. ار جمله بر دیک به بیمه سده چهارم هجری ابو منصور محمد بن عبدالرراق طوسی ار امرای معتبر دوره سامانیان که در حراسان مقام مهمی داشته و والی طوس بوده بای تنظیم يك شاهنامه شد و چند نفر ار علما و اعیان در تشتی را با جمام این کار مأمور ساخت آن کتاب

پسندیده طایع گشت و ایرایان صاحب طمع مایل بنظم آن گردیدند
 ار آن جمله دقیقی ارشعراى بررگ دوره ساسانیان دست نایب کار برد اما
 اجل مهلتش نداد که آنرا بجائی برساند و قرعه بنام فردوسی رده شد
 و او این فقرات را در دیباچه منطوم خود این قسم بیان کرده است

یکی نامه بد ارگه ناستان فراوان بدو اندرون داستان
 برا کمنده دردست هر موبدی^۱ ار او بهره برده هر بخردی
 یکی پهلوان بود دهقان^۲ نژاد دلیر و بررگ و حردمند و راد
 بتروهنده روزگار نخست گدشته سخنها همه نار جست
 در هر کشوری موبدی سالجورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
 برسیدشان ار نژاد کیان^۳ و رآن نامداران و فرخ گوان^۴
 که گیتی ناچار چون داشتند که ایدون^۵ نما حوار نگداشتند
 چگونه سر آمد به نیک احتری برایشان همه روز کمد آوری^۶
 گفتند پیشش یکایک مهان سحای شاهان و گشت جهان
 چو شاید از ایشان سپید سخن یکی نامور نامه افکند بن
 چنان یادگاری شد اندر جهان براو آفرین ار کهان و مهان
 چو این دفتر ار داستانها بسی همی حواد خواننده بر هر کسی
 جهان دن بهاده براین داستان همان بگردان و همان راستان
 جوانی بیامد گشاده زبان^۷ سخنگوی و خوش طمع و روستروان
 بنظم آرم این نامه را گفت من ار او شادمان شد دل ایمن
 جوابش را خوی بد یار بود انا بد همیشه به بیکار بود

(۱) عالم و دانا (۲) ملاک و اعیان و مقصود او مصور است
 (۳) پادشاهان و بررگان (۴) پهلوانان (۵) آکسون (۶) بررگی
 (۷) عسی دقیقی

هشت

بر او تاختن کرد با گاه مرگ بهادش سر بر یکی تیره نرگ^۱
 بدان خوی بد جان شیرین بداد سود ارجهان دلش يك رورشاد .
 يكايك از او بخت برگشته شد بدست یکی بنده برگشته شد
 رگتناسب و ارجاسپ بیتی هراز بگفت و سر آمد بر او رورگار

**

فردوسی نامش معلوم نیست بعضی « حسن » برخی « احمد » و
 جماعتی « منصور » گفته اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی
 یا اسحق بن شرفشاه یا احمد بن فرح بوده است آنچه محل اتفاق است
 گذشته از تحاص او که فردوسی است کنیه اوست که ابوالقاسم و مواد
 اوست که شهرطوس بوده است اینست که به حکیم ابوالقاسم فردوسی
 طوسی معروف است میلاد او هیچ جا مذکور نیست، سال ۳۲۳ قمری
 مطابق ۳۱۳ شمسی که برای جشن هراز ساله او مأخذ گرفته شد بعضی
 قرائن باید از حقیقت دور باشد ما براینکه در حاتم شاهنامه می فرماید

کمون عمر بر ديك هشتاد شد

و در تاریخ ختم کتاب میگوید

و هجرت شده پنج هشتاد بار

یعنی سال چهار صد، پس ولادتش باین حساب در ۳۲۰ میشود
 ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد بطر باینکه بار در همان حاتم
 کتاب میگوید

چو سال اندر آمد بهفتاد و يك همی ربر شعر اندر آمد و لك

در صورتیکه هفتاد و يك در این موضع سال عمر فردوسی باشد

و ختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرص کنیم ولادتش ۳۲۹

خواهد بود در جای دیگر میفرماید در موقعیکه ارسطان محمود مدح میکنند:

ندانگه که بد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
حروشی شنیدم رگیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی گریب
که ای نامداران و گردنکشان که هست از فریدون فرخ نشان
از این ابیات میتوان استنباط کرد که وقتیکه آواره سلطان محمود
بلند شده است فردوسی پنجاه و هشت ساله بوده و چون آغار نامور شدن
سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود
۳۳۰ بوده است البته اینها همه حدس است ولیکن شك نیست که او
در نیمه اول سده چهارم متولد شده و احتمال قوی میرود که بین سال
۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد

ویر بردیک یقین است که فردوسی دهقان یعنی ملاک بوده و
ارکشاوری معاش میکرد است، و از دلایل این معنی آنکه در شاهنامه
در آغاز پادشاهی پیرامگور در سکیت ارسجستی سال و رهمستان و تمگدستی
می فرماید

برآمد یکی از و شد تیره ماه همی شیر نارید از ابر سیاه
به دریا بدیداست و بی دشت و راع به بینم همی بر هوا پُر راع
حواصل فشانند هوا هر رماں چه سارد همی این بلند آسمان
نماندم بمکسود و هیرم به خو به چیری بدید است تا خود رو
بدین تبرگی روز و هول خراج رمین گشت ابرو چون گوی عاج
من اندر چنین روز و چندین بیار ندانیده در گشته فکرم درار

پس چون خراج گرار بوده باقرینه گفتگو از خو و خو درو و
قرینه های دیگر که در دست است میتوان دهقان بودن او یقین کرد

ار کودکی و حوایی فردوسی خمری نداریم تا آنجا که چون
دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه سار
دگر مرگ دقیقی میفرماید .

دل روش من چو برگشت ار اوی	سوی تخت شاه جهان کردروی
که این نامه را دست پیش آورم	ر دفتر بگفتار حویش آورم
بهرسیدم از هر کسی بشمار	ترسدم ار گردش روزگار
مگر خود در بگم باشد بسی	نباید سردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار بیست	همان ربح را کس حریدار بیست
شهرم یکی مهربان دوست بود	نو گفتمی که نامن بیک دوست بود
مرا گفست خوب آمداین رای تو	به بدیکی گراید همی های تو
نوشته من این نامه پهلوی	به پیش تو آرم مگر بعموی
گشاده رنای و حوایت هست	سجده گفتن پهلوانیت هست
تو این نامه حسروی بازگوی	بدین جوی برد مپان آبروی
چو آورد این نامه بر دیک من	برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست کردم درار	یکی مپتری بود گردن فرار
حواں بود و ار گوهر پهلوان	حردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفست کرم چه باید همی	که حالت سجن بر گراید همی
بیجیری که باشد مرا دسترس	بکوشم بیارم بیارت نکس
همی داشتم چون یکی تاره سیب	که ار ناد باید بمن بر بهیب

آنگاه ار این شخص و خود و سحای او مدح میکند و بر مرگ

او تأسف میجورد و میگوید

یکی بدد آن شاه یاد آورم	ر کتری روان سوی داد آورم
مرا گفست کاین نامه شهریار	اگر گفته آید شاهان سار

یارده

ار این ایات استنباط میکنیم که فردوسی وقتی که نظم شاهنامه دست‌برده حوآن بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در حاتمۀ کتاب می‌گوید

چو نگذشت سال ارب شصت و پنج فروں کردم اندیشه درد و رنج
تاریخ شاهان یار آدم به پیش اختر دیر ساز آدم

ار ایرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج نظم شاهنامه آغاز کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی حوآن نیست و اقدام بکار بررگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده دهس متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است

سارین هنگامی که فردوسی نظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد بایسکه در عربین رفته و استقرار یافته باشد، و حق اینست که فکر جمع‌آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلاً ایرانی بودند و به ایرایت و تاریخ و زبان ایرانی دلستگی داشتند، و چمن مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند ناین امور توجهی داشته‌اند اما محال بیافته‌اند که درست بایمکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود درامر شاهنامه دحاتی نداشته و با آنکه مساماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از ایمحهت متنی بر ایرانیان ندارد.

در هر حال فردوسی یقیناً بمیل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

ار کودکی و جوانی فردوسی خری نداریم تا آنجا که چون
دقیقی وفات میکند فردوسی نظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از
دگر مرگ دقیقی میفرماید :

دل روشن من چو برگشت از اوی	سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم
پرسیدم از هر کسی بشمار	ترسیدم از گردش روزگار
مگر خود در بگم باشد سی	باید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار بیست	همان ریح را کس حریدار بیست
شهرم یکی مهربان دوست بود	تو گفستی که نامن بیک پوست بود
مرا گمت خوب آمد این رای تو	به بیک گراید همی پای تو
بوشته من این نامه پهلوی	به پیش تو آرم مگر بعنوانی
گشاده زبان و حواصیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه حسروی بازگوی	بدین جوی برد مهربان آروی
چو آورد این نامه بدیک من	برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست کردم درار	یکی مهتری بود گردن فرار
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن بر گراید همی
بچیری که باشد مرا دست رس	نکوشم بیارم بیارت نکس
همی داشتم چون یکی تازه سب	که از باد باید بمن بر بهیب

آنگاه از این شخص و خود و سخای او مدح میکند و بر مرگ

او تأسف میجورد و میگوید :

یکی نند آن شاه یاد آورم	ر کتری روان سوی داد آورم
مرا گمت کاین نامه شهریار	اگر گفته آید شاهان سبار

از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتی که نظم شاهنامه دست برده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خاتمه کتاب می گوید

چو گذشت سال اربش شصت و پنج فروز کردم اندیشه درد و رنج
تاریخ شاهان بیاز آدمم به پیش احترام دیر ساز آدمم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج نظم شاهنامه آغار کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان نیست و اقدام بکار بزرگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده دهی متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است.

نابریس هنگامی که فردوسی نظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در عرین رفته و استقرار یافته باشد، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلاً ایرانی بودند و به ایرایت و تاریخ و زبان ایرانی دلستگی داشتند، و چنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی داشته اند اما مجال بیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود در امر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نگرفته از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

در هر حال فردوسی یقیناً میل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

دوآرده

رغبت کرده و نسخه آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده و آنان
اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده اند تا اینکار را انجام دهد
صمناً باوصیحت کرده اند که چون کتاب تمام شدیکی اربادشاهان تقدیم
کند، و اینکه بعضی فردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه را نظم
کرده است عیب جوئی عجیبی است فردوسی که مردی محتشم و توانگر
نموده چرا باید توقع داشته باشد که زحمت چندین ساله او نتیجه مالی
بدهد؟ یقین است که آن بررگوار با ایرایت و تاریخ و رجال ایران
محبت داشته و نظم شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و
بهمین جهت باین خوبی صورت داده است، اما این معنی بهیچوجه مستلزم
نیست که این ربح خود را نکلی بی اجر بخواند بهر حال از مطالعه
شاهنامه بخوبی برمیآید که مدت مدیدی مشغول نظم شاهنامه بوده اما
کسیکه شایسته باشد که کتاب را باو تقدیم کند نمی یافته است تا وقتی
که آوازه سلطان محمود بلند میشود

* *

فردوسی چقدر وقت برای نظم شاهنامه مصروف کرده و چه زماں
آنرا باتمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا
داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل
کرده است؟

در پایان بعضی از نسخه های شاهنامه آنجا که فردوسی از حال
خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود:

سی و پنج سال از سرای سپنج سی ربح بردم ناامید گنج
چو بر باد دادید ربح مرا سد حاصلی سی و پنج مرا

ار آن پس که با خوارمانه سپاه نه تیری بر قتم ر درگاه شاه
 همه دیده اند آن که من کرده ام عم و ریح و سحتی که من برده ام
 چو بادا ش این ریح خواری بود گر ار بخت با سازگاری بود
 بگردان سالم ز گردان سپهر که ار من چنین ناک نگسست مهر
 ز دادار یکی دهش یاد کرد پیوشید پس جامه سرح و ورد
 به بیش اندرون دو کداس ساه بهاد و هر آتش فرستاد شاه
 برمود تا هر که بود ار مپان ار آن نامداران شاه جهان
 ر لشکر بر قتم بر دیک اوی بر اندیشه بد حان تاریک اوی
 نمادند ار آن کار یکسر شگفت دل هر کس اندیشه بر گرفت
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه که خلعت بد بر سان فرستاد شاه
 جهاندار شاهست و ما مده ایم دل و جان به پروی آکنده ایم
 چه بینید بیدگان اندرین ؟ چگوئیم با شهریار زمین ؟
 پیاسح گشادد یکسر ربا که ای نامور بر هنر پهلوان
 چو ارح تو انست بر دیک شاه سگاند بر بارگاهش سپاه
 بگرتاچه گفت آن خردمند پیر بری چون دلش تنگ شد در اردشیر
 که بزارم ارتاح و ارتخت شاه چو بیک و بد من ندارد نگاه
 کسی کو ترا نیست آرمحوی چه جوئی چه خواهی ارو آبروی ؟

ار آن پس بهرام بهمد استابی سپاه ار هر مرد سر تافت و دعوی
 شهر یاری کرد با خاقان چین آشتی حست و یکی ار یاران خود را
 بمرزبانی خراسان نگماشت و خود بری آمد و چاره را فرمود بنام
 خسرو پرویز سکه زدند چون آن سکه بهر مرد رسید به سر بندگان
 گشت و قصد حان او کرد خسرو نادر با حان گریخت ، بزرگان

ایران بدو پیوستند و سرانجام هر مزد را کور کرده از تخت شاهی
فرو افکندند و خسرو را تحت شادند

پادشاهی خسرو پرویز

خسرو چون پادشاهی شست نخست بدفع چوبینه کمرست
اما در رزمگاه شکست یافت و بروم گریخت «بندوی» و «گستهم»
که هر دو حال و اداریان خسرو بودند بهوا خواهی خسرو هر مرد را
کشتند و بخسرو پیوستند چون بهرام چوبین بتختگاه درآمد
و اربل هر مرد و فرار خسرو آگاه شد گروهی بگرفتاری او گسیل
داشت اما خسرو تدبیر بندوی از مرز ایران بگذشت و پادشاهی را
بچوبین بگذاشت

قیصر روم بروبر را بخوبی پذیرفت و دختر خود «مریم»
را بزنی بدو داد، و سپاهی بیاری وی برگماشت خسرو با سران باز
آمد و رزم بهرام را ساخت در آغاز کاری و روزی با چوبینه بود اما چون
سپاه او بی وفائی کردند و بخسرو پیوستند شکست یافت و با گروهی
اندک از یاران بگریخت

به میرا لشکر همی راندند	سجی های شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور بیچاره ده	که آن ده بود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون	شیمان شده دل پر از درد و خون
جوار تشنگی خشک شدشان دهن	بیامد بخان یکی بیررن
راندنها بچربی بیاراستند	وران بیررن آب و نان خواستند
رن میر گهتار ایشان سنید	یکی کهنه عربال پیش آورد
یکی ناره بازه بگسترده مشک	بهاده عربال بر نان کشک

« یلان سینه » برسم بهرام داد نیامد همی در غم از ناژ یاد^۱
 چو کشکس بخوردند می خواستند ربانها بر مرمر بیاراستند
 زن پیر گفت ارمیت آروست می است ویکی بیز کهنه کدوست
 بریدم کدو را که بود سرش یکی جام کردم بهادم برش
 بدو گفت بهرام چون می بود ارین خوب تر جام خود کی بود؟
 زن بیر رفت و می آورد و جام ار آن جام بهرام شد شاد کام
 یکی جام پر بر کفش بر بهاد بدان تا شود پیر زن بیر شاد
 بدو گفت کای مام نا فرهی ر کار جهان چیست آگهی^۲
 بدو پیر رن گفت چندان سخن شنیدم کزان گشت مغرم کهن
 ر شهر آمد امروز بسیار کس همه جنگ چوینه گویند و بس
 که شد لشکر او نزدیک شاه سپهد گر بران شد نا سباه^۳
 بدو گفت بهرام کای ناک رن مرا اندرین داستانی زن^۴
 که این ار حرد بود بهرام را و یا برگرد ار حرد کام را^۵
 بدو بیر رن گفت کای شهره مرد چرا دیو چشم ترا خیره کرد^۶
 بدایی که بهرام بور گشسپ جو باپور هر مز برانگیخت اسپ^۷
 بخندد بر او هر که دارد خرد کس او را زگردن کشان بشمرد
 بدو گفت بهرام اگر آرو چنین کرد کو می خورد ار کدو
 برین کهنه عربال بران جو همی دار در پیش تا جو درو
 شب آمد بدان جای تیره بخت قبا جامه و خوشنش ریر سفت^۸

۱- برسم چند پاره چوب ار درختی مخصوص بوده که در موقع عدا بدست

می گرفته اند ، ناژهم دُعاست که می خوانده اند ، همچین مرمر خواندن دُعاست ،
 و این همه رسوم و آداب غذا خوردن بوده است در مذهب ایرانیان قدیم

۲- سپهد ، یعنی بهرام چوین ، و در بعضی نسخه ها « بی سپاه » ، ۳- در

نسخه های معتبر « مر » ۴- اسب برانگیختن کنایه است ار رزم هستی

۵- سفت تن سید و بیکو ، یعنی نا حمامه رزم حواید

به خواب آمد او را به آرام یافت همی کام حست او و ناکام یافت
 بهرام از ایران بچین رفت و در آنجا همراه نمود حاقان
 دختر خود را بوی داد و با او چون برادر رفتار میکرد تا پس از
 سالی چند بدستور خسرو فریب و چاره هلاک شد

چون برویر از اندیشه چوین سر راحت بشکست و داری و
 کامرانی گزائید، تخت طاقدیس را ساخت و ابواب مدائن را برآورد،
 و در شکوه و فرّ از شاهان دیگر بگذشت

کمون از بزرگی خسرو سخن	نگویم کنم تاره روز کهن
برانسان بزرگی کس اندر جهان	ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آن کس که او دفتر شاه خواند	رگیش دامن نماید فشاند
مبادا که گستاخ گردی بدهر	که از بای رهش فروست ره
سرای سبزه است بر راه رو	تو گردی کهن دیگر آنند بو
یکی اندر آید دگر بگذرد	زمانی بمنزل جمد گرچرد
چو بر حیرد آوار طبل رحیل	بهاک اندر آید سر مور و بیل
و برویر چون داستانی شگفت	و من بشنوی یاد ناید گرفت
که چونان سراواری و دستگاه	بزرگی و اورنگ و فرّ و سناه
کر آن بیشتر بشنوی در جهان	اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و ارجین و ارهند و روم	ز هر کشوری کان بد آناد نوم
همی ناژ بردد بزدل شاه	بر حشمت روز و شان سیاه
علام و برستمده از هر دری	ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری
ز دیوار و گنجش کرانه نمود	چو خسرو اندر زمانه نمود
ز شاهین و از بار و دران عقاب	ز شیر و بلمگ و بهگ اندر آب

همه بر گریه‌دند بیمان اوی
 بهستین که نه‌هاد «گنج عروس»
 دگر گنج «ناد آورش» حو‌اندند
 دگر آنکه نامش همی بشوی
 دگر نامور «گنج افراسیاب»
 دگر گنج کش حو‌اندی «سوحته»
 دگر گنج کر در خوشاب بود
 که «خصرا» نه‌ادند نامش ردا
 دگر آنکه بد «شاد ورد برگی»
 بر سر سرح گوهر بدو یافته
 درامشگران «سرکش» و «نارند»
 بمشکوی رزین ده و دو هزار
 دگر پیل بد دو هزار و دوست
 دگر اسب جمگی ده و دو هزار
 ده و دو هزار اشتر نارکش
 که هرگر کسی در جهان آن بدید
 دگر اسب شب‌دیر کز تاختن
 چو شیرین رن اندر شستان اوی
 چو اوئی بدست یکی پیشکار
 تو بی ریحی از کارها برگرین
 که بیک و بد اندر جهان بگذرد
 اگر تحت یابی و گرتاج و گنج

چو حورشید روشن شدی جان اوی
 رچین و بر طاس^۱ و در وروس
 شمارش نکردند و در ماندند
 تو خوانی ورا «دینه خسروی»
 که کس را بود آن بخشکی و آب
 کر آن گنج بدکشور افروخته
 که مالاش یک تیر پرتاب بود
 همان نامور کنار دان بگردان
 که گویند رامشگران سترگ^۲
 بر اندرون رسته‌ها تافته
 که هرگر نگشتیش نارار بد
 کنیرک نکردار حرم بهار
 که گفتی اراں بر زمین حای بدست
 دو صد نارگی کان بد در شمار
 عماری کشان ششصد و شصت و شش
 به از پیرسر کاردانان شنید
 نمادی بهنگام کین آحتن
 که روشن بدی رو گلستان اوی
 تنه شد، تو تیمار گیتی مدار
 چو خواهی که یابی «داد آفرین»
 رمانه دم ما همی بشمرد
 وگر چند دیننده باشی بر ریح

۱- برطاس شهری است از ترکستان ۲ - یعنی چنان که رامشگران آبرای
 وصف می‌کنند، و «شادورد» بهمین معناست نام نوائی از موسیقی پیر هست

سر ابحام جای تو خاکست و حشت جر از تحم یکی سایدت کشت
 ددان نامور تحت و حای مهی نزرگی و دبهیم شاهنشهی
 جهاندار همداستایی نکرد ز ایران و توران برآورد گرد
 برویزت انداره باید گرفت چو دفتر بخوابی نمایی شکست
 چنان دادگر شاه بی داد گشت به بیدادی که تران شاد گشت
 نمربن شد آن آفریمهای پیش که چون گرگ بیدادگر گشت میش
 بیازاست بر حویشتن رنج بو نکرد آرو جر همه گنج بو
 ر هر کس همی حواسته ستدی همی این برآ آن براین برردی
 چوبی نان و بی آب و بی تن سدید از ایران سوی مرر دشمن سدید
 بیدادگری خسرو ، بررگان سپاه را برانگشت که فرربدش
 تیرویه (قباد) را که از دختر قیصر و خسرو او را بردان در
 افکند بود ، برهاندند و شاهی شایند

پادشاهی شیرویه

تیرویه چون شاهی شست بدر را شکست و خود بر پس از
 همت ماه ساطنت درگدشت

شومی براد و شومی بمرد همان تحت ساهان سر را سرد

پادشاهی اردشیر سوم

دس اردشیر ویدسرش اردشیر پادشاهی شست گرار که سپهسالاری
 ایران و نگهبانی مرر روم داشت و از اواخر رمان برویر رایت
 سرکشی برافراشته بود ، پادشاهی اردشیر را گردن نهاد و بررگان را
 برانگیخت تا اردشیر را کشتند آنگاه خود سلطنت شست ولی
 در مدت نجاهد روز پادشاهی چنان بدرفتاری کرد که او را بیرکشتند

درا کیده گشت آن سپاه بررگ چومیشاں که یاسد ناگاه گرگ
 فراوان نمادند بی شهریار ساند کسی تاح را خواستار
 بجستند فرید شاهان بسی دیدند ار آن نامداران کسی

پادشاهی نوران دخت

یکی دختری بود «نوران» نام چورن شاه شد کارها گشت خام
 بر آن تحت شاهیش بشاندد بررگان بر او گوهر افشاندد
 چو ششماه نگذشت بر کار اوی سد ناگهان کتر در گیار اوی
 بیك هفته بیمار گشت و مرد انا حویشتن نام بیکی سرد

پادشاهی آزرمد دخت

یکی دختری دیگر «آرمد» نام ر تاح بررگان شد او شاد کام
 همی بود بر تحت تا چار ماه به محم شکست اندر آمد نگاه

پادشاهی فرحزاد

رحهرم «فرحزاد» را خواندد بر آن تحت ساهمش نشاندد
 چو یکماه نگذشت بر تحت اوی بحاک اندر آمد سر بخت اوی

پادشاهی یزدگر سوم

چو نگذشت ارو شاه شد «یزدگرد» نماه سپندارمذ رور اردا
 چو بر خسروی گاه ششست شاد کلاه بررگی سر بر بهاد
 چنین گشت کر دور چرخ روان منم ناک فرید پوشین روان
 بدر بر پدر پادشاهی مراست حور و حوشه و برج ماهی مراست
 همی نام جاوید باید به کام بیدار کام و بر افراز ناه
 ر نامست تا جاودان ریده مرد که مرده بود کالد ریر گرد
 همی داشت گیتی نائین و داد همه شهر ایران بدو بود شاد

بدین گونه تا سال شد بدو هشت
 «عمر»، «سعد وقاص» را با سپاه
 چو آگاه شد ران سخن یرد گرد
 نمرود تا پور هر مرد راه
 که «رستم» بدش نام و بیدار بود
 برفت و گرانمایگان را سرد
 برین گونه تا ماه نگذشت سی
 نداست رستم شمار سپهر
 همی گفت کاین رزم را روی بیست
 بیاورد صلابت و احترام گرفت
 یکی نامه سوی برادر ندرد
 بحسب آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت کر گردش آسمان
 همه بود سپاه نه بیم همی
 بایرانیان راز و گریبان شدم
 در بیدار آن سرو تاج و آن تخت و داد
 کریں بس شکست آید اراتاریان
 برین سالیان چار صد نگردد
 چو نامه بخوانی حرد را مرا^۱
 همه گرد کی خواسته هر چه هست
 همی تار تا آذر آنادگان

همی ماه و حورشید بر سر گذشت
 فرستاد تا رزم جوید ر شاه
 ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
 پیماید و بر کشد با سپاه
 حردمند و گرد و جهاندار بود
 هر آنکس که بودند بیدار و گرد
 همی رزم جستند در «قادیسی»
 ستاره شمر بود با داد و مهر
 ره آب شاهان بدین حوی بیست^۱
 ر روز بلا دست بر سر گرفت
 شست و سخنها همه یاد کرد
 کر او دید یک و بد روزگار
 پتروهمده مردم شود بد گمان
 ورو حامشی بر گرینم همی
 ر ساسانیان بیر بریان شدم
 در بیدار آن بزرگی و فر و نژاد
 ستاره نگردد مگر بر ریان
 کریں تحمه گیتی کسی سپرد^۲
 براندیش و بر سار با مهتران
 پرستنده و جامهای شست^۴
 بحای بزرگان و آرادگان

۱ - مقصود این که در این رزم بخت با پادشاهان همراه بیست ۲ - یعنی
 از برادر ایرانی کسی شهرناری برسد ۳ - یعنی حرد را ارحود دور مکن
 و نمرمان عقل باش ۴ - گستردهای ها و پوشیدنی ها

همیدون گله هر چه داری راسپ
 سر سوی گمچور آدر گشسپ
 سخن هر چه گفتم بمادرنگوی
 به بیند همانا مرا پیر روی
 درودش ده ار ما و سیار بند
 بدان تا باشد بگیتی نترد
 تو با هر که ار دوده ما بود
 اگر پیر اگر مرد بر با بود
 همه بیش یردان بیایش کنید
 شب تیره اورا ستایش کنید
 که من با سباهی بسختی درم
 برنج و عم و شور بختی درم
 چو بگیتی شود تمگ بر شهریار
 تو گمچ و تن و جان گرامی مدار
 کر این تخمه نامدار ارجمند
 ماندست جر شهریار بلند
 نکوشش مکن هیچ سستی نکار
 که چون او باشد دگر شهریار
 ر ساسایان یادگار اوست و س
 کر این پس به سمندارین تخمه کس
 دریع آن سرو تاج و آن مهر و داد
 تو بیرو ر باش و جهاندار باش
 گر او را ندآید تو سر بیش اوی
 چو نا تحت مسر برار شود
 ته گردد این ربجهای درار
 نه تحت و نه دیهیم یلی به شهر
 بیوشند ارایشان گروهی سیاه^۱
 نه تحت و نه تاج و نه رریه کمش
 بر بعد یکی دیگری بر حورد
 ر پیمان نگردند و ار راستی
 بیاده شود مردم حمگجوی
 کشاورر حمگی شود بی هم
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 نژاد و همز کمتر آید به بر
 نژاد و همز کمتر آید به بر

ید همی این اران آن ازین رهریں بدانند ناز آفریں
 اهنای تر ر آشکارا شود دل شاهشان سنگ حارا شود
 داندیش گردد پدر بر پدر پسر بر پدر همچنین چاره گر
 شود بده بی هنر شهریار تراد و بررگی بیاید نکار
 گیتی نماید کسی را وفا روان و ربانها شود پر جفا
 ز ایران و ارتک و ارتاریان ترادی بدید آید اندر میان
 به دهقان به ترک و نه تاری ود سخن ها بکردار ناری بود
 همه گنجها بر دامن بدهد بمیرد و کوشش بدشمن دهند^۱
 چنان فاش گردد عم و ریح و شور که رامش هنگام بهرام گور
 به حش و به رامش به کوشش به کام همه چاره و تسل^۲ و سار دام
 ریان کسان از بی سود خویش بجویند و دس اندر آرند بپش
 باشد بهار از رعستان بدید بیارد هنگام رامش نید
 بریرند حوون از بی خواسته شود رورگار بد آراسته
 چو بسیار ارس داستان بگذرد کسی سوی آرادگان بگرد
 دل من پر از حوون شد و روی ورد دهان حشک و لها شده لاحورد
 که تا من شدم بهلوان از میان چنین تره شد بخت ساسانیان
 چنین بی وفا گشت گردان سپهر دزم گشت و از ما سرید مهر
 مرا تر و بیکان آهن گذار همی بر برهنه بیاید نکار
 همان تبع کر گردن بیل و شیر گشتی برحم اندر آورد سر
 سرد همی دوست بر تاربان ر دانش ریان آمدم بر ریان
 مرا کشتکی این خرد بیستی گر آگاهی نیک و بد بیستی

۱ - یعنی گنجهای خود را پنهان می کنند تا بمیرد و نتیجه کوشش آنان
 عابد دسمن سود ۲ - تسل فریب و حادو

درشتم و نر تازیان دشمنند دررگان که در قادسی بامند
 ر دشمن رمیں رود جیحون شود^۱ کماند کاین پیش بیرون شود^۱
 نداند کاین رنج کوتاه نیست ر رار سپهری کسی آگاه نیست
 چه سود آند از رنج و از کارزار؟ چو بر تخته نگردد روزگار
 دل شاه ایران تو شاد باد ترا ای برادر تن آباد باد
 کفن جوشن و خون کلاه مست که این قادسی گور گاه مست
 تو دل را بدرد برادر منند چنین است رار سپهر بلند
 فدا کن تن خویش در کارزار تو دیده ر شاه جهان برمدار

از آن دس میان سماه ایران و عرب ررمی سخت دریوست
 و سراجام رستم هر مرد بدست سعد وقاص کسته سد و ابرایان شکسته
 و فراری شدند چو نر به برد گرد رسید سخت تر مرده و بریشان
 گشت و با « فرح راد » برادر رستم و دیگر سران در کار کشور رای
 رد آن شاه را راهمائی کرد که بهمان آمل سود و بهمان تالشکر
 از هر سوی اجماع گردد، آنگاه دره آعارد، اما برد گرد فرار از
 مردانگی دور دید و بدیروفت

شهنشاه گفت این به اندر خورست مرا در دل ابدیت، دیگرست
 دررگان ایران و جندین سپاه بروم آند و تخت و کلاه
 سر خویش گرم، بمانم بجای دررگی باشد به مردی به رای
 مرا جنگ دشمن به آید رنگ یکی داستان رد براین برلنگ
 که حیره بدخواه ممای نشت چو به تن آندت روزگار درشت
 چنان هم که کهنتر بهرمان شاه ند و نیک باید که دارد نگه

جهاندار باید که اورا درج
 همان به که سوی حراسان شویم
 کراسو فراوان مرا لشکرست
 بیاری بیاید سپاهی گران
 کنارنگ مرواست «ماهوی» بیر
 کجا پیشکار شانان ماست
 ورا بر کشیدم که گوینده بود
 اگر چند بی مایه و بی تنست
 و مود شنیدستم این داستان
 که برهیر از آن کی که بد کرده
 بدان دار اومید کو را بمهر
 «فرح راد» بر رد بهم بر دودست
 سد گوهران هیچ ایمن مشو
 که هر چند بر گوهرافسون کنی
 چو پروردگارش چنان آفرید
 از اسبان برسند رنگ و نژاد
 بدو گفت شاه ای هزبر ژیاں
 اربن آرمایش ندارم زبان

پس آهنگ مرو کرد و ار راه ری و گرگان بطوس راند، ماهوی
 سوری با سپاهی اسوه بر دگرد را بدیره شد و ندگی نمود، اما چون
 آرووی تحت و تاح داشت بس از چندی ناکاری و حیات گرائید
 و ترکان را برانگیخت که شاه بتارید آتش رزم برافروخت و حود
 در کنار ماند و باری شاه برخواست

سیرده

اما در هجو نامه سلطان محمود این شعر را می بینیم ~~میگوید~~
سی رنج بردم در این سال سی عجم رنده کردم بدین پارسی
در بعضی نسخه های دیگر شاهنامه در خاتمه این شعر دیده میشود
دوده سال و پنج اندرین شد مرا همه عمر رنج اندرین شد مرا
هر چند این شعر از کلام فردوسی بهنماید اما صاحب چهار
مقاله هم میگوید فردوسی بیست و پنج سال وقت صرف شاهنامه نمود
بس کمترین مدت بیست و پنج و بیشترین سی و پنج است ولیکن
شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه در خاتمه کتاب هم
گفته شده است:

بدو مادم این نامه را یادگار شش بیور ایانش آمد شمار
و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و
بمحسال و سی سال بلکه بیست و پنج سال هم وقت لازم بیست، پس یا
باید بگوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی ناتقص و بواصل ریاد کار
میکرده است، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته پس
از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرده و تصرفات مینموده است

فرص اول بعید است و با اوصاف و احوال سازگار بیست خاصه
اینکه در متن شاهنامه چندین جامی بینیم فردوسی از خدا میخواهد آنقدر
عمر باو بدهد که ایسکار را تمام کند و پیداست که نگرانی داشته است مبادا
اجل مهلتش بدهد و این حال مستلزم آنست که شتاب کند

بهر حال فردوسی در خاتمه کتاب تاریخ انجام آنرا معین نموده
اما نسخه ها این تاریخ را مختلف نقل کرده اند. در بعضی نسخ این
بیت دیده میشود

چهارده

ز هجرت شده پنج هشتاد دار که گفتم من این نامه شاهوار
پس اگر این بیت درست باشد و در سال چهارصد هجری احام
یافته باشد با فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع
کرده این قول تقریباً درست میشود که سی و پنج سال وقت صرف نموده
است اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را این قسم صمط
کرده اند :

رهجرت سه صد سال و هشتاد و چهار نام جهان داور کردگار
بر فرض صحت این روایت مدت منتهایست سال بلکه کمتر
خواهد بود و این مؤید فرض دوم ماست ، و در این صورت مدتی قبل از
آنکه سلطان محمود سلطنت برسد شاهنامه احام یافته است چیزی که
این فرض را ضعیف میکند اینست که فردوسی در متن شاهنامه چندین
جا از سلطان محمود نام میبرد و مدح میکند یا شکایت می نماید در صورتیکه
اگر قبل از سلطان محمود کتاب احام یافته بود ذکر سلطان در متن کتاب
قدم مقدم مورد نداشت و کافی بود که آغاز و احام را بنام او نکند و طمعاً
همین قسم میشد

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا احام مرتب و یکسره
گفته یا قطعات جدا گانه از آن بنظم آورده و بعد بهم پیوسته است حکمش
مشکل است جمع این هر دو فرض ممکن است باینکه بگوئیم بعضی قرائن
بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است و این
فرض مخصوصاً در باره داستان مدیتره و بیزن بطر بمقدمه ربائی که برای
آن ترتیب داده قوت دارد، از این که بگردیم روی هم رفته آثار دلالت دارد
بر اینکه وقتی بنای نظم شاهنامه را گذاشته مرتب و پیوسته گفته و اگر

یابرده

داستانهایی را قلملاً سروده بوده در آن مندرج ساخته است

اما اینکه چه رمان فردوسی متوجه سلطان محمود شده است نکته قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقیناً آنرا در موقع اهداء کتاب سلطان سروده است می بینیم از آغاز شاهنامه تا بردیک به بیمه آن هیچ حادثه کبری از سلطان محمود نیست، و بدستین بار که از او اسم میسرود در اواخر داستان کیحسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب سلطان وقتی برای فردوسی پیش آمده که باینجا رسیده بوده است چه قبل از آن یا اینکه دو حادثه بیان حال خود را میکند از سلطان اسم میسرود در صورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار دیگر سلطان محمود را بمیان میآورد پس میتوان گفت که بردیک به نصف کتاب را گفته بود که تصمیم بر تقدیم آن سلطان محمود نمود و این فرصت ماع از آنست که قائل شویم که قبل از سلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد

در اینجا لازم است اشتباهی را که برای بعضی دست داده و سبب اتحاد عقاید غلط دربارهٔ زندگی فردوسی و اتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم و آن اینست که در یکی از نسخه های خطی شاهنامه که در کتابخانهٔ موزه انگلستان است در دیل کتاب اشعاری هست دال بر اینکه گوینده در خان لرحان بردیک اصفهان در سال سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بایان رسانیده است، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی است پس حکم کرده اند بر اینکه فردوسی در سال مزبور در خان لرحان بوده و شاهنامه را آنجا با تمام رسانیده است، ولی ارتامل در آن اشعار هر کس با سخن فردوسی و احوال او مانوس باشد فوراً حکم میکند که از فردوسی نیست و یقیناً از کاتبی است که شاهنامه را کتات کرده و در

شاب‌رده

ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سیصد و هشتاد و نه بوده بلکه ششصد و هشتاد و نه بوده و چون این نسخه شاهنامه همان نسخه کاتب خان لنجانی بیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم ششصد را سیصد خوانده است پس این عقیده را که فردوسی بسوی اصفهان رفته و در سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بنیای رساییده باشد باید باطل دانست

اما اینکه فردوسی چه وقت و چگونه کتاب را بساطان محمود تقدیم نموده و ساطان با او چه کرده است از مشکلات بزرگ است ارباب نظامی عروضی چنین بر می‌آید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در همت محمد نویسانده و باتفاق یکی از دوستان بخریه برده و توسط احمد حسن میمندی وزیر سلطان عرصه داشته است و سلطان محمود از درباریانش پرسیده که فردوسی چه بدهیم، آنها چون با حواحه میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی‌انصافی کردند و پنجاه هزار درهم رای دادند و بیش از بیست هزار درهم فردوسی برسید و او رنجید و حمام رفت و فقاع خورد و آن مملع را بحمامی و فقاعی بحشید و از عریین رفت

بسیار است باین حکایت چیری که مایه تشکیک است اینست که چرا فردوسی در نیمه دوم از متن شاهنامه مکرر از ساطان محمود یاد میکند در حالیکه در نیمه اول ذکری از او نیست، و چرا قبل از حتم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شیرین حکایت میکند که سلطان در این داستانها نگاه نکرد و بدگو برمن حسد برد و کار مرا برد شاه تناه کرد زیرا که این گفته ها دلالت دارد بر اینکه شاهنامه بیش از اتمام بر عرص سلطان

میرسیده است مگر اینکه جمع بین این هر دو قول را چنین کنیم که
 از وقتی که فردوسی عزم کرد شاهنامه را سلطان محمود تقدیم کند قطعاتی
 از آنرا برای سلطان فرستاده و چون محل اعتنا شده بود پس از اتمام
 کتاب خود عربین رفته و آن بیش آمد ناگوار برای او روی داده است

در هر حال نظامی عروسی میگوید فردوسی از عربین بطوس و پس
 از آن بخراسان رفت و صد بیت در هجو سلطان محمود گفت، و سپهد
 شهریار بسته آن دیار باو اعزام داد، و هجو نامه سلطان محمود را از او
 خرید و نشست، و از آن هجو نامه جرشش بیت معین بقی نماند، و بعدها
 چنانکه گفته تیم سلطان محمود از رفتار خود بست فردوسی پشیمان شد و
 معادل شصت هزار دینار بیل برای او فرستاد اما آن اعزام دیر رسید
 بدحترش داد قبول نکرد، پس سلطان گفت از آن رباطی بسازید اگر این
 روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه
 شاهنامه تقریباً شصت هزار بیت است سبب شده که این قصه را بسازند
 که بنا شده بود بهر بیتی دیساری بدهند وای بحای دیسار درهم دادند

اما هجو نامه که نظامی میگوید جرشش بیت از آن نماند هر کس
 شاهنامه را دیده داشته است در صدر آن کتاب هجو نامه هست که از
 صد بیت هم بیشتر است و این عجب دارد چه نمکی است بسجده هجو نامه
 مانده و نظامی از آن حمر نداشته است چیزی که هست ایست که بسیاری
 از اشعار هجو نامه در متن خود شاهنامه هم دیده میشود بماند میتوان
 گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن نیست که فردوسی
 گفته و پادشاه طبرستان بسته است بلکه بعضی از اشعار هجو نامه بقی
 مانده و بقیه را هم کسانی که شاهنامه را جمع آوری کرده اند از گفته خود

فردوسی یا از گفته دیگران بر آن افزوده اند در هر حال در این هجوبامه
ایاتی هست که از بهترین اشعار زبان فارسی است و نمیتوان گفت از
فردوسی نیست از این قبیل

ز نارای و ار تاش آفتاب	بما های آباد گردد حراب
که از باد و نارای بیاند گردد	بی افکندم از بطن کاحی بلند
همی خواند آنکس که دارد حرد	بدین نامه بر عمر ها نگردد
از این بیش تبحم سخن کس نکشت	چنان ارسحن کرده ام چون بهشت
و گریه مرا بر شاندی نگاه	بداش بد شاه را دستگاه
ور ایشان امید بهی داشت	سر ناسرایان بر افراشتن
بجیب اندرون مار پرودن است	سر رشته خویش گم کردن است
سر بر بهادی مرا تاج زر	اگر شاه را شاه بودی پدر
مرا سیم و زر تا بر او بدی	اگر مادر شاه نابو بدی
گوش بر شانی بماع بهشت	در حتی که تلخ است ویرا سرشت
به بیخ انگبین ریری و سپید ناب	ورار حوی جلدش بهنگام آب
همان میوه تلخ بار آورد	سر انجام گوهر نگار آورد
شود جامه ات سر سر عمری	بعمر فروشان اگر نگدیری
بعیر از سماهی بیانی دگر	وگر خود روی پیش آگشت گز
شاید ستردن سیاهی ر شب	رند گوهران بد باشد عجب
که رنگی بشستن نگردد سپید	رنا پاک راده مدارید امید
بود خاک در دیده انباشتن	رند اصل چشم بهی داشتن
دو صد گفته چون بیم کردار نیست	رزگی سراسر بگمتار نیست

اشعاری که بطامی عروسی از هجو نامه نقل کرده که باقی مانده
است اینست

مرا عمر کردند کان پرسخن مهر نی و عالی شد کهن

نوزده

اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده بیاید نکار وگر چند باشد پدر شهریار
ار این در سخن چند رانم همی چو دریا کرانه بدانم همی
به یکی بد شا را دستگاه وگر به مرا برشاندی نگاه
چو اندر تمارش بررگی بود بداست نام بررگان شود

* *

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود که از همه
میشتر مایه سرگردانی است در آثار داستان سیاوش گفته‌گو از پنجاه و هشت
است، در آخر آن داستان شکایت اربیری میکند و صحبت از پنجاه و هشت
و شصت میشود در اواخر داستان کیخسرو بار شکایت اربیری است و
حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و هماغاست که میگوید
آنگاه که سیاه و هشت ساله و حواں بودم حروشی شنیدم که فریدون
رنده شده، و اول دفعه اشاره سلطان محمود است در اوایل تاریخ
ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند، در آخر داستان
قنادر خود میگوید شصت ساله شدی، در اواخر کار انوشیروان دگر شصت
و یک است، در بین داستان بهرام چوینه آنجا که بر مرگ پسر خود
زاری میکند میگوید من شصت و پنج ساله ام و اوسی و هفت ساله بود
در ضمن داستان خسرو پرویز اشاره شصت و شش دارد، در خاتمه کتاب
صحبت از هفتاد و یک و همچنین از هشتاد است باین اختلافات چه
عقیده باشد اتحاد کرد؟ یقین است که در استسناح مسح اعداد را تحریف
و تصحیف و اشعار را بس و پیش کرده اند آنجا که اول دفعه دگر سلطان
محمود میکند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت و شش یقیناً متعلق باین
موضع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محل بر نظر میآید که بيمورد

بیست

است و چون این حکم را نکنیم باقی مواضع با قدری مسامحه بر بی ربط
بمطر نمیآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی
بین پنجاه و هشت و هفتاد سالگی گفته است حزاینکه يك حا در پنجاه
و هشت سالگی خود را جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت
و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که
در معنی اشعاری که دگر پنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را
تحریف شده انگاریم

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در باره فردوسی میتوان
استفاده کرد اینست که در اواخر کار دیری و ضعف قوی بر او مستولی
و قدش حمیده و گوشش سنگین شده، و پسر سی و هفت ساله اش پندش
از خودش در گذشته و ریاد تر از هشتاد سال عمر کرده و در طوس وفات
یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست، سال چهار صد و یارده و
چهار صد و شانزده را دگر کرده اند صاحب چهارمقاله میگوید یکی از
ملاهای طوس مانع شد از اینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن
کنند سبب اینکه رافعی بوده است، از این رو در باغ خود او که بیرون
شهر طوس بود بجا کش سرزد و طاهر آهمن محل است که امروز آرامگاه
فردوسی بصورت بنای معظمی درآمده است



فردوسی غیر از شاهنامه البته اشعار دیگر هم داشته است و بعضی
ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چمد هم
از او نقل کرده اند، و از عجایب امور اینکه مخطومه مانند شاهنامه بحر
مقارب در داستان یوسف و زلیخا در دست است که فردوسی نیست
داده اند و از روی اشعاری که در دیباچه آن مخطومه دیده میشود چنین

بیست و یک

بر میآید که فردوسی تعداد رفته و در حدود سال ۳۸۶ با اشاره موفق و بربر بهاء الدوله دیلمی داستان یوسف و زلیخا را منظم آورده است اما اخیراً نسخه از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکه آن کتاب از فردوسی نیست بلکه ریاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده است و ایسهم یکی از معماهای تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعار یوسف و زلیخا همیشه شعرشاسان را در انتساب این کتاب به فردوسی مترازل و مردد داشت

بالجماله بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد نیست و گفته های نویسندگان هم بی اعتبار است و ممکن است بعدها نسخه ارشاهمدا پیدا شود یا نسخه های دیگر بدست آید که آنچه تاکنون در این خصوص گفته شده و حدسهای که در باره فردوسی و زمان و جگه نگاری شاهنامه رده و عقایدی که اتحاد کرده ایم ناطل شود و اگر ارمی برسند در این باب بطور یقین چه حکم میکی خواهم گفت

شاعری بوده است معروف به فردوسی از اهل طبرستان که در نیمه دوم سده چهارم هجری شاهنامه را بر دیک نتیجه در دست داریم منظم آورده و بساطان محمود عربی تقدیم موده و توقعی که از سلطان داشته بعمل پیامده و در پیری و تنگدستی در طوس در گذشته است

۱۰۰

ارجسته و های تاریخی که نتیجه درستی میدهد نگذریم و قدری بحود شاهنامه نظر بیداریم و تحقیق ادبی کنیم

اول چیزی که در تتبع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که در ظرف مدتی بر دیک بهر ارسال که از زمان فردوسی میگذرد بسبب مسخره

بیست و دو

کاری کتّاب و ترتیب دهندگان آن کتاب وعدم تقيّدشان بنقل صحيح و متانت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهواً یا عمداً غلط سمار و کم و زیاد فراوان روی داده، و این فقره مخصوصاً در اعدادی که در شاهنامه مذکور است دیده میشود چنانکه عدد فلان لشکر را يك سِجِه صد هزار نوشته و سِجِه دیگر شش هزار، و در داستان رستم و اسفندیار شعر معروف در سِجِه های متداول اینطور نوشته شده

من ارتو صد و شصت تیر خدنگ بخوردم سالیدم ار نام و سِک

و حال آنکه نسخه صحيح ایست

من ارشت تو هشت تیر خدنگ

چنانکه بعد و قتی که سیمرخ رستم را معالجه میکند گفته میشود.

ار او هشت بیکان به بیرون کشید

و از این قبیل اختلافات بسیار است و از این روست که بحود شاهنامه

هم در استیساظ مطالب تاریخی راجع آن کتاب و زندگانی فردوسی نمیتوانیم استناد کنیم

تصرفات دیگر هم در شاهنامه کرده اند در بعضی موارد که داستان را ناقص پنداشته اند در بعضی داستانها اند که آن حالت نگذارند و با لحاق ایاتنی از گفته خود یادگران رفع نقص شاهنامه را نموده اند، و در بسیاری از موارد چون مطلب را با عقیده خود موافق نیافته اند اصلاح فرموده اند کسانیکه تعصب دینی یا مذهبی داشته اند در بعضی مواضع اشعار را موافق نظر خود تغییر و تبدیل داده یا کم و زیاد کرده اند، اشخاصیکه از بهار بخش داشته اند اشعاری دردم سوان الحاق کرده اند الفاظ و تعبیراتی که بمرور

رمان تفاوت کرده یا نامأبوس شده تبدیل بالفاظ مأبوس تر نموده اند چون در شاهنامه الفاط عربی کم بوده معتقد شده اند که فردوسی باحترار از عربی قید داشته است، و در اینکه فردوسی مایل بوده است که تا بتواند فارسی حالص بنویسد شکی نیست اما به چنانکه از عربی بکلی احتراز داشته باشد، پس بنظر میآید که بعضی جاها که فردوسی عربی نگار برده آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته اند و عکس آن بیرعمل شده و در مواردی که لفظ فارسی را غریب یافته اند مبدل بعربی نموده اند، و ارس شاهنامه مقبول و مطبوع واقع شده بسیاری از اشعار دیگران را که بهر متقارب بوده و با مطلب مناسبت داشته داشته یا بداسته داخل شاهنامه کرده اند، و احتمال قوی میرود که بسیاری از اشعار خود فردوسی هم از روی غمت و فراموشی ساقط شده باشد، و این عیب و نقصها چاره ندارد چراونکه سجع ارشاهنامه پیدا شود که نزدیک برمان فردوسی یعنی در سده پنجم یا ششم کتات شده باشد و حال آنکه قدیمترین نسخه ها که فعلاً موجود است ارسده هفتم پیشتر نیست

(۱) در رمان خود ما در شاهنامه تصریح شد که شاهد بر مدعی ماست شاهنامه که امیر بهادر حکم در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع سیار بررگت چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصحه از آن سفید مانده بود مامشر ضع کتاب این نقص را حایر ندانسته و داشت بندر یک صحه شعر گفتند و آن صحه سفید را بر کردند مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من محبور بودم این عمل را بکم کاری که توانستم این بود که آن صحه را بمره نگذاشتم تا ناشی برای الحاق باشد و الا هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صحه الحاقی را که بی مره است و بی صحه ۳۳ و صحه ۳۴ واقع شده به بیند و هر کس این حکایت را بداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی خواهد بداشت و مادر اینجا مخصوصا متذکر شدیم تا رفع اشتباه شود

بیست و چهار

آنچه مسلم است این است که شاهنامه بمحض اینکه ظهور کرده مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته‌اند و این سبب شده که بسیاری اراشخاص آن تقلید کرده‌اند، و منظومه بحر متقارب مشتمل بر داستانهای پهلوانی متعدد گفته شده است معروفترین آنها گرشاسب نامه اسدی طوسی و اسکندرنامه بطامی صاحب بدیع گنج است امیر خسرو دهلوی و جامی و بعضی دیگر هم این کار را کرده‌اند بلکه آنها مقلد بطامی شده‌اند وای حق ایست که هیچکدام نتوانسته‌اند با فردوسی همسری کنند به ارحمت اینکه کلامشان سست است یا مشتمل بر فواید و مطالب سودمند نیست بلکه از آنرو که نادر اتفاق میافتد که تقلیدچیزی مانند اصل اهمیت پیدا کند، و کلیه حکایاتی مانند آنکه شاهنامه مشتمل بر آنهاست باید فرد باشد و اگر متعدد شد بی‌مره می‌شود و آن گویندگان خوب بود قوت طبع و مایه علمی و ذوق سرشار خود را بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار باشد چنانکه بطامی منظومه‌های دیگرش که تقلید بیست و سی مطلقتر از اسکندر نامه واقع شده، و بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب است چون سیاق شاهنامه بیست گوهری حویثاست تأسف در اینجاست که شیخ بر گوار هم ریز بار برفته است که در داستان رومی همسر فردوسی باشد و چون خواسته است در بوستان حکایتی مانند داستانهای شاهنامه بنظم آورد خود را کوچک کرده است در صورتیکه در شیوه‌های دیگر کمتر از فردوسی بیست مقایسه شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه و جرآن بموقع دیگر می‌گذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مرایای آن می‌پردازیم وای پیش از آنکه وارد آن تحقیقات شویم یادآوری می‌کنیم که ابتدا دقیقی بنظم شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و بیتش از هزار بیت از

سست و بی‌معنی

داستان گشتاسپ و ارجاسپ نگفت فردوسی که بس اراو بر این کار همت گماشت چون بدستان گشتاسپ رسید بنابر این گذاشت که آن مقدار از اشعار را که دقیقی سروده بود جزء شاهنامه خود کند پس در آن موضع قصه جعل کرد که دقیقی را در جواب دیدم و از من تقاضا کرد اشعار او را در شاهنامه خود ثبت کنم تا رحمتش هدر نشده باشد آنگاه آن هزار بیت را درج کرده ، سپس دقیقی را از جهت سستی کلامش بگریه می‌کند و می‌گوید این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من ، دقیقی چیست و از جمله می‌گوید

چو طبعی نداری چو آب روان هر دست ری مأمه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن نهی از آن به که با سار حوای نهی

بس از آن بکوهش در حق او فصل تقدیر را اقرار و تصدیق می‌کند که در مدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سستی سست شد

بعضی فردوسی را از این عمل سرزنش کرده‌اند که منافی بر گواری بوده و دربارهٔ دقیقی بی‌انصافی کرده‌است ، و علی‌قایی میررای اعتضادالاساضه و ربیع علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی را در جواب دیدم توسط من ناصرالدین شاه از فردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیست هزار بیت گفته بودم چرا هزار بیت نقل کرده و سخن مرا سست خوانده است آنگاه می‌گوید من بمصلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادم این گفته‌گو ناشی از آنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته‌اند چون نظم شاهنامه پرداخت بیست هزار بیت گفت و ناتمام ماند البته در این باب حکم

بیست و شش

قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بررگوارى تام هویدا است آیا میتوان درباره او طى برد که چنین حرکتى نسبت بدقیقى که فضل تقدم و استادى او را تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را هزار بیت شمار آورده باشد؟ و اگر هم او اهل این عمل بود در آن زمان که دقیقى ناره در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه فردوسی میتواند چنین دروغى بگوید؟ پس نظر مستعد میآید که این حکم در باره فردوسی درست باشد و اما اینکه فردوسی اشعار دقیقى را سست داشته بعقیده ما حق داشته است و این حکمى است که دوق میکند و بدوق ما اشعار دقیقى بنایه اشعار فردوسی نمیرسد و آنجا که او میگوید

نگه کردم این نظم سست آمدم بسی بیت ناتندرست آمدم
درست گفته وار مرا حه اشعار دقیقى حقیقت آشکار میشود، و حق اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار حواسته است خود نمائی کند و مستعد بیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده و او برای خوش آمد شاه این قصه را ساخته باشد



اما شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت بررگترین اثر ادبیات و نظم فارسى است بلکه میتوان گفت یسكى از شاهکارهای ادبى جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای ادبیات معتبر مساندند فقط سه چهار منظومه دارد که میتوان شاهنامه مقایسه کرد، و شاهکار فردوسی اگر بر آنها برترى نداشته باشد پست تر بیست و یقیناً کمتر قومى است که از تاریخ ملی خود چنین روایت کامل زیبائی داشته باشد

بیست و هفت

بخستین منت نزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و انقائ تاریخ ملی ما است^۱ هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده، تنظیم آورده است ولیکن همین امر کافی است که او را رنده کننده آثار گذشته ایرانیان شمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

عجم رنده کردم بدین پارسی
و پس ار شماره اساسی برگانی که نام آنها را ثبت جریده ورورگار
ساخته میگوید

جو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم ندام
دوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را
نظم نکرده بود احتمال قوی می رود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم
بی در بی که بر مملکت ستم دیده ما روی آورده است برده و آن دفتر را
شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و
یادگارهای فراوان اریاکان مامقود ساخته است و فرصاً که موقوفه هم
نمیشد بحالت تاریخ باعمی و بطایر آن در میآمد که ارسد هزار بر یک
هر آنها را بخوانده بلکه ندیده است، و شکی نیست در اینکه اگر سخن
دلشین فردوسی و اشعار آنداز او بود وسیله انقائ تاریخ ایران هم
منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که
همه بریان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیان از فهمش عاجز
و چون آن کتب لطف و ریائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم
آنها را کمتر میخوانند، و در هر صورت رسوخ و نفودی که روایات مرموز

(۱) از اینجا بعد اقتباس از مقاله ایست که سابقاً بصورت نامه نوشته بودیم

و در بعضی جاها طبع شده است

بیست و هشت

بواسطه اشعار فردوسی در ادها ایرانیاں نموده و تأییرانی که بخشیده نمی نمود و نمی بخشید، چه شاهنامه فردوسی از بدو امر در برد فارسی زبانان چنان دایجس واقع شده که عموماً بربقه آن گردیده اند، هر کس خواندن می توانست شاهنامه میخواند و کسیکه خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاصر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستاها را بداند و اشعار شاهنامه را از بر بخواند و رجال احیا شده فردوسی را بشناسد، و اگر این اوقات ازین قلیل مجالس دیده شده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شاید وسعتیهای عصر اخیر محبور بندگان ما را بکلی منحرف ساخته و خاطرها افسرده و پترمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته برگردد و هر ایرانی موطف است که خود با شاهنامه مأنوس شود و انشاء وطن را نموانست این کتاب ترعیب نماید و اساسش را فراهم آورد مختصر فردوسی قتاله و سمد بجات مات ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه ما را بی یار میکند از اینکه در توصیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام سرداریم

در اینجا بی موقع بیست که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کند یاد کنیم و آن اینست که غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا امری عاری از حقیقت است یا مشوب با فاساد میداشد در ای بصورت چگوبه ماتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ در جواب گوئیم عاقل نباید شد که مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است اما درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست

مطابق واقع بودن یا نبودن قصایا مبطور بیست همه اقوام و ملل
متمدن مادی تاریخشان محمول و آمیخته بافسانه است و هر انداره سابقه
ورودشان بتمدن قدیمتر باشد این کیفیت در برد آنها قویتر است زیرا
که در ارمه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج بوده
و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظه اشخاص نقش
میگرفت و سینه بسینه از اسلاف باحلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت
تحلیل و عیرت و تعصب اشخاص وقایع و قصایا را در ضمن انتقال روایات
از متقدمین بمتأخرین متبدل و مساحت و کم کم بصورت افسانه در میآورد
خاصه اینکه طبایع مردم عموماً براینست که در باره اشخاص یا اموری
که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرایی میکنند و بسا که
بحقیقت داشتن آن افسانه ها معتقد و بست ناآنها متعصب میشوند، و
افسانه هائیکه در باره اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان
دیگر در افواه مشهور است شاهد این مدعا است حاصل اینکه تاریخ باستانی
کیفیه اقوام و ملل، چنانچه افسانه هانند است و این فقره اگر در بطر مورخ
محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و بتایحی که بر آن
مترب میشود بی ضرر بلکه سودمند است، چه هر قومی برای اینکه
میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون
موحد باشد جهت جامعه و وجه اشتراك لازم دارد و بهترین جهت
جامعه در میان اقوام و مال اشتراك در یادگار های گذشته است
اگرچه آن یادگار ها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی
آست که مردم بحقیقت آنها معتقد بشد، و ایرانیان همواره معتقد
بوده اند که پادشاهای عظیم الشان مانند حمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو

داشته و مردمانی نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و ورستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس احداثشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند صحاك و افراسیاب و عیبه محافظت نموده اند ، و معارت دیگر هر جماعتی که کاوه و ورستم و گیو و بترن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیکاو و امثال آنان را از خود میداشتند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است

س درین مورد خاص عمگین شاید بود که روایات باستانی ما با فسانه بیشتر بزرگ است تا تاریخ ، بلکه باید بطر کرد که اولاً آن روایات بجه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایت چگونه آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است قسمی حکایت کند که در ادها و نفوس جایگیر شود تا حاصیتی را که برای آنها مد کور داشتیم به حد و چون باین مقام بر آئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لایر مه را بدرجه کمال دارا میداشد باید دید روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بحد و مهر و محبت این جوان را که مطهر کامل ایرانی و اصل و بیج ایرانیّت شناخته میشود در دل جای بدهد و ست با و هواخواهانش دوستدار وارد شمشات سرار نگردد ؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی بدر سیند و ابراه تنبّه و از روی محبت اشك بربرد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیکاو و کیخسرو و اردشیر و انوشروان

سی و یک

و گودرز و رستم و جاماسپ و برزجمهر بدانند سر فراری و عرّت نفس
بحواهد داشت، و آیا ممکنست گذشته خود را فراموش کنند و تن بدلت
و حواری دهد و اگر حوادث روزگار آنها را دچار بخت و مدّت کرد
آسوده نشیמד و برای بخت خود ارزندگی بگین همواره کوشش بنمایند؟
بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که باو وارد
آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سبّاس داشتن چنان سوانح
تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده، بالاقل
این فقره یکی اراسان و عوامل قویّی این امر بوده است اینست معنی
آن کلام که گفتیم فردوسی رنده و پاینده کننده آثار گذشته ایرانیان
و شاهنامه قناله و سمد بخت ایشان است، و در این حواله قطع نظر از
آست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه
بوده و یقین است که یکی بی مآخذ و محمول صرف نیست و این خود محشی
طولانیست و از موضوع گستگی ها خارج است

همیقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد
قسمت اول از آعار کار کیومرث تا آخر داستان گشتاسب و حنمه کار
رستم و این قسمت را باید نکلی سانه پنداشت و بسیاری از داستانها و اشخاصی
که موضوع آنها میباشد از اوستا و سایر کتب مقدس اردشیران گرفته
شده، و بطر شهاخت بعضی از داستانها با حکایاتیکه در کتب باستانی دیده
میشود استنماط کرده اند که مربوط برمانی است که ایرانیها و هدیها
ارهم حداشده بودند، و نکته قابل توجه اینست که از آعار شاهنامه تا زمان
فریدون حکایات چنان است که احتصاص بایران ندارد و مثل اینست
که تحول نوع بشر را از وحشیگری سوی تمدن نقل میکند، آنگاه چون

سی و دو

ریدون ملك خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران را بایرج
بسیپارد، تاریخ اختصاصی ایران یا عبارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع
میشود، و در هر حال این قسمت اول یعنی تاریخ پهلوانی دلچسب ترین
جزء شاهنامه است که برآستی در نفس تأثیر دارد و شخص را منقلب میکند
قسمت دوم ارسططمت بهمن تا آغار دوره ساسانیان است که آنهم
حسب افسانه بیشتر دارد اما اساسش تاریخی است

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریخ است و افسانه اش کم
است، و این دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مریتش بیشتر
بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد

يك مت دیگر فردوسی بر ما احیا و انقای زبان فارسی است درین
باب حاجت بدمال کردن مطالب نداریم زیرا کسی را ندیده ایم که انکار و
تردید کند، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهیم که سخن مورو و خوش
آهنگ که در برد همه ملل مرعوب و مظلومست در طبع ایرانی تأثیر خاص
دارد اکثر ایرانیها قوه مورو کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده
میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسب) کلام خود را بسجع
و قافیه مرّین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر مورو و غیر
مسجع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج
بسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است)
بهمن علت یادگارهای شرمعتر در زبان فارسی معدود است، و آنها هم
که حواسته اند شر خود را مرعوب نمایند ناچار آن را مسجع و مرّین
صنایع بدیعی ساخته اند حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوط داشته
است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین

معنی شعری که حافظ ربان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور بوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و حواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما داندازه فردوسی جامع این شرایط بوده است و فوراً شعر شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدحلیت تام داشته است.

مرایای شاهنامه و موحنات محنویت فردوسی منحصر بآنچه گفتیم نیست اوقاتی که خواندن شاهنامه بگذراند هدر نمیرود و حقیقهٔ حرو عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کسی از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات و سالمترین تعریحات است کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی ریا که آب و رنگ و حال و حظ حاجت ندارد در بهایت سادگی و بی پیرایگی است اگر بخواهید ارسخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاورید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی یابید، شعر سست و رکیک ندارد، از اوّل شاهنامه تا آخر سخن یکدست و یکنواخت است، نقل و قایع و مطالب و شرح و وصفها را در بهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روش میکند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گاهش نگردن فردوسی بدست او مفید بوده است از کتابی که نظم آنرا بعبده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار شود گوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف و حدایی خود میداسته و رعایت این قید تا یک اندازه ابرار هر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است

سی و چهار

که عمرش با بحام آن وفا نکند عالماً بموروس ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوهٔ تحیل شاعرانه خویش میپرداخته است و ارایمکه چیری برسحهٔ اصل بیفراید یا آرا آن بکاهد خودداری میکرده است، و در حقیقت اربن جهت باید دلتنگ بود، ریرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در عایت متانت و ربمائی است، هر وقت فردوسی ار کنجیه طمع و دحیره خاطر خود بواسطهٔ تأثرات خاص چیری ابرار مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستاها سروده و تذکرانی که ار مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهرهای تانناک است که چشم دل را حیره میسارد، و حای افسوس است که این کار را بیش اربنها نکرده است در هر صورت بیداست که دابن داستاها علاقهٔ مخصوص داشته، و این و طیمه را ار روی تعشق ادا میکرده است، و سب عمدهٔ دلنشیمی کلامش همین است که سخن کر جان بروں آید بشمید لاحرم بردل

اگر بنای حرده گیری بر شاهنامه باشد البته بکته های چند هم بر فردوسی میتوان گرفت و ار آنجا که شر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص تواند بود. اما حق اینست که بواسطهٔ عوارص بسیار که در طرف قرون متوالیه بر شاهنامه وارد آمده میتواند داست که چه اندازه ار معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است مثلاً بعضی ار اشعارش مفهوم نیست، و چند سبی دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیماً این جمله ار غلط کتاتی است ابیات و مصراعهای چند هست که عیباً یا با جرئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است، اما آبا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده اند؟ گذشته ار افسانه بودن غالب روایات، اعلاط تاریخی صریح در شاهنامه

سی و پنح

هست ، اما آنهم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است همچنین اگر ببرسند داستان رال چگونه آدمی بوده است که منوچهر و بودر و راب و کیقباد و کیکاوس و کیحسرو و اهراسب و گشتاسپ و یسر خود رستم همه را بحاک سرده و آخرهم معلوم شد کی مرده است ، و بیا اگر بگویند شهریار و اربوار دختران جمشید چگونه عهد بدر خود و دوره نادرشاهی هزار ساله صحاك را بسر بردند و بار از فریدون داستانی کردند ، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است . خردۀ واقعی که توان بر فردوسی گرفت بعضی عملتهای حرئی است ، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکنند راجع بما قبل اسلام و پیش از نبول قرآن است ، و اسکندر را مسیحی میداند ، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکونا گفتگو بمیان میآورد ، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم میکند (اگر چه این قسمتها را هم میتوان بر عهدۀ کتاب اصلی قرار داد) بالاخره گیلۀ حقیقی که از فردوسی میتوان داشت هماست که چرا این انداره مقید بمناعت کتاب اصلی شده است بعضی ارقصایا را که چمدان اهمیت و مره ندارد میتواند ترك کند ، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمیمد و مکررات کمتر میشد ، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از حیثات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود و ایکن باید فراموش کنیم که ما تنها بقصا میرویم و کلاه و کفش خود را قاصی میکنیم ، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند

از خصایص فردوسی ناکی زبان و عفت لسان اوست در تمام

سی و شش

شاهنامه يك لفظ يا يك عبارت مستهجن دیده میشود، و پیدا است که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهرلیات و قبیاح احتراز داشته است، و هر جا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان صحاك آنجا که میخواهد بگوید پسری که نکشتن پدر راضی شود حرامراده است این قسم میسراید:

بخون پدر گشت همدستان ر دانا شنیدستم این داستان
که ورید بدگر بود بره شیر بخون پدر هم نباشد دایر
مگر در بهایی سخن دیگر است تروهمده را رار با مادر است
در داستان عشق ناری رال با رودانه آنجا که عاشق و معشوق
دیدار یکدیگر رسیده اند میفرماید

همی بود بوس و کنار و سید مگر شیر کو گور را شکرید
عفت طلسمی فردوسی باندازه ایست که در قصایائی هم که باقتضای طبیعت
بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که بهلوانان او معلوب نفس
شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند چنانکه در قصهٔ تهمنه
که در دل شب در حالی که رستم خواست سالین او میرود و وجود
حویش را تسلیم او میکند، با آنکه رستم مسافر بوده و يك شب بیشتر
آنجا اقامت نداشته، واجب میداند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمنه
احارهٔ مراوحت او را با رستم بگیرد، و در نتیجه همان شانه

بدان پهلوان داد او دخت حویش بدان سان که بوده است آئین و کیش
چو بسرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و حوا
شادی همه جان بر افشاندند بران پهلوان آفرین خواندند

سی و هفت

که این ماه بو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کننده باد
 چو انار او گشت نا او برار بود آن شب تیره تا دیر بار
 و همان شب بطفه سهراب منعقد شد، و مقصود اربین پیرایه ها اینست
 که قصیه ناموافق پدر دختر و نا اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع
 شده باشد تا دامن باک رستم پهلوان ملی ایران بمسوق آلوده بوده و
 سهراب که یکی اراشخاص محبوب شاهنامه است از مادر نا باک بوجود
 نیامده باشد.

کلیه فردوسی مردی است بغایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب
 رقیق و حسن لطیف و دوق سلیم و طبع حکیم، همواره ارقصایا تمه حاصل
 میکند و حواسده را متوجه میسارد که کاربرد نتیجه بد میدهد و راه کج
 اسان را بمقصد نمیرساند

مکن بد که بینی بمرحام بد ر بد گردد اندر جهان به بد

بگیرد ترا دست حر بیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

هران کسی که اندیشه بد کند بمرحام بد تا تن خود کند

اگر بیک ناشی بمادنت نام تخت کنی بر بوی شاد کام

و گر بد کسی حر بدی درروی شی در جهان شادم'ن بعنوانی

جهان را باید سپردن بد که بر بد کنش بی گمان بد رسد
 بند و اندرر هائی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قوت دیگران

سی و هشت

راجع بخدائرسی و داد جوئی و عدالت گستری سلاطین و بررگان میدهد
در کتانی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی ناپادشاهان است امری
طبیعی است ، و فراوان بودن این قلیل اشعار هم مایه تعجب نیست

چه گمت آن سخنگوی باترس و هوش چو خسرو شدی نندگی را بکوش
بیزدان هر آن کس که شد ناساس بدلت اندر آید ز هر سو هر اس

اگر داد داد بود کار تو بیهزاید ای شاه مقدار تو

چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ارو پادشاهی و بخت
بگر تا بیاری به بیداد دست بگردانی ایوان آباد بست

چین گمت بوشیروان قتاد که چون شاه را سر میدزد داد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره بخواند و را بیر شاه
ستم نامه عرل شاهان بود چو درد دل بیگسهاں بود

هیچ کس ناندازه فردوسی معتقد بعقل و دانش بوده و تشویق بکسب
علم و هنر نموده است آغاز سخنش باین مصراع است « تمام خداوند
حان و حرد » بلافاصله بعد از رعایت از توحید دستایش عقل میسر دارد
و میگوید

حرد افسر شهریاران بود حرد ربور نامداران بود .
کسی کو حرد را ندارد رپیش دلش گردد از کرده خویش ریش
توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود
بربح اندری تانت را رواست که خود ربح بردن بدانش سراست

و جای دیگر فرماید

نیامور و شنو ر هر داشی بیابی ز هر داشی رامشی
 ر حورود و ربحش میاسای هیچ همه داش و داد دادن بسیج
 دگر با حردمند مردم بشین که نادان باشد بر آئین ودین
 که دانا ترا دشمن جان بود بهار دوست مردی که نادان بود

و بیر فرماید

هنرمند با مردم بی هنر بهرجام هم حاك دارد سر
 ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکیست ؟
 و اربن قلیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، و از هر گونه حقایق
 و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهید در شاهنامه
 فراوان است از مدّمت دروغ ، و محسّنات راستی ، و اروم حطّ قول و
 و وای عهد و مشاوره با دانایان و بردباری و حرم و احتیاط و متانت و
 قبح چشم و رشك و حسد و حرص و شتابزدگی و عجله و سبکسری ،
 و فصیلت قناعت و حرسندی و بدل و بحش و دستگیری فقرا ، و ترعیب
 بکسب م یك و آبرومندی و عفو و اعماص و سپاسداری و رعایت حقّ
 نعمت ، و احترام از بگ و عیب و جنگ و جدال و خوربری غیر لازم ،
 و افراط و تقریط ، و اروم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر
 و بده و عاخر ، و عیب عرور و خودخواهی ، و دستورهای عملی بسیار ،
 که اگر بجو'هیم برای هر يك از آنها شاهد و مثل بیاوریم سخن دراز
 میشود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن
 کوتاه شود میسر نمیگردد خلاصه طمع حکیمانه فردوسی چنان برمایه
 و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند چون میخواهد
 از کسی مدح و وصف کند میگوید

چهل

جهان را چو ساران بایستگی روان را چو دانش شایستگی
 وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید
 که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش درستندۀ داد باد
 اگر رن است میفرماید

سیه برگسات پر از شرم باد رحمت همیشه پر آرام باد
 هر وقت بلیه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی
 را میرسد تحلف نمیکند از اینکه بی وفائی رورگار وفایی بودن اسان را
 تذکر شود و عبرت گیرد فی الحقیقه اینهمه که نسبت رباعیات حکیم عمر
 خیّام تعشّق میورریم (و حق داریم) اگر درست مگری بیتی که مایه سجن
 نمۀ افر دوسی است زیرا که چون رباعیات خیّام را خلاصه کنیم واصل
 نغز و معنی کلام او را درآوریم حر این بیست که بر کوتاهی عمر افسوس
 بیخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و
 بعد از این حیات چه خواهیم شد پس نه بینید فردوسی درین باب
 چه میگوید

جهانا میروور چو حواهی درود چو می بدروی پروریدن چسود؟

..

فلک را ندانم چه دارد گمان	که بدهد کسی را جان خود امان
کسی را اگر سالها برورد	در او جز بخوبی همی بسگرد
چو ایمن کند مرد را يك زمان	از آن پس بتازد بر او بی گمان
ز تحت اندر آرد شاید بحالک	ارین کار بی ترس دارد نه ناک
بمپرش مدار ای برادر امید	اگر چه دهد بی کرامت بوید،

چهل و يك

و بیر فرماید :

جهان را نمایش جو کردار بیست بدو دل سپردن سراوار بیست
و جای دیگر میسراید .

جهان - کشترا بیست بارنگ و بوی درو مرگ و عمر آو ، ها کشت او ی
چما چون درو راست همواره کشت همه مرگ را نیم ما خوب و رشت
بحائیم همواره تاراں براه ندین دو نوبد سپید و سیاه
چماں کاروانی کریں شهر بر بودشان گذر سوی شهری دگر
یکی پیش و دیگر پس مانده بار ، نبوت رسیده بمنزل فرار
یا تا نداریم دل را بریح که با کس سارد سرای سپنج

و بیر میفرماید

رمین گر گشاده کند رار خویش ، نماید سرا بحام و آعار خویش ،
کمارش پر ار تاجداران بود برش بر ر حوں سواران بود
پر ار مرد دانا بود دامنش بر ار ما هرح حیب دیراهش
ناید که یردان جو خواندت پیش روان تو شرم آرد ار کار خویش ،

و جای دیگر فرماید

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر ریر تاج و سر ریر ترک
جو آیدش هنگام بیرون کنند و ران پس ندانیم تا چون کند
حلاصه قوه تنه فردوسی ار همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید
چهان سر سر حکمت و عر تست چرا بهره ما همه عملتست .
اگر ارحام عشقاری با شراب را دوست دارید فردوسی راه بنشنوید .
اگر رنگ دارد رتلجی سخن برد رنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد جواش کند ناده سلحجورد
ساده درون گوهر آید پدید که فرانه گوهر بود یا پدید

چهل و دو

کرا گوژشد پشت و بالاش پست بکیوان برد سر چو شد بیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد او شیرگیر

درافواه است که فردوسی شاعر رزمی است المته هیچ کس وصف
حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است ،
و صوغ سخن هم با این امر مناسبت داشته است ، و معروفیت او اریں
عیت مارا بی بیار میکند که درین باب وارد شویم و شاهد و مثال بیاوریم ،
ما کیست که حکایت برم و معاشقه و معارله را بهتر از آنکه فردوسی
مثلاً در داستان زال و رودانه کرده است نموده باشد ؟ آیا وصف جمال اریں
بتر میشود که میفرماید

همی می چکد گوئی از روی او عیر است یکسر مگر موی او
وسر تا بپایش گل است و سمن سرو سپی بر سهیل یمن
بت آرای چون او بیند بچین بر او ماه و پروین کنند آفرین

۱ میفرماید

پس برده او یکی دختر است که رویش رخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش نکر دار عاج درج چون بهار و سالا چو ساح
دو چشمش سان دو برگس سماع مژه تیرگی برده از پر راع
اگر ماه خوئی همه روی اوست و گر مشک بوئی همه موی اوست
سر راف و جعدش چو مشکین رره فیکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته بر آرایش و رامش و حواسته

۱ میفرماید

سه حورشید رح را چو باغ بهشت که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
انا تاح و نا گنج و نا دیده ربح مگر زلفشان دیده ربح شکنج

چهل و سه

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند

من اردخت مهربان گریان شدم چو بر آتش تیر بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است من آنم که دریا کنار من است
بربحی رسیدستم از حوشتن که بر من بگرید همه انجم
اگر نمونه اوصاف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهید اینست :

که مازندران شهر مایاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است نکه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر بکار به سرد و به گرم و همیشه بهار
بواریده بلبل باغ اندرون گراریده آهو باغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین
ارحیاض و امتیارات فردوسی وصف طالع و عرو است ، مثلاً .

جهان ارشد تیره چون بر راع همان گه سر از کوه بررد چراع
تو گفتمی که بر گند لاجورد بگسترده حورشید یا قوت ررد
ایضاً

چو شب پریان سیه کرد چاک مهور شد از پرده هور حاک
شه انجم از پرده لاجورد یکی شعله انگیزت از رر ررد
توجه کنید که درین شعر که گفته‌ام از حنده دختران چند می‌کند یک
نوک قام چه منظره و چه عالمی در محیلة اسان محسم می‌سازد ، چون
می‌فرماید

همه دختران شاد و حندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند
یک نکته لطیف را هم باید از طر دور داشت و توجه باید کرد که
فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانیّت
است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او بر می‌آید از احوال

چهل و چهار

واخلاق و عقاید و احساسات چون سنجید چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که اراین حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، و راستی میدانم ارادت ما باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیت تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما سبب بقوم ایرانی ار آن سبب است که احوالش را در این بررگواران محسم یافته ایم. بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حد کمال است منی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی سست به بیگانگان نیست، عداوت نمیوررد مگر بادی و بدکاری، نوع شر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بد بخت و مصیبت رده باشد ار خودی و بیگانه دل نازکش براو میسورد و ار کار او عزت میگیرد، هیچوقت ار سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و سبب بهیچکس و هیچ جماعت بعض و کینه شان نمیدهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص ار مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد تا برین ارائات این مدعا میگذاریم و حواله بحود شاهنامه میکنیم.

سجن درار کشیدیم و همجنان باقیست، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل ما الله مایه کلال است، و انگهی مداحی ما و نقادی ار فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصه سیمرخ است. پیشینیان ما هم سست بر فردوسی سدا سگراری کرده و مکرر ار راستوده اند، گاهی یکی ار بیعمران سخش گفته اند، زمانی اقرار کرده اند که

چهل و پنج

« او به استاد بود و ما شاگرد، او خداوید بود و ما منده »، بعضی گفته‌اند

او سخن را بر عرش برد و بر کرسی مشاند

ما از این قسم تعبیرات می‌گدریم و مقصود این بود که شمهٔ ارتاثرات

خود را از شاهنامه ابرار کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تا آخر

ناید حواید و مکرر ناید حواید

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰



نام خداوند بخشنده مهربان

<p>نام خداوند جان و حرد خداوند بام و خداوند جای خداوند کیهان و گردان سپهر ربانم و شان و گمان برترست نبیدگان آفریننده را نیاسد بدو بیر اندیشه راه سحر هر چه رین گوهران^۱ نگردد حرد گر سخن بر گریند همی ستودن بداد کس اورا چو هست حرد را و جان را همی سنجداو بدین آلت و رای و جان و روان بهستیش باید که هستو^۲ شوی برستنده ناشی و حوینده راه تو اب بود هر که دانا بود ارین برده برتر سخن گاه یاست</p>	<p>کریں برتر اندیشه بر نگردد خداوند روری ده رهنمای فرورنده ماه و ناهد و مهر نگارنده بر شده گوهرست^۳ نیسی مریحان دو بیننده را^۴ که او برتر از نام و از جایگاه بید بدو راه جان و حرد همان را گریند که مسد همی^۵ میں مدگی ر' دایدت ست در اندیشه سخته^۶ کی گسجد او ستود آفریننده را چوں توان^۷ ر گفتر یگر^۸ یك سو سوی فرماها زرف کردن نگه بدانش د' بیر رب بود بهستیش اندیشه ر' راه ناست</p>
---	---

۱ - مقصود جوهر علویست که آسمان و فلک باشد ۲ - یعنی خداوند جسم میتوان دید چشم را رحمت مده ۳ - عناصر و احساسی که می بینیم ۴ - یعنی عقل همی نمیرد مگر آنچه چشم می بیند ۵ - سجیده شده ۶ - معر و معروف ۷ - نهوده

درستایش خرد

کنون تا چه داری بیار ازخرد که گوش بیوشنده رو بر حورد
 خرد افسر شهریاران بود خرد ربور نامداران بود
 خرد رنده جاودایی شناس خرد مایهٔ رندگانی شناس
 کسی کو ندارد خرد را ریش^۱ دلش گردد ار کردهٔ خویش ریش
 هشیوار دیوانه خواند و را همان خویش بیگانه خواند و را
 اروئی بهر دو سرای از حمد گسته خرد پای دارد بند
 خرد چشم حاست چون نگری تویی چشم شادان جهان بسری
 همیشه خرد را تو دستور دار بدو حات از باسرا دور دار
 زهر داشی چون سخن شنوی از آموختن یکرمان معنوی^۲
 جو دیدار یابی شاح سخن بدانی که دانش بیاید نه^۳ سُ

در آفرینش مردم

بس ارستایش خرد سرحی در آفرینش جهان می فرماید
 که خداوند چهر را ارباجیر معنی عالم را ارعدم آفرید، و توان یعنی
 قوه را ایجاد کرد، و آسمان و ستارگان و گیاه و جانور و سراحام
 مردم یعنی اسنان ندید آمد، آنگاه در بارهٔ قدر و مرلت اسنان
 و تکلیف اودر گشتی فرماید

ر راه خرد مگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی

۱ - یعنی آنکه پیش اراقدام نکاری تعقل نکند ۲ - آسوده بمانی ۳ - یعنی
 چون معرفت پیدا کردی خواهی داشت که دانش آموری هیچگاه پایان نپذیرد

ترا از دو گیتی بر آورده اند	یچندین میابجی ^۱ سرورده اند
حسب فطرت بسین شمار ^۲	نوئی حویشتن را باری مدار
نگه کی سر ایحام خود را بین	چو کاری بیایی بهی برگریں
برج اندر آری تنت را رواست	که خود ریح بردن بداتش سراسر است
برج اندرست ای حردمند گنج	بیاند کسی گنج نابرده ریح

در وصف آسمان و حورشید

نگه کی بریں گنبد تیر گرد	که درمان ارویست ازویست درد
به گشت زب به بر سایدش	به این ریح و تیمار بگرایدش
یچندین فروغ و یچمدان چراغ	بیاراسته چوں نورور باع
روان اندرو گوهری دلمرور	کرو روتنائی گرفتست زور
که هر همدادی چو زریں سپر	ر مشرق برآرد فروریده سر
رمین بوشد از نور بپراهد	شود تیره گنتی بدو روسف
ای آنکه تو آفتابی همی	چه بودت که بر من بنایی همی ^۳

در لزوم دیداری و نیکوکاری

اگر دل بخواهی که باشد نرید ^۳	بخواهی که دایم بوی مستمند
بگفت ر بیعمرت راه حوی	دل از تیر گیها بدین آب شوی
ترا دین و داش رهاند درست	ره دستکاری ببدت حس
اگر چشم داری بدیگر سرای	نبرد بی و وصی گیر حای
دلت گر بر راه خطا مایلست	ترا دشمن اندر چهاں خود داست

۱ - واسطه و اسباب ۲ - یعنی در خلقت ارهه آخر آمده اما ارحت
 فطرت برهه مقدّمی ۳ - عماك

نگر تا نداری ساری جهان به بر گردی اریک نی همراهان
 همه بیکیت ناید آغار کرد چو نا بیکنامان بوی هم خورد^۱
 زین در سخن چند رانم همی همانا کراش ندانم همی
 سخن هرچه گویم همه گفته اند بر ناع داش همه رفته اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس از آن چگونگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که
 در زمان داستان کتانی نگاشته شده بود شامل داستانهای بسیار که
 در دست مردمان برآکنده بود مرد بزرگی که طالب داستان تاریخ بود
 دانشمندان را جمع کرد و آن نامه را فراهم آورد

یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و حردمند و راد
 پتروهنده رورگار بحست^۲ گذشته سحما همه بار حس
 رهز کشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
 برسدشان از نژاد کیاں وران نامداران فرح گوان^۳
 که گیتی ناغار چون داشتند که ایدون^۴ ما حوار نگداشتند
 چگونه سر آمد نیک احتری برایشان همه رور کمد آوری^۵
 نگفتند بیشت یکایک مهان سحماهای شاهان و گشت جهان
 چو بشید ازیشان سپید سخن یکی نامور نامه افکند بر
 چو از دفتر این داستانها سی همخواند خواننده بر هر کسی
 جهان دل نهاده بدین داستان همه بخردان بر و هم راستان
 آنگاه خوانی گشاده زبان و سخنگوی (که مقصود دقیقی شاعر است)

۱ - همراه ۲ - یعنی حوینده تاریخ ایام قدیم ۳ - پهلوانان
 ۴ - حس، اکون ۵ - بزرگی و دلیری

قصه کرد که آن کتاب را بنظم آورد، و تقریباً هزار بیت آن را گفت
اما عمرس وفا نکرد و در حوایی درگذشت

پس از او من باین فکر افتادم اما میترسیدم که رورگار امانم
ندهد، استطاعت مالی هم نداشتم، و رمانه هم آشوب بود، باری دوست
مهربانی آن کتاب را بمن داد و مرا سطمش تشویق نمود و یکی از بررگان
نامن همراهی کرد و از من نگاهداری فرمود، و گفت چون مضمومه را
گفتی آن را شاهان سبار آنگاه گفتگوی سلطان محمود عربوی را پیش
میاورد و کتاب را بنام وی در آورده او را باین اشعار می ستاید

جہاندار محمود شاہ بررگ	باشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودك لب ارشیر مادر شست	نگهواره محمود گوید نخست
ز ورتش چہاں شد چو باغ بہار	ہوا پر رابر و رمین بررگار
ر ابر 'ندر آمد بہنگام ہم	چہاں شد نکردار باغ ارم
ایران ہمہ خوبی از داد اوست	کجا هست مردم ہمہ یاد اوست
سرم 'ندرون آسمان وفاست	برزم اندرون تیر چمگ اژدہاست
سر بخت بد حواہ با چشم اوی	چو دیوار حواست بر چشم اوی
چہاں بی سر و تاح حسرو مناد	ہمیشہ بماناد و جاوید تاد
کمون باز گردم با عار کار	سوی نامہ نامور شہریدر

پادشاهی کیومرث^۱

میرماید آئین تحت و کلاه را کیومرث آورد و دادشاه شد و او
پسری نام «سیامک» داشت و این سردشمنی نداشت مگر اهریمن
(دیو) که او هم بجه داشت و سرانجام میان سیامک و دیو بجه جنگ شد
و دیوسامک را کشت کیومرث لشکر فراهم آورد و سر سیامک را
که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده جنگ دیوان فرستاد
و هوشنگ کینه بدر را از دیو بجه کشید و او را کشت

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای او پادشاهی شست و او
چهارا آباد کرد و آهن را ارسنگ حداساحت و آهنگری را اختراع
نمود پنداشدن آتش و ناپادان حشس سده را چنین فرماید
یکی رور شاه چهار سوی کوه گدر کرد با چند کس همگروه
بدید آمد از دور چیری دراز سیه رنگ و تیره تن و سر تار
دو چشم از سر جو دو چشمه حور ر دود دهانش چهار تیره گون
نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ گرفتش یکی سنگ و شدیش جنگ
رور کیایی رها بند آر دست چهارسور هار از چهارجو بحست

۱ - در تواریخ نخستین سلسله پادشاهان ایران را «پشدادیان» و دومین
سلسله را «کیان» ذکر کرده اند ولی در متنی شاهنامه کلمه پشدادیان مطلقاً ذکر
نشده و لفظ «کی» چه بصورت مفرد و چه بصورت جمع همه حا معنی پادشاه آمده است.

۲ - حرف دال در «رهانید» زیاد می نماید ولی اساتید در تفتیح آن را
شمار نمی آورند

بر آمد سسگ گراں سگ حرد هم آن وهم این سنگ شکست حرد
 فروعی بدید آمد ار هر دو سنگ دل سنگ گشت ار فروع آدرگ^۱
 شد مار کشته ولیکن ررار پدید آمد آتش ار آن سنگ نار
 جهاندار بیتس جهان آفرین بیایش^۲ همیکرد و حواید آفرین
 که اورا فروعی چنین هدیه داد همین آتش آنگاه قلمه بهاد
 نگفتا فروعیست این ایردی برستید باید اگر بحدی
 شب آمد بر افروخت آتش چوکوه همان شاه در گرد او با گروه
 کی حش کرد آتش و ناده حورد سده حش آن نام فرخنده کرد
 رهوشگ ماند این سده یادگار سی باد چون او دگر شهریار
 کر آباد کردن جهان شاد کرد جهانی سیکی ارو یاد کرد
 ندان ایردی فرو^۳ حاه کیان ربحیر و گورو گورو زبان^۴
 خدا کرد گاوو حرو گوسمد بورر^۵ آورید آنچه ند سودمند
 ربویدگان هر که مویش نکوست نکشت و اراشان بر آهیخت^۶ بوست
 بدیگونه ار چرم بویدگان بوستید ب لای گویدگان^۷
 بحشید و گسترد و حورد و سرد برفت و حرار نام بیکي سرد
 دسر^۸ ند مراو را یکی هوشمند گرانمایه طهمورت دیو بند

پادشاهی طهمورت

طهمورت بحای بدر پادشاه شد و بشم رشتن و فرش بافتن آموخت،
 و مرغان و حابوران اهلی را سرورد، و نادیوان حمک کرد و برایشان
 غالب شد، و حط نوشتن ارایشان آموخت و سی سار بدسهی کرد
 برفت و سر آمد برو روزگار همه ربح او ماند ار اویدگار

۱- روش ۲- دعاونا ۳- حشماک و درنده ۴- کار ۴- ترکشید
 ۵- توحه کبید که حابوران را «بویدگان» و مردمان را «گویدگان» میخواند

جہانا مرور چو حواہی درود جومی بدروی بروریدن چہ سود؟
بر آری یکی را بجرح بلند سپاریش با گہ بھاگ ترید

پادشاهی ہمیشہ

بعد از طہمورت سرش ہمیشہ بر تخت پادشاهی نشست

منم گفتم با فرّہ ایردی ہمہ شہریاری و ہم مودی
سدانرا رید دست کو تہ کنم روانرا سوی روشنی رہ کم
اس پادشاہ خود و جوش و دیگر آلات جنگ را ساخت و ورشت
و بافتن و حمامہ دوحتن را بمردم آموخت و مردم را بچہار طبقہ کرد
۱ - کاتوریان (برستندگان، یعنی راہدان) ۲ - بیساریان (اشکریان)
۳ - بسودی (بررگران) ۴ - اہنو خوشی (دستوران) پس ازان ارسنگ
و گنج و حشمت کاچہا و ایوانہا و گرمانہا بر آورد، و بر سکی و کشتی رانی را
یاد داد، و گوہر ارسنگ بر آورد، و تحتی ساخت و آن را بگوہرہای
درخشنده بنا راست و حش برور را بنا کرد

چون اس ہنرہا اروی بدید آمد خود بینی و اساسی براو چیرہ
گشت و دعوی حدائی کرد

چو این گفتمہ شد فرّ بردان اروی گشت و جہان شد برار گفتگوی
چہ گفتمہ آسہنگوی باترس و ہوش چو حسرو شدی سدگی را نکوش
بیردان ہر آنکس کہ شد با سپاس بدش اندر آید ر ہر سو ہراس

پادشاهی ضحاک تازی

ضحاک تازی که او را «یوراسب»^۱ هم میگویند سر پادشاهی با کدین و بیکو کردار نام «مرداس» بود در عرستان ابلیس بصورت بیک جواهران ضحاک راه یافت و او را از راه بدر و برانگیخت که پدر را نکشد و خود پادشاهی بشید و او بیز چنین کرد

بحون بدر گشت همدستان ر دانا شند ستم این داستان
که فرید بدر بود بره شیر بخون بدر هم باشد دلیر
مگر در بهایی سخن دیگر ست تر و همد را را با مادر ست
بسر کو رها کرد رسم بدر تو بیگانه حوان و محوالت سر
دیگر بار ابلیس بصورت حوانی حوالیگر^۲ ضحاک وارد شد و او
چون همرمندی وی بدید او را سواحت و همواره بر نیایه او میافرو
تا اینکه روری از ضحاک در خواست که برای سرفراری کتف وی بنوسد
و چون آرویش بر آورده شد از درگاه باندید گشت

حای بنوسه ابلیس از دو کتف ضحاک دوماز سیاه روئید این
مهره ضحاک را سحت در ریح داشتند و چون آنها را می بریدند دیگر بار
میروئیدند و پریشان داروی دفع آنها را نداستند

بس ابلیس بصورت برتک برد ضحاک رفت و گفت داروی این
در دمع سر اسانیست که ماهرها بخوراند تا بیارمند بس روری دو حوان
رامی کشتند و معر سر آنها را بخورد ماهرها میدادند

۱ - یعنی ده هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب ۲ - آشور

چون ایرایان ارجمشید سر بیچیده صحاك دوسته بودند صحاك
بر کشور ایران چیره شد و حمشید را نگرفت و باره دویم کرد و دودختر
جمشید را که شهریار واریوار نام داشتند بهمسیری گرفت

صحاك پادشاهی بیدادگر بود

داست خود جر بد آموختن جر از عارت و کشتن و سوختن
بهاں گشت آئین فرزانگان دراکنده شد اکام دیوانگان
هنر حوار شد حادوئی ارجمند بهاں راستی آشکارا گردید
شده بر بدی دست دیوان درار ر یکی سودی سخن حر برار

داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری درار که شد ازدها و تن ۲ تنگی فرار
حیسته فریدون رمادر براد چهارا یکی دیگر آمد بهاد
بالد بر سان سرو سپی همی تافت رو فر شاهسپهی
حیاحوی نا فر حمشید بود بکردار تاننده حورشید بود
چهارا چو نارای نایستگی روانرا چو دانش شاستگی
فریدون سر آتین بود که نژادش بطهمورت میرسد هنگامی که
شیر حوار بود صحاك مدرس را کشت و مادر فریدون که «فرانك» نام داشت
فرزند را برداشته فرار کرد و ممرعاری رفت و کودك را بشرگاو
پروید و چون صحاك در حواب دیده بود تناهی روزگار او بدست
فریدوست همواره در جستجوی وی بود مادر فریدون ارسم صحاك
نافرید بالرر کوه ساه بردید تا فریدون شانده ساله شد و نژاد خود را از

۱ - یعنی رواج گرفت ۲ - ماسد ازدها و مقصود صحاك است و دلنگی او

مادر برسید فرانک تاریخ بدران وداستان جمشید و صحاك را نقل
کرد وگفت چون ستاره شمر صحاك گفته است که تباهی تو بدست
فریدون است بدرت را گشت و من ترا سپاهن ار او پروردم

فریدون بر آشفت و گشاد گوش	رگفتار مادر در آمد بحوش
دلش گشت بردرد و سر بررکین	بارو ر خشم اندر آورد چین
چین داد ناسح بمادر که شیر	نگردد مگر نارمایش دلیر
کمون کردی کرد حاد و پرست	مرا برد باید شمشیر دست
سویم بهرمان یردان ناك	بر آرم از ایوان صحاك حاك
بدوگفت مادر که این رای بدست	ترا نا جهان سر سر نای یاست
چو خواهد ره رکشوری صدهرار	میان بسته فرمان او را ساه
حر این است آئین بیود و کین	کمر بسته آید کند کارزار
که هر کو بید حوایی چشید	چهارا بیچشم حوای مین
بدان هستی اندر دهد سر ماد	نگنتی حر از خویشتن را بدید
ترا ای پسر نند من یاد باد	ترا رور جز تناد و حرم مناد
	بحر گفت مادر دگر داد باد

محضر نوشتن صحاك وداستان کاوه آهنگر

چنان بد که صحاك خود رو روش	نام فریدون گشادی دول
ندان برر ' نالار بیم شیب	شدی از فریدون دلش پر لبیب
چنان بد که یکرور بر تخت عاح	بهاده سر بر ر بیروره تاح
ره رکشوری موبدان را بحواست	که در بادشاهی کند پست راست
از آن س چین گمت ناموبدان	که ای بر همز نا گهر بحردان

مرا در نهانی یکی دشمنست
 سال اندکی و بدانش بررگ
 اگرچه سال اندکست این جوان
 که دشمن اگرچه بود خوار و خرد
 ندارم همی دشمن خرد خوار
 یکی محصر^۱ اکنون باید بشت
 بگوید سخن جر همه راستی
 ز بیم سپهد همه راستان
 در آن محصر ازدها ناگیر
 همانکه یکایک ر درگاه شاه
 ستمدیده را پیش او حواندند
 حروشید و رد دست بر سر شاه
 اگر داد دادن بود کار تو
 ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 ستم گر بداری تو بر من روا
 مرا بود هزده سر در جهان
 لبخشای و بر من یکی در نگر
 جوابی نماده است و فرزند بست
 ستم را میان و کرانه^۲ بود
 بهانه چه داری تو بر من بیار
 یکی بی ریان مرد آهنگرم

که بر حردا این سخن روشنست
 گوی برترادی دلیری سترگ
 چنین گفت موند میش گوان
 مرا و را بدادن باید شمرد
 ترسم همی از بد رورگار
 که حر تخم یکی سپهد نکشت
 نخواهد بداد اندرون کاستی
 بدان کار گشتند همداستان
 گواهی نوشتند برنا و بیر
 بر آمد حروشدن داد حواه
 بر نامدارانش بنشاندند
 که شاهها منم کاوه داد حواه
 برآیدای شاه مقدار تو
 رند هر زمان بر دلم بیشتر
 بررند من دست بردن چرا
 ارایش یکی مانده است این زمان
 که سوراں شود هر زمانم حگر
 لگیتی چو فرزند بوند بیست
 همیدون ستم را بهانه بود
 که بر من سگالی بد رورگار
 ر شاه آتش آید همی بر سرم

اگر هفت کشور شاهي تراست
 شماريت نا من بايد گرفت^۱
 مگر کر شمار تو آيد بدید
 که مارات را معر فرزند من
 سپهد نگفتار او نگريد
 بدو نار دادند فرزند اوی
 نمرود پس کاوه را بادشاه
 چو بر حواند کاوه همان محصرش
 حروشید کای نایمردان^۲ دیو
 همه سوی دورح بهادید روی
 باشم بدین محصر اندر گواه
 حروشید و بر حست لر را ریحای
 گرانمایه فرزند در بیتش اوی
 چو کاوه برون شد ردزگاه شاه
 همی بر حروشید و فریاد حواند

چرا ریح و سحختی همی بهر ماست^۳
 بدان تا جهان ماند اندر شکفت
 که بخت نمرود من چون رسید
 همی داد باید بهر انحص
 شکفت آمدش کاین سحسها شنید
 بحوبی بحستند بیوند اوی
 که باشد بدان محصر اندر گواه
 سئک سوی دیران آن کشورش
 بریده دل ار ترس کیهان حدیو
 سردید دلها نگفتار اوی
 به هرگر بر اندیشم از بادشاه
 بدردید و بسرد محصر نای
 ارایوان برون سد حروشان نکوی
 بر او انحص گشت نارارگاه^۴
 چهارا سراسر سوی داد حواند

دروش کاویای

ار آجرم کاهنگران دشت نای
 همان کاوه آن بر سر بیره کرد
 حروشان همیرفت بیره بدست
 کسی کو هوای فریدون کند

بوشند هنگام رحم^۵ درای^۶
 همانگه و ناراز بر حاست گرد
 که ای نامدار ن برددن درست
 سر از سد صحاك بیرون کند

۳- معنی باید حساب بکنی ۱- ناراز ۲- یعنی مردم ناراز ۳- صرب و کوبیدن
 ۴- درای معنی «رنج» و در اینجا معنی مطلق فلانست که از کوبیدن آن
 صدا برآید

پیوئید کایں مهتر اهریمن است چهاں آفرین را ندل دشمن است
 همی رفت بیش اندرون مردگرد سپاهی براو ایمن شد به حرد
 ندانست خود کافریدون کجاست سر اندر کشید و همرفت راست
 بیامد بدرگاه سالار نو ندیدش از دور بر حاست عو^۱
 جو آن پوست بریره بردید کی به یکی یکی احترا فکند بی^۲
 بیاراست آرا ندیای روم ر گوهر براو بیکروررش نوم^۳
 فروهشت ارو زردوسرخ و نمنش همی خواندش «کاویایی درفش»
 وزاپس هر آنکس که بگرفت گاه شاهی سر بر بهادی کلاه
 بر آن بی بها جرم آهنگراں بر آویختی نو نو گوهران
 ر دیای پر مایه و بریاں بر آنگونه گشت احترا کاویان
 که اندر شب تیره خورشید بود چهارا اراو دل بر امید بود

رزم فریدون باضحاک و گرفتاری صحاک

فریدون ناساه ایرانی بحنک صحاک رفت و هنگامی که شهر
 صحاک رسید او آنجا بود، شهر را گرفت و شستان صحاک درآمد
 بس آن دختران جهاندار جم ر برگس گل سرح را داده بم
 گشادند بر آفریدون سحر که بو ناش تا هست گنتی کهن
 چه مایه کشیدیم ریح و بلا اریں اهرمن کش دوش اژدها
 ر تیخم کیان ماد و نوشیده ناک شده رام با او ر سم هلاک
 همی حقش و خاست ناحفت مار چگونه توان بردن ای شهر باز
 فریدون چین ناسح آورد مار که گر چرخ دادم دهد از فرار

۱ - دانگ و فریاد ۲ - یعنی مال بیک گرفت ۳ - یعنی متن و رمینه

- درفش را در اندود کرد و گوهر براوشاند

ندم بی ازدها را ز خاک
 چو کشور ر صحاک بودی تهی
 که اوداشتی گنج و تحت و سرای
 ورا «کندرو» خواندیدی سام
 نکاح اندر آمد دوان «کندرو»
 شسته تا آرام در بیشگاه
 بیکدست سرو سپهی «شهر نار»
 همه شهر یکسر بر ار لشکرش
 نه آسمه گشت و نه رسید رار
 چو شد نامدادان رواں کندرو
 نشست از بر باره راهجوی
 ندو گفت کای شاه گردنکشان
 سه مرد سر افراز با لشکری
 اریں سه یکی کهتر اندر میان
 مسائل است کهتر فرویش بیت
 یکی گرر دارد چونک لحت کوه
 بیامد تحت کیمی بر نشست
 ندو گفت صحاک شاید ندن
 چمن داد ناسخ ورا بیشکار
 بمهمانت آید تو رو کی حدر
 گر این نامور هست مهمان تو

شویم جهان را ز نا ماک ناک
 یکی مایه ورد سان رهی^۱
 شگفتی بدلسورگی کدخدای
 نکندی ردی بست بیداد گام
 در ایوان یکی تاحور دید بو
 چو سرو بلند از برش گرد ماه
 بدست دگر ماه رو «ار نوار»
 کمر بستگان صف رده بر درش
 بیایست کنان رفت و بردش نمار
 بروں آمد از بیش سالار بو
 سوی شاه صحاک سپاد روی
 ر بر گشتن کارت آمد نشان
 فرار آمدند از دگر کشوری
 سالای سرو و بیچهر کیان
 از آن مهتران او بهد بای بیش
 همی تاند اندر میان گروه
 همه نند و بیرنگ تو کرد بست
 که مهمان بود شاد باید ندن
 که مهمان انا گرره گاو سار
 گذشت او ر مهمان نگه دار سر
 چه کارش بود در تنستان^۲ تو^۳

که با دختران جهاندار هم
 یکدست گیرد رح شهریار
 شب تیره گون خودتر رین کند
 بر آفت صحا که بر سان کرگ^۱
 بدشنام رشت و ناوای سحت
 بدو گفت هرگز تودر خان من
 چنین داد ناسخ ورا بیشکار
 کریں بس بیانی توار بحت بهر
 جو بی بهره ناشی رگاه مپی
 رگاه بررگی جو موی ار حمیر
 جهاندار صحا که اریں گفتگوی
 نمرمود تا بر بهادد رین
 ریراه مرکاح را نام و در
 همه نام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بدد
 ر دیوارها حشت وار نام سنگ
 سارید چون ژاله را بر سیاه
 شهر اندرون هرکه برنا بدد
 سوی لشکر آفریدون شدد
 ر آوار گردان توفید^۲ کوه
 سر بررگرد سیه ابر ست

شنیدند رای بریتس و کم
 ندیگر عقیق لب اربوار
 بریر سر ار مشک نالین کمید
 شنید این سخن آرو کرد مرگ
 شگفتی بشورید با شور بحت
 اریں بس ناشی نگهان من
 که ایدون گمام من ای شهریار
 بمن چون دهی کد حدائی شهر؟
 مرا کار سارندگی چون دهی؟
 برون آمدی مهتر چاره گیر
 بهوش آمد و تیر سهاد روی
 بر آن راه بونان باریک یس
 گرفت و بکیں اندر آورد سر
 کسی کش رخنک آوری بهر بود
 که ار حور صحا که بر حور بدد
 نکوی اندرون تبع و تیر حدنگ
 کسی را بد بر زمین جانگاه
 چو بیران که در جنگ دانادند
 ر بیرنگ صحا که بیرون شدد
 زمین شد ر بل ستوران ستوه
 سیره دل سنک حار را بحت

خروشی بر آمد ار آتشکده که بر تحت اگر شاه باشد دده^۱
 همه بیر و بر باش فرمان بریم یکا یك ر گفتار او نگدیریم
 بجواهیم بر گاه صحاك را مرآں ازدها دوش نا ناك را

فریدون بر صحاك چیره شد و اورا گروت

بشت ار بر تحت دریں اوی بیفکند نا خوب آئین اوی
 نمرود کردن بدر بر خروش^۲ که هر کس که دارید بیدار هوش
 نباید که باشد نا سار خنگ نه دریں باره حوید کسی نام و ننگ
 سپاهی نباید که نا میشه ور یك روی حوید هر دو هنر
 یکی کار ورر و دگر گرر دار سراوار هر کس بدیدست کار
 چو این کار او حوید او کار این بر آشوب گردد سراسر رمین
 نه سد اندراست آنکه ناناك بود چهارا ر کردار او ناك بود
 بیاورد صحاك را چون بوند نكوه دماوند کردش بوند
 ار او نام صحاك چوں حاك شد چهارا ر بد او همه باك شد
 بسارور گارا که بر کوه ودشت گذشته است و سیار خواهد گشت
 ما تا چهارا سد سیریم نكوشش همه دست نکی بریم
 باشد همی یك و بد بایدار همان نه که یکی بود یادگار
 همان گنج و دینار و کاج بلند بجواهد بدن مر ترا سودمند
 سخن ماند ار تو همی نادگار سخن را جیس حوار میه مدار
 فریدون فرح فرشته بود ر مشك و ر عسر سرشته بود
 داد و دهش یافت آن بیکوئی تو داد دهش کن فریدون توئی

پادشاهی فریدون

فریدون رکاری که کرد ایردی نخست این چهارا شست ایردی
 یکی پیشتر نند صحاك بود که بیداد گر بود و ناناك بود
 و دیگر که کین بدر بار خواست جهان و پتره^۱ بر خویشش کرد راست
 سه دیگر که گیتی ربا بخردان ببالود و ستد ر دست بدان
 چهارا چه بد مهر و بد گو هری که خود برورانی و خود بشکری^۲
 بکه کن کجا آفریدون گرد که ار بیر صحاك شاهی سرد
 سد در چهارا بنحصد سال شاه ناخر شد و ماند ار او جایگاه
 رفت و چهارا دیگر برا سپرد بحر حسرت ار دهر جیری سرد
 جیسیم یکسر که و همه همه تو حواهی شان باش حواهی رمه
 چهارا چون بر او بر ماند ای سر تو بیر آر مرست و انده مخور
 ماند چیمین دان چهارا بر کسی در او شادمانی نیسی نیسی
 وراں س فریدون بگرد چهارا بگردید و دید آشکار و بهاں
 هر آن چیر کر راه بیداد دد هر آن بوم و برکان به آباد دید
 میکی بست او درو دست بد چنانك ار ره شهر باران سرد
 میاراست گیتی سان بهشت بجای گیا سرو و گلشن نکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه بمن

برای پسران خود

فریدون سه سر داشت که هنور بایشان نام نگداشته بود سه دختر
 میخواست که بهمسری آنان بدهد «حندل» نامی را مأمور کرد که در چهارا

بگردد و سه دختر سراوار پسران او بیاند خندل بحسبجو پرداخت
و سرار بترو هوش بسیار آگاه شد که پادشاه یمس را سه دختر است نبرد
او شد و حس ار درود و سلام بدیگونه از فریدون پیام گبرارد

مرا گفت شاه یمس را نکوی	که بر گاه تا مشک نبود بنوی
همیشه تن آزاد نادت و رنج	برا کنده رنج و بیا کنده گنج
ندان ای سرمایه تاریاں	کراحتربوی حاودان بی ریاں
که شیرین تر از حان و فرورد چیر	همانا که چیری باشد نیر ^۱
بسدیده تر کس و فرورد بیست	چو بیوید فرورد بیوید بیست
گرامی تر از دیده آرا شماس	که دیده بدیدش دارد شماس
چه گفت آن حردمند با کیره معر	کجا داستان رد و بیوید معر
که بیوید کس را بیاراستم	مگر کش به ارحیشتن خواستم
حرد یافته مرد یکی سگال	همی دوستی را بحوید همان ^۲
سه نور گرامیه داره چو ماه	سراوار دیهیم و تحت و کلاه
رکار آگهان آگهی یافتم	ندین آگهی تیر شتافتم
کجا از دس درده پوشیده روی	سه با کیره داری توای نامحوی
کنون این گرامی دو گونه گهر	بر آمیخت باید اما یکدگر

پادشاه یمس از مشورت با بزرگان و سران کشور خود
برای فریدون بیعام داد که سه سرت را بر دهن برست تا عروساں را
ببرد فریدون میدانست که مقصود پادشاه یمس مشکل تراشی است
بسران خود گفت

کمون تان بر او نباید شدن زهر بیش و کم رای فرح ردن

بخوبی سخنهای پاسخ دهید چو برسد سخن رای فرح بدهد
 سراینده باشید و سیار هوش نگفتار او در بهاده دو گوش
 اریرا که برورده پادشا باید که باشد مگر دارسا
 سخنگوی و روشن دل و ناکدین نکاریکه بش آیدش بش بس
 زبان راستی را بیاراسته حرد خواسته گنج نا خواسته
 یکی ژرف بین است شاه یم که چون او باشد بهر احسن
 همش گنج سیار و هم لشکرست همش داش و رای و هم افسرست
 باید که یابد شما را ربون نکار آورد مرد دانا و سون

بس گفتم بداید که شاه یم دختران خود را برد شما خواهد
 شناید و برای امتحان خواهد پرسد که کدام برگتر و کدام کوچکتر بد
 شما دختر ی را که برد برگتر از شما بشسته بگوئید کوچکتر است و
 آنرا که برد کوچکتر بشسته بگوئید برگتر است پسران فریدون یم
 رفتند و همان قسم که فریدون گفته بود شاه یم آنرا با آرمایش در آورد
 چون ارایس راه نتوانست برایشان غالب شود خواست ایشان را بجادوئی
 هلاک کند سرمای سحری در باغ برایشان روانه کرد پسران هم بجادوئی
 خود را از سرما حفظ کردند و شاه یم محو شد دختران خود را
 بایشان بسارد

سه حورشید رخ را چون باغ بهشت که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
 انا تا ح و نا گنج نا دیده رنج مگر رلفشان دیده رنج شکنج
 بیاورد و هر سه بدیشان سپرد که سه ماه بو بود و سه شاه گرد
 رکنه بدل گفت شاه یم که بد را فریدون بامد یم
 به احتر کسی دان که دخترش بیست چه دختر بود روش احترش نیست

ر گوهر یمس گشت افروخته عماری يك اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد نائیس و فر گرامی بدل بر چه ماده چه بر

داستان ایرح و سلم و تور

سراں فریدون چوں برد او بار گشتند دلیری ایشانرا آرمود
کوچکتر ار همه دلیر تر بود بس اورا «ایرح» نام بهاد و برگتر را «سلم»
و میانه را «تور» نامید و کشور خود را ایشان بخش کرد. روم و حاور را
سلم داد، و ترک و چین را تور، و ایران و عربستان را ایرح داد بس
از چندی که فریدون بیر شده بود چون سلم و تور از بهره خود از
کشور ناراضی بودند فرستاده برد فریدون فرستادند و چیس دستور دادند

چو آئی نکاح فریدون فرود	بحستیں ر هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس حدای	باید که ناسد بهر دو سرای
حوار! بود روز بیری امید	بگردد سیه موی گشته سفید
چہاں مر ترا داد یردان ناک	و تانده حورشید تا تیره حاک
همه بارو ^۱ خواستی رسم و راه	نکردی بفرماں بردان نگاه
بحستی حر از کتری و کاستی	نکردی بخش اندرون راستی
سه فرزند بودت حردمند و گرد	بر رنگ آمده بیر پیدا زحرد
یکی تاح بر سر مالیں تو	بدو گشته روشن جهان بیس تو
نه مارو نهام و بدر کمتریم	که بر تحت شاهی نه اندر خوریم
ایا داد گر شهریار رهیں	بریں داد هر گر مناد آفرین
اگر تاح راں تارک بی بها	شود دور، یاند چہاں روزها ^۲

۱ - یعنی از روی هوای نفس ۲ - یعنی یا تاح شاهی از سر او بردار و چون ما گوشه
از جهان را بدو سپار یا حکم خواهیم کرد

سپاری ندو گوشهٔ ار جهان
 و گربه سواران ترکان و چین
 فرار آورم لشکری گزر دار
 چو شنید هوبد پیام درشت
 بداسان برین اندر آورد نای
 بدرگاه شاه آفریدون رسید
 شسته بدر بر گرانمایگان
 چو چشمش بروی فریدون رسد
 سالای سروو چو حورشید روی
 دولب بر رحمداد روح برر شرم
 فرستاده چو دید خدمت نمود
 نشاندش فریدون هماغه ربای
 بر سیدش ار دو گرامی بحسب
 دگر گشت کاین دشت و راه درار
 فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
 رهبر کس که برسی نکام تو اند
 منم بده شاهرا با سزا
 سامی درشت آوریده شاه
 بگویم چو فرماید شهریار
 بفرمود شه تا ربان بر گشاد
 فریدون ندو دهن بگشاد گوش
 فرستاده را گفت کای هوشمار
 بشید چو ما ار تو گشته بهاز
 هم ار روم گردان حوینده کبر
 ار ایران و ایرج بر آرم دمار
 زمین را بسوسید و سمود بشت
 که از باد آتش بختند رخا
 بر آورده از دور ایوان ندید
 سرده درون حای آراد گار
 همه دیده و دل بر ار ساه دند
 چو کافور گرد گل سرح موی
 کنایی ربان بر رگفتار بر
 سراسر بسوسه زمین را بسود
 سراوار کردش یکی خوب جای
 که هستند شادان دل و تندرست
 چگونه سردی بسبب و فرار
 میناد بی تو کسی بیشگاه
 همه ناک رنده بنام تو اند
 جیمین برتن حویس با بارسا
 فرستنده بر چشم و من بگماد
 بنام حوایان با هوشیار
 سحن ها همه سر سر کرد باد
 چو بشنید معرش بر آمد بحوش
 ترا خود بداست بورش نکار

که من چشم خود هم چنین داشتم همین بر دل خویش نگماشتم
 نگو آن دو ناناك بیهوده را دو آهر من معر پالوده را
 رپند من ار معرتان شد تہی چرا ار حردتان نماد آگہی؟
 نہ دارید شرم و بہ ترس ار حدای شمارا همانا حرد بیست و رای
 مرا پیشتر قیر گون بود موی چوسر و سہی قد و چون ماہ روی
 سہری کہ بست مرا کرد کورا شد دست، گردان بجایست بورا
 شما را حماد همان رورگار نماد حماسہ ہم سایدار
 بدان برترین نام یردان ناك بر حشندہ حورشید و تار يك حاك
 نتحت و کلاہ و ناهید و ماہ کہ من بد نکردم شما را نگاہ
 ہمہ راستی خواستم رین سخن رکتی بہ سر بُدم راین را نہ بن
 چو آباد دادد گیتی بمن بحستم برا کسدن احمن
 مگر همچنان گفتم آباد تحت سارم سہ دیدہ^۳ یکسحت
 شمارا کسوں گرد ار رای من بکتری و تاری کشید اهرمن
 ندید تا کردگار بلند چہن ار شما کرد خواهد پسند؟
 یکی داستاں گویم ار شنوید همان بر کہ کارید آن بدروید
 نتحت حرد بر شست آرتان چرا شد چہن دیو اسارتان؟
 مرا خود رگنتی کہ رفتن است نہ هنگام تیری و آشتن است
 ولیکن چہن گوید آن سالجورد کہ بودش سہ ورید آزاد مرد
 کہ چوں آر گردد ر دلہا تہی همان حاك و ہم گنج شاہنشہی
 کسی کو برادر فروشد بحاك سرد گر حواشدش ار آب ناك

نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری برور شمار
 نکوشید تاریخ کوتاه کسید
 رمین را بسوسید و برگاشت روی
 شهینشاه نشست و نگشاد رار
 همه بودنی بیتی او باز راند
 ز حاور سوی ما بهادید روی
 که ناستند نادان نکر دار بد
 که آن بومها را درشتی برست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 نگردد کسی گرد نالین تو
 سرت گردد آورده از داوری
 در گنج لگشای و بر نند بار
 بی آزاری و راستی بار تست
 بدان مهربان شاه فرح بدر
 نگه کن بدس گردش رورگار
 حردمند مردم چرا عم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 بس از ریح رفتن ر حای سنج
 درختی چرا باید امروز کشت
 لش حون خورد بار کین آورد
 چو ما دید و سمار بنند رمین

جهان چو شما دید و بند سی
 کنون هر چه داید کر کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده نشند گفتار اوی
 فرستاده سلم چون گشت بار
 گرامی جهابجوی رایش خواند
 و را گشت کآن دوسر حنکججوی
 راحت چنین است شان بهره خود
 دگرشان ردو کشور آشخورست
 برادرت چندان برادر بود
 چو نرمرده شد روی رنگین تو
 تو گر بیتی شمشیر مهر آوری
 گرت سر نکارست بمسیح کار
 نباید لگنتی ترا یار جست
 نگه کرد بس ایرح بر هنر
 چنین داد پاسخ که ای شهر بار
 که چون ناد بر ما همی نگردد
 همی بترماید رح ارعوان
 ناچار گنج است و فرحام ریح
 جوستر ر خاکست و نالین رحشت
 که هر چند چرخ از برش نگردد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین

ار آن تاحور نامداران پیش
 چو دستور یانم من ار شهریار
 باید مرا تاح و تحت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 مگیرید حشم و مدارید کین
 لگیتی چه دارید چمدین امید
 مراحام هم شد رگیتی بدر
 مرا نا شما هم مراحام کار
 دل کینه ورشان بدس آورم
 بدو گفتم شاه ای حردمند بور
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 رتو در حردناسح ایدون^۱ سرید
 و لیکن چو حان و سر بر بها
 چه بیتش آیدش حرگراسنده ره^۲
 ترا ای سرگر چین است رای
 ردرد دل اکسون یکی نامه من
 مگر نار لینم ترا تندرست
 یکی نامه موشت شاه رمین
 چین گفت کاین نامه بد مند
 اراکس که هرگونه دید او حپان
 گراینده گزر و تبع گران
 ندیدند کین اندر آئین حویش
 همان بگدرام سد رورگار
 شوم بیش هر دو دواں بی ساه
 چنان چون گرامی تن و حان من
 نه ریاست کین ار خداوند دین
 نگر تا چه بد کرد نا حمشید
 ماندش همان تاح و تحت و کمر
 باید چشیدن همان رورگار
 سراوار تر رآن که کین آورم
 برادر همی ررم حوید تو سور
 ر مه روسائی باشد شکمت
 دات مهر و میوید ایشان گرید
 بهد بحد اندر دم ازدها
 که ار آفریش چین است بهر
 بر آرای کار و سردار جای
 بوسم فرستم ندان ای حمن
 که روش روانم ندیدار تست
 بحاور خدا و سالار چین
 نرد دو حورشید گشته بلند^۲
 شده آشکارا برو بر بهان
 فرورنده نامدار احترام

۱ - چین ۲ - این بیت و چهار بیت بعد یعنی این نامه ایست سرد شما دو
 پادشاه نامدار از من که فریدونم و دارای این مقاماتم

جهان چو شما دید و بند سی
 کنون هر چه داید کر کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده نشند گفتار اوی
 فرستاده سلم چون گشت بار
 گرامی جها بجوی رایتش حواید
 ورا گف کآن دو سر حگججوی
 راحت چنین است شان بهره خود
 دگر شان ردو کشور آشجورست
 برادرت جمدان برادر بود
 چو نژمرده شد روی رنگین تو
 تو گر بیتش شمشیر مهر آوری
 گرت سر نکارست بمسیح کار
 شاید لگنتی ترا یار هست
 لگه کرد بس ایرح بر هنر
 چنین داد باسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ما همی نگردد
 همی بزمزاند رح ارعوان
 باعار گنج است و فرحام ریح
 چوستر رحاکست و نالین رحشت
 که هر چند چرخ از برش بگردد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری برور شمار
 بکوشید تاریح کوته کمید
 رمین را بسوسید و برگاشت روی
 شهنشاه نشست و نگشاد رار
 همه بودی بیتش او بار راند
 ز خاور سوی ما بهادید روی
 که باشد سادان نکردار بد
 که آن بومها را درشتی درست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 بگردد کسی گرد نالین تو
 سرت گردد آرده از داوری
 در گنج لگشای و برسد بار
 بی آزاری و راستی یار تست
 بدان مهربان شاه فرح بدر
 بگه کن بدس گردش رورگار
 حردمند مردم چرا عم خورد
 کند تیره دیدار روش روان
 بس از ریح رفتن رحای سناج
 درحتی چرا باید امروز رگشت
 نس حو حورد بار کین آورد
 چو ما دید و بسیار بند رمین

ار آن تاحور نامداران پیش
 چو دستور یانم من ار شهریار
 باید مرا تاح و تحت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 مگیرید حشم و مدارید کین
 نگیتی چه دارید چندین امید
 برحام هم شد رگیتی بدر
 مرا با شما هم برحام کار
 دل کینه ورشان بدین آورم
 بدو گفت شاه ای حردمند بور
 مرا این سخن یاد باید گرفت
 رتو بر حردناسح ایدون^۱ سرید
 و ایکن چو حان و سر بر بها
 چه بیتش آیدش حرگر اسده ره ر؟
 ترا ای سرگر چین است رای
 دردد دل اکمون یکی نامه من
 مگر نار لینم ترا تندرست
 یکی نامه سوشت شاه رمین
 چین گفت کاین نامه نند مند
 اراکس که هرگونه دید او حهان
 گراینده گزر و تبع گران

دیدید کین اندر آئین خویش
 همان بگدرانم سد رورگار
 شوم بیش هر دو دوان بی ساه
 چنان چوون گرامی تن و حان من
 نه ریاست کین ار حداوند دین
 بگر تا چه بد کرد با حمشید
 بماندش همان تاح و تحت و کمر
 باید چشیدن همان رورگار
 سراوار تر رآن که کین آورم
 برادر همی رره حوید تو سور
 رمه روتسائی باشد شگمت
 دات مهر و بیوند ایشان گرید
 ببد بحد اندر دم ازدها
 که ار آفریش چین است بهر
 بر آرای کار و سردار جای
 نویسم فرستم بدان احمن
 که روش روانم بدیدار تست
 بحاور حدا و سالار چین
 مرد دو حورشید گشته بلند^۲
 شده آشکارا برو بر بهان
 ورورده نامدار احترام

۱ - چین ۲ - این بیت و چهار بیت بعد یعنی این نامه است سرد شما دو

پادشاه نامدار ار من که فریدونم و دارای این مقاماتم

نماینده شب برور سید همه ریحها گشته آسان اروی
 به آگنده گنج و به تحت و ساه به اویش را کلاه
 ار آن پس که بردیم ریح درار برادر کرو بود دلتان بدرد
 و گر چه برد بر کسی باد سرد^۱ دوان آمد ار بهر آراتان^۲
 همان آرومند دیدارتان بیمکند شاهی شما را گرید
 چنان کر ره نامداران سرید ر تحت اندر آمد برین برشت
 بدنسای میان ندگی را بست بدان کو^۳ سال ار شما که تراست
 مهر و بوارندگی در حور است چو ار بودش نگدرد زور چند
 فرستید برد منش ار همد بهادند بر نامه بر مهر شاه
 ار ابواش ایرج گرس کرد راه چو تنگ اندر آمد سردیکشان
 بود آگه ار رای تارکشان بدیره شد بدش بآئین خوش
 سپه سر سر بار بردند پیش دو بر حاشجو با یکی سکجوی
 گرفتند برشش به بر آرووی^۴ دو دل بر رکیه یکی دل بحای
 رفتند هر سه بمرده سرای بایرج بگه کرد یکسر سپاه
 که او بد سراوار تخت و کلاه بی آرامشان شد دلار مهر اوی
 دلار مهر و دو دیده ار چهاروی ساه براگنده شد حفت حفت
 همه نام ایرج بد اندر بهمت دلسکر بگه کرد سلم ار کران
 سرش گشت ار آن کار لسكر گران سرا برده برداحت ار ابحمن
 خود و تور نمست با رای رن

۱- یعنی اگر چه کسی ندیده است ۲- یعنی برای خاطر آردگی شما

۳- یعنی ار آن سب که ۴- یعنی به آنطور که دلخواه بود

تور از میان سخن سام گفت
 بهنگامه نار گشتن ر راه
 که چندان کجا راه نگداشتند
 ساه دو کشور چو کردم نگاه
 اگر بیخ او نگسلانی ر حای
 بدیگونه از حای بر حاستند
 چو برداشت برده ریش آفتاب
 برفتند هر دو گران^۱ ر حای
 چو از حیمه ایرج بره بگرید
 برفتند با او بحیمه درون
 بدو گفت تور از تو ار ما کپی
 ترا باید ایران و تحت کیان
 برادر که مهتر ، بخاور بربح
 چیمس بخششی کان حهایوی کرد
 چو از تور شنید ایرج سخن
 بدو گفت کای مهتر نامحوی
 به تاح کئی خواهم اکنون به گاه
 من ایران خواهم به حاور به چین
 بر دگی که فرحام او تیرگی است
 سپهر نامد از کشد رس تو
 مرا تحت ایران اگر بود ریر

که يك يك سپاه ارجه گشتند جغت ،
 همانا نکر دی لشکر نگاه
 یکی چشم از ایرج به برداشتند
 از این سحر او را بخواهد شاه
 ر تحت نامد او فتی ریر نای
 همه شب همی چاره آراستند
 سیده بر آمد سالود حواب
 بهادید سر سوی برده سرای
 برار مهر دل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
 چرا بر بهادی کلاه مپی ،
 مرا بر در ترک بسته میان
 سر بر ترا افسر و ریر گنج
 همه سوی که تر سر روی کرد
 یکی حوب تر پاسخ افکند بر
 اگر کام دل خواهی آرام حوی
 به نام بر دگی به ایران ساه
 به شاهی به گسترده روی زمین
 بر آن مهتری بر نباید گزست
 سر احام حشت^۱ است دلیس تو
 کمون گشتم ارتاح وار تحت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین
 رمانه بخوایم تا رازتان
 جر از کهنتری بیست آئین من
 چو شنید تور این همه سرسرس
 یامدش گفتار ایرج بسند
 ر کرسی بخشم اندر آورد نای
 یکایک^۲ بر آمد ر حای نشست
 برد بر سر خسرو تاجدار
 بیادیت گفت ایچ ترس ارحدای
 مکش مر مراکت سر احام کار
 مکن حویشتن را مردم کشان
 بسیدی و همداستانی کسی
 میارار موری که دانه کش است
 بسنده کنم^۳ رین حهاں گوته
 بحون برادر چه نندی کمر؟
 حهاں خواستی یافتی حون مریر
 سخن چند شنید و ناسخ بداد
 یکی حنجر از موره بیرون کشید
 فرود آمد از نای سرو سهی
 سر تاحور از تن پیلوار
 بیا گمد معرش بمشک و غیر

مدارید نا من شما بیر کین
 و گر دور مانم ر دیدارتان
 باشد جر از مردمی دین من
 گفتارش اندر بیاورد سر
 نه بیر آشتی نزد او ارحمد
 همیگفت و میجست هزمان^۱ ر حای
 گرفت آن گراں کرسی در بدست
 اروخواست ایرج بحان رینهار
 نه شرم آرندر خود همین است رای؟
 بیچاند از حون من کردگار
 کرین بس بیانی خودار من شان
 که جان داری و جان ستانی کسی؟
 که حان دارد و جان شیرین حونس است
 بکوشش فرار آورم توشه
 چه سوری دل پر گشته بدر؟
 مکن نا جهاندار یردان ستیر
 دلش بود پر حشم و سر پررباد
 سرانای او چادر حون کشید
 گسست آن کمرگاه شاهنشهی
 بخنجر جدا کرد و بر گشت کار
 فرستاد برد حهانخش بیر

چهاڻا سروردیش در کمار
 بهایی بدام ترا دوست کیست؟
 فریدون بهاده دو دیده راه
 چو هنگام بر گشتن شاه بود
 همی شاه را تحت پیروزه ساحت
 پذیره شدن را بیاراستند
 بدین اندرون بود شاه و ساه
 هیوی برون آمد از تیره گرد
 حروشی بر آمد از آن سوکوار
 ثابوت در اندرون بریان
 و ثابوت چون پرتیان بر کشید
 سیه شد رجاں دیدگان شد سید
 مسر خود بمهر رمانه گمان
 بدیگونه گردد نما بر سپهر
 چو دشمنش گیری مایدت مهر
 یکی پند گویم ترا من درست
 سپه داعدل شاه نا های و هوی
 فریدون سر شاه پور جوان
 در آن تحت شاهشهی ننگرید
 بر افشاند بر تحت حاك سیاه
 همی سوخت کاج و همی هست روی
 گلستانش بر کند و سروان سوخت
 بر ایگونه نگریست چندان برار
 و زان پس بدادی بحان رینهار
 بدین آشکارت باید گریست
 ساه و کلاه آرومند شاه
 بدرراں سخن خود کی آگاه بود
 همان تاج را گوهر اندر شاحت
 می ورود و رامشگران حواستند
 یکی گرد تیره بر آمد ر راه
 نشسته برو بر سواری بدر
 یکی زر تابوتش اندر کنار
 بهاده سر ایرج اندر میان
 بریده سر ایرج آمد بدید
 که دیدن دگر گونه بودش امید
 نه بیکو بود راستی در کمان
 بخواهد ربودن چو نمود چهر
 و گر دوست حوایی لبیش چهر
 دل از مهر گیتی مایدت شست
 سوی ناع ایرج بهادد روی
 بیامد سر بر گرفته توان
 سر تحت را تیره بی شاه دید
 نکیوان بر آمد فعان سپاه
 همی ریخت اشک و همی کندموی
 بیکارگی چشم تدی بدوحت
 همی تا گیا دستش اندر کمار

زمین ستر و خاك بالین او ی شده تیره روشن جهان بین او ی
 سراسر همه کثورش مرد ورن بهر جای کرده یکی ابحم
 همه دیده بر آب و دل پررحون شسته تیمار و درد اندرون
 چه مایه چنین روز نگداشتند همه رنگی مرگ نداشتند

داستان منوچهر و حوینخواهی او

ایرج ربی بنام «ماه آفرید» داشت که در هنگام مرگ او بارداشت
 و دختری آورد چون دختر بررگ شد فریدون او را به برادر راده
 خود «شگ» داد و منوچهر را ایشان بوحود آمد

فریدون منوچهر را برورش داد و هنر آموخت و پادشاهی بشاد
 چون اس حر سلم و تور رسید بیماك شدند و فرستاده باهدایای بسیار
 فریدون فرستادند فرستاده بدرگاه فریدون آمد و پیام آنها بگزارد

بیامی گرام ر هر دو رهی ندین بر درگاه شاهنشهی
 دشیمان شده داغ دل بر گناه همی سوی بورش بچونند راه
 چه گفتند داسدگان حرد ، هر آنکس که بد کرد کمر برد
 بماند تیمار و دل بر ر درد چوما مانده ایم ای شه راد مرد
 بسته چنین بودمان ار بوش ^۱ برسم بوش اندر آمد روش
 هتر بر جهانسوز و بر اژدها ر دام قصا هم بیاند رها
 همی چشم داریم ار آن تاحور که بخشایش آرد بما بر مگر
 اگر بادشه را سر ار کین ما شود باك، روشن شود دین ما
 منوچهر را با سپاه گراں فرستد سردیك حواشگران

ندان تا چو ننده پېشېش بېای
 مگر کال درختی که ارکیں برست
 فرستاده گفتم و سهد شمد
 بکایک نمرد گرانمایه گفتم
 بهان دل آن دو مرد بلید
 لگو آن دو بېشرم ناناك را
 اگر بر منوچهرتان مهر حاست
 کنوں چوں رایر ح سرداحتید
 بنید رویش مگر ناساه
 درختی که ارکیں ایر ح برست
 کنوں ران درختی که دشمن نکند
 بیاید کموں چوں هترنر تریاں
 انا نامداران اشکر بهم
 ساهی که ارکوه تا کوه حای
 و دیگر که گفتند ناید که شاه
 شمیدم چنین نورش ناناكار
 که هر کس که تحم حفا را نکشت
 سه دیگر فرستادن تحت عاح
 بدین بدره های گهر گونه گون
 سر تاحداران فروشم برر
 ساشیم حاوید و اینست رای
 ناک دو دیده توایم شست
 مران گفتم را ناسح آمد بدید
 که حورشید را چوں توانی بهمت
 ر حورشید روشن تر آمد بدید
 دو میداد بد مهر بیاك را
 تن ایر ح نامور تان کحاست
 بخوں منوچهر بر ساحتید
 ر بولاد بر سر بهاده کلاه
 بخوں برگ و بارش بحواهی شست
 برومند شاحی بر آمد بلد
 نکین بدر تمگ بسته میان
 چو سام بریمان و گرتاسب حم
 بگیرند و کوئد گیتی سای
 دل ارکیں بشوید سحشد گناه
 چه گفتم آن حهانحوی ناردنار
 نه حوش رور بنند نه حرم بهشت
 بدین رده بیالان و بیروره تح
 بحوئیم کین و شوئیم حوں^{۱۰}
 که مه تحت باد و مه تاح و مه و^۲

۱ - یعنی آیا رواست که حوں را برر شوئیم و کین بحوئیم؟ ۲ - مه در فرسی

علامت بھي و معنی عبارت ایست که تحت ماد و تاح و فر ماد

سر بی بها را ستاند بها
 بدین خواسته بیست ما را یار
 پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
 فرستاده کان هول گفتار دید
 بزمرد و برحاست لراں رجای
 پیامد نکردار باد دمان
 دو شاه دو کشور شسته برار
 شستنگه بو یار استمد
 فرستاده گفت آنکه روش بهار
 بهاریست حرم در اندر بهشت
 سهر بریں کالج ایوان اوست
 سالای ایوان او راع^۲ بیست
 چو رفتم نزدیک ایوان فرار
 خرامان شدم نزد آن ارجمند
 شسته برو شهر باری چو ماه
 چوکافورموی و چو گلرنگ روی
 چهارا ارو دل ترس و امید
 منوچهر چون راد سرو بلند
 شسته بر شاه بر دست راست
 ر آهنگر آن کاوه بر هنر
 کجا نام او قارن رزم رن
 مگر بدتر از بچه ازدها^۱
 سخن چمدگوئدم و چندین درار؟
 یکایک بگیر و بروی برو
 شست منوچهر سالار دید
 همان گه بریں اندر آورد پای
 سری بر ز باسح دلی بر گمان
 نگفتند کامد فرستاده بار
 ز شاه بو آئین حمر خواستند
 بدید او بیدد در شهریار
 همه حاک عسر همه رر حشت
 بهشت بریں روی خندان اوست
 بهنای ممدان او ناع بیست
 سرش با ستاره همگفت رار
 یکی تحت پیوره دیدم بلند
 ر یاقوت رحشان سر بر کلاه
 دل آرمحوی و ریان جرب گوی
 تو گفتمی مگر رنده شد حمشد
 نکردار طهمورت دیو سد
 تو گفتمی روان و دل بادشاست
 نه بیشش یکی ررم دیده سر
 سپهدار بیدار لشکر شکن

۱ - یعنی در ارای سری که قیمت برای آن نمیتوان معین کرد کسیکه قیمت
 بگیرد از بچه ازدها بدتر است ۲ - دامن کوه

چو شاه یم «سرو» دستور شاه
 گر آیند ری ما بکنک آن گروه
 برایشان همه برشمرد آنچه دید
 دو مرد حما بیشه را دل ردد
 بسلم بررک آنکهی تور گفت
 چمن نامور بی هر چوں بود
 شاید سیحید ما را بجمگ
 شتاب آوریدن بحای درنگ
 شاید که آن بیجئه بره شیر
 شود تیر دندان و گردد دلیر

بسسلم و تور ساهی آراسته ارجیحوں گذر کردند وار ایضرف
 موجپهر ناالشکر خود بر آنها تاحت و حنگ درسوست و در این حنگ
 تور بدست موجپهر کشته شد

فلک را دانه چه دارد گمان
 کسی را اگر ساهیا پرورد
 که ندهد کسی را جان خود امان
 چو ایمن کند مرد را یکرمان
 درو حر جویی دمی مگرد
 ر تحت آرد نشاند بحاک
 از آن بس تدر بر او بیگمن
 ر تیش مدار ای برادر امید
 اراں کار بی ترس دارد به ناک
 اگر چه دهد بیکر انت بوید

موجپهر سر تور را بریده با نامه برای فریدون فرستد
 فرستاده آمد رخی در ر شرم
 دوجشمه افریدون در آن برگرد
 که فرید هر چند بیچد ردین
 بمرگس بسورد بدر همجین
 چوں سلم 'رکسته سدن تور آگاهی دفت حوست (لانی)
 نداء برد وای منوجپهر بسدستی کرد و تند برقر آن در را گشود بدین گونه
 که چوں دردن از مرگ تور آگاه سود قدس 'گشتی تور را برگرفت

و نام پیامبری برد دژبان رفت و چون انگشتی تور را نمود اورا
دوست نداشتند بدژ راه دادند

داسته در کار تندی مکن بیندیش و سگر رسر تا به بن
دگفتار شیرین بیگانه مرد بوتره بهنگام ننگ و سرد
تروهنش نمای و ترس ار کمین سخن هر چه باشد ترفی بنس
نکر تا یکی مهتر تیر معر تروهنش چو نمود در کار معر
و بربنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از لایره های صحاك نام «کاکوی» همراهی سلم بمنوچهر
تاحت و منوچهر اورا درحنگ بکشت چون سام اربوروری بومیدشد
بگریخت و منوچهر اربی او رفت و ناتع دولیم ساحت و سباهیان
سلم بحان رسهار حواستند

یکی بر حرد مرد پاکیره معر که بودش ربان بر رگفتار معر
بگفتند تا ری منوچهر شاه شود گرم و باشد ربان سپاه
بگوید که ما سر سر کهتریم رمین حر فرمان تو سریم
گروهی خداوند بر چارنای گروهی خداوند بکشت و سرای
سباهی بدین ررمگاه آمدم به بر آروکنه حواه آمدم^۱
کمون سر سر شاه را ننده ایم فرمان و راس سرافکنده ایم
براند هر آن کام کورا هواست برین سگمه جان ما نداشت
بگفت این سخن مرد سیارهوت سمهدار حره^۲ بدو داد گوس
چنین داد ناسح که من کام حویش بحاك افکنم بر کشم نام حوس
هر آن چیر کان بر ره ایردست همه راه اهر بمن است و بدیست

۱ - یعنی بمیل خود همان بحگ پیامدیم ۲ - حیره در اینجا یعنی ناتوجه و دقت

سراسر ز دندار من دور باد بدی را تن دیو ربحور باد
 شما گر همه کینه دار منید وگر دوستدارید و یار منید
 چو بیروزر دادمان دستگاه گسه کار شد رسته نا بیگناه
 کنون زور دادست و بیداد شد سراں را سر ار کشتن آزاد شد
 همه مهر خوئید و افسون کنید ر تن آت جنگ بیرون کید
 حردمند باشید و ناگیره دی ار آفت همه ناک و بیرون ر کین
 بجائی که تان هست آباد بوم اگر تور اگر چیس اگر مرر بوم
 همه بیکوئی ناداتان نایگاه بروش روان ناداتان جایگاه
 همه مهتران خواندند آفرس بر آن نامور مهتر راستین
 چون موجهر نافروری برگشت فریدون بدست خود تاح شاهی
 بر سرس بهاد و ارسام ریمان در خواست که در کارها او را رهبری
 ویاوری کسد و خود گوته نشینی برگرید

کرانه گرید 'ر سر تح و گاه بهاده بر خود سر آن سه سه
 سوحه دیون هر رمانی برار چیس گمتی آن نامور سپهیار
 که برگشت و تربیت شد زور من ار آن سه دل افروز دلسور من
 هم ار بد خوئی هم ر کردارند بروی خوانان چیس بد رسد
 سرار حوئل و بزرگریه دوروی چیس ت رمانه سر آمد بر 'وی
 فریدون شد نام از او ماند بر بر آمد چیس زورگری درار
 همه بیت می بد و راستی که کرد ای سر سود 'ر کستی
 چپانا سراسر فسوسی و دد تو بیست مرد حردمند شد
 یکایک همی روزیشان بسر چه کوزه عمر و چه عمر درار

چو مر داده را نار حواهی ستد چه عم گر بود حاك آن گر^۱ سد^۲؛
 اگر شهر باری و گر ریر دست چو ارتو جهان این نفس را گست
 همه درد و خوشی نوشد چو حواب بجاوید ماندن دلت را متاب
 حنك آن کر و بیکوی یادگار بماند اگر سده گر شهر یار

پادشاهی منوچهر

چو دیپیم شاهی سر بر بهاد چهارا سراسر همه مرده داد
 سداد و ندیس و نمر دانگی نیکی و باکی و فرزانگی
 منم گفتم بر تحت گردان سپهر همم حسم و جنگست و هم داد و مهر
 همم دیس و هم فرۀ ایردی همم بخت سکی و دست بدی
 رمین بنده و چرخ یار من است سر تا حیداران سکار منست
 شب تار جوینده کین منم همان آتش تیر بر رین^۳ منم
 خداوند شمشیر و دریمه کفش فراریده کاویاسی دروش
 فرورنده مع و برآورده تبع نکین اندرون جان ندارم دربع
 گه برم دریا دو دست منست دم آتش از بر سست منست^۴
 بدانرا رسد دست کونته کم رمین را بچون رنگ دسد کم
 گراینده گرر و ماییده تاح فروریده ملک بر تحت عاح
 انا اس هر ها یکی سده ام جهان آفرین را برستنده ام
 از او تحت و تاح وار اویم سباه و رویم ساس و بدویم پناه
 بر اه فریدون فرح رویم سامان کهن بوداگر ماویم

۱ - گر، در اینجا معنی «است» ۲ - سد، مرغان ۳ - بر رین، آتشگاهی
 بوده در حدود بشابور و از آذر بر رین، نایهام مقصود سوار دلیر است ۴ - یعنی
 در جنگ آتش همان قسم که در بر منم دریا هستم

هراکس که در همت کشور رمین
 بمایده رنج درویش را
 بر افراشتن سر لیشی رگنج
 همه مرد من سر سر کافرند
 هرا آن دیں و ر^۲ کونه بر دیں بود
 چو برگفت رسگوه شاه جهان
 همه بمداران روی رمین
 که فرح بیای تو ای بیکخواه
 دل ما یکایک مرم تست
 جهان بهلوان سام بر نای حاست
 رشاهان مرا دیده بر دیدست
 بدر بر بدر شاه ایران توئی
 تن و حت یردان بگیدار باد
 تو از نامتن بدگر می
 رمین و رمان حا کبی تو باد
 بیاکان من بهلوان بدد
 رگشاسب تو یزم^۳ بمدار
 مرا بهلوانی بی تو داد
 تراو یر کرد آفرین سربار
 نگردد ر راه و تناد ر دیں^۱
 ربون داشتن مردم خویش را
 بر محور مردم نمایده رنج
 و راهرمین بد کشت بد توبد
 یردان و از منش نرین بود
 سرد بررگان روش روان
 منوچهر را خواندد آفرین
 ترا داد آئین تحت و کلاه
 همان حان ماریر بیمن تست
 چنین گفت کای داور داد راست
 ر تو داد و از من پسندیدست
 گریں دلیران و شیران توئی
 دلت شد همان تحت بیدار باد
 تحت کبی ریدر می
 همان تحت پیروره حی تو باد
 به بررگان و شاهان بدد
 سپیدار بودد و حمر گیدار
 دله را خرد مهر و رای تودد
 سی ددش ار هدایت - هور

۱ - این بیت و دو بیت بعد که متمم است مبتداست بری بیت چهارم (همه
 مرد من سر سر کافرند) ۲ - یعنی متصهر دیں ۳ - یزم همان برین است
 که بروایت گرشاسب دامه را در راده گرشاسب و بروایت دیگر میره و سوه
 و سام پسر برنامست

داستان دستان سام

کنون در شگفتی یکی داستان به پیو ندم ار گفته ناستان
 نگه کی که مرسام را رورگار چه باری نمود ای سرگوش دار
 نمود ایچ فررید مر سام را دلش بود حوبا دل آرام را
 نگاری بد اندر شستان اوی رگامرگ رح داشت ورمشك موی
 ار آناهش امد فررید بود که خورشید چهره برومند بود
 رسام بریمان هم او بار داشت ربار گران تنش آزار داشت
 رمادر حداشد در آن چمد رور نگاری چو خورشید گیتی فرور
 بیچهره نکو بود بر سان شید ولکن همه موی بودش سید
 کسی سام یل^۱ را بارست گمت که فررید بر آمد ار باك جفت
 یکی دایه بودش بکردار شیر بر پهلوان اندر آمد دلیر
 مر او را فررید بر مژده داد ربار بر گشاد آفرین کرد باد
 که بر سام یل رور فرجده باد دل بد سگالان او کنده باد
 ترا در بس برده ای نامجوی یکی باك نور آمد ار ماهروی
 تنش همجو سیم و برج چون بهشت برو بر نیمی یك اندام رشت
 رآهو^۲ همان کش سیدست موی چنین بود بخت تو ای نامجوی
 فرود آمد ار تحت سام سوار سرده در آمد سوی بو بهار^۳
 چو فررید را دید موی سید نمود ار جهان یکسره با امید
 ترسید سحت ار بی سر رس شد ار راه دانش بدیگر مس

۱ - مرد مبارز هری ۲ - عیب ۳ - بهار بمعنی تنه‌ا و در اینجا بکنایه
 شستان و حره‌سرا مقصود است

سوی آسمان سر بر آورد راست
 که ای بر تر از کثری و کاستی
 چو آیند و برسند گردنکشان
 اریں سگ نگذارم ایران رمین
 فرمود بس تاش برداشتند
 یکی کوه بد نامش السرر کوه
 بدایحای سیمرع را لایه بود
 بهادند بر کوه و گشتند بر
 همان حرد کودک بدان جایگاه
 بدر مهر برید و نمکند حواری
 چو سیمرع را بیجه شد گرسه
 یکی تیر حواره حرو شده دید
 ر حاراش گهواره و دایه حاک
 فرود آمد از سر سیمرع و چنگ
 سوی بیگن برد تا شکرید
 بحشود بردان بیکی دهن
 کسی را که بردان نگهدار شد
 گه کرد سیمرع با بیگن
 شگفت این که بر او نمکند مهر
 شکاری که نازکتر آن بر گرید
 بد بیگونه تا زور گاری دراز

ر دادار آنگاه فریاد خواست
 بهی ران فراید که تو خواستی
 چه گویم اریں بجه بد شان ؟
 بخوانم بریں نوم و بر آفریں
 از آن نوم و بر دور نگداشتند
 بحورشید بردیک و دور از گروه
 که آن خانه از حلق بیگنه بود
 برآمد بر این زور گاری دراز
 شب و زور افتاده بد بی نناه
 چو نمکند بر داشت برورد گار
 بر وار بر شد بلند از ننه^۱
 رمیرا چو دریای حوشمده دید
 تن از حامه دور و نبارتیردک
 برد برگرفت از آن گره سنگ
 بدان ناله راز او مگرسد
 یکی بودی داشت اندر بوش^۲
 چه شد گر بر دیگری حواری شد
 بر آن حرد حواری زد و دیده چکان
 ماندند حیره بدان حواری چهر
 که بیشتر مهمن همی حواری مرید
 برآمد که بد کودک آخ برار

یکی مرد شد چون يك آراد سرو
 شانش برا گنده شد در چهاں
 سام بریمان رسید آگهی
 چنین دید در خواب کرکوه هند
 علامی بدید آمدی حوبروی
 بدست چپش بر یکی موبدی
 یکی پیش سام آمدی رین دومرد
 که ای مرد بياك نا باك رای
 ترا دایه گر مرع شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سید
 سر کو سرديك تو بود حواری
 کر او مهربان تر بدو دایه بست
 بحواب اندرون بر حروشید سام
 چو بیدار شد بحرد ابرا بحواند
 بیامد دماں سوی آن کو هسار
 سر اندر تریا یکی کوه دید
 شیمی^۴ ار او بر کشیده بلند
 داسگ حارا بگه کرد سام
 یکی کاح بد تارك اندر سماك^۶
 برش کوه سیمین میانش چو عرو^۱
 بدو يك هر گر نماند بهان
 ار آن يك بی نور با فرهی
 دروشی بر افراحتندی بلند
 ساهی گران ار پس دشت او
 سوی راستش سامور بحردی
 زبان بر گشادی بگفتار سرد
 ردیده شستی تو شرم حدای
 بس این بهلوانی چه باید همی^۲
 تر ایش و سرگشت چون برگند
 مر او هست برورده کرد گار
 ترا خود بمهر اندرون بایه بست
 چو سر زبان^۲ کاندر آید بدام
 سراں سه را همه بر شاید
 که افکنده خود کند حواستار
 که گفتی ستاره بحواهد کنید^۳
 که باید ر کیوان برو بر گرد
 بدان هست مرع وهول گنام^۵
 بهار دست ریحونه ارسنگ و حاك

۱ - بی ۲۰ - درنده و حسگی ۳ - یعنی گوناگون خواست ستاره در آویرد
 و آن را فرود آرد و اس بعیر در بیان بر افراحتگی و بلندی کوه است
 ۴ - نشیم محفف سیمین است که حای و مقام برندگان باشد ۵ - شگاه دد
 و دام ۶ - سماك اعزل و سماك رامج نام دو ستاره است یعنی آشیانه مرع
 در بلندی بود

ره بردن حس و کی بود راه
 ستایش کنان گرد آن کوه بر
 همیگفت کای برتر از حایگاه
 سورش بر تو سر افکنده ام
 برحمت بر افراز این سده را
 چون داور این رازها گفته شد
 نگه کرد سیمرع را فرار کوه
 که آن آمدش از بی بجه بود
 چنین گفت سیمرع به نور سام
 ترا برورنده یکی دایه ام
 بهادم ترا نام دستان رید
 ندین نام چون نار گردی بحای
 بدر سام یل پهلوان چپن
 ندین کوه فرزند حوی آمدست
 روا باشد اکو که در درمت
 سیمرع نگر که دستان چه گفت
 شیم تو فرجده گاه^۲ منست
 ساس از تو دانه بس از کردگار
 چنین داد دسح که گر ترح و گاه
 مگر کین شیمت یاید نکاز
 به از دسمی دور دره ترا
 دد و دام را بر چنان حایگاه^۳
 برآمد ر جائی ندید او گذر
 دروش روان ور خوردشید و ماه
 ر ترس تو حار را بر آگنده ام
 بمن نار ده نور افکنده را
 نباش^۱ همانکه بدیرفته شد
 ندانست چون دید سام و گروه
 به از بهر سیمرع آن راه سود
 که ای دیده ریح شیم و کناه
 همت دایه هم بیگ سرمایه ام
 که نا تو بدر کرد دستان و بد
 بگو توت حواید یل رهمای
 سر افراز تر کس میان مپان
 ترا رد او آروی آمدست
 بی آراز بر دیت او آرمت
 که سیر آمدستی همانا رحمت
 دو بر تو و^۴ کلاه مست
 که آس شده از تو دشوار کار
 سیمی و رسم کیمی کلاه
 یکی رمیش کن در ورگر
 سوی ددشهی گدازه تر

ترا بودن ایدر مرا درخور است
 اما حویشتن بر یکی بر من
 گرت هیچ سختی بروی آورد
 بر آتش بر افکن یکی بر من
 همانکه بیایم چو ابر سیاه
 فرامش مکن مهر دایه ر دل
 دلش کرد بدرام^۱ و برداشتش
 ر پروارش آورد برد پدر
 تمش بیلوار و رخس چوین بهار
 همانگاه سمرع بر شد نکوه
 بس آنگه سرا نای کودك دید
 دل سام شد چون بهشت برین
 من ای سرگفت دل نرم کن
 بدیرفته ام از حدای بررگ
 بحویم هوای تو از بیک و ند
 تمش را یکی بهلوانی قنای
 همی نور را رال^۳ رواند سام
 سه یکسره بتمش سام آمدند
 سوی را باستان بهادید روی
 ساراسته سستان چوین بهشت
 ولیکن ترا آن از این بهتر است
 همیشه همی نانش با فر^۲ من
 ر بیک و ر ند گفتگوی آورد
 که بینی هم اندر رمان فر^۲ من
 بی آزارت آرم بدین جایگاه
 که باشد مرا مهر تو دل گسل
 گرانان نابر اندر افراشتش
 رسیده بر بر برش موی سر
 بدر چوین بدیدش سالد رار
 مانده برو چشم سام و گروه
 همی تحت و تاح کئی را سرید
 بر آن ناك فرزند کرد آفرس
 گذشته مکن یاد و دل گرم کن
 که دل بر تو هر گز ندارم سترگ^۲
 ازین سجه خواهی تو چوینا سرد
 بشوید و از کوه نگدارد نای
 چو دستان و را کرد سمرع نام
 گشاده دل و ساد کام آمدند
 بطاره برو بر همه شهر و کوی
 گلش مشک شد بر ورر گشت حشت

۱ - حرم ۲ - سترگ یعنی تند و لحوح و معنی بیت این که ما جدا پیمان
 بستیم که با و در شکی و تبدی نکسم ۳ - بر معنی بر کهن هم آمده و رال را
 بر از این جهت گفته اند که سید موی از مادر برد

سی مشک و دینار بریختند سی رعفران و دره ریختند
 یکی شادمانی شد اندر جهان سراسر میان کهان و مهان
 بس آنگاه سام از بی نور حویش هنرهای شاهان بیاورد بیش
 جهانیدگان را رکشور بخواند سخنهای بایسته چندی براند
 چنین گفت با همور بگردان که ای پاک هشیار دل مودن
 نگاه خوانی و کسد آوری یکی بپهده ساختم داوری
 سر داد یردان بیداختم ر بی دانی ارج بشاختم
 چو هنگام بحشایش آمد فرار جهاندار یردان بمن داد بار
 شمش را سردم بآموختن روانش از مهرها برافروختن
 ندانید کاین یادگار مست نزد شما رینههار مست
 گرامیش دارید و بدش دهید همه راه و رای بدش دهید
 که مروت حواهم فرمان شاه سوی دشمنان با سران سده
 سوی ران کرد آنگهی سام روی که داد و دهش گیر و آراه حوی
 چنان دان که رانستن حق تست جهان سر سر ریر فرمان تست
 دل روست هر چه حوهد لکار بجای آرزو از بره و از کار راز
 بسام آنگهی گفت ران جوان که چون رست حواهم میاید و او^۱
 کسی بگسه گیر مادر براد من آمم، سردگر بدله بدد^۳
 گهی ریر جنگل مرع اندرون چمیدن بحدک و مریدن بحدون
 کدمه نشست آمد و مرع یار ندانکه که بوده زمرعان سمر^۴

۱ - حابه ۲ - توان بخود پیچان و مضطرب ۳ - یعنی اگر کسی گمکار
 از مادر رانیده من هستم (یعنی هیچکس این گناه را مست نرساند) و
 سراوار است ازین بددی سام ۴ - یعنی دوشمار مرعان بوده

کمن دور ماندم رپروردگار^۱ چنین پروراند مرا روزگار
 ز گل بهره من بحر حار بیست ندین با جهاندار بیکار بست
 بدر گشت برداختن دل سراسر پیر دارو بر گوی هر چت هواست^۲
 گذر بیست از حکم گردان سپهر هم اندر^۳ بایدت گسترد مهر
 کمن گرد خویش اندر آور گروه سواران و گردان داش بروه
 سامور و بشو ر هر دانشی سیایی ر هر دانشی رامشی
 رجورد و رجشش میاسای هیچ همه داشت و داد داد بسج^۴
 دگر با خردمند مردم شش که ندادن باشد بر آئس و دس
 که دانا ترا دشمن حان بود به اردوست مردی که ندادن بود
 تو فریدی و یادگار منی بهر کار دستور و باز می
 امیدم ندادار روز شمار که اربحت و دوات سوی بختیار
 نگفت این و بر حاست آوار کوس رمین آهین سد هوا آسوس
 سپهد سوی حگ نهاد روی یکی ساخته اشکر همگجوی
 شد رال با او دو مرل براه بدان تا بدر چون گذارد ساه^۵
 بدر رالرا تمگ در بر گرفت شگمتی حروشتیدن اندر گرفت
 بمرمود تا باز گردد ر راه شود شاد دل سوی تخت و کلاه
 سامد پر اندشه دستان سام که تا چون ریدی بدر شاد کام
 ر هر کشوری موبدانرا بخواست نروهند هر چیر و هر گونه راند
 چنان گشت رال ارس آموختن که گفتمی سواره است ازار و حقن
 سوارش چونان بدی در جهان کرو داستانها ردندی مهسان

۱ - اردروردگار مقصود سام است ۲ - یعنی دلت را حالی کن و هر چه
 میجواهی بگوی ۳ - اینجا ۴ - سپیدمن کار ساختن ۵ - یعنی
 تاراه و آئس لشکر کشی را از بدر بیامورد

داستان زال و رودانه

چنان بد که رو روی چنان کرد رای که در بادشاهی احمد ر حای
 بروی رفت تا ویزه گردان خویش که ناوی یکی بودشان رای و کیش
 بهر حای گاهی بیاراستی می ورود و رامشگران خواستی
 ر رانل نکابل رسید آرمای گرا راں^۱ و خندان دل و شادمان
 یکی بادشا بود «مهراب» نام بر دست و نا گنج و گسترده کام
 مالا ~~ب~~کردار آزاد سرو برح چون بهار و برقش تندرو
 دل بخردان داشت معر رداں دو کفت یلان و هوش مویدان
 ر صحاك تازی گهر داشتی ر کابل همه نوم و بر داشتی
 همیداد هر سال با سام ساو^۲ که ناوی در رمش بود ایچ تو^۳
 حو آگه شد ار کار دستان سام ر کابل بیامد بهنگ^۴ و سام^۴
 اد گنج و اسان آراسته علامان و هر گونه خواسته
 سراں هر که بودند و کابل سپاه بیاورد تا خویشش سوی راه
 بدیره شدش ران و سواحتش نائیں یکی نایگه ساختش
 سوی تحت بیروره نار آمدند گشاده دل و برم سار آمدند
 گسارنده می می آورد و حام گه کرد مهراب در دور سام^۵
 ازان دیش و رای مهراب گرد نگفت آنکه این راه هر گز نمرده
 چومهراب برحاست ارجوان زال نگه کرد زال اندزان برز وین
 چنین گفت تا مهتران ران در که رینده تر رین که بسد کمر^۶

۱ - حرامان ۲ - رح و حراح ۳ - تاب و طاقت ۴ - صحرود ۵ - یعنی
 کسی که چنین فرزی آورد سام رنده است ۶ - بسدی و بالا

یچهر و سالای او مرد بیست
 یکی نامدار ار میان مہان
 بس پرده او یکی دختر است
 ز سر تا بایش بکردار عاح
 دوچشمش سان دو برگس باع
 اگر ماه خوئی همه روی اوست
 بہشتی است سر تا سر آراسته
 چو بشنید وال این سخنہا راوی
 بر آورد مر رال را دل بحوش
 شب آمد در اندلشہ بمشت رار
 ہمگشت یکجہد تر سر سپہر
 چنان بد کہ مہراب روری نگاہ^۳
 گذر کرد سوی شستان خویش
 یکی ہمچو «رودانہ» خو بہر
 باز آستہ ہمچو باع بہار
 تنگفتی برودانہ اندر بماند
 یکی سرو دید اربرش گرد ماه
 بدما و گوہر باز آستہ
 بپرسید سیندحت مہراب را
 کسی گوئی او را ہم آورد^۱ نیست
 چنین گفت کای پہلوان چہان
 کہ رویش ر حور شیدرو شتر است
 برج چون بہار و سالاجو ساح^۲
 مژہ تیرگی بردہ از بر راع
 و گرمشک بوئی ہمہ موی اوست
 بر آرایش و رامش و خواستہ
 بحمید مہرش بر آن ماہروی
 چنان شد کرو رفت آرام و ہوش
 بنا دیدہ بر شد چنان سو کوار
 دل رال آ گندہ نکسر بمہر
 رفت و بیامد اراں بارگاہ
 دو حور شید دید اندر ایوان خویش
 یکی ہمچو «سندحت» نارای و مہر
 سرا نای بر رنگ و بوی و نگار
 چہان آفرس را برو بر بخواست
 بہادہ رعشر سر بر کلاہ
 سان بہشتی بر ار خواستہ
 ر حوشاب لگشاد عناب را^۴

۱ - آورد یعنی جنگ، و ہم آورد ہمچو جنگ و حریف ۲ - ساح درختی است
 با اندام و بلند ۳ - صبح رود ۴ - حوشاب یعنی آنداز مخصوصا در صفت
 حواہر و مروارید گفته مسود و در اینجا کبابہ اردناست و عناب کبابہ است
 از ان

که چون رفتی امروز چون آمدی؟ که کوتاه باد از تو دست ندی
 چه مرد است این پیر سر بور سام؟ همی تحت یاد آیدش یا کنام،
 حوی مردمی هیچ دارد همی؟ بی نامداران سار د همی،
 چنین داد مهربان باسج بدوی که ای سرو سیمین بر خوب روی
 لگیتی در از بهلوانان گرد پی رال در کس یارد سرد^۱
 دل شیر بر دارد و زور بیل دو دستش بکردار دریای بیل
 چو بر گاه باشد در افشان بود چو در جنگ باشد سرافشان بود
 رحش سرخ مانده ارعوان جوان سال ویدار و بختش جوان
 نکی اندرون چو منگ نلاست برین اندرون تیر جنگ از دهاست
 شاسده حاک در کین بحون فاشده ححر آب گون
 سیدی مویش برید همی تو گوئی که دلها فرید همی
 چو رودانه بشید این گفتگوی برافروخت و گامار گون کرد روی
 دلش گشت بر آتش مهر رال ارو دورتد حورد و آرام و هال^۲
 چو نگرفت حای حرد آرزوی دگر گوه بر شد تائین و حوی
 چه بیکو سخن گفت آن رایبرن ر مردان مکن یاد در بیش رن
 دل رن همان دیورا هست جای ر گفتار باشد جوینده رای

رودانه رار عشق خود را بست رال نافع عمر از کسیران
 محرم در میان بهاد وار آنان چاره حوئی کرد کسیران حسست اورا
 سرورش و ملامت کرد وای چون دریافتند که سحت شیفته وی آرام
 است بجز ره ساری برد حتمد بس هر نوح کسر بهانه چیدن گل
 نکنار رود ناری که سمت دیگر آن اشکر گاه رال بود آمدند زال

۱- کسی ر بی او نمیتواند برود یعنی کسی همتای او نیست. ۲- آرام و قرار

چون آنها را ندید و داست ار کنیزکان مهربانند نکنار رود آمد
مرعی در رودخانه شامکرد نانگی برد تا مرع برحاست و در حال
بریدن آرا شکار کرد و بعلام خود فرمان داد تا مرع افکنده را
بیاورد علام بدان طرف رودبار رفت و با کنیزان گفتگو در آمد
و از رودانه و رال سخنها گفتند چون رال از دلستگی رودانه
آگاه شد کنیزکان را باهدایای بسیار روانه کرد و ترتیب کار را
چنین دادند که شا هنگام رال بهانی نکاح رودانه رود

چو حورشید تانده شد با ندید	در حجره بستند و گم شد کلید
سپهد سوی کاح بهاد روی	چنان چون بود مردم جهت حوی
بر آمد سیه چشم گلرخ سام	چو سرو سپی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار	بدید آمد ، آن دختر نامدار
دو بیحاده نگشاد و آوار داد	که شاد آمدی ای حوامرد راد
درو د جهان آفرین بر تو باد	حم جرح گردان زمین بر تو باد
شب تیره از روی تو روزگشت	رویت جهانی دل افروز گشت
سپهد کراں ناره آوا شنید	نگه کرد و حورشید رحرا ندید
شده نام از او گوهر تاساگ	رتاب رحس سرخ باقوت حاک
چنین داد ناسح که ایماء چهر	درو دت رمی آفرین از سپهر
همی حواسم تا حدای جهان	نماید بمن روبر اندر بهان
کمون ساد گشتم ناوار تو	بدین چرب گفتار با نار تو
یکی چاره راه دیدار حوی	چه برسی بوبر ناره و من نکوی
بر روی گفت و سپهد شمود	ر سر شعر شگون همی بر گشود
کمندی گشاد او رگیسو بلند	کس از مشک راساں میچند کمند

حم اندر حم و مار بر مار بر
 فرو هشت گیسو ار آن کنگره
 بس ار ناره رودانه آوار داد
 بگر این سر گیسو ار یلک سویم
 بدان برورایدم این تار را
 لکه کرد رال اندران ماهروی
 سائید مشکین کمندش موس
 چنین داد باسح که این بیست داد
 که من حیره را^۲ دست درحان ریم
 کمند اررهی^۳ ستد و داد حم
 بحلقه در آمد سر کنگره
 چو بر نام آن ناره نشست نار
 گرفت آرمای دست دستان بدست
 سوی حانه رربگار آمدید
 بهشتی بد آراسته بر ر نور
 شگفت اندران مانده بد رال رر
 دور خساره چون لاله اندر جم
 همان رال با فر شاهشهی
 حمایل یکی دشه اندر برش
 ر دیدش رودانه می نارمید
 فروغ رخسار که جان بر فروخت

بر آن غمغش تار بر تار بر
 بدل رال گفت این کمندی سره^۱
 که ای پهلوان بجه گرد راد
 ر بهر تو ناید همی گیسویم
 که تا دستگیری کند یار را
 شگفتی بماند اندران روی و موی
 که شنید آوار بوش عرس
 چنین روز حورشید روش ماد
 برین خسته دل تیر بیکان ریم
 بیفکند بالا برد هیچ دم
 بر آمد رس تا سر یکسره
 بیامد بر بروی و بردش بمار
 برفتند هر دو بکردار مست
 بدان مجلس شاهوار آمدید
 پرستنده بر نای در بیش حور
 بدانروی و آنموی و آن زیبوفر
 سر حعد رلش شکن بر شکن
 نشسته بر ماه با فرهی
 ر یاقوت سرح افسری بر سرش
 بدر دیده در وی همی بگرید
 درویش دیدی داش بیس سوخت

همی بود بوس و کنار و نید
 سپهد چنین گفت نا ماهروی
 پذیرفتم از دادگر داورم
 شوم بیش یرداں ستایش کنم
 مگر کو دل سام و شاه رمین
 جهان آفرین بشود گفت من
 بدو گفت رودابه من همیچین
 جهان آفرین بر ربانم گوا
 حر از پهلوان جهان رال در
 همی مهرشان هر رمان بیش بود
 چین تا سسیده بر آمد ر جای
 نس آناه را رال بدرود کرد
 ر بالا کمند اندر افکند رال
 چو حورشید تانان برآمد رکوه
 ندیدند مر پهلوان را نگاه
 سپهد فرستاد خواننده را
 شادی بر بهلوان آمدند
 ربان تیر نگشاد دستان سام
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 چنین گفت کر داور ناک داد

مگر شیر کو گور را شکرید
 که ای سرو سیمین بر مشکوی
 که هرگر ر یمان تو نگدرم
 چو یرداں درستان بیایش کم
 شوید ر بیکار و از حشم و کین
 مگر کاشکارا شوی حمت من
 پذیرفتم از داور کیش و دس
 که بر من باشد کسی پادشا
 که ناتحت و تاحست و نا نام و فر
 حرد دور بود آرو^۱ بیش بود
 تیره^۲ بر آمد ر برده سرای
 تن حویش تار و برش بود کرد^۳
 فرود آمد از کاح فرح همال
 برقتد گردان همه همگروه
 وراں خانگه بر گرفتند راه
 که خواند بررگان داسده را
 حردمند و روشنروان آمدند
 لنی بر ر حنده دلی بر رکام
 دل موند از حواب بیدار کرد
 دل ما بر از ترس و امید باد

۱ - آرو را بحای عشق نکار برده ۲ - تیره یعنی طفل و در اینجا

مقصود نانگ طفل است ۳ - یعنی او را در آغوش کشید

خداوند گردنده حورشید و ماه روان را نیکی نماینده راه
 ر فرمان و رایش کسی نگردد بی مور بی او رمین سپرد
 چهارا فرایش ز جفت آفرید که از يك فروبی بیاید پدید
 یکی بیست حر داور کردگار که اورا نه ابار و نه جفت و یار
 زمانه مردم شد آراسته و راو ارح گیرد همی خواسته
 اگر بیستی حقی اندر جهان نمادی توانائی اندر بهان
 چه یکو تر ار بهلوان جهان که گردد ر فربرد روشروان ؟
 چو هنگام رفتن فرار آیدش بربرد نو روز نار آیدش
 لگیتی نماد ر فربرد نام که این پور رالست و آن یور سام
 کسوں اینهمه داستان منست گل و برگس بوستان منست
 دنا ر مرصده است و هوش و حرد نگوئید کاین را چه درمان برد ؟
 همد کاح مهرباب مهر منست رمیتش چو گردون سپهر مست
 گرید این دلم دحت مهربارا سارم ر دیده بمهر آرا
 دلم گشت نادحت سید دحت رام چکوئید باشد بدین رام سام ؟
 چه بهتر چه مهتر چو شد دحت جوی سوی دین و آئین نهاده است روی
 بدین در حردمند را خنگ بیست که هم راه دینست و هم ننگ نیست
 چگوید کسوں موبد بیش یں چه لبند فر را نگان اندر یں ؟
 همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند ^۱
 که ما مرترا سر سر مده ایم در یں سں شگفتی فرو مانده ایم

۱ معنی پنج بیت ایست که ما سده توثیم و حرمی نداریم زن هر کس
 باشد پادشاه ار آن سگین نمیشود حاصه ایکه مهرباب مرد بر رگیت عیب ایحاست
 که او ار ژاد صحاگست اگر شاه موچهر ار این جهت دلتنگ نشود ار این
 مراوحت سگ بیست

که باشد ارین کمتر و بیشتر
 اما آنکه مهرباب از آن پناه بیست
 وگر چند ار گوهر ازدهاست
 اگر شاه را بد نگردد گمان
 یکی نامه ناید سوی پهلوان
 مگر کو یکی نامه بردیک شاه
 سپهد بوسنده را پیش حواید
 یکی نامه فرمود بردیک سام
 بقط از بحست آفرین گسترید
 خداوند هست و خداوند بیست
 ارو ناد بر سام بیرم درود
 چمانده دیره ۲ هنگام گرد
 فزاینده ناد آوردگاه
 گراینده تاح وررین کمر
 بمردی هنر در هنر ساخته
 چو سام بریمان گه کاررار
 من او را سان یکی ننده ام
 ر مادر برادم نداسان که دید
 بدر بود در نار حر و پرید
 برن بادشا را نکاهد هنر
 بررگست و مردی سیک مایه بیست
 هماسست که بر تاریان نادشاست
 باشد ارین بگک بر دودمان
 چنان چون تودایی بروشروان
 فرستد کند رای او را نگاه
 دل آگنده بودش همه برفشاند^۱
 سراسر بوید و درود و پیام
 بدان دادگر کو رمین آفرید
 همه نندگایم و ایرد یکسب
 خداوند شمشیر و کوبال و خود
 چیرانده کرکس اندر سرد^۳
 فشانده خون را بر سیاه
 شاشده شاه بر تحت در
 سرش از هنرها بر افراخته
 بمردی به هست و به ناتند سوار
 بمهرش روان و دل آگنده ام
 ر گردون بمن بر ستمها رسید
 مرا برده سیمرع در کوه هند

۱- یعنی آنچه در دل داشت گفت ۲- اسب سیاه ۳- مقصود این که ارس

دشمنان را میکشد کرکسها از کشته آنان می چرند

بیارم بدان کو شکار آورد انا بجه ام در شمار آورد^۱
 همی بوست ارباد بر من سوخت رمان تارمان حاك چشم بدوخت
 همی خواندندی مرا بور سام بر اورنگ بد سام و من درکنام
 کس ارحکم یردان بیاند گریع^۲ اگر چه سرد بر آید بمع
 یکی کار بیش آمدم داشکس که توان نمودش بر احمس
 بدر گر دلیرست و بر ازدهاست اگر شنود رار کهتر رواست
 مرا ر دخت مهربان گریان شدم چو بر آتش تیر بریان شدم
 ستاره شب تیره یار منست من آم که دریا کنار مست^۳
 بر جی رسیدستم از خویشتن که بر من لگرید همه احمس
 اگر چه دلم دید چندین ستم بخواهم ردن جر بفرمات دم
 چه فرماید اکمون جهان بهلوان^۴ رهانم اربین درد و سختی روان
 که من دخت مهربان اجمت خویش کم راستی را نایین و کیش
 بدر ید دارد که چو من مرا بدو بار داد ابرد داورا
 سیمان جیب گفت بیش گروه جو بار آوریده را لدر کوه
 که هیچ آرزو بر دات نگانم کون اندرین است بسته دلم
 فرستده از بیش او ناد گشت بریر اندرش چرمه^۵ بولاد گشت
 چو ردیکتی کرگساران^۵ رسید یکایک ر دورش سپهد ندید
 هم اندر رمان بیش او شد سوار بدست اندرون نامه امدار
 سپهدار نگشاد از آن نامه نند فرود آمد از تبع کوه بلند
 سحبهای دستان یکایک بخواهد ستر مرد بر جای و حیره نه بد

۱ - یعنی بیارم بدان بودم که سیمرع شکار کند و مراهم در شمار بجان
 خود آورده سهمی بدهد ۲ - گریع گریز ۳ - کنایه اریست که
 اشکارم ۴ - اسب ۵ - کرگساران ولایتی بوده از مازندران

پسندش بیامد چنان آروزی
همیگفت اگر گویم این بیست رای
بر دادگر نیز و بر ایجمن
وگر گویم آری وکامت رواست
ارین مرع برورد و آن دیو را
سرش گشت از اندیشه دل گران
چو بر حاست از خواب نامویدان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر
سام بریمان ستاره شمر
ترا مرده اردحت مهرب و رال
ارین دو هرمند بیلی ژیان
چهای ر نای اندر آرد تنیع
ار او بیشتر بد تنوران رسد
بدو باشد ایرایانرا امید
حک پادشاهی که هنگام اوی
چو شنید گفتار اختر شناس
فرستاده رال را پیش خواند
نگفتش که نا او بحوی نگوی
ولیکن چو بیمان ندین بدحست
من اینک بشگیر اراین درمگاه

دگر گوه پنداشت او را بخوی
مکن داوری سوی داش گرای
باشد بسندیده بیمان شکن
ببردار دل را بدایجت هواست
جگونه بر آید همانا نژاد
بحمت و نه آسوده گشت اندران
یکی ایجمن کرد و نا بحر دان
که فرجام این برجه باشد، نگر
چنین گفت کای گرد ررین کمر
که باشند باهم دو فرح همال^۱
بیاید بمردی نامدد ممان
بهد تخت شاه ار بر بست مبع
همه بیکوئی رو بایران رسد
ار او پهلوان را حرام و بوید^۲
رمانه شاهی برد نام اوی
بچندیدو بدرفت ارایشان سساس
ر هر گونه نا او سجنها براند
که این آرو را سد هیچ روی
بهاه شاید بیداد حست
سوی شهر ایران گذارم سپاه

۱ - همال همتا و اسار ۲ - « بوید » مؤده ، و « حرام رفتار است ،
یعنی بوید دادن و مطابق آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و بوعده وفا
کردن در فرهنگ اسدی معنی حرام چنین آمده است « حرام بوید دادن
بود بمهمایی و چون نرند گویند وقت حرام آمده است یعنی رفتن را ندان بمهمایی »

بدان تا چه فرمایدم شهریار چه آردش اریں کار پروردگار
 دوبهره چو از تیره شب درگذشت خروش سواران بر آمد ر دشت
 فرستاده آمد سردیک رال انا بخت فیروز و فرخنده فال
 چو آمد بدو داد بیعام سام ازو رال شنید و شد شاد کام
 به شب خواب کرد و به رور آر امید به می خورد و به بیر رامش گزید
 دلش گشته بود آرومند حفت همه هر چه گفتمی رو دانه گمت

میان رال و رودانه رنی (چاره گر) واسطه بود که پیام آن
 دورا بیکدیگر میرساند. رال پاسخی را که سام ناو داده بود رودانه
 بیعام داد و رودانه باین مترده زر و گوهر برن چاره گر بر افشاند
 و حامه های گرانها ناو بخشید و بیر یکحفت انگشتی برمایه نادرود
 و بیام بران فرستاد در همان هنگام که رن چاره گر از بیش رودانه
 بر میگشت سیندحت او را بدید و ارنام و نشان و کار او برسید
 رن گست من گوهر و حامه گرانها بحانه مهتران برای فروش مدرم
 و اکنون برای رودانه بیرایه هائی رده ام وار برد او بار میگرم
 سیندخت این سخن را ناور نکرد و او را نارحست و بیرایه و جامه
 را که رودانه ناو داده بود بدید و شناحت و بر آشت و سخت او را
 نکوفت و حشمنك بیش رودانه آمد و از این کار نار جوئی کرد
 رودانه نناچار رار خود را نا مادر در میان بهاد

فروماد سیندحت رین گفتگوی پسد آمدش رال را حمت 'وی
 رها کرد ررا و سواحتش چنان کرد پیدا که شماحتش
 رن گفت کای ریرك هوشیار جین کن همیشه لت سته دار
 مبادا لب تو نگفتار چاك سخنرا فرو کن همین حا بحاك

بر آمد ر درگاه مهراب شاد
 گرامیایه سیندخت را حفته دید
 پرسید و گفتش چه بودت بگوی؟
 چنین پاسخ داد سیندخت نار
 اراس گنج آداد و این خواسته
 اریں کاح آداد و این بوستان
 وزین ربدکان^۱ سپهد پرست
 وزین چهره و سرو بالای ما
 بدین آنداری و این راستی
 بناکام باید بدشمن سرد
 برین است احام و فرحام ما
 سیندخت مهراب گفت این سخن
 سرای سپنچی بدینسان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد
 تنگی دل عم بگذرد دگر^۲
 بدو گفت سیندخت کاین داستان
 چگونه توان کرد ار تو بهار
 فروبرد سر سرورا داد حم
 که گردون به راسان همی بگذرد
 چنانداں که رودابه را نور سام
 سردست روشن دل او ر راه
 کرو کرده بد رال سیار یاد
 رحش بژمریده دل آشفته دید
 چرا بژمریدت دو گلرگ روی؟
 که اندیشه اندر دلم شد درار
 وریں تازی اسان آراسته
 اریں کامکاری دل دوستان
 ورین تاح و این حسروانی نشست
 وریں نام و این دانش و رای ما
 رمان تا رمان آیدش کاستی
 همه ربح ما باد باید شمرد
 بدانم کجا باشد آرام ما؟
 بو آوردی و بو نکردی کهن
 یکی حوار و دیگر تن آسان بود
 که دیدی که چر حش همی شکزد؟
 برین بست بیکار ما دادگر
 روی دگر بر بهد راستان
 چنین رار و این کارهای گران؟
 نرگس گل سرح را داد بم
 که ما را همی باید ای بر حرد
 بهانی بهادست هر گونه دام
 یکی چاره مان کرد باید نگاه

۱ - ریدك علامت به ۲ - یعنی از اینکه تمکدل بشی و اندوه بحوری
 عم بتادی مدّل میشود

چو بشنید مهران بر پای حسرت
 تنش گشت لرزان و روح لاحورد
 همی گفت چون دختر آمد پدید
 نکشتم بر فتم بر آه بیا
 دسر کو ر راه بدر نگردد
 نشان بدر باید اندر پسر
 همم بیم حاست و هم جای ننگ
 اگر سام دل یا منوچهر شاه
 رکابل بر آید بخورشید دود
 چین گمت سید دخت کای بهلوان
 کریں آگهی یافت سام سوار
 وی از کرگساران بدین گشت نار
 سیند دخت فرمود بس نامدار
 بترسید سید دخت از آل شیرمرد
 وزان چون بهشت نریں گلستان
 بدو گفت بیمات حواهم بحست
 زبان داد^۲ سیند دخت را نامجوی
 چو بشمید سید دخت سر بیش آوی
 بر دختر آمد پرار خنده لب
 همی مترده داشت که حسگی ملک
 کمون رود بیرایه نگشا ز روی
 بهادار بر دسته تبع دست
 برار خون حگر لب پرار ماسرد
 بایستمش در زمان سر برید
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا^۱
 دلیرش ر دشت بدر شمرد
 روا بود از کمتر آرد هنر
 چرا نار داری سرم را ر جنگ
 بیامد بر ما یکی دستگاه
 به آباد ماند به گشت و درود
 اریں در مگردان بحیره زبان
 بدل ترس و تیمار چندین مدار
 گشاده شده است این سخن بیست رار
 که رودانه را حیر و بیش مر آرد
 که رودانه را اندر آرد نگردد
 نگردد تهبی روی کانلستان
 که اورا ساری بمن تندرست
 که رودانه را بد یارد بروی
 فرو برد و بر خاک بهاد روی
 گشاده رخ رود گون ریر شب
 رگور زبان کرد کوتاه جنگ
 به بیش پدر شو براری نموی

پدر جوں ورا دید خیره نماید جهان آفرین را بهایی بخواند
 بدو گمت کای شسته مغزار خرد به بر گوهاں این کی اندر خورد
 که با اهرمن حمت گردد بری ؟ که نه تاج نادت نه انگشتی
 گرار دشت قحطان یکی مارگر شود مع بایدش کشتن بتیر
 چو رودانه این ار بدر شنوید دلش گشت بر حوں رحش شنلید^۱
 سیه مژه بر برگسان دژم فرو خوانید و برد هیچ دم

ار اینطرف چون منوچهر شاه ار داستان عشق زال و
 رودانه آگاه شد ناندیشه فرو رفت که اگر ار بیوند زال نا رودانه
 که ار تراد صحاکست تحمی سارآید ایران در رنج وآشوب افتد پس
 سامرا بخواند و بسار نواحت وار درم کرگساران و ماریدران برشش
 کرد و سام بیروری خودرا درس درم تفصل بیان نمود و بیش تر ار
 آنکه در باره زال و رودانه سحسی گوید منوچهر ار او درخواست
 که نکابل و همدوستان رود و مهربار را که ار تراد صحاک است نابود
 کند سام را دیگر محال گفتگو نماید و درم مهربار را بدررفت و
 نا سناه روی براه نهاد

بمهربار و دستان رسید این سخنی که شه نا سپید چه افکند پس
 بر آمد همه شهر کابل بحوش ورا یوان مهربار برسد حروئی
 حروشان رکابل همیرفت زال فرو هشته لنج^۲ و بر آورده یال
 همیگمت اگر ازدهای دژم بیاید که گیتی سورد بدم
 چو کابلستان را بخواهد سود بحستین سر من باید درود

۱- شلید گلی است زرد رنگ ۲- لنج لب ، و در بعضی نسخه ها لنج

بیش بدر شد پیرار خون حگر
 یکی آفرین کرد بر سام گرد
 که بیدار دل بهلوان شاد باد
 ر تیغ تو الماس بریاں شود
 سپهری کجا ناد گرر تو دید
 همه مردم ار داد تو شادمان
 مگر من ر داد تو بی بهره‌ام
 ر مادر برادم بیندا حتی
 به گهواره دیدم بهستان شیر
 ترا ما جهان آفرین بود جنگ
 کمون کم جهان آفرین دروید
 هر هست و مردی و تیغ یلی
 شستم نکال بر ماں تو
 تو گفتمی که هر گر بیارامت
 ر ماربدران هدیه این ساختی
 که ویران کنی کاح آباد من
 من اینک بیش تو استاده‌ام
 باره می‌ایم بدو بیمه کن
 نرمی چنین گفت سام دلیر
 مشو تند تا چاره کار تو
 یکی نامه فرمایم اکموش شاه
 بر اندیشه دل پر رگفتار سر
 و رآب دونه‌گی همی گل سترد
 رواش برستنده داد باد
 رمین رور خنک تو گریاں شود
 هه‌ها ستاره نیارد کشید^۱
 ر تو داد یابد رمین و رمان
 و گر چه ر بیوند تو شهره‌ام
 نکوه اندرم جایگه ساختی
 بهار هیچ حوشی مرا بود ویر^۲
 که از چه سید و سیاهست رنگ
 بیچشم حدائی بمن نگرید
 یکی یار چون مهتر کاللی
 گفداشتم رای و بیمان تو
 در حتی که کشتی سار آرم
 هم از کرگساران بدین تاحتی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن رنده چشم ترا داده‌ام
 ر کابل می‌مای د من سحر
 که آرام گیر ای یل بره شیر
 سارم کنم تیر بارار تو
 فرستم بدست تو ای بیکخواه

۱- کمایه ارایست که بست میشود و افراخته می‌ماند. ۲- ویر بهره

چو بیند هنرها و دیدار تو سوید جهاندار آزار تو
 اگر یار باشد جهاندار ما نکام تو گردد همه کار ما
 بویسنده را بیش نشاندید زهر در فراوان سخن رانید
 سر نامه کرد آفرین خدای کجا بود و باشد همیشه بجای
 خداوند کیوان و خورشید و ماه ارو آفرین بر موجهر شاه
 بررم اندرون رهز تریاک سور سرم اندرون ماه گیتی فروز
 گراینده گرر و گشاینده شهر ر شادی بهر کس رساننده بهر
 همان ار دل ناک و با کیره کیش ناآشخور آری همی گرگ و میش
 یکی بنده ام من رسیده بجای بدو ناره شست اندر آورده پای^۱
 همی گرد کافور گیر د سرم چنین داد خورشید و ماه افسرم
 باستم میان یلی بنده وار انا خداوان ساختم کاررار
 عنان سیچ و گرد افکن و گرر دار چو من کس ناسند لگیتی سوار
 شد آب^۲ گردان مار بردار چو من دست بردم بگرر گران
 چنان ازدها کو ورود کشف برون آمد و کرد گستی چو کف
 رمین سپهر تا شهر بالای اوی همان کوه تا کوه بهنای اوی
 چهارا ارو بود دل بر هراس همی داشتندی شب و روز ناس
 و تمش همی بر کر کس سوخت رمین بر رهش همی بر فروخت
 بهنگ دزم بر کشیدی ر آب همان ار هوا بیر بران عقاب
 زمین گشت بی مردم و چار پای چهابی مر او را سردند جای^۳
 چو دیدم که اندر جهان کس بود که نا او همی دست یارست سود
 برور جهاندار یردان ناک بیفکدم ار دل همه ترس و ناک

۱ - یعنی سم بصد و بیست رسیده ۲ - آرو و روق ۳ - یعنی
 ار نیم او ار حاکمان دست می کشیدند

میان را بستم سام بلند
 رفتم سان بهنگ دژم
 مرا کرد بدو دهر کسی که دید
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 چو دو انگیرش بر ارحون دو چشم
 گمانی چنان بردم ای شهریار
 ربانگش بلرید روی رمین
 برو بردم بانگ بر سان شیر
 چو تنگ اندر آورد نام رمین^۱
 نیروی یرداں کپاں خدای
 ردم بر سرش گره گاوچهر
 شکستم سرش چون سرزنده پیل
 بر حی چنان شد که دیگر بخاست
 کشف رود چون رود در داب شد
 جهانی بر آن جنگ بطاره بود
 مرا سام یکر حم از آن خواندند
 گرار جنگ دیوان بگویمت نار
 چنان و حر آن هر چه بودیم رای
 کنون چند سالست تاپشت رین
 همه کر گساران ماربدران
 نکردم رمایی بر و بوم یاد

شستم بر آن بیل بیکر سمند
 مرا تیر چنگ و ورا تیز دم
 که بر ازدها گرر خواهم کشید
 کشان موی سر بر رمین چون کمند
 مرا دید و عرید و آمد بحشم
 که دارم مگر آتش اندر کنار
 درهرش رمین شد چو دریای چین
 چنان چون بود کار مرد دلیر
 بر آه حتم آن گاوسر گرر کین
 بر انگیحتم بیلش را رجای
 برو کوه نارید گفتمی سپهر
 فرو ریخت رورهر چون رود پیل
 رمعرش رمین گشت تا کوه راست
 رمین حای آرامش و حواب شد
 که آن ازدها سخت بتیاره^۲ بود
 جهانی بمن گوهر افشاندند
 ر گفتار آن نامه گردد درار
 سرانرا سر آورد می زیر نای
 مرا تحتگاهست و اسم رمین
 تو راست کردم نگرر گران
 ترا خواستم بیر بیروز و شاد

۱ - یعنی وقتی بمن نزدیک شد
 ۲ - بتیاره - بلا و چیری که دشمن داشته باشد

کنون این بر افراخته یال من همان رحم کونده کوپال من
 نداسان که بوده نماد همی برو گرد گاهم حماد همی
 سپردیم موت کنون رالرا که شاید کمرند و کوپال را
 چومس کردم اردشمنان کم کند هنرهای او دلت حرم کند
 یکی آرزو دارد اندر بهان بیاید بخواهد ر شاه جهان
 نکردیم بی رای شاه بررگ که ننده باید که باشد سترگ
 همانا که نا رال سماں من شنیده است شاه جهانان من
 که نا او نکردم میان گروه چو بار آوریدم ر البرز کوه
 که ار رای او سر بیچیم بهیچ بدس آرزو کرد ری من سییچ
 بیش من آمد بر ار خون رحان همی چاک حاک آمدش راسته جوان
 مرا گفت بر دار آمل کنی^۱ سرا تر که آهنگ کابل کنی
 چو برورده مرغ باشد لکوه فکنده بدور ار میان گروه
 چنان ماه بید نکالستان چو سرو سهی بر سرش گلستان
 چو دیوانه گردد باشد شگفت ار او شاهرا کین باید گرفت
 گنوں ریح مهرش بحائی رسید که بخشاش آرد هر آنکس بدید
 گسی^۲ کردمش نا دل مستمند چو آید سردیک تحت بلند
 همان کی که نا مهتری در حورد ترا خود ساموحت ناند حرد
 نگیتی مرا خود همدست و س چه انده گسار و چه فریاد رس
 چوبامه شتمند و شد رای راست ستد رود دستان و بر بای حاست
 شب و روره حورد بودونه حواب همی راند ار اندوه دل بر شتاب
 چو نردیک تحت اندر آمد رمین

۱ - یعنی مرا در آمل ندار برسد (آمل پایتخت بوده) ۲ - گسی کردن
 فرستادن (مجمع گسیل داشتن)

رمایی همیداشت بر حاك روى
 فرمود تا روى ارحاك حشك
 ازو بستد آن نامه پهلوان
 فرمود تا مودان و ردان
 شوند ابحم بیش تحت بلند
 برقتد و بردد ریحی درار
 ران بر گشادد بر شهریار
 چنین آمد اررای احتر بدید
 ارای دحت مهرباب واربورسام
 بود رندگایش سیار مر
 همش ره ره نأشد همش معرو یال
 کجا ناره او كند موی تر
 عقاب ر بر ترك او گدرد
 بر آتش یکی گور برید کند
 کمر بسته شهریاران بود
 منوچهر شد شادمان رین سخن
 پس آن نامه را شاه باسح نوشت
 که ای نامور پهلوان دلیر
 همان نور فرخنده رال سوار
 رسید و دادستم ار کام اوی
 همه آروها سپردم بدوی
 رشیری که باشد شكارش بلنگ
 بدو داد دل شاه آرمحوی
 ستردد و بروی فشا بدد مشك
 بخندید و شد شاد و روشن روان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ر کار سپهری پژوهش کنند
 که تا ما ستاره چه یابند راز
 که کردیم ما چرخ گردان شمار
 که این آب روشن بخواهد دوید
 گوی پرمنش راید و نيك نام
 همش رور باشد همش نام و فر
 سرم و بررمش باشد همال
 شود حشك همرم او را جگر
 سراں چهارا نكس شمرد
 هوا را بشمشیر گریان كند
 بایران نناه سواران بود
 سرداحت دل را ر ریح کهن
 شگفتی سحبهای فرح نوشت
 بهر کار بیروز و برسان شیر
 کرو ماند اندر جهان یادگار
 همان خواهش و رای و آرام اوی
 سی رور فرح شمردم بدوی
 چه راید بحر شیر شرره بخنگ ؟

گسی کردمش با دلی شادمان
 برون رفت با فرحی رال زر
 بودی^۱ بر افکند بردیک سام
 ابا خلعت حسروایی و تاج
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان
 سواری نکابل بر افکند رود
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بیجان شده نار یابد روان
 گرامایه سیندحت را بپوش حواید
 بدو گفت کای حقت فرخنده رای
 شاخی ردی دست کابدررمین
 چنان هم کجا ساحتی اربحت
 چو شنید سیندحت روگشت نار
 همی مترده دادش بدیدار رال
 بیاراست ایوان چو حرم بهشت
 همه کابلستان شد آراسته
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 بدیره شدش سام یل شادمان
 چو شد روورها رال بوسید حاک
 نشست ار بر تخت بر مایه سام
 همه شهر ار آوای همدی درای

کزو دور با داد بد گمان
 ر گردان لشکر بر آورده سر
 که برگشتم ار شاه دل شاد کام
 همان ناره و طوق و هم تحت عاج
 که با بیر سر شد ننوی جوان
 بمهراب گفت آن کجا رفته بود
 ر بمود حورشید زابلستان
 و یا سر سر مرد گردد جوان
 سی چرب گفتار با او براند
 بی فروخت ار رایت این تیره حای
 برو شهریاران کنند آفرس
 باید مر این را سر احام حست
 بر دختر آمد سر اینده رار
 که خود یافتی چون که باید همال
 گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
 بر ار رنگ و بوی و پرار حاسته
 که آمد رره رال فرخنده رای
 همیداشت اندر برش بک رمان
 نگفت آن کجا دید و بشند باک
 ابا رال حرم دل و شاد کام
 ر نالیدن بر بط و جنگ و نای

توگفتی درو نام را مشگراست
 بر آن حش هر کس که آمد فرار
 زیر پی بیل و اسان گهر
 ر دیار و ار گوهر بر بها
 برفتند ری حانه ر رنگار
 بگه کرد سام اندر آن ماهروی
 نداست کش چون ستاید همی
 برال آن گهی گفت کای یکمحت
 که رویت گرید این حور در فروغ
 بفرمود تا رفت مهربان بیت
 يك تختشان شاد بشاندد
 سر ماه با افسر در رنگر
 بودند یکپخته با بی و رود
 سر ماه سام بریمان رفت
 ار آن بس که اورفته بد را در
 چوسیدهحت و مهربان و بود و حویش
 رسیدند بیروز در بیروز
 یکی برم سام آن گهی سر کرد
 چو را گرمانه يك به
 سرد آرمای ددشاهی برال
 سوی کرگسزان سوی باحتر
 زمانه نآرایش دیگر است
 شد ار حواسته يك يك بیار
 جو احتر همی تافت بر جرح بر
 بودی درم را در آبح بها
 کجا اندرون بود حرم بهار
 يكايك شگفتی نماد اندروی
 برو چشم را چون گشاید همی
 ریزدان ترا داوری بود سخت
 گریده گریدی چه باید دروغ
 بستند عهدهی نائیس و کیش
 عقیق و رر حد بر افشاندند
 سر شاه نایح گرهرنگر
 ان سور وحش و حرام و سرود
 سوی سیستان روی نمید تقم
 شادی یکی هفته بگرفت سر
 ره سیستان را گرفتند بیت
 همه شاد و حمدان و گیتی درود
 سه روز اندران برم بگه ر کرد
 سکام دل حویشش دید سه
 برون برد لشکر بفر حده و
 درفش خجسته در افراحت سر

آغاز داستان رستم

رودانه بار برداشت و زادن براو دشوار شد. رال سیمرغ را طلید
 وار او چاره جوئی کرد سیمرغ دستور داد که مادر را ارمی بپوش کنند
 و پهلوی او را دریده کودک را بیرن آورند. چنین کردند و بگری تنومند
 از شکم او در آوردند رودانه دس از هشیار شدن گفت ار درد رستم
 اراینرو بسر را «رستم» نام نهادند سر یکروزه یکساله می نمود و بهمین
 بست بروی رشد کرد چون ار شیر گرفتندش نادره پنچ مرد حوراک
 می کرد دس او را بروردند و هنر آموختند چون بهشت سالگی رسید
 جدس سام که هرمان منوچهر سفر رفته بود بار گشت و ندیدار رستم
 شاد شد

برستم بیا در شکفتی نماد	برو هرمان نام یردان بخواهد
بدان ناروی و بال و آق دو شاخ	میان چون قلم سینه و بر فراح
دورانش چوران هیوان ستبر ^۱	دل شر و بیروی سرو هریر
برال آنگهی گفت تا صد تراد	برسی کسی این یارد بیاد
که کودک رپهلو برون آورد	بدان بیکوئی چاره چون آورد
سیمرغ نادره هرار آفرین	که ایرد ورا ره نمود اندرین
ندین شادمانی کمون می حوریم	همی حان اندوه را شکریم
سبحست گیتی برار آی ورو	کهن شد یکی دیگر آرد بو
سر ماه سام بریمان نگاه	برآن تحت فر حنده نگرید راه

چنین گفت مررالراکای پسر نگر تا ناشی جر ار داد گر
 فرمان شاهان دل آراسته حرد را گریں کرده برخواست
 همه ساله شسته دودست اربدی همه روره حسته ره ابردی
 چنان دان که برکس نماد جهان یکی نایدت آشکار و نهان
 برین بند من باش و مگردارین بحر بر ره راست مسر رمین
 که من در دل ایدون گمانم همی که آمد تنکی رمانم همی
 دوفررید را کرد بدرود و گفت که این بندها را باید بهمت
 سپهد سویی ناحتر کرد روی ریان گرمگوی و دل آرمحوی
 ور آروی رال سپهد راه سوی سیستان بار برد آن سپاه

رال پیل سفید جنگی داشت اتفاقاً شی نند نگسیحت و جوشان
 و حروشان نکوی و برن نگدشت و مردم را نایمال کرد رستم ار
 حوب بر انگخته شد و برای سرکوبی پیل گرسام برگرفت و چون
 درین اربیم رال بروی او درنگشودند آنها را گوشمالی داد و ارحانه
 بیرون شد و بیک رحم گریل را بیفکند و بحای خود برگشت

رال چون این هنر و مردانگی ار رستم دید بیش ار آنکه این
 خمر فاش شود و نام رستم مردانگی برآید او را نگرفتس دژ کوه
 سندمامور کرد.

کوه سمند دژی استوار داشت که برآن دژیک راه بیش بود در
 رمان فریدون و نامر آن نادرشاه ریمان بدر سام آن دژ را محاصره کرد
 و بیشتر اریکسان نامردم آن جنگید، سر انجام هم ارحصار سنگی بر ریمان

سام بکین توری بدر لشکر کشید و سی سال آن دژ را در محاصره
داشت ولی بر آن دست یافت و نومید بازگشت

پس رستم بکین توری بیاو گرفتن دژ سپید کوه کمر بست و بدستور
زال با گروهی اربهلوانان بهیئت کاروانیان درآمد، و چون در دژ رسیدند
کوه بمک کمیاب و ارجمند بود شتران را بمک بار کردند و در بارهای بمک
سلاح جنگ بهان ساخت، و چون باین تدبیر بدژ درآمد شاهگاه برمهر
حصار تاحت و او را نکشت و دژ را آتش زد و با حواسته بسیار سسستان
برگشت زال حمر این فیروزی را سام بیر نامه کرد

پادشاهی بوذر

منوچهر از جهان در گذشت و پادشاهی را بسرش بودر
نگداشت بودر رسم و راه پدر در بوشت و بیدادگری گرائند
ره مردمی برد او حوار شد دلش نده گنج و دیار شد
بررگان ایران بر بودر بشوریدند و او سام را که در این
هنگام در ماربدران بود بحوارد چون سام بایتخت آمد بررکان
ایران او را بدیره شدند، و اربدادگری و باهنجاری بودر شکوه
کردند، و ارب سام در حواستند که خود باورنگ شاهی بشند سام
بدیرفت و گفت

دانش گر ر راه بدر گشت بار برس بر بیامد رمانی درار
هنور آهنی بیست رنگار حورد که رحشده دشوار شایندش کرد

من آن ابردی فره ناز آورم چهارا بمهرش بیار آورم
نگوئیم سیار و بندش دهیم بند اختر سودمندش دهیم

س بودر بادرر سام ار بیداد گری برگشت ولی در این
هنگام 'شمگ' نادر شاه توران ار اوصاع آشفته ایران حشر یافت
و سام کین حواهی تور، پسر خود افراسیاب را ناچار صد هزار
لشکر از راه آمل نایران فرستاد، و اریسو بودر باساهی که شماره
آنها یکصد و چهل هزار بود جنگ آماده شد

ار بخت بدایریان سام درین هنگام ارحها رفت، و رال
سوکاری شسته بود افراسیاب دو تن از سران ساه خود
(شماس - حرروان) را با سی هزار سوار برانلستان بررم رال
فرستاد، ویر نامه بدر نوشت و او را بیروری امید داد

یای مده سوشت سوی شنگ که حستیم ییکی و آمد جنگ
همه لشکر بودر از شمیریم شکارند یکسر کجا شکریم
دگر سه رفت از دس شهریار هماغا بیاید بدین کارزار
مرا بیم ارو بد نایران رمین چو او شد رایران بحواهییم کین
پیرکار هنگام حستن نکوست ردن رای نامرد هشیار و دوست
چو کاهن شود مرد هنگام کار ازان بس بیاید چنان روزگار

چون دو ساه بهم رسیدند نخستین بار از لشکر افراسیاب
پهلوانی که نام او «نارمان» بود بمیدان تاخت

شد نارمان تا بدشت سرد سوی قارن کاوه آوار کرد
کریں لشکر بودر نامدار که داری که نا من کمد کارزار؟

لگه کرد قارن مردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 زخمش سرشک اندر آمد بچشم
 زچندان حواں مردم جنگجوی
 دل قارن آورده گشت ار قنادر
 که سال توان کس بجائی رسید
 توئی مایه ور کد حدای سپاه
 بحون گر شود لعل موئی رسید
 چنین داد پاسخ مر او را قنادر
 ندان ای برادر که تن مرگ راست
 کسی زنده بر آسمان نگردد
 یکی را بر آید بشمشیر هوش
 سرش بیره و تیغ برنده راست
 یکی را دستر سر آید زمان
 نگفت و بر انگیحت شد بر را
 ر شگیر تا سایه گسترد هور
 هر جام فیروز شد بارمان
 یکی حشت رد بر سرب قنادر
 راست اندر آمد نگویند سر

ار آن احمن تا که جوید ببرد
 مگر بیر گشته دلاور قنادر
 ز گفت برادر بر آمد بحوش
 از آن لشکر گش^۱ بدحای چشم
 یکی پیر دارد سوی جنگ روی
 میان دلیران رباں بر گشادر
 که ار جنگ دستت باید کشد
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 شوی این دلیران ما نا امید
 که این چرخ گردان مرا داد داد^۲
 سر نامور سودن ترگ^۳ راست
 شکارست و مرگش همی شکار د
 بدانکه که آید دو لشکر بحوش
 تنش کرکس و شر درنده راست
 همی رفت ناند سگ بر کران
 نداد آرمیدن دل تر را
 همی آن بر بن این بران کرد درور
 نمیدان جنگ اندر آمد دمان
 که نند کمر گاه او بر گشادر
 شد آن شر دل بیر سالار فر

۱ - گش اسوه و سیار ۲ - یعنی کام و بهره خود را ارجهان
 گرفته ام ۳ - ترك كلاه خود

چو او کشته شد قارن در محوی
 دو لشکر سان دو دریای چین
 و آوار اسان و گرد ساه
 درخشیدن تبع الماس گون
 بگرد اندرون همجو بر عقاب
 برار ناله کوس شد معر مبع
 بهرسو که قارن بر افکند اسب
 توگفتی که الماس مر حان فشان
 یکی رزم تاش بر آمد رکوه
 چو شب تیره شد قارن در محواه
 بر بودر آمد برده سرای
 ورا دید بودر فرو ریخت آب
 چیس گفت کرمرگ سام سوار
 چو حورشید نادا روان قناد
 جهان را چنین است آئین و سان
 پروردن ارمرگمان چاره بیست
 چیس گفت قارن که تاراده ام
 فریدون بهاد این کله بر سرم
 هور آن کمر بند نگشاده ام
 برادر شد آمرد هنگ^۳ و حرد
 سپه را بیاورد و نهاده روی
 توگفتی که شد جنب جنب زمین
 به حورشید پیدا به تاننده ماه
 سنابهای آهار داده بحون
 که شگرف دارد برو آفتاب
 برار آب شگرف^۱ شد حان تبع
 همیناقت آهن چو آدرگش^۲
 چه مر حان که در کین همی حان فشان
 نکردند و نامد دل ار کین ستوه
 بیاورد بیش دهستان ساه
 ر حون برادر شده دل ر حای
 ار آن مژه سیر ناحورده حواب
 ندیدم روانرا چیس سوکوار
 ترا رین جهان جاودان بهره ناد
 یکی رور شادی و دیگر عمان
 رمین را بحر گور گهواره بیست
 تن بر هر مرگرا داده ام
 که بر کین ایرج رمین بسرم
 همان تبع بولاد نهاده ام
 سر ایحاه من هم برین نگردد

۱ - آب شگرف کبابه است ارجون ۲ - آدرگش نام آتشکده

و بمعنی آدرخش که برق باشد بر آمده است و در اینجا همین معنی
 مقصودست ۳ - هنگ رور و آهنگ

اوشه ری تو که امروز جنگ تنگ اندر آورد بور پشنگ
 چو شب بریان سیه کرد چاک منور شد از بر تو هور حاک
 شه احکم از پرده لاجورد یکی شعله انگشت از زر رد
 رده بر کشیدند ایرانیان چنان چون بود سار خنگ کیان
 عبرت کوس و نالید نای تو گفتی رمین اندر آمد رحای
 چنان شد رگرد سواران جهان که حورشید گفتی شد اندر بهان
 از آسمان سه درهم آویختند چورود روان خون همی ریختند
 مهر سو که قارن شدی ررمخواه فرو ریختی خون در آن ررمگاه
 کجا حاستی گرد افراسیاب همه خون شدی دشت چون رود آب
 سر انجام بود در رقلب سباه بیامد بر دیک او کمه حواه
 چنان بیره بر نیزه انداختند سنان یک ندیگر بر افراختند
 که بر هم سجید بر آنگونه مار چنان را بود ای چنین یادگار
 چنین تا شب تیره آمد تنگ برو چیره شد دست بور پشنگ
 از ابراسان بیشتر حسته شد ور آروی بیکار بیوسته شد
 بدحارگی روی بر گاشتند بهامون سرا برده نگداستند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و بودر بحصار
 نماند افراسیاب سرداری نارمان ساهی فرستاد که نه ایرانیان
 را تاراج ورنان را اسیر کند ایرانیان اراین حمر آشفته و بریشان
 گشتند و قارن در بی نارمان رفت و او رانکشت و تورانیان را سرا کند
 در همین هنگام بودر ارا افراسیاب گریخته سارس روی بهاد و افراسیاب
 اربی او شتافت و وی را گرفتار کرد و سرداری و یسه ساهی برای

گرفتاری قارن فرستاد و جنگ دریوست وقارن چیره شت

ارایس طرف لشکری که برالستان رفته بودند ار رال شکست
خوردید افراسیاب ار این شکست ها دژم گشت و بودر را نکشت
و بخواهش برادرش «اعریرت» ار کشتن دلاوران ایران که نابودر
اسیر شده بودند در گذشت و آنها را بند بر بهاد و سرادر سرد

چون حیر کشته شدن بودر برا کیده گشت بررگان ایران
برالستان برد رال رفتند وار او چاره جستند رال یکی ار سران
سناه ایران «گشواد» را برای رهائی دلاوران ایران ساری فرستاد
و چون اعریرت در بهانی ما رهائی آنان همراه بود ستگارا درساری
گذاشت و خود بافراسیاب بیوست

چیر گشواد فرح ساری رسید	دید آمد آن سد ها را کید
یکی اسب مر هر یکرا بساحت	ار آمل سوی رالستان نتاحت
چو اعریرت آمد ر آمل بری	ار آن کار او آگهی یافت کی
بدو گشت کاین چیست انگیحی	که باشد حط بر آمیختی؟
فرمودمت کاین بدان را نکش	که حای حردیست وهنگاهش
بدانش بیاید سر حگجوی	باشد بجمگ اندرون آروی
سر مرد حمگی حرد سرد	که هر گر بیامیحت کین ناحرد
چنان د'د ناسح بافراسیاب	که اختی باید شد ار شره آب
هر آگه کت آید بد دسترس	ر یردان ترس و مکن بد نکس
که تاح و کمر چون تو بیدسی	بخواهد شدن رام و هر کسی

چو شنید افراسیاب این سخن نه سر دید باسخ مر آنرا نه س
 یکی پر ر آتش یکی بر حرد حرد نا سر دیو کی در حورد؟
 سپهد بر آشت چون پیل مست باسخ شمشیر یارید دست
 میان برادر بدو نیم کرد چنان بیوفا نا سراوار مرد

پادشاهی زو

رال نا موبدان و بررگان ایران در بر گریدن پادشاهی
 رای زدند، و چون فریدان بودر «طوس» و «گستهم» راشایستگی
 سود «رو» را که مردی کهن سال و ار تراد فریدون بود شاهی
 بر گریدند

در زمان این پادشاه در ایران قحطی بسدا شد و دو سباه
 بیر از جنگ فرسوده شده بودند، بس نا افراسیاب صلح کرد و ورود
 حیحوں مرر دو کشور گشت مدت پادشاهی رو پنج سال بود

پادشاهی گرشاسب

بعد از رو سرش «گرشاسب» پادشاهی ششت و نه سال
 سلطنت کرد

رفتن رستم بجستجوی کیقباد

بس از مرگ گرشاسب دیگر نار افراسیاب نایران اشکر
 کشید و از حیحوں نگذشت بررگان ایران برد رال رفتند و از او
 چاره جستند رستم از بدر اسب و سلاح ررم حواست که نا ترکان
 سرد کند

رستم گفت ای گو بیلتس سالا سرت برتر از انحص

هنور ار لت شیر بوید همی
 چگونه فرستم بدشت سرد
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی
 همانا فراموش کردی رم
 ر کوه سند و ر پیل ژبان
 کمون گاه درم است و آویختن
 رابرا ار آن نام ناید بلند
 چنین یال و این جنگهای درار
 یکی ابر دارم بیجنگ اندرون
 هرآنگه که خوش سر در کشم
 باسح چمن گمت دستان سام
 بیارم برت گور سام سوار
 تپمتن جو گور بیا را بدید
 یکی آفرین خواند بر زال در
 یکی اسب خواهم کجا گر رم
 سپهد ر گفتار او حیره ماند
 گله هریچه بودش ر رانلستان
 هراسی که رستم کشیدی پیش
 ر بیروی او بشت کردی بحم
 یکی مادیان تیر نگدشت حمک
 دو گوشش جو دو ححر آندار
 دلت نار و شادی بحوید همی
 ترا برد شیران و مردان مرد
 که ای نامور مهتر ناحوی
 دلیری نمودن بهر احسن
 گمانم که آگاه بد بهلوان
 به هنگام بگ است و بگریختن
 که پیوسته در خوردن و حفتند
 به والا بود پروریدن ناز
 که همرنگ آست و بارانش خون^۱
 رمانه بیدیشد ار تر کشم
 که ای سیر گشته ز آرام و جام
 که دارم روی در جهان نادگار
 دولت کرد حندان و شادی گیرید
 که ای بهلوان جهان سر سر
 کشد با چنین فره و بر رم
 بدو هر رمان نام یردان بخواهد
 بیاورد و چندی ر کانلستان
 بپشتش فشردی همی دست خویش
 بهادی بروی رمین بر شکم
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
 برو یال فره میانش برار

یکی کره از پس سالای اوی سرین و برش هم بپهنای اوی
 تنش پر نگار از کراں تا کراں چو برگ گل سرح بر رعفران
 شب مورچه بر بالاس سیاه دیدی بچشم اردو فرسنگ راه^۱
 چو رستم بدان مادیان نگرید مر آن کره سلتس را بدید
 کمند کیانی همی داد حم که آن کره را بار گیرد ررم
 رستم چمین گفت چوبان بیر که ای مهتر اسب کسار را مگیر
 بر سید رستم که این اسب کیست که ارداع روی دورانش تهی است؟
 چمن داد داسح که داعش محوی کریں هست هر گونه گفتگوی
 خداوند این را بدایم کس همی رخش رستمش حوایم و بس
 سه سال است تا این برس آمده است بچشم بررگان گرس آمده است
 چو مادرش بید کمند و سوار* چو شیر اندر آید کند کارزار
 دنداحت رستم کیانی کمند سر ارش^۲ آورد ناگه سند
 بیامد جو شیر ژیان مادرش همسخواست کمند بدندان سرس
 بعزید رستم چو شر ژیان ر آوار او حیره شد مادیان
 یکی هشت رد بر سر و گردنش بھاك اندر افکند لرراں تاش
 بمقتاد و برجست و برگشت اروی سوی گله تر نهاد روی
 بیفشرد راں رستم رورمند برو تنگتر کرد حم کمند
 بیارید جنگال گردی درور بیفشرد یکدست بر دشت نور
 نکرد ایچ دشت از فشردن تهی تو گفتمی ندارد همی آگهی
 بدل گفت کاین بر دشت منست کنون کار کردن بدست منست

۱ - این بیت نااندك تحریعی در گرشاسب نامه بیر هست و نمیتوان داشت
 که از اسدی است یا از فردوسی ۲ - ارش عربیست بمعنی رخش یعنی
 اسب سرح رنگ که حالهای سعید داشته باشد

برین اندر آورد گلرنگ را سرش تیر شد کینه و حمک را
 دل رال در شد چو حرم بهار و رخس نو آئین و فرح سوار
 سپاهی بر آمد و رال برون چو شیران همه دست شسته بخون
 بیش اندرون رستم بهلوان پس بشت او سالخورده گوان
 بهنگام شکوفه و گلستان بیاورد اشکر و رالستان
 رلشکر بلشکر دو فرسنگ ماند سپهد جهانید گار را بخواهد
 بدیشاں چنین گمت کای بخردان جهانید و کار کرده گوان
 هم ایدر بسی لشکر آراستیم بسی بیکوئی و بهی خواستیم
 برا گنده شد رای بی تحت شاه همه کار بی بوی و بی سر سپاه
 شهبی باید اکمون رتحم کیان تخت کئی بر کمر بر میان
 شان داد موبد مرا در زمان یکی شاه با فر و برر کیان
 رتحم فریدون بد کیقباد که با فر و بر راست و با رسم و داد
 برستم چنین گمت فرخنده رال که بر گیر کوبل^۱ و برارین
 گرین کن یکی لشکری همگروه برو تاربان ت دالرر کوه
 اسر کیقباد آفرین کن یکی مکن بیش او در درنگ ادکی
 بدو هفته باید که ایدر بوی گه و بیگه ار تاختن عنوی^۲
 لگوئی که لشکر تر^۳ خواستند همی تخت شاهی بیاراستند
 چو رال در این دستبب بگفت تهمتن رمین را بمرگن برفت
 برحش اندر آمد همانگاه شه بیامد گرازان بر کتفد
 رترکن بسی بد طالیه بره رسیدد در رستم کیسه حواه

۱ - کوبال لحت آهین است که عربی عمود، گویند ۲ - عودن

در آویخت با نامداران بختگ یکی گررء گاو پیکر بختگ
 دلیران توران بر آویختند سر انجام از رزم نگریختند
 بهادند سر سوی افراسیاب همه دلپر ارحون و دیده بر آب
 نگفتند او را همه یش و کم سپید شد از کار ایشان دژم
 بهرمود تا برد او شد قلون ر ترکان دلیری گوی بر فسون
 ندو گفت نگرین ر لشکر سوار و ر ایدر برو تا در شهریار
 دلیر و حردمند و هشیار باش ساس اندرون سخت بیدار باش
 و ران روی رستم دلر گرین بیمود ری شاه ایران رمین
 ر یک میل ره تا بالدرر کوه یکی خاکه دیدس با شکوه
 درختان سیار و آب روان شستنگه مردم بوجوان
 یکی تخت نهاده بر دیک آب برو ریخته مشک ناب و گلاب
 جوانی نکردار تاننده ماه شسته بر آن تحت در سایگاه
 رده بر کشیده سی بهلوان برسم بررگان کمر بر ماس
 بیاراسته محلس شاهوار سان بهشتی برنگ و نگار
 چو دیدد مر بهلوان را براه بدیره شدش از آن جایگاه
 نگفتند کای بهلو نامور شاید ارینحای کردن گدر
 که ما میریان و تو مهمان ما فرود آی اینحا بفرمان ما
 ندان تا نمی دست شادی بریم بیاد رح نامور می حوریم
 تهمتن بدیشان چنین گفت نار که ای نامداران گردنهار
 مرا رفت باید بالدرر کوه نکاری که سیار دارد شکوه^۱
 شاید ماندن ارین کار نار که یشاست سیار ریح درار

همه مرزایران برار دشمن است
 سر تخت ایران ای شهریار
 نگفتند کای نامور بهلوان
 سرد گر بگوئی تو ای نامحوی
 که ماحیل آمرز فرحمده ایم
 بدایا ترا رهنمویی کنیم
 چنین داد پاسخ بدان احمس
 سر افراز را کینقاد است نام
 کسی کر شما دارد اورا بیاد
 سر آن دلیران ربان بر گشاد
 گر آئی فرود اندریں حان ما
 بگویم ترا من شان قباد
 تهمت بر رختی ایدر آمد چو باد
 بیامد دمان تا لب رودبار
 حواں ار بر تخت دریں شست
 بدست دگر حام پر ناده کرد
 دگر حام ناده برستم سرد
 برسیدی از من شان قباد
 بدو گفت رستم که ای بهلوان
 سر تحت ایران بیاراستند
 نشان از توانی تو دادن مرا
 بهر دوده ماتم و شیون است
 مرا ناده خوردن نیداید بکار
 اگر سوی البرر بوئی توان
 که آجا کرا میکسی حستجوی
 که ایدر چنین برم افکنده ایم
 بهنگام یاری فروبی کنیم
 که شاهی در آجاست ناکیره تن
 ر تحم فریدون با داد و کام
 شانی دهیم سوی کینقاد
 که دارم شانی من ار کینقاد
 بیرووری از روی خود حان ما
 که اورا چگونه است رسم و بهاد
 چو بشید ریشان شان قباد
 نشستند در زیر آن سایه دار
 گرفته یکی دست رستم بدست
 ورو یاد مردان آراده کرد
 بدو گفت کای نام بردار گرد
 تو این نام را ار که داری بیاد
 پیام آوریدم بروشنروان
 بررگان شاهی ورا حواستند
 دهی و شاهی رسایی ورا

ز گفتار رستم دلیر حوان
 ر تخم فریدون منم کیقباد
 چو شنید رستم فرو برد سر
 که ای خسرو خسروان جهان
 سر تخت ایران بکام تو باد
 درودی رسانم بشاه جهان
 اگر شاه فرمان دهد نده را
 قباد دلاور بر آمد ر جای
 تهمتن همانکه ریان بر کشاد
 سخن چون نگوشت سپید رسید
 سارید بس گفت جام لید
 تهمتن همیدون یکی حام می
 بیامد حروش از دل ربر و بم
 شهنشه چنین گفت با پهلوان
 که از سوی ایران دو بار سید
 حرامان و تاران^۲ رسیدی برم
 چو بیدار گشتم شدم بر امید
 بباراستم مجلس شاهوار
 تهمتن مرا شد چو نار سید
 تهمتن چو شنید آن حواب شاه
 چنین گفت با شاه کند آوران
 بخندید و گفتش که ای پهلوان
 بدر بر بدر نام دارم بیاد
 بخدمت فرود آمد از تحت زر
 نناه دلیران و بشت مہان
 تن ژنده بیلاں بدام تو باد
 ر رال سپید گو پهلوان
 که نگشایم از سد گوسده را^۱
 بگفتار او داد بس هوش و رای
 پیام سپیدار ایران بداد
 ر شادی دل اندر برش بر طمید
 بیاد تهمتن لب بر کشید
 بخورد آفرس کرد بر حان کی
 فراوان شده شادی اندوه کم
 که حوانی بدیدم بروشنروان
 یکی تاج رحشان بگردار شید
 بهادندی آن تاج را بر سرم
 از آن ناح رحشان و نار سپید
 لدینسان که لیمی لدین حوسار
 رسیدم ر تاج دلیران بوید
 ر بار و ر تاج فروران چو ماه
 نشان است حوانت ر بعهمران

۱- یعنی ریان نگشایم ۲- در بعضی ارسجده ها ۱ تاران >

کهن حیر تاسوی ایران شویم یاری نبرد دلیران شویم
 کمر بر میان ست رستم چوناد بیامد گرانان انا کیکناد
 شب و روز ار تاحس بنوید^۱ چنین تا سرد طلایه رسید
 قلوب دلاور شد آگه ر کار پذیره بیامد سوی کار رار
 شهنشاه ایران چو راگونه دید برابر همیخواست صف بر کشد
 تهمت بدو گمت کای شهریار ترا رزم چوین نیاید بکار
 دل و گرو و نارو مرا یار سی بخواهم جر ایرد نگهدار کس
 بگمت این وار حای بر کرد رخس بگری سوار ی همی کرد بحث
 یکا یک بودی سواران ر رین سر سحه و بر زدی بر زمین
 قلوب دید دیوی بخته ر نند بدست اندرون گرو بر زمین کمد
 بر او حمله آورد ما آمد داد برد بیره و بد جوش گشاد
 تهمت برد دست و بیره گرفت قلوب ار دلیرش مانده شکفت
 ستم بیره ر دست و امدار هر بد چو تندر ار کوغسر
 برد بیره و بر بودش ر رین بد آس بیره ر بر زمین
 قلوب گشت چو مرغ بر مارن^۲ بدیدد اشکر همه تن تن
 هریمت شد از وی ساه قلوب بیکارگی بخت گشته بگون
 چنین تا شب تیره آمد فرار تهمت همیکرد هر گونه سر
 نردیک ران آوریدش شب نامد شدن هیچ گشت لب
 سستید یک هفته نارای رن تند اندران مودان احم
 دیشته ساراستمد^۳ تحت عاج بیاویختند از بر عاج تاح

۱ - بنوید آرام بگرفت ۲ - مارن سیح کاب ۳ - حرف

« دال » در تقطیع شمار نیاید و در شاهنامه بطور آن رید است

پادشاهی کیقباد

بشاهی شست ار برش کیقباد همان تاح گوهر سر بر نهاد
 همه نامداران شدید اسحمس چو دستان و چون قارن رزمین
 چو گشواد و حراد و برریں گو فشاندند گوهر بر آن تاح بو
 دگر روز برداشت لشکر رهای خروشدن آمد ر برده سرای
 رده بر کشیدند ایراسان بستند خون ریختن را میان
 بس شمشان رال نا کفماد یکدست آتش یکدست ناد
 پیش اندرون کاو نایی درفش چهاں روشده ررد و سرخ و نمنش
 سر در سر نافنه دست و راع در حشیدن تمعها چو چراع
 چهاں سر سر گشته دریای قار در افروخته شمع ار او صد هزار^۱
 ر نالیدن بوق و نالگ سناه تو گفتی که حورشید گم کرد راه
 دو اشکر برآمد ر یک ره بحای به سر بود پیدا سمه را به پای
 میان سناه اندر آمد دلیر سپه دار قارن سکر دار شیر
 ز کشته رمین کرد مانند کوه شده رو دایران ترکان ستوه
 چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود سار جنگ و سرد؟
 بختش بدر شد نرسد ار او ی که نا من چهاں پهلوانا نگوی
 که نور شمسک آن بداد بشه مرد کجا حای گیرد برور سرد؟

۱ - قار همان قیر است یعنی از اسوه لشکر چهاں سیاه شده بود

و در تاریکی سلاح چون چراع می درخشید

چه بوشد کجا بر فرارد درفش؟ که بیداست تانان درفش نمش
 من امروز نند کمر گاه اوی بگریم بیارم کشاش بروی
 بدو گفت رال ای سر گوش دار يك امروز با حویشتن هوش دار
 که آن ترك در حنگ بر ازدهاست دم آهچ^۱ و در کیه ابر بلاست
 درفشش سیاهست و حفتان سیاه ر آهنتن ساعد ر آهن کبلاه
 همه روی آهن گرفته برر درفشى سیه بسته بر خود بر
 ارا و حویشتن را بگه دار سخت که مردی دلیراست و بیدار بخت
 شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشود نام افراسیاب
 بدو گفت رستم که ای پهلوان تو ار من مدار ایچ رجه روان
 چهن آفریننده یار ممست دل و تیغ و نارو حصار ممست
 بر انگمخت بس رحش روئیمه سم بر آمد حروئتیدن گاو دم^۲
 دمان رفت ت بش توران سپاه یکی عره رد شیر اشکر بده
 چو افراسیابش بهامون ندید تگمتید اراں کودت نا رسید
 ر گردان سرسید کاین ازدها بدیگونه ار نند گشته رها
 کدامست کاین راندانم نام؟ یکی گفت کاین پوردستان سام
 بیسی که نا گرر سام آمدست حواست و جویای نام آمدست^۳
 بیش سه آمد افراسیاب جو کشتی که موخش بر آرد ر آب
 چورستم ورا دید بمشارد ران نگردن بر آورد گرر گران
 دند کمرش اندر آویخت چمگ حدا کردش اردشت رب حنگ^۳

۱ - آهچیدن بمعنی کشیدن است و دم آهچ بمعنی بدم در کشیده
 ماند اژدها ۲ - گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ - حدنگ درختی
 است بسیار سخت که از آرد، دم اسب و تم و امثال آن، ساخته

پادشاهی کيقباد

شاهی شست ار برش کيقباد همان تاح گوهر سر بر بهاد
 همه نامداران شديد احسن چو دستاں و چوں قارن ررمرن
 چو گشواد و حراد و بربرين گو فشاندند گوهر بر آن تاح نو
 دگر رور برداشت لشکر ر حای خروشيدن آمد ر برده سراي
 رده بر کشيدند ايرايين بستند خون ريحتر را ميان
 بس شمشان رال نا کقماد يکدست آتش يکدست باد
 بيتي اندرون کاويای درفش جهان روشده ررد و سرح و نقش
 سر در سر بافته دشت و راع درخشيدن تيعها چوں چراغ
 حهاں سر سر گشته دريای قار برافروخته شمع اراو صدهرار^۱
 ر ناليدن بوق و ناگ سناه تو گفتی که حورشيد گم کرد راه
 دو لشکر برآمد ريک ره بحای به سر بود بيدا سمه را به پای
 ميان سناه اندر آمد دلير سمهدار قارن بکردار شير
 ر کشته رمين کرد ماند کوه شده رو دايان ترکان ستوه
 چورستمديد آنکه قارن چه کرد چگونه بود سار حنک و سرد؟
 بسس دلدز شد بيرسيد اراوی که نا من حهاں بهلوانا بگوی
 که نور بشنگ آن بداندیشه مرد کجا جای گيرد ررور سرد؟

۱ - قار همان قير است يعنی ار اسوه لشکر حهاں سياه شده بود

و در تاريخی سلاح چوں چراغ می درخشيد

چه بوشد کجا بر فرارد درفش ؟ که بیداست تابان درفش نمش
 من امروز نند کمر گاه اوی بگیرم بیارم کشاش بروی
 بدو گفت زال ای سر گوش دار يك امروز با حویشتن هوش دار
 که آن ترك در حنگ بر ازدهاست دم آهبح^۱ او در کیه ابر بلاست
 درفشش سیاهست و حقتان ساه ر آهش ساعد ر آهش کلاه
 همه روی آهش گرفته بر در درفشى سیه بسته بر خود بر
 از او حویشتن را نگه دار سخت که مردی دلیر است و بیدار بخت
 شود کوه آهش چو دریای آب اگر بشمود نام افراسیاب
 بدو گفت رستم که ای پهلوان تو از من مدار ایچ ربحه روان
 چپان آفریننده یار مست دل و تبع و بارو حصار منست
 برانگیخت بس رخس روئینه سم بر آمد حرو تیدن گاو ده^۲
 دمان رفت تا بش توران سپاه یکی بهره رد شر اشکر ساه
 چو افراسیابش بهامون بدید تنگتید اران کودت نارسید
 ز گردان برسید کاین ازدها بدیگونه از بد گشته ره
 کدامست کاین راندانم نام ؟ یکی گفت کاین پوردستان ساه
 نیسی که نا گرر سام آمدست حواست و حویای نام آمدست^۳
 بیش سه آمد افراسیاب چو کشتی که موخش بر آرد ز آب
 چورستم و را دید بشارد را ن بگردن بر آورد گرر گران
 بند کمرش اندر آویخت چنگ خدا کردش اردشت رین حدنگ^۳

۱ - آهحیدن بمعنی کشیدن است و دم آهبح یعنی دم در کشیده
 ماند ازدها ۲ - گاودم بوقی بوده ماند دم گاو ۳ - حدنگ درختی
 است بسیار سخت که ارآن رین اسب و تیر و امثال آن می ساختند

سپهدار توران دو دیده پر آب
 که چندین سخنهای یاد آمدست
 یکی مرد با هوش دل بر گزید
 یکی نامه سوخت ارژنگ^۱ وار
 بنام خداوند حورشید و ماه
 ورو بر روان فریدون درود
 کمون بشنو ای نامور کيقباد
 که از تور بر ایرج بیکسخت
 گر این کینه از ایرج آمد بدید
 همان بحث ایرج بدایران رمین
 از آن گر بگردیم و حنگ آوریم
 بود رحم شمشیر و خشم حدای
 دگر همچنان چون فریدون گرد
 بمحشم از آن بس بحوئیم کین
 سر اجاه هم جر سالای حوش
 مگر رام گردد بدین کيقباد
 کس از مالدید حیجور بحواب
 چو نامه بمهر اندر آورد ساه
 بیامد فرستاده برد قباد
 چو شاه چه بدار دمه حواید
 که از ما بد میشدستی بحست

شگفتی فرو ماند از افراسیاب
 روانش همی سوی داد آمدست
 بایران فرستاد خون می سرید
 برو کرده صد گونه رنگ و نگار
 که او داد بر آفرین دستگاه
 کرو دارد این تحم ما تاروپود
 سخن گویم از رای شاهی و داد
 بد آمد بدید اربی تاج و تحت
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید
 که از آفریدون بدش آفرین
 چهاں بر دل خویش تنگ آوریم
 بیایم بهره بهر دو سرای
 سلم و تور و بایرج سرد
 که چندین بلا خود بر دردمین
 بیاند کسی بهره از حای خویش
 سر مرد بخرد بگردد ر داد
 ویران بیایند اربین روی آب
 فرستاد بر دیک ایران ساه
 هم آنگاه بیعام و نامه بداد
 بساح سحها فراوان براند
 از افراسیاب آمداین کین درست

ر تور اندر آمد بحستین ستم
 بدین روزگار اندر افراسیاب
 مرا نیست از کینه آزار و ریح
 شمارا سازم از آنروی آب
 بنوی یکی بار بیمان بشت
 بدو گفتم رستم که ای شهریار
 بد آشتی بیش از آوردشان^۱
 چنین گفتم با نامور کیقباد
 سردگر هر آنکس که دارد خرد
 و رانستان تا بدریای سند
 تو شو تحت با افسر بمرور
 وریں روی کابل بمهراب ده
 کجا بادشاهیست بی حمک نیست
 بسی خلعت آراست شاه رمه
 برافکند خلعت چنان چون سرید
 درم دادو دسار و تبع و سر
 و ر آنجا سوی نارس اندر کشید
 شستمگه شه باستحر بود
 تحت کمان اندر آورد نای
 چنین گفتم با نامور بخردان
 اگر بیل با شه کین آورد
 که شاهی چو ایرح شدار تخت کم
 بیامد بایران و نگدشت از آب
 سیجیده ام در سرای سنج
 مگر یابد آرامش افراسیاب
 ساع بررگی درختی نکشت
 محوی آشتی در گه کارزار
 بدین روز گرر من آوردنتان
 که چیری ندیدم بکو تر داد
 بکتری و با راستی بگرد
 بشتیم عهد ترا بر برد^۲
 همیدار و می بش گیتی فرور
 سراسر سبابت برهر آب ده
 و گر چند روی رمین نمک نیست
 تراک و برستم بداد آن همد
 کسی را که حاجت سراوار دید
 کرا بود درخور کلاه و کمر
 که در نارس بد گمجهارا اکید
 کیان را بدان حایگه بحر بود
 بداد و نائین فرحده رای
 که گیتی مرا از کران تا کران
 همه رحبه در داد و دین آورد

۱ - آورد جنگ ۲ - یعنی فرمان پادشاهی، و این معنی را فردوسی
 در موارد دیگر نیز فرموده است

نخواهم لگیتی جر ار راستی که حشم خدا آورد کاستی
 تن آسای ارداد و ریح منست^۱ کجا آب و خاکست گنج منست
 سناهی ار آن بس نگرد آورید نگردید یکسر چهارا ندید
 برینگونه صدسال شادان بریست نگر تا بکیهان چنین شاه کیست
 سر بُد خردمند او را چهار که بودند ارو در جهان یادگار
 نخستین چو «کاؤس» نا آفرین «کی آرش» دوم بدسوم «کی نشین»
 چهارم «کی ارمین» کجا بودندام سردند گیتی آرام و کام
 چو بگذاشت صدسال باتاح و تحت سرانجام تاب اندر آمد سحت
 چو دانست کامد بر دیک مرگ بزمرد خواهد همی سر برگ
 گرامیه کاوس کی را خواهد ر داد و دهش چند نا او براند
 ندو گمت ما بر بهادیم رخت تو بگذار تابوت و بردار تحت
 چو تحتی که بی آگهی نگردد برستده او ندارد حرد
 تو گر دادگر باشی و ناک رای همی مرد بانی بدگر سرای
 و گر آر گیرد سرت را بدام بر آری یکی تبع تر ار پیام
 بدان حویشتر رجه داری همی بس آرا بدشمن ساری همی
 در آیحای حای تو آتش بود بدیا دات تاج و نا حوش بود
 نگفت این و شد ریدچهار فراح گزین کرد صندوق برحای کاح
 حرم را چنینست ساز و بهاد بیارد ر حاک و دهدشان باد
 درخت برومند چون شد نماند گر آیدون که آید برو برگرد
 شود رگ بزمرد و بیح سست سرش سوی دستی گراید بحت
 چو رجا یکه نگسلد نای خویش شاح بو آئس دهد جای خویش

مر اورا سار دگل و برگ و ناع بهاری نکردار روشن چراغ
 اگر شاخ بد حیرد از سبخ بیک تو نا بیخ تمدی میاعار و یک^۱
 بدر چون هر رید ماند چهان کند آشکارا بر او بر بهان
 گر او نمکند فر و نام پدر تو بیگانه حواش مخواش پسر
 اگر گم کند راه آمورگار سرد گر حفا بیند از دورگار
 ز گفتار فرانه دل مرد میر سخن بشمو و یک بیک یاد گیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه بدر مر او راحهان ننده شد سر سر
 چسان بد که در گلشن زرنگار همی خورد روری می خوشگوار
 نا بهلوانان ابران بهم همی رای رد شاه بر بیش و کم
 چو رامشگری دیو ری برده دار پیامد که حواهد بر شاه دار
 چنین گفت کر شهر مارندران یکی خوش نوادم زرامتگران^۲
 سربط چو نایست بر ساحت رود بر آورد مارندرای سرود
 که مارندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آید بد
 که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندرون لاله و سمن است
 هوا خوشگوار و زمین بر نگار به سرد و نه گرم و همیشه بهار
 وارنده بلبل ساع اندرون گرارنده^۳ آهو براع اندرون
 گارزست گوئی بحویش روان همی شاد گردد ربویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه بر 'ر لاله بسی زمین

۱ - و یک بمعنی و یحک است در عربی، و معادست است که اگر

فررندی ندارد پدری خوب بوجود آید در بهار که با پدر تمدی یکی

۲ - رامشگر نوآورده و مطرب ۳ - گراریدن سار و تکر حرامیدن

سراسر همه کشور آراسته
 تان پرستنده با تاج زر
 کسی کابدران بوم آباد نیست
 چو کاوس بشنید از او این سخن
 دل در محویش بست اندر آن
 چنین گفت با سر فراران رزم
 اگر کاهلی بیشه گیرد دلیر
 من از حم و صحاڪ وار کيقناد
 فروم نادم بپر از ایشان هنر
 سخن چون نگوش برزگان رسید
 همه زرد گشتند و بر چین مروی
 شستند و گفتند با یکدیگر
 که حشمت با تاج و انگشتری
 ز ماریدران یاد هر گر نکرد
 فریدون پرداش و برفسون
 سحما و هر گونه بر ساختند
 دوده همی تاحت تا بمرور
 چنین دادش از نامداران بیام
 یکی کاربش آمد ا کموں شگفت
 بر این کاراگر تو سندی کمر
 یکی شاه را در دل اندیشه حاست
 بريح بیا کانتش از باستان
 ردینار و دیا و ار حواسته
 همان نامداران زرین کمر
 نکام از دل و جان خود شادیست
 یکی تاره اندیشه افکند بر
 که لشکر کشد سوی ماریدران
 که ما دل بهادیم یکسر نرم
 بگردد ز آسودن و گاه سیر
 فروم بخت و مهر و نژاد
 حباجوی باید سر تاحور
 از ایشان کس این رای فرح بدید
 کسی حمک دیوان نکرد آرومی
 که از بخت ما راجه آمد بر
 فرمان او دیو و مرغ و بری
 بخت از دایران دیوان سرد
 بر این آرو را بد رهمون
 هیونی نکاور برون تاحتند
 چو آمد بر رال گیتی فرور
 که ای نامور با گهر نور سام
 که از دانش انداره نتوان گرفت
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
 نه بختش اهریم ار راه راست
 بخواهد همی بود همداستان

همی گنج بیرج نگر ایدش همی گاه مازد ران بایدش
اگر هیچ سر حاری ار آمدن^۱ سپهد همی رود حواهد شدن
همه رنج تو داد حواهد باد که بردی ر آغاز بر کیقیاد
چو بشمید دستان به پیچید سحت که شد درد برگ کیایی درخت
بر اندیشه بود آن شب دیر یار^۲ چو حورشید نمود تاح ارفرار
کمر بست و نهاده سر سوی شاه بررگان برقتند نا او راه
همه یکسره بیش شاه آمدند بر نامور تاح و گاه آمدند
چو کاوس را دید دسان سام شسته بر اورنگ بر شاد گاه
نکش کرده دست و سرافکنده بست همیرفت تا جایگاه نشست
چین گفت کای کدخدای جهان سرافرازتر مهتر اندر مهران
همه سا بیرو را بهادی و شاد دات بر رداش سرت بر ر داد
شمیده یکی و سحر سر مگران که ته دارد آهنگ مازد ران
ر تو بیشتر بادشه بوده اند مر این راه هر گر سیموده اند
که آن حاه دیو افسونگر است طلسم است و در سد حاد و در است
مر آن نند را هیچ نتوان گشاد مده مرد و گنج و درم را باد
تو ار حون چندین سر نامدار ر بهر فروبی درختی مکار
که بارو بلندیش بهرین بود به آئین شاهان بیشین بود
چنین ناسح آورد کاوس بار کر اندیشه تویم بی سر
ولیکن مرا ار فریدون و حم فروست مردی و فرو درم
همان ار موجهر و ار کیقیاد که مازد ران را نکرد یاد
سناه و دل و گنجم افر و تر است جهان ریر شمشیر تیر اندرست

چنان حواری و رارید بر چشم من
 بگوش تو آید خود این آگهی
 تو بازستم اکنون جهاندار باش
 گرایدوں که یارم باشی بحدک
 چو ارشاه شنید رال این سخن
 بدو گفت شاهی و مانده ایم
 از اندیشه من دل بیرداحتم
 بشیمان مادی رکردار حویش
 سبک شاه را رال بدروود کرد
 چه حادو چه دیوان آن ابجمن
 کر ایشان شود روی گیتی نهی
 نگهان ایران و بیدار باش
 مهرمای برگاه کردن^۱ درنگ
 بدید ایچ بیدا سرش را رس
 بدلسورگی نا تو گویمده ایم
 سخن هر چه داستم انداحتم
 تراناد روشی دل و دیس و کیش
 دل ار رقتستی بر عم و دود کرد

رفتن کاوس نمازبدران

چو شب در ورسد شاه و کند آوران^۲
 دگر در ورسد آوای کوس
 فرمود بس گویو را شهریار
 کسی کو گراید بگرر گران
 درو هر چه آباد منی بسور
 چنین تا بدیوان رسد آگهی
 کمر بست و رفت ار در شاه گویو
 شد تا در شهر ماریدران
 یکی چوون بهشت برین شهر دید
 بهر حای گمچی برا گنده در
 بهادند سر سوی ماریدران
 سینه را همی راند گودر و طوس
 دو باره دلشکر گریس کن هرار
 گشاینده شهر ماریدران^۳
 شب آور هر آجا که ناشی برور
 جهان کی سراسر رحاد و تهی
 دلشکر گریس کرد گردان بیو
 مارید شمشیر و گرر گران
 که ار حر می برد او بهر دید
 بیکحای زر و بدیگر گهر

۱ - در بعضی از نسخه‌ها «برکار کردن» ۲ - کند آور دلاور

۳ - یعنی دلشکر کسی را بگریس که بگرر گران گراید و ماریدران را
 بتواند فتح کند

نکاوس بردد ار آن آگهی
 همیگفت خرم ریاد آنکه گفت
 همه شهر گوئی مگر تکده است
 چو یکمپته نگذشت ایرانیان
 حمر شد بر شاه ماربدران
 ردوان بمیش اندرش "سنحه" بود
 ندو گفت رو برد دیو سید
 بگویش که آمد ماربدران
 همه شهر ماربدران سوختند
 کمون گر باشی تو فریاد رس
 چو بشمید بیعام سنحه رفت
 چمن ساجش داد دیو سید
 بیام کمون سبھی گران
 شب آمد یکی از شد بر سده
 چو دریای قاراست گفتمی چها
 یکی حیمه رد بر سر اردودقار
 رگروسی سنگ نازیدو حشت
 چو نگذشت شب زور بر دیک شد
 راشکر دو بهره شده بهره چشم
 چو تاریک شد چشم کاوس شاه
 سپید چمن گفت چو دید رخ
 دریعا که بد چپبگیر رال
 بدان حرمی جای و آن فرهی
 که مازبدران را بهشتست حمت
 ردیای چمن بر گل آدین رده است
 رعارت گشادید یک یک میان
 دلش گشت پردردو سرشد گران
 که حان و دلش راسحن ربحه بود
 چنان رو که بر جرح گردنده شید
 رعارت از ایران ساهی گران
 بختنگ آتش کینه افروختند
 نیسی ماربدران رنده کس
 از دیو فرمان ته رد تمت
 که از دور گران مشو ن امید
 بی او سرم ر ماربدران
 چها گشت چو روی رنگی سید
 همه روشنائیش گشته پهن
 سیه شد هوا چشمها گشت تار
 برا گنده شد لشکر ایران بهشت
 چها حوی را چشم تاریک شد
 سر مدد ران را او بر ر حشه
 بد آمد و کردار او بر سناه
 که دستور بیدار بهتر ز گنج
 بدر فتم و آمدم بد سگن

بستختی چو یکپهفته اندر کشید
 بهشتم نغزید دیو سپید
 همه بر نری را بیاراستی
 سی برده کردی بهاریدران
 سودت ر کاره مگر آگهی
 کمون آیه اندر حور کار تست
 ار آن بره دیوان خنجر گدار
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد
 چو 'ین کرد برگشت دیو سپید
 بهاریدران ماند کاوس شاه
 ار آن بس بهایجوی حسته جگر
 سوی راناستان فرستاد رود
 نگفتش که بر من چه آمد ریخت
 همان گسح و آن اشکر نامدار
 همه چرخ گردان بدیوان سپرد
 کمون چشم تیره شد و حیره بخت
 چنین هستند در دست اهریمنم
 چو از نندهای تو یاد آورم
 بودم بهرمان تو هوشمند
 اگر تو نامدی ندین در میان
 فرسته ر بهاریدران رفت رود
 چو دویمده بر دیک دستان رسید
 ندیده از ایرانیان کس ندید
 که ای شاه بی بر نکردار بید
 چرا گاه بهاریدران خواستی
 نکشتی سی را بگرر گران
 شده عره بر تحت شاهنشهی
 دلت یافت آن آروها که حسست
 گریس کرد جنگی ده و دو هزار
 سر سرکشان پر ر تیمار کرد
 سوی حان خود رفت برسان شید
 همیگفت کاین بود از من گماه
 برون کرد گردی چو مرعی بر
 نردیک دستان بهاسد دود
 بحاک اندر آمد سر تاح و تحت
 بیاراسته چون گل اندر بهار
 تو گفتمی که ناد اندر آمد سرد
 بگوسار گشته سر تاح و تحت
 همی بگسلاند روان از تم
 همی از حگر سرد ناد آورم
 ر کم بهردی بر من آمد گرد
 همه سود و سرمایه ناشد ریا
 چو مرع برده نکردار دود
 نگفت آیه داشت و دید و شنید

چو شنید بر تش بدرید دوست
 رستم چنین گفت دستان سام
 شاید کریں بس چمیم و چریم
 که شاه جهان در دم ازدهاست
 کنون کرد باید ترا رحش رین
 همانا که از بهر این روزگار
 مر این کارها را توریسی کنون
 اریں کار یابی تو نام بلند
 شاید که از رنگ و دیو سید
 چنین داد باحش رستم که راه
 اریں بدشاهی بدان^۲ گفت را
 یکی دیر یار آکه کاوس رفت
 بر ارشیر و دیو است و در تیرگی
 تو کوتاه مگرین شگفتی سین
 شب تیره تا بر کشد روز چانه
 مگر ناز بیم بر و یال تو
 و گر هوش تو بیر بر دست دیو
 بخواهد همی ماند ایدر کسی
 کسی کو جهانرا نام بلند
 دشمن بهان داشت آنهم زدوست
 که شمشیر کوتاه شد اندر پیام^۱
 دگر تحت را حویشن پروریم
 بر ایرانیان بر چه مایه نلاست
 بخواهی تنیع جهان بخش کین
 ترا بروراید پروردگار
 مرا سال شد از دوصد بر فزون
 رهائی دهی شاه را از گرد
 بحان از تو دارند هر گر امید
 دراراست من چون شوم کیسه حواه^۳
 دو راهست هر دو براج و وصال
 و دیگر که بالاس باشد دوهفت
 مانند برو چشمت از حیرگی
 که یار تو باشد جهان آفرین
 بیایش کم بیتس یردان ناک
 سروباروی و جنگ و کوبال تو
 رساید یردان کیهان حدیو
 بخواشدش ارچند ماند بسی
 بگیرد باشد برفتن نرند

۱ - اریں دوبیت مقصود ایست که چون شمشیر بکار برفته در پیام رسک

رد و کند شد ، و اریں پس شایسته بیست که بار و حوشی بگدراییم و خود را
 برای نشستن و آسایش پرورش دهیم ۲ - یعنی اریں کشوربان کشور .

چنین گفت رستم بفرخ پدر که من سته دارم فرمان کمر
تن و جان فدای سپهد کنم طلسم تن جادوان بشکم
هر آنکس که رنده است ارایان یارم بندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سید نه سنجه نه بولاد عیدی نه بید
بوشید بر و بر آورد یال برو آفرین حواد سیارال
چو بیلی بر حش اندر آورد پای رخش رنگ بر جای و دل هم بجای^۱
چنین گفت رودانه ماهروی برستم که داری سوی راه روی
مرا در عم خود گذاری همی بپرداز چه امید داری همی^۲
بدو گفت کایمادر بیکخوی نه بگیردم اینراه بر آرووی^۳
چنین آمدم بحش از رورگار تو جان و تن من بپرداز سمار

داستان هفت خان رستم

رور رفت آن بهلو^۳ بمرور ریش پدر گرد گیتی فرور
دو روره بیک روز گداستی شب تیره را رور پیداستی
تنس چون حورش حسست و آمدشور یکی دشت بیش آمدش بر رگور
یکی رخش را تیر بهشرد راں تگ گور شد با تگ او گران^۴
کمند و بی رخش و رستم سوار بیاند دد و دام ارو ریمهار
کمند کیدی بیداحت شیر بحم اندر آورد گوری دایر
ر سکان تیر آتشی بر فروخت برو حار و حاشاک و هیرم سوخت
از آن بس که بی توش و بی حاش کرد بر آن آتش تیر بریانش کرد
بخورد و بینداحت دوراستحوان همین بود دیگ و همین بود حوان

۱ - یعنی نه رنگ را ناخته بود و نه دل را ۲ - یعنی این سمر را
بیل و آردو اختیار نکردم ۳ - بهلو دلیر و بهلوان ۴ - یعنی گور
در دودن از رخش دار ماند

لگام ار سر رحش برداشت حواری
 یکی بیستان ستر حواری ساخت
 در آن بیستان بیشه شیر بود
 چو يك ناس بگذشت درنده شیر
 به بی بر یکی بیلش حفته دید
 سوی رحش رخشاں بیامد دمان
 دودست اندر آورد و رد بر سرش
 همیرش بر حاك تا باره کرد
 چو بیدار شد رستم تیر چنگ
 چپس گفت کای رحش ناهوشیار
 اگر نوشدی کشته بر دست اوی
 چگوبه کشیدی مبار دران
 سره گر رحواری خوش آگه تدی
 نگفت و بخت و بر آسود دیر
 چو حورشید بر دسار تیره کوه
 تن رحش سترد و رین بر بهاد
 بیابان بی آب و گرمای سحت
 چنان گرم گردید هامون و دشت
 تن رحش و گویا ریان سوار
 پیاده شد اراس و رویین بدست
 میدید بر چاره حستن رهی
 چنین گفت کای داور داد گر
 چرانده نگذاشت در مرعاری
 در بیم را جای ایمن شناخت
 که پیلی یارست از آن بی درود
 سوی کنام حود آمد دلیر
 بر او یکی اسب آشفته دید
 چو آتش بحوشید رحش آرمان
 همان تیر دندان بشت اندرش
 ددی را بدان چاره بیچاره کرد
 جهان دید بر شیر درنده تنگ
 که گفت که ما شیر کی کار راز
 من این سرو این معر حمگجوی
 کمند و کمان تیغ و گرر گران
 ترا حمگ ما شیر کوتاه تدی
 گو امر دار گرد داسر
 تهمتن رخواری خوش آمد ستوه
 ر بردان یکی دهش کرد یاد
 کرو مرغ گشتی متن لحت لحت
 نوگفتی که آتش برو بر گذشت
 ر گرمی و از تنگی شد ر کار
 همیرفت بویان مکر دار مست
 سوی آسماں کرد روی آنگهی
 همه ریح و سحتی تو آری سر

گرایدون که حشودى از ریح من
 سویم همی تا مگر کردگار
 هم ایرانیان را ر چنگال دیو
 تن بیلوارش، چو این گفته شد
 بیفتاد رستم بر آن گرم حاك
 همانگه یکی میش بیکو سرین
 ار آن رفتن میش اندیشه حاست
 همانا که بخشایش کردگار
 بیفشرد شم شیر بر دست راست
 دشد بری میش و تیغش بیجک
 دره بر یکی چشمه آمد بدید
 تهمتس سوی آسمان کرد روی
 تو گفتمی که من داد گر داورم
 برین چشمه جای بی میش نیست
 بحائی که تنگ اندر آید سخن
 بر آن عرم بر آفرین کرد چند
 که ریده شد ار تو تن بیلتن
 رباش چو بردخته شد ر آفرین
 همه تن دشتش بدان آب ناك
 چو سیراب شد ساز بحیر کرد
 بیفکند گوری چو بیل ژیان
 بدین گیتی آگنده شد گنج من
 دهد شاه کاوس را رینهار
 رهند بی آرار کیهان حدیو
 شد ارتشنگی سست و آشفته شد
 رنان گشته ارتشنگی چاك چاك
 سیمود بیش تهمتس رمین
 بدل گفت آشخور این کحاست؟
 فرار آمدست اندرین رورگار
 ررور جهاندار بر نای حاست
 گرفته بدست دگر نالهنگ^۱
 که میش سرافرار آجا رسید
 چنین گفت کای داور راستگوی
 سختی ستمدیده را یاورم
 همان عرم^۲ دشتی مرا حویش بدست
 ناهت بحر ناك یردان مکن
 که ار چرخ گردان مادت گرد
 و گرنه بر اندیشه بود ار کص
 ر رحش تکاور خدا کرد زین
 نکر دار حورشید شد تانناك
 سیجید و ترکش برار تیر کرد
 خدا کرد ارو نای وچرم ومیان

چو حورشید تیر آتشی بر فروخت
 پیر دخت ار آن سس بحوردن گرفت
 سوی چشمه روشن آمد نآب
 تهمت بر حش ستیرنده گفت
 اگر دشمن آید سوی من سوی
 بخت و بیاسود و بگشاد لب
 ر دشت اندر آمد یکی ازدها
 حسنین سوی رحش نهاد روی
 همیکو رفت بر حاك روئینه سم
 تهمت چو ار حواب پیدا رشد
 بگرد بیانان همی بگرید
 رحش بر حیره بیکار کرد
 دگر باره چون شد بحواب اندرون
 ساین رستم تك آورد رحش
 دگر باره بیدار شد حفته مرد
 بیانان سراسر همه ننگرید
 بدان مهربان رحش بیدار گفت
 همی نارداری سرم را ار حواب
 گراین نارساری چمین رستحیر
 سده شوم سوی هاریدران
 ترا گفتم ار شیرت آید بحگ
 بر آورد ار آب و در آتش سوخت
 بحگ استخوانش ستردن گرفت
 چو سیراب شد کرد آهنگ حواب
 که با کس مکوش و مشو نیز حمت
 تو نادید و شیران مشو جگجوی
 چمان و چران رحش تا نیم شب
 کرو پیل گفتمی بیاند رها
 دوان رحش شدیش دیهیم حوی
 چو تندر^۱ حروشد و افشاند دم
 سر بر حرد بر ز بیکار شد
 شد آن ازدهای دژم نا دید
 بدان کو سر حفته بیدار کرد
 ر تاریکی آن ازدها شد برون
 همی کند حاك و همیکرد بحش
 بر آشت و ر حسار گلرنگ کرد
 حرار تیرگی شب ندیده بدید
 که تاریکی شب نخواهی بهمت
 بیداری من گرفت شتاب
 سرت را سرم شمشیر تیر
 کشم خود و شمشیر و گرر گران
 رهبر تو آرم من او را بحگ

گفتم که امشب بمن بر شتاب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش
نعرید نار ازدهای دژم
چرا گاه نگذاشت رحش آرمان
دش ران شگفتی بدو بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید
حروشید و حوشید و بر کد خاک
جوییدار شد رستم از حواب خوش
چنان خواست روش جهان آفرین
بدان تیرگی رستم او را ندید
نعرید بر سان از دهار
بدان ازدها گفت بر گوی نام
نباید که بی نام بر دسب من
چیس گفت دژ حیم بر ازدها
صداندر صدان دشت حای منست
بیارد بریدن سر بر عقاب
بدو ازدها گفت نام تو چیست ؟
چیس داد ناسح که من رستم
سینی ر من دسترد بسرد
بر آویخت نا او بچنگ ازدها

همدش تا من بخنم ر حواب
ر سر بیان داشت بوشش برش
همی آتش افروخت گفتمی دم
بیارست رفتن بر بهلوان
کش از رستم و ازدها سم بود
چو باد دمان سوی رستم دوید
ربعاش رمین شد همه چاک چاک
بر آشت نا باره دستکش^۱
که سپاه نکرد ازدها را رمین
سک تبع تیر از میان بر کشد
رمین کرد بر آتش کار رار
کریس بس سیمی تو گیتی نکام
روایت بر آید ر تارنک تن
که از چنگ من کس بیاند رها
بلند آسمانش هوای منست
ستاره بسد رمینس بخواب
که راینده را بر تو باید گریست
ردستان سامم هم از بیرم^۲
سرب را هم اکمون درآرم نگرند
بیامد برحام هم رو رها

۱ - باره دستکش اسب می آرام که دست بر رمین میکود و در اینجا

مقصود رحش است ۲ - بیرم (بریمان) پدر سام است

چو رور تن اژدها دید رخس
 نکند اژدها را بدیدان دو کفت^۱
 درو حیره شد بهلوان دلیر
 فروریخت چون رود خون ابرش
 یکی چشمه^۲ حو^۳ن اراو بر دمید
 همی بهلوی^۲ نام یردان بحواند
 تو دادی مرا داس و رور و فر
 میانان بی آب و دریای نیل
 چو خشم آورم بیش چشم یکسیت
 چمان منرل جادوان در گرفت
 چو حورشید تانان بگشت افرار
 چنان چون بود حای مرد حوان
 یکی حام رریں برش بر سید
 نمکدان و ریچال^۴ گرد اندرش
 ار آوار او دیو شد نا ندید
 نعرم و ننان اندر آمد شگفت
 یکی جام یاقوت بر کرده می
 میانان چنان حانه سور بود
 برد رود و گفتار ها بر گرفت
 که ار رور شادیتش بهره کم است

چو رور تن اژدها دید رخس
 نکند اژدها را در آمد شگفت
 بدید چرمش بداسان که شیر
 برد تبع و انداحت ارتن سرش
 رمیں شد بریر اندرش ناپدید
 تهمتس ار او در شگفتی نماد
 یردان چنین گفت کای دادگر
 که بیشم چه سیر و چه دیو و چه نیل
 ندانیش سیار و گراند کیست
 شست ار بر رخس وره بر گرفت
 همیراند پویان براه درار
 درحت و گیا دید و آب روان
 چو چشمه تدروان یکی چشمه دید
 یکی عره^۳ بریدن و نان ابرش
 حور جادوان بد چورستم رسید
 فرود آمد از اسب ورین بر گرفت
 شست ار بر چشمه فر حیده بی
 اد می یکی نعر طمبور بود
 تهمتس مر آرا بر در گرفت
 که آواره بد شان رستمست

۱- کفت دوش ۲- یعنی بران بهلوی ، و در بعضی از نسخه ها
 همی بهلوان ۳- عرم میش کوهی ۴- ریچال مرناو چیری که ار
 شیر گوسفند پرند (ریچار هم بهمین معنی است)

همه جای خنگ است میدان اوی یابان و کوهستستان اوی
 همه خنگ با شیر و بر اردها ر دیو و یابان بیاند رها
 می و حام و بویا گل و مرعرار نکرد است بحشش مرا رورگار
 همیشه بیخنگ بهنگ اندرم دگر با بلنگان بخنگ اندرم
 گوش رن حادو آمد سرود همان بعمه رستم و رحم ررد
 بیاراست رحرا سان بهار و گر چند ربا بودش بگار
 بر رستم آمد برار رنگ و بوی برسید و نشست بر دیک اوی
 تهمتن میردان بیایش گرفت برو آفرین و ستایش گرفت
 که در دشت مار بدران یافت حوان می و رود با میگسار حوان
 نداست کاو حادوی ریمست^۱ بهفته رنگ اندر اهریمنست
 یکی طاس می بر کفش بر بهاد ر دادار یکی دهش کرد باد
 چو آوار داد ار حادو بد مهر دگر گو به بر گشت حادو به مهر
 سیه گشت چون نام یردا شنید تهمتن سک چون بدو بگرد
 بینداحت ار باد حم کمند سر حادو آورد با گه بسند
 برسید و گفتش چه چیری بگوی؟ برانگونه کت هست نمای روی
 یکی گنده بتری شد اندر کمند بر آژنگ^۲ و سرنگ و سدو گرد
 میانش بححر بدو سم کرد دل حادو ابرا بر ار بیم کرد
 ور آجا سوی راه نهاد روی چنان چون بود مردم راهجوی
 همیرفت بویان بحائی رسید که اندر جهان روشنائی بدید
 شب تیره چون روی رنگی سیاه ستاره به پیدا به تاننده ماه
 تو حورشید گفتی سدا اندرست ستاره بحم کمند اندر است

و ر آحا سوی روشائی رسید
 جهانی ر بیری شده بو حوان
 همه حامه برتنش چوون آب بود
 لگام^۲ ارسراسب برداشت خوار
 چو در سره دید اسرا دشتان
 سوی رستم و رحش بهاد روی
 چو ار حواب بیدار شد بیلتن
 چرا اسب در حوید بگداشتی
 ر گقتار او تیر شد مرد هوش
 بیفشرد و بر کمد هر دورس
 سن دشتان گوشها بر گرفت
 بدن مرر اولاد بد بهلوان
 شد دشتان رد او نا حروش
 همی گشت اولاد در مرعرا
 چو ار دشتان آن سحها شمید
 عنارا بیجید نا سرکش
 چو آمدتنگ اندرون جنگجوی
 نشست ار برین و بریده قلع
 بدو گفت اولاد نام تو چیست؟
 چرا گوش ایس دشتان کنده؟

رمین بریان دید یکسر رحوید^۱
 همه سره و آبهای روان
 بیارش ناسایش و حواب بود
 رها کرد بر خوید و بر کستار
 گشاده ریان شد دهان و دهن^۳
 یکی چوون رد گرم بر پای روی
 بدو دشتان گفت کای اهرمن
 بر ریح نبرده برداشتی؟
 بحست و گرفتش یکایک دو گوش
 بگفت ار بد و یک نا اوسحن
 عربوان^۴ ار او مد بدرسگفت
 یکی - مداری دیری حران
 بر ار حوان سرودست و کمد در گوش
 نا سحران ححر گنر
 نه ححیر گنه بر بی شیر دید
 بداسو که بد ار تهمتن شن
 تهمتن سوی رحش بهاد روی
 کشید و بیامد چو عریذ مع
 چه مردی وشاد و ساه تو کیست
 همان اسب در کشت افکنده؟

۱ - حوید کشتار ، حوانرس ۲ - لگام دهه ۳ - دنان دوده

۴ - عربوان نانک ریان

چنين گفتم كه نام من ابر همه بيره و بيع نار آورد
 تو با اين سه بيش من راندى بهنگ بلا بر كشيده از بيا
 چو شير اندر آمد ميان رومه شكسته شد آن اشكر از بهلوان
 هميرفت رستم چو بيل دژم باولاد چوون رحش برديك شد
 بيمكد رستم كمند دراز ر اسب اندر آمد دودستش بست
 بدو گفتم اگر راست گوئى سخن نمائى مرا حاي ديو سديد
 هم آيا كه بسته است كاوس شاه نمائى و بددا كسى راستى
 من اس تاح و اين تحت و گرر گران توناشى بر اس نوم و بر شهر بار
 و گر گزى آرى بگفت اندرون بدو گفتم اولاد معرفت ر حشم
 تن من سردار حيره ر حان كميون تا برديك كاوس كى

اگر بر بويست بكام هتر بر سرانرا سر اندر كنار آورد
 همى گور بر گنند افشاندى^۱ بياويخت از بيش رين حم حام
 مكشت آنكه بودند گردش همه گريزان رفتند تنره روان
 كمندى ساروى در شخت حم كله دار را رور تارك شد
 بحم اندر آمد سر سر فرار بيش اندر افكند و خود بر شست
 ر كترى نه سر نام ارتوبه^۲ س همان جاى بولاد عدى و سد
 كجا اين بديها نمود است راه بنارى بداد اندرون كاستى
 بگردانم از شاه ماربدران گر ايدون كه كبرى بيارى بكار
 روان سارم از چشم تورود حوون سردار و نگشاي يكماره چشم
 بيابى ر من هر چه برسى نشان صد افكند فرسنگ بحشند^۳

۱- گور بر گنند افشاندن كارى بيهوده كردن و اس مثل را فردوسى
 و ديگر دانشمندان بيش مكرر فرموده اند ۲- يعنى اگر از آعار تا احام
 راست گوئى ۳- يعنى صد فرسنگ هموار و آسان

و ر آنجا سوی دیو فرسنگ صد
 میان دو کوهست برهول جای
 ر دیوان خنگی ده و دو هزار
 سر بره دیوان دیو سید
 چوران بگدری سنگلاحت و دشت
 و ران بگدری رود آست بیش
 کنارنگ^۱ دیوی بگهان اوی
 در اگنده در بادشاهی سوار
 چنان لشکری ناسلیح و درم
 ر بیلان حمگی هزار و دو یست
 تو تنها نمی و اگر ر آهنی
 بحدید رستم ر گقتار اوی
 سیمی کریں یک تن سلتی
 بگنت این و شست بر رحتش شاد
 بیاسود تیره شب و ناک رور
 بدایا که کاوس اشکر کشید
 چو یک نیمه بگذشت از تیره شب
 مازندران آتش افروختند
 تهمتس باولاد گفت آن کجاست
 در شهر مازندران هست گفت
 بیاید یکی راه دشجوار و بند
 سرد ابر آسمانش همای
 شب ناسانند بر کوهسار
 کرو کوه لرزان بود همجو بید
 که آهو بر آن بر بیارد گذشت
 که پهنای او از دو فرسنگ بست
 همه بره دیوان نرمان اوی
 همانا که هشت هزاران هزار
 سینی یکی را از ایشان دژم
 کرایشان شهر اندرون حای یست
 سائی سوهاں اهریمنی
 بدو گفت گر بامنی راه حوی
 چه آید بدان نامدار انجم
 دوان بود اولاد مانند باد
 همیراند تا بیش کوه اسپرور^۲
 ر دیو و ر حادو بدو بد رسید
 حروش آمد از دشت و بانگ حلب^۳
 بهر حای شمعی همی سوختند
 که آتش بر آید رچیپ و ر راست^۴
 که از شب دو بهره بیارند حمت

۱ - کنارنگ مریدان و صاحب ولایت ۲ - اسپرور نام کوهی

است ۳ - حلب (چلب) سح

سپهد چو بولاد وارژنگ وید
 بخت آرمان رستم جنگجوی
 سپید اولاد را بر درخت
 برین اندر افکند گرز یا
 یکی مغر حسروی بر سرش
 وارژنگ سالار نهاد روی
 یکی نعره زد در میان گروه
 برون جست از حیمه ارژنگ دیو
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
 سر و گوش نگرفت و یالش دلیر
 بر ارجون سر دیو کننده ر تن
 چو دیوان بدیدند کوبال اوی
 نکردند یاد از بر و بوم و رست
 بر آهیخت شمشیر کین بیلتر
 چو برگشت خورشید گیتی فرور
 ر اولاد نگشاد حم کمند
 تهمت ر اولاد برسد راه
 چو شنید اراو تیر سپاد روی
 چو آمد شهر اندرون تاح بخت
 چو بشید کاوس آوار اوی
 همه پهلوانان دیو سپید
 چو خورشید تابنده نمود روی
 سبک کمندش بیاویخت سخت
 همی رفت یکدل بر از کیمیا
 حوی آلوده بر بیان در برش
 چو آمد بشکر گه جنگجوی
 که گفتی بدرید درنا و کوه
 چو آمد بگوشش از آن سان عریو
 سامد بر او چو آذر گشت^۱
 سر از تن بکندش بکردار سیر
 بیداحت راسو که بد ایمن
 بدرید دلشان ر چنگال اوی
 بدر بر سر برهمی راه حست^۲
 ر دیوان بر داحت آن ایمن
 بیامد دمان تا بکوه اسرور
 نشستند بر درخت بلند
 شهری کجا بود کاوس ساد
 بیاده دوان میش او راه حوی
 حروشی بر آورد چون رعد رحش
 بدانست احام و آغار اوی

۱ - آذر گشت آتش چیده و برق (معانی دیگر بر دارد) ۲ - یعنی

از میهن خود فرار کردند بطوری که پدر از پسریشی میگرفت

بایرایان گمت بس شهریار
 حروشدن رحشم آمد بگوش
 نگاه قناده اینچین شیهه کرد
 همیگمت لشکر که کاوس شاه
 حرد ارسرش رفته و هوش و فر
 بیامدم اندر زمان بیتش اوی
 چو بردیک کاوس شد بیلتن
 غریبید سیار و بردش نماز
 گرفتش باغوش کاوس شاه
 بدوگفت نهان از این حادوان
 چو آید بدیو سمد آگهی
 همه ریحهای تو بی بر شود
 تو 'کمون ره حانه دیو گیر
 مگر یار ناشدت یردان پاک
 گدرد کرد ناید از همت کوه
 یکی غار بیش آیدت هولناک
 گذارش بر از بره دیوان خنگ
 بهار اندرون گاه دیو سپید
 توانی مگر کردن او را تنه
 سپه را رعم چشمها تیره شد
 برشکان که دیدند کردند امید
 که ما را سر آمد بد روزگار
 روان و دلم تاره شد دران حروش
 کجا کرد با شاه ترکان سرد
 ر نند گراش شده حان تنه
 تو گوئی همی حواب گوید مگر
 یل آتش افروز بر حاشحوی
 همه سر فراران شدند ایحم
 برسیدش از ریحهای دراز
 ر رالش برسید و از ریح راه
 همی رحشرا کرد باید نهان
 کر از رنگ سد روی گمتی نهی
 ر دیوان حهان بر ر لشکر شود
 بریح اندر آورتن و تبع و تر
 سر حادوان اندر آری حناک
 ر دیوان بهر حا گروهها گروه
 چنان چون شنیدم برار ترس و ناک^۱
 همه رر مرا ساخته چون بلند
 کروید لشکر بنیم و امید
 که او یست سالار و بشت سپاه
 مرا دیده از ترگی حیره شد
 بخون دل و معر دیو سپید

چنين گفـت فرـانـه مـردی پـرشـك
 چـكـانی سـه قـطـره بـجـشم اندـرو
 كه چـون حـون اورا سـان سـرشـك
 گو پـيلـش حـنـك را سـار كـرد
 شـود تـيرگی نـاك نا حـون بـرو
 و ز آـنـايـگه رـفـتن آـغار كـرد
 انا خـويـشـش بـرد اولـاد را
 هـمـيرانـد مـر رـحـش چـون نـادر
 بـدان بـره ديوـان گـروها گـروه
 بـگـرد اندـرش لـشـكر ديو ديد
 مـر ديك آـن عـار بی سـ رسيد
 هـمـه مـر رـه رـاستی ديدمـت
 مـرا رـاه نـمـای و نـگـشـای رار
 شـود گـرم، ديو اندر آند بـحوـاب
 مـدو گـفـت اولـاد چـون آفتـاب
 كـنـون يـكـرمان كـرد نايد درنگ
 بـرايشـان تـو بـيروـر ناـشی بـحـمـگ
 مـگر حـادواـن باـسان اند كي
 ر ديوـان سـنـی شـسـته يـکی
 بـدان تا بـر آـمـد ناـمـد آفتـاب
 نـكـرد ايـچ رـسـتم بـر قـشـشـتاب
 بـر آهـيـحـت^۱ حـمـگی بـهـگـ اريـام
 بـعـريد چـون رـعد و بـر گـفـت نام
 مـيان سـه اندر آـمـد چـو گـرد
 سـراـرا بـحـمـجـر هـمی دـور كـرد
 ار آـنـايـگه سـوی ديو سـپـيد
 بـيـامـد بـكـردار تـا سـده شـيد^۲
 نـمـاسـد دـور حـ يـکی چـاه ديد
 سـ چـاه ار تـرگی نا بـدـيد
 چـومـز گـان نـاـليـد و ديدـه شـسـت
 در عـار تـاريـك چـندی بـحـسـت
 سـراسـر شـده عـار ار او نا بـدـيد
 تـاريـکی اندر يـکی كـوه ديد
 حـهاـن مـر رـ ناـلای و بـهـای اوی
 بـر گـ شـه روي و چـون شـير مـوی
 نـكـشـش نـكـرد ايـچ رـسـتم شـتاب
 بـعار اندـروـن ديد رـفـته بـحوـاب
 بـعـريد عـريدنی چـون بـلـگ
 چـو بـيدار شـد اندر آـمـد بـحـنـگ

بر آشت بر ساں شیر ژیان
 ننیروی رستم ر بالای اوی
 بریده بر آویخت نا او بهم
 بیك نا بکوشید نا نامور
 گرفت آن بر ویال گرد دلیر
 همی گوشت کمدا این ار آن آریں
 بدل گفت رستم گر امروز حان
 همیدون بدل گفت دیو سید
 بدیگونه نا یکدگر در محوی
 سر ایدام ار آن کیه در کار رار
 برد جنگ و برداشتش بره شیر
 ردش در زمین همیو شیر زیان
 فرو برد حنجر داش ر درید
 گشت ار میان آن کیانی کمر
 ر دهر بیایش سر و تن دشت
 ار آن پس بهاد از بر خاک سر
 ر هر بد توئی بدگار اباد
 ر داد تو هر دره مهربی شود
 ستایش چو کرد آن یل سر فرار
 بدو گشت اولاد کای بره شیر
 شبهای نند تو دارد تم
 بحیری که دادی دلم را امید
 یکی تیغ تیرش درد بر میان
 بیفتاد یک راں و یکبای اوی
 چو یل سر افراز و شیر دژم
 همه عار را کرد زیر و ربر
 که آرد مگر بهاوا را بریر
 همی گل شد ار حوون سراسر رمین
 بماند بمن رنده ام جاودان
 که ار جان شیرین شدم نا امید
 ر تنها حوی و حوون رواں بد حوی
 بیحید بر خود گو نامدار
 بگردن بر آورد و افکند ربر
 چنان کرتی وی رون کرد حن
 حگرتش ارتن تیره بیرون کشید
 برون کرد حقتان و حوتش ربر
 یکی دك حای برستش بحست
 چنین گفت کای داور دد گر
 تو دادی مرا گردی و دستگاه
 رفرت پشیری سپری شود
 تن باز نوشید هر گونه سر
 چهره را شمع آوریدی بریر
 بریر کمندت همی شکنم
 همی باز خواهد امیدم بوید

پیمان شکست نه اندر حوری که شیر ژبایی و کی منطری
 بدو گفت رستم که ماربدران سپارم ترا از کراں تا کراں
 یکی کار پیش است و ربح دراز که هم ناشیب است وهم با فرار
 همی شاه ماربدران را رگاه باید ربودن فکندن بجاه
 و ران بس مگر حاك را سرم^۱ و گره ر پیمان تو نگذرم
 رسید آنگهی برد کاوس کی گو بهلوان شیر فرجده بی
 چنین گفت کای شاه دانش پدیر مرگ بداندیش رامش بدیر
 دریدم جگر گاه دیو سپید ندارد بدوشاه از این بس امید^۲
 برو آفرین کرد کاوس شاه که بی تو مبادا کلاه و سباه
 بر آن مام کو جوں تو فربرد راد شاید حر از آفرین کرد یاد
 کسوں حوش آور تو در چشم من همان بیر در چشم این انجم
 مگر بار بیسم دیدار تو که نانا حهاں آفرین یار تو
 بچشمش چو اندر کشیدند حوں شد آن دیده تیره حورشیدگون
 بهادند بر اندرش تحت عاج بیاویختند از بر عاج تاح
 شست از بر تحت ماربدران انا رستم و نامور مهتران
 بدینگونه یکهمته با رود و می همی رامش آراست کاوس کی
 بهشتم شستند بر رین همه چهارحوی و گردنکشان و رمه
 همه بر کشیدند گزر گراں براکنده در شهر ماربدران
 رفتند یکسر بهرمان کی چو آتش که بر حیرد از حشك بی

۱ - حاك را سپردن یعنی در حاك رفتن، میگوید مگر اینکه بمرم و گره

بوعده وفا میکشم ۲ - دیوسقید محل امید کی کاوس بود ناین واسطه دهس متوجه میشود که مقصود شاه ماربدراست ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود این باشد که دیگر ناو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است

ز شمشیر تیر آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
 نکشتند چندان از آل جادواں که از خون هیرفت حوی روان
 ندانگه که تیره شب آمد تنگ گواں آرمیدند یکسر ر جنگ

رزم کاوس نا شاه مارندران

دگر رور کایں گنند تیر گرد نگسترد بر چرخ دیبای ررد
 یکی نامه بر حریر سید بدو اندرون چند بیم و امید
 نخست آفرین کرد بر داد گر کرو گشت پندار بگیتی هنر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و ندی و مهر آفرید
 اگر داد گر ناشی و نا کدین ر هر کس بیایی جر ار آفرین
 و گر بد بهان ناشی و بد کنش ر چرخ بلند آیدت سر ریش
 جهاندار گر داد گر ناشی ر فرمان او کی گذر ناشدی
 سرای گسه یں که یرداں چه کرد ر دیو و ر جادو بر آورد گرد
 کنون گر شدی آگه ار دورگار رواں و خرد بودت آموزگار
 چو نا حگ رستم بداری تو تاو نده رود بر کاه ما ناژ و ساو
 و گر نه جوارژنگ و دیو سید دلت کرد باید ر جان نا امید
 کاوس نامه را سہلواسی « فرهد » نام سرد که شد

مارندران برساند

چون شاه مارندران نامه کاوس را بحوالد حشمنائک شد و

پاسحی درشت نکوس در فرستاد

در دیگر رستم خود نا نامه کاوس بیامری برد شاه

مارندران رفت

چو نامه بهر اندر آورد شاه
 شاه آگهی شد که کاوس کی
 فرستاده چون هژر دژم
 بر بر اندرش ناره گامرن
 چو شنید سالار مازندران
 بر آراسته لشکری چون بهار
 کسی از بزرگان مازندران
 یکی دست گرفت و بهشاردش
 بحدید از او رستم بیلش
 بدان حنده اندر بهشارد جنگ
 یکی شد بر شاه مازندران
 سواری که نامش «کلاهور» بود
 سان بانگ ژبان بد بحوی
 بدیره شدن را برحویش حواید
 بدو گشت بش فرستاده شو
 چنان کن که گردد رخش بر رشم
 بیامد کلاهور چون بره شیر
 برسد برسدی چون بلنگ
 بهشارد چمگ کلاهور سحت
 کلاهور با دست آویخته
 بیاورد و ممود و با شاه گشت
 ترا آستی بهتر آید ر حمگ

جهابجوی رستم پیمود راه
 فرستاده و نامه افکند پی
 کمندی بقرائ بر شست خم
 یکی ژنده بیلست گوئی تن
 ر لشکر گریں کرد چندی سران
 برقتد بر دیک آن نامدار
 کجا او بدی بیشرو بر سران
 همی آرمورا بیارادش
 شده حمزه رو چشم آن ایمن
 بر دش رگ اردست وار روی رنگ
 بگفت آیه دیدار کران تا کران
 که مازندران رو بر ار شور بود
 نکردی حرار حمگ هیچ آرووی
 بر دیش بر چرخ گردان بشاند
 هنرها بدیدار کن بو نو
 ر چشم اندر آرد برخ آب گرم
 بش جهابجوی مرد دایر
 دژم روی وانگه بدو داد جنگ
 فروریخت ناحی چو برگ ارد رحت
 بی و بوست و ناحی فروریخته
 که بر حوشتن درد توان بهف
 فراخی مکن بر دل حوش تنگ

تهمتن بیامد هم اندر رمان
 نگه کرد و نشاند اندر خورش
 و رانس بدو گفت رستم توی
 چنین داد ناسح که من چاکرم
 کجا او بود من بیایم نکار
 بدو داد پس نامور نامه را
 چو بشنید بیعام و نامه بخواند
 رستم چنین گفت کاین جستجوی
 مم شاه ماریدران با سناه
 مرا سبده خواندن بیش خویش
 براندیش و تحت دررگان محوی
 سوی شهر ایران بگردان عمان
 یکی حاجتی ساختش شاهوار
 بدرفت روحامد واسب و در
 برون آمد از شهر ماریدران
 چو رستم ز ماریدران گشت نار
 سرا برده از شهر برون کشید
 همیراند اشکر چو باد دمان
 چو آگاهی آمد نکاوس شاه
 فرمرد تا رستم زال در
 سرا برده شهریار و سران
 برآمد ز هر دو سه بوق و کوس
 بر شاه بر سان بیل دمان
 ز کاوس برسید و از لشکرش
 که داری برو ناروی بهلوی؟
 اگر چاکر را خود اندر حورم
 که او بهلواست و گرد و سوار
 پیام جهایحوی خود کاهه را
 دژم گشت و اندر شگفتی بمد
 چه باید همی حیره وین گفتگوی؟
 بر اورنگ ریز و بر سر کلاه
 به راه کیان باشد و رسم کیش
 کریں جستت حواری آید بروی
 و گره سر آرد ز دست سنان
 بیاورد بر دیک رستم سوار
 که سگ آمدش زان کلاه و کمر
 سرش گشته بدران سجنها گران
 شه حادوان در مرزا کرد سر
 سه را همه سوی همون کشید
 بحست ایچ هنگامه رفتن رمان
 که تنگ اندر آمد در دیوان سه
 سدد بحستین بدان کین کمر
 کشیدند بر دشت ماریدران
 هوا بیایگون شد زمین آنوس

چو برق در حشده ار تیره مبع همی آتش افروخت ار گرز و تبع
 رمی شد بگردار دریای قیر همه موخش ار خنجر و گرز و تیر
 چکاچاك گرز آمد و تبع و تیر ر خون یلاں گشت دشت آنگیر
 جهان یکسره همیچو دریا نمود بهنگ اندرو گرز و شمشر بود
 دمان باد بایان چو کشتی بر آب سوی عرق دارند گفتی شتاب
 همی گرز نارید بر خود و ترگ چو باد حراں نارد از بید برگ

بس ار یکپخته رزم ایرانیان پیور شدند و شاه مازیدران
 که بحادوئی بسنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت .
 کیکاوس دوهفته دیگر در مازیدران بماند و عاظمی را که
 بچنگ آمده بود بسا هیان بخش کرد و بخواهش رستم « اولاد » را
 در مازیدران شاهی بشاند و خود با سپاه بایران نار گشت

چو کاوس در شهر ایران رسید ر گرد سه شد جهان با بدید
 همه شهر ایران بیاراستند می ورود و رامشگران خواستند
 جو بر تحت نشست فیرو روشاد در گنجهای کهن بر گشاد
 ر هر حای روری دهانرا بخواستند بدیوان دنار دادن بشاد
 تهمتن بیامد سر بر کلاه شست ار بر تحت بردیک شاه
 همیخواست دستوری ار تاحور که تا نار گردد سوی رال رر
 سراوار او شهریار رمی یکی خلعت آراست با آفرین
 یکی دست زر بت شاهنشهی انا یاره و طوق و با فرهی
 صد ار ماهرویای برین کمر صد ار مشک بویان با ریب و فر
 صد اسب گرانمایه برین ستام صد استر سیه موی و ورین لحام
 همه نارشان دینه حسروی ر رومی و چینی و ار بهلوی

سردید صد بدره دیار بیر
 ر یاقوت حامی برار مشک ناب
 رشته یکی نامه بر حریر
 سردش سالار کیتی فرور
 واران بس برو آفرین کرد شاه
 دل نامداران بتو گرم باد
 فرو حست رستم موسید تحت
 شد رستم رال و بشست شاه
 رمین را بخشید بر مهتران
 بدادس بطوس آنگه اسپهدی
 بس آنگه سپاهان نگودر داد
 وراں بس بشادی ومی دست برد
 رد گردن عم شمشیر داد
 رمین گشت پرسره وآب و نم
 تو بگر شد از داد وار ایمنی
 حهان چون بهشتی شد آراسته
 در رنگ و ربوی و رهر گوبه چیر
 ر پیروره دیگر یکی بر گلاب
 ر مشک ومی و عنبر و عود و قیر
 بنوی همه کشور بيمرور
 کی بی تو میناد کس هور و ماه
 روانت بر از شرم و آرم باد
 سیچ گدر کرد و برست رحمت
 جهان کرد روش تائیس و راه
 چو بار آمد از شهر ماربدران
 بدو گفت از ایران نگردان بدی
 ورا گاه و فرمان آن مرر داد
 جهانرا نمود او بسی دستبرد
 بیامد همی بر دل از مرگ یاد
 شد آراسته همجو باغ زم
 ر بد سته شد دست اهریمنی
 بر از داد و آگنده ارحواسته

داستان کاوس پاشاه ها، اوران

کیکاوس بعد از تسخیر ماربدران توران و چین و از آنجا
 مکران رفت، و بهر جا میگدشت مهتر هر ناحیه بازو و می بدیرفت
 تا در برستان رسید پادشاه آن سامان فرمایشی نکرد و حگ
 در گرفت، و ایرانیان سرداری گودر پیروزی یافتند از آنجا کیکاوس
 بدیدار رستم برالستان شتافت

سپه را سوی رانلستان کشید بمهمایی بور دستان کشید
 بد شاه یکماه در بيمرور^۱ گهی رودومی حواست گه بارو بور^۲
 برین بر بیامد سی روزگار که بر گوشه گلستان رست خار
 کس از آرمایش بیاند حوار بشیب آیدش چون شود بر فرار^۳
 چو شد کار گیتی بدین راستی بدید آمد ار تاریان کاستی
 رکاوس کی روی بر گاشتند در کهری حوار بگداشتند
 یکی نا گهر مرد نا گنج و کام در فشی بر افراحت ارمصر و شام

چون کیکاوس از سرکشی تاریان آگاهی یافت رورق و
 کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا بهاماوران رفت و پس از
 جنگی سهمناک بر آنها چیره شد و پادشاه هاماوران بهار بحواست^۴
 و سدیرفت که ناژ دهد

وران پس نکاوس گوینده گفت که او دختری دارد اندر بهمت
 که از سرو بالاش ریا تر است رمشک سیه بر سرش افسراست
 بالا بلند و نگیسو کمند رباش چو حیدر لباش چوقند
 فرو هشته گیسو رسر بر رمین را برد بر آناه ناد آفرین
 بهشتی است آراسته بر نگار چو خورشید تابان بحرم بهار
 شاید که باشد حر او حفت شاه چه نیکو بود شاهرا حفت ماه
 بحنید کاوس را دل ر جای چنین داد ناسج که بیکست رای
 من اورا کم از بدر حواستار که زید بمشکوی ما آن نگار

۱ - بيمرور سیستان ۲ - یعنی گاهی شکار مروت ۳ - یعنی
 هیچکس از رنج و بلا رهایی نییابد در اینجا کلمه «آرمایش» درست بمعنی
 «امتحان» که نزاری بلا و مصیبت است نگار رفته

گریب کرد شاه ار میاں گروه
 گرانمایه اش سل و معرش گران
 چنین گفت کورا بمن تازه کن
 نگویش که بیولد من در حهان
 که حورشید روش رتاج مست
 که من با تو نموند جویم همی
 تو داماد یابی چو پور قناد
 شد مرد بیدار چیره رنای
 ر کاوس دادش درود و سلام
 چو بشید سالار هاماوران
 در گفت هر چند کوه داشت
 مرا در حهان این یکی دختر است
 عین گشت و سودا را پیش حواید
 درو گفت سودا گر چاره نیست
 میبرد و او چیرائی درم
 است سالار هاماوران
 یکی دستش برد آن شهر را
 که در پس درده دختر بود
 فرستاده شاه را پیش حواید
 بستند عهده بر آئین خویش
 بیاورد پس خسرو خسته دل
 یکی مرد بیدار داش نروه
 نمرود تا شد بهاموران
 بیارای معرش شیرین سخن
 بگویند کار آرموده مہاں
 رمیں نایه تحت عاج مست
 رح آشتی را بشویم همی
 چنانداں که حورشید داد توداد
 سردیک سالار هاماوران
 وراں بس نگمت آنچه بودش بیام
 دلش گشت بردرد و سرشد گران
 چنانداں و پیروز و فرمرو است
 که ارحان شیرین گرامی تر است
 ر کاوس چندی سخن نرند
 رو بهتر امروز غم جواره نیست
 کسی بشمرد شادمای نعم
 که سودا را آن بیدم گران
 ر کار خود و گردش زرگر
 اگر قاج دارد بد اختر بود
 وراں مددانش برتر شد
 بداسان که آرمند دین و کیش
 پرستنده سبند عمری چنین

هرار اشتر و اسب و استر هرار
 عمارى ماه بو آراسته
 يکى لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد نردیک کاوس شاه
 ز هودح بر آمد يکى ماه بو
 رمشک سیه کرده بر گل نگار
 دو ياقوت رحشان دو برگى دژم
 نگه کرد کاوس حیره بماند
 سرا دید سودانه را جفت حویش
 عمین بد دل شاه هاماوران
 چو یکپخته نگدشت هشتم نگاه
 که گر شاه بیند بمهمان حویش
 شود شهر هاماوران ارجمند
 بر آنگونه با او همی چاره حسرت
 بداست سودانه رای بدر
 نکاوس کی گفت کاین رای بیست
 ترا بی بهانه بیجگ آورد
 ر بهرمنست این همه گفتگوی
 ر سودانه گفتار ناور نکرد
 شد با دایران و کمد آوران
 چو دیدش سپه دار هاماوران
 از ایوان سالار تا پیش در

ر دیا و دینار کردند بار
 بس پشت او اندرون خواسته
 تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
 دلارای و آن حو بیچهره سباه
 چو آراسته شاه بر گاه بو
 فرو هشته بر عالیه گوسرار
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم
 سودانه بر نام یردان بخواند
 از او کام بستند نائس و کس
 رهز گونه چاره حسرت اندر آن
 فرستاد نردیک کاوس شاه
 بیامد حرامان سوی حان حویش
 چو بینند رحسار شاه بماند
 بهایش بد بود و دل نادرست
 که با سور بر حاش دارد سر
 بمهمانی او ترا حای بیست
 نباید که با سور حجگ آورد
 ترا رین بیاید حر انده برری
 بمداست رشان کسی را نبرد
 بمهمانی شاه هاماوران
 دیده شدش بیش با مهتران
 همه در و یاقوت نارید و در

کاخ اندرون تحت زریں بهاد نشست از بر تحت کاوس شاد
همی بود یکپخته ناهی بدست خوش و حرم آمدش حای نشست
نیمگونه تا یکسر ایمن شدند رچون و چر او ریم و گرد
شی بانگ بوق آمد و تاحتن کسی را سد آرزو ساختن^۱
گرفتند ناگاه کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگی و چون رگه تاوران همه نامداران کند آوران
گرفتند و بستند در سد سخت بگو سار گشته همه فرو تحت
چو بیوسته خون شد کسی باید بر او بودن ایمن سی^۲
بود بر بیوسته خون که مهر سرد و توتا بگردش چهر
چو مهر کسی را بخواهی سود باید سود و زیان آرمود
چنین است کیهان بانگ رای بهر ناد حیره بخند و حی
چو کوس بر حیرگی بسته شد بهموران رای بیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحر بر آوده آید از قعر آ
یکی در بر آورده در کوهسار تو گیتی سپهرستش بدر گذر
ندان در فرستد کاوس ر همون گیو و گودرز و هم طوس را
رگردن بگردد در شد هر ر همد به دران حیر گسر
سر برده و تار ح داد سر میگان بدره و تار ح داد
رفتند نوشیده روین دو حیل عمارتی کی در میان حیل
که سودابه را در حی آورد سر پرده را زیر دی آورد

۱ - مقصود ایست که از ایرانیان کسی را محال باشد که 'ندیشه' دفع کند

۲ - در این آیهت این معنی را بیان میفرماید که کسی که خویش وندی

و پیوستگی بادی ندارد ایمن باید بود و اتفاق هم می افتد که خویش و پیوسته

بیر برای مهدی روزگارش رشته مهر را می گسلد پس باهر که میخواست

دوستی و رری باید در هنگام خوشحالی و بدبختی خود او را بیارمائی

چو سودابه پوشیدگانرا دید
تس جامه حسروی بردید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ
بمدق گلانرا بحون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کاین ندو درد
ستوده ندارید مردان مرد
چرا زور جنگش نکردید نند
که حامه زره بود و تختش سمند
همی تحت زربین کمینگه کنید
زیوستگی دست کوتاه کنید
پرستدگانرا سگان کرد نام
سمی بر ر خون و پر آواز کام
حدائی بحواهم رکاوس گفت
چو کاوسرا نند باید کشید
نگفتند گفتار او نا بدر
بحصنش فرستاد ردیک شوی
بشت آن ستمدیده نا شهریار
برا گنده شد در حهاں آگهی
چو بر تحت زربین دیدند شاه
زترکان و از دشت بیره وراں
ار ابران برآمد بهر سو حروش
گش اشکری ساخت افراساب
همه در گرفتند ایران ساء
دو بهره سوی رابلستان سدد
نگفتند هر کس که شورید بحت
در یعست ایران که ویراں شود
همه جای جنگی سواران بدی
ر هر سو بسامد ساهى گراں
شد آرام گیتی براز جنگ و حوش
برآمد سرار حور دو آرام و حواب
بر ایرایاں گشت گیتی سیاه
بحواشت بر دور دستان شدند
بمیش اندر آمد کدو کار سحت
کنام دلنگاں و شیراں شود
بشتنگه شهریاران بدی

کنون جای سحتی و حای بلاست شستنگه تیر چمگ اژدهاست
 نمازید رستم ر چشم آب ررد دلش گشت برتاب و حان بر ردد
 چنین داد باسح که من با ساه میان ستهام خنگ را کینه حواه
 چو یانم رکاوس کی آگهی کنم شهر ایران ر ترکان تهی
 یکی مرد بیدار حویمده راه فرستاد بر دیک کاوس شاه
 که من آمدم با سپاه گران سوی رره سالار هاماوران
 همین رد سالار هاماوران شد نامداری رکمد آوران
 یکی امه موشت ناگیر و دار پرار گررو شمشیر و بر کاردار
 که بر شاه ایران کمین ساحتی پیوستگی در بد انداختی
 اگر شاه کاوس یابد رها تو رستی رچمگ بد اژدها
 وگر به بیارای خنگ مرا بگردن سیمای همگ^۱ مرا
 فرستاده شد ت بهماوران بدادش بام جهان بهلوان
 چو ر حوید دعه سرش حیرد شد جهان بیس چشمش همه تیره شد
 جیت داد باسح که کاوس کی بهمون دگر بسرد بیر بی
 تو عر گه که آئی بر رستن سواران همه گرد کرده عنان
 همین بد و رداست آراستست اگر رایت این آرو حواستست
 چو بشید باسح گو بیلتن دایران اشکر شدند ابحمس
 سوی زرف دریا بیامد بچمگ که بر خشک بر بود ره بادرنگ^۲
 نکشتی و رورق سپاهی گران برفتند بر سوی هاماوران
 چو سالار هاماوران رین سناه شد آگاه و ار رستم کینه حواه

۱ - همگ در اینجا بمعنی بد و کمند است ۲ - مراد ایست که از
 راه بیان رسیدن ندای مدت میگرفت

برآشت و رآن مرر بر شد خروش
 چو نشست سالار نا رایرن
 بدان تا فرستد هم اندر رمان
 یکی نامه هر يك بجنك اندرون
 كه اين پادشاهی ر هم بیست دور
 گر ایدونكه ناشید نا من یکی
 و گر نه ارین بر همه بد رسد
 چو نامه نرد يك ایشان رسد
 همه دل بر ار بیم برخاستند
 سه كوه تا كوه صف بر كشید
 چو رستم چنان دید برديك شاه
 كه شاه سه كشور همی جنگجوی
 اگر جنگ رامن بحسم رحای
 باید کریں کیی تنو بد رسد
 مرا تحت برر بیاید نكار
 چمین داد پاسخ كه مندیش اراں
 چمین بود تا بود گردان سپهر
 و دیگر كه دارنده یار مست
 تو مر رحش بوییده را ده عنان
 و رایشان یکی رنده اندر حهاں
 و گر رانكه ما را ر چرخ بلند
 تو ایران رمین را نگهدار ناش
 حهاں آمد اعرارت و خون بحوش
 دو مرد حواں حواست ارا بحمن
 بمصر و سر بر چو باد دمان
 نوشته بدرد دل ار آب حون
 بهم بود يك و بدو جنگ و سور
 ر رستم ترسم بحمك اندکی
 درارست بر هر سوئی دست بد
 كه رستم بدان دشت لشكر كشید
 سپاه دو كشور بیاراستند
 ر گرد سپه ماه شد نا بدید
 بهانی بر افكند گردی براه
 بیکرو سوی من نهادند روی
 دلیران بداند سر را ر نای
 كه كار بد ار مردم بد سرد
 اگر بد رسد بر تن شهریار
 نه گسترده ار بهر من شدرمین
 كه نابوش رهاست و نا كسه مهر
 ناهست و مهرش حصار مست
 بیارای گوشش ننوك سمان
 ممان آسكارا نه اندر بهان
 رسد ار بد اندیش رحم گرند
 بداد و دهش كوش و هشیار ناش

تهمتس چو نشید گفتار اوی سیحید وری جنگ نهاد روی
 دگر رور لشکر بیاراستند درفش ار دو رویه پیراستند
 تهمتس چو لشکر بهامون کشید سپاه و سه شاه دو کشور دید
 چنین گفتم تا لشکر سر فرار که امروز مترگان ندارید بار
 اگر صد سوارید و گر صد هزار و روی لشکر بیاید نکار
 چو مارا بود یار یردان پاک سر دشمنان اندر آرم بجاک
 ر برستان بد صدو شصت بیل شده حمله خوشان چو دریاییل
 رهاماوران بود صد رنده^۱ بیل یکی لشکری ساخته تا دو میل
 سوم لشکر مصر صف بر کشید هوا بیلگون شد رمین تا دید
 تو گفتمی جهان سر سر رآهنست و یا کوه الزر در حوشنست
 دس دشت گردان درفش درفش بگرداندرون سرج و زرد و نمش
 از آوار گردان توفید^۲ کوه رمین آمد از نعل سمان ستوه
 ندیدید چمگ و ذل شیر بر عقب دلاور بیگانه بر
 برمود رستم که تکرابی زدند و احسید لشکر ر حای
 بر آمد در حشیدن تبع و حشت^۳ تو گفتمی رهین بر هو^۴ لاله کشت
 تهمتس مر آن رحش ر تیر کرد ر خون فروماید برهیر کرد
 همی تحت نذر بی شاه شام بیداحت از یال آن چه^۵ حام
 میاش بحلقه در آورد گرد تو گفتمی حم اندر میاش فشرد
 ر رین بر گرفتش نکرد ر گوی که چو گان برحم^۶ بدر یدروی
 بیکنند و بهرام دستش بست گرفتار شد نامردار شست

۱ - رنده بر رگ ، حشگین ۲ - توفیدن صدا در اسداحتی ،
 شور و عوا بر آوردن ۳ - حشت پیره کوچکی بوده که ما دست بطرف
 دشمن می افکنده اند

شه بر رستان بیچنگ گرار گرفتار شد با چهر سرفراز
 رکشته رمین گشت با کوه راست همیگفت هر کس که روز بلاست
 بگه کرد سس شاه هاماوران همه کشته دیدار کران تا کران
 گروهی ر نام آوران خسته دید گروهی بسند گران بسته دید
 بداست کارور روز بلاست برستم فرستاد و ر بهار حواست
 بیمان که کاوس کی با سران برستم آرد ر هاماوران
 بدیرفت دیگر همه ساو و ناح که بدهد بکاوس با گنج و تاح
 فرستاد و مر شاه را آورید بدوداد گاهش چیاں چون سربید
 چو ار دژ رها کرد کاوس را همان گیو و گودر و هم طوس را
 بیاراست کاوس حورشید فر بدیای رومی یکی مهد در
 یکی اسب رهوار ریر اندرش لگامی بر آژده^۱ بر سرش
 همه چوب بالاش از عود تر برو بافته چند گونه گهر
 سودابه فرمود کاندلر شین بهاں رو چو حورشید بر رمین
 بسخشد بر شاه هاماوران بدل در ساورد بسد گران
 از آن سس کاوس افراسیاب را از ایران براند و بسای تحت

برگشت

بیامد سوی سارس کاوس کی چهای شادی بو افکند بی
 بیاراست تحت و نگسترد داد شادی و خوردن در اندر گشاد
 چهای بر ار داد شد یکسره همی روی برگاشت گرگ ابره
 جهان بهاوانی برستم سرد همه روزگار بهی رو شمرد
 ر دردو عم و ریح دل دور بود بدی را تن دیو رجور بود

ار آن سِجِه سیار برداشتند
 بهر حانهٔ يك دو نگداشتند
 همی برورایدشان سال و ماه
 نمرع و کباب و بره چندگاه
 چو یرو گرفتند هریك جوشیر
 بران سان که عرم^۱ اندر آرند ریر
 ز عود قماری^۲ یکی تحت کرد
 سر تخته ها را برر سخت کرد
 ز بهلوش سس بیره های درار
 بست و بران گونه بر کرد سار
 بیاویخت بر بیره ران بره
 بست اندر اندیشه دل یکسره
 ار آن سس عقاب دلاور چهار
 بیاورد و بر تحت بست استوار
 شست ار بر تخت کاوس کی
 چو شد گرسنه تیر بران عقاب
 ر روی رمین تخب برداشتند
 بدان حد که شان بود یرو بحای
 پریدند سیار و ماندند نار
 بگوسار گشتند ار انر سیاه
 سوی بیشهٔ همچنین آمدند
 بحای نزرگی و تخت شست
 حریافت رورستم و گیو و طوس
 رستم چنین گفت گودرر بیر
 چوکاوس خودکامه^۳ اندر جهان
 خرد بست او را نه دیس و نه رای
 تو گوئی سرش اندرون معریست
 کس ار نامداران بدشین رمان
 نکرده آهنگ ری آسمان
 نکرده آهنگ ری آسمان

چو دیوانگاست بی هوش و رای
 رسیدند بس پهلوانان بدوی
 بدو گفت گو در بیمار سان
 بدستم دهی هر رمان جای خویش
 سه نارت چنین ریح و سحتی فتاد
 سپه را کشیدی بیمار دران
 دگر ناره مهمان دشمن شدی
 نگیتی حرار پاک یردان مانند
 بجمگ رمین سر سر تاحتی
 بس از تو برین داستاها رسد
 که تا ماه و حورشید را ننگرد
 چمن کی که بیدار شاهن کنند
 فروماند کاوس و تشویر^۱ خورد
 همی ریخت از دیدگان آب ررد
 چو آمد سوی گاه و تحت بلند
 همی رح نمالید بر تیره خاک
 چو نگدشت يك چند گریان چنین
 پراکنده آمد ره رسو سپاه
 نشست از بر تحت در نا کلاه
 یکی کار نو ساخت اندر جهان
 جهان گمتی ارداد دینا شدست
 بهر باد کاید بختند زحای
 نکوهش کی و تیر و بر حاشجوی
 ترا جای ریبا تر از شارسان
 گوئی نکس بپده رای خویش
 سرت ر آرمایش گشت اوستاد
 نگر تا چه سحتی رسید اندر آن
 صم بودی او را بر همی شدی
 که مشور تبع ترا بر بخواست
 کنون ناسمان بیر برداحتی
 که شاهی بر آمد بجرح بلند
 ستاره همه يك يك بشمرد
 ستاینده و يك خواهان کنند
 از آن نامداران مردان مرد
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 دلش را چنان کار مانده نرند
 بیایش کمان بیش یردان پاک
 محشود بر وی جهان آفرین
 نرند يك درگاه کاوس شاه
 یکی گنج نگشاد در بر سده
 که تانده شد بر کپان و مپن
 شهنشاه بر گاه رید شدست

ر هر كشوري نامور مهتري كه بر سر بهادي بلند افسري
 بدر گاه كاوس شاه آمدند وران سر كشيدن براه آمدند
 همه مهتران كهتر او شدند پرستنده و چاكر او شدند
 همه داد كرد و همه دادديد اريرا كه گيتي همه بادديد

جنگ هفت گردان

كمون ار ره رستم جنگجوی يكي داستاست نارنگ و بوي
 چه گفت آن سراييده مرد دلير كه ناگه بر آويخت با بره شير
 كه گر نام مردی بھوئی همی بھون تبع هندی بشوئی همی
 ز بدها بايدت برھير كرد چو پيش آيدت رورگار سرد
 رمانه چو آيد تنگي فرار همانا بگردد پرهيز نار
 چو همره کنی جنگ را نا حرد دليرت ر جنگ آوران بشمرد
 حرد را ودين را رھي ديگرست سحھاي بيگو بنند اندرست
 شيدم كه روري گوياتس يكي سور كرد ار در احمن
 بررگان ايران ندان برمگاه شديد احمن نامور يك سياه
 چو طوس و چو گودرر كشوادگان چو بهرام و چو گيو آرادگان
 چو گرگين و چو رنگه شاوران چو گستهھم و حراد جنگ آوران
 چو برريس گردنکش تبع رن گرازه كه بود افسر احمن
 انا هر يك ار مهتران مردچند يكي لشكر نامدار ارچند
 بياسود لشكر رھاي ر كار رچوگان و تير و سيد و شكار
 چو چندی بدينسان گذر كردروز شادی و رامش همه دلرور
 بمستی چنين گفت يكرور گيو رستم كه اي نامردار بيو

گر ایدون که رای شکار آیدت و یور دوده نکار آیدت
 نوحیر گاه رد افراسیاب سوشیم تاها رح آفتاب
 ر گرد سواران وار یور و نار فراریدن بیرہ های درار
 بگوران تکاور سمند افکنیم شمشیر بر شیر بند افکنیم
 تروین گرار و تدروان بار بگیریم یکسر برور درار
 بدان دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم
 بدو گفت رستم که ما کام تو جهان ناد و یکی سر احام تو
 سحرگه بدان دشت توران شویم ربحیر و ار تاحس بنویم
 سحرگه چو ارحواب برخاستند بر آن آرو رفتن آراستند
 همه دشت پر حرگه و حیمه گشت ار اسوه آهو سراسیمه گشت
 تلی هرسوئی مرغ و ببحیر بود اگر کشته گر حسته تیر بود
 بودند روشندل و تادمان ر حده بیاسوده لب یکرمان
 بس آگاهی آمد دفراسیاب ارایشان شب تیره هنگام حواب
 را لشکر جهان دید گارا بحواب ر رستم سی داستاها براند
 وراں هفت گرد سوار دلیر که بودند هر یک نکردار شیر
 چنین گفت ما نامداران جنگ که مارا کنون یست حای درنگ
 گرایس هفت یل را بیجنگ آوریم حهاں بیش کاوس تنگ آوریم
 گریس کرد شمشیرن سی هرا ر همه نامدار ار در کار راز
 براہ بیانان برون تاحتند همه جنگ را گردن افراختند
 چو بردیک ببحیر گاه آمدند شتان همه کینه حواه آمدند
 گراه نگه کرد و دید آن سپاه ساهی که بد همجو ابر سیاه
 چنین گفت کای رستم شیر مرد اربدر بدین خرمی دار گرد

که چندان ساهست کاندازه بدست
 درفش جما بیشه افراسیاب
 چو بشنید رستم بخندید سحت
 تو ارشاه ترکان چه ترسی چنین
 برین دشت کینه گراما یکی است
 چنین گفت سر گیو با بهلوان
 شوم ره بگیرم بر افراسیاب
 شد تاربان تا سر بل دمان
 چنین تا سردیکی دل رسید
 که نگدشته بودند ار آن روی آب
 تهمت پیوشید سر بیان
 شد بیش سالار توران بجنگ
 چو در حوش افراسیابش بدید
 چنان لشکر سر فراران بجنگ
 همه یکسر از حای بر حاستند
 دلیران ایران بکوشش درون
 دتوران فراوان سران کشته شد
 دیران ویسه چپین گفت شاه
 رشیران توران حمیده^۱ توئی
 غنا را نمدی یکی بر گرای
 چو دیورگر باشی ایران تراست
 و لشکر بلندی و هامون یکی است
 همی تاند ار گرد چون آفتاب
 بدو گفت با ماست پیور و بخت
 ر گرد سواران توران رمی؟
 همه حیل توران بجنگ اندکی است
 که ای بارش شهر بار و گوان
 مام که آید بدین روی آب
 بره بر بهاده دو راع کمان
 چو آمد درفش حما بیشه دید
 بیش ساه اندر افراسیاب
 شست از بر ژنده بیل زبان
 بعید همیچون دمده بهنگ
 تو گفتمی که هوش ارتمش بررهید
 همه بیر و تبع هندی بجنگ
 سان بلنگان بر آراستند
 برو یال و باره همه عرق حون
 رام آوران بخت برگشته شد
 که ای بر حرد مهتر بیکحوه
 جهاجوی و هم روم دیده توئی
 برو تیر از ایشان سردار حای
 تن بیل و چنگال شیران تراست

چو پیران را فراسیای این شنید
 سیحید با نامور ده هزار
 چو آتش بیامد بر بیلش
 تهمت بلها بر آورده کف
 برانگیخت اسب و برآمد حروش
 سر بر سر و تیغ هندی مشت
 بگه کرد افراسیای از کران
 که گرفتار این خنک هم رین نشان
 بماند، بماند سواری بحای
 برره دلیران ایران شدیم
 کنون دشت روباه بیم همی
 دیری که بد بیاسیم نام او
 که ترسیدند دس نه فرج بدر
 چو بشمید گفتار شد بیسم
 چو بد بدر آمد گرگی رسید
 یکی تیغ زد بر سر اسب او
 چو آن دید گسستم درم آزمای
 چو شیر ژبان شد بر بیاسم
 یکی بیره زد بر کمر بد او
 بدست اندر ش چوب بیره شکست
 چو آن دید پس بیسم تیغ تیر
 چو باد دمان از میان بر دمید
 ر ترکان دلیران حشر گدار
 کرو بود بیروی خنک و شکن
 تو گفتمی که ستند ر حورشید تاف
 بر آسان که دریا در آید بحوش
 از آن نامداران دو بهره نکشت
 چنین گفت ه نامور مهتران
 میان دلیران و گردنکشان
 بایست کردن بدین درم رای
 سگالش گرفتیم و شیران شدیم
 سر از درم کوتاه بیم همی
 گوی کی ترادی یلی نامجوی
 بر درش دیران بیور گر
 بعزاد ماند روئیمه حم ۱
 حروشی چو شیر زین بر کشید
 تگاور بدرد اندر آمد بروی
 بکردار آتش بر آمد ر حی
 بر آویخت و آتش تیر ده
 گردی بیامد به بیوند زی
 بیمد خنجر چوب بیره ر دست
 کشید بر در آمد دی بر ستیر

۱ - روئیمه حم گویا آلتی از روی بوده چفته و حمیده چون شیور / معنی
 از فرهنگ نویسان - ص ۶۰ - معنی نقاره و کوس بزرگ دانسته اند

یکی تیغ رد بر سر و ترک اوی
 چو از میمنه رنگه شاوران
 بیاری بر آمد بر گسته
 یکی گرد تیره بر انگیختند
 ر قلب سپه گيو چون نگريد
 نغريد چون رعد در کوهسار
 بیاری پیامد بر هر سه یار
 چو بیران ر قلب سپه سگرید
 بیاری پیامد برش تاربان
 وراں روی رستم نکر دار شیر
 تیغ و نکونال و گرر گران
 گیرنده شد بیلسم ر اژدها
 دلیران ایران سراسر سران
 نکشتند چندان ر توران ساه
 نگه کرد افراسیاب آن بدید
 بر رسید الکوس جنگی کجاست
 بمستی همی گيو را حواستی
 همیشه از ایران بدی یاد اوی
 بر انگیخت الکوس شرنگ را
 چو آمد نزدیک ایران سپاه
 رواره پدیدار بد جنگجوی
 رواره بر آویخت نا او مهم
 ربود ارسرش ترک برسان گوی
 بدید آن دل و رور کند آوران
 ورا دید از آنگونه گشته دزم
 ندانگه که نا هم در آمیختند
 جهان بیش چشم یلان تیره دید
 و یا شیر جنگی گه کار رار
 بر آویخت نا بیلسم هر چهار
 برادر ندانهای بیچاره دید
 حروشان و حوشان و بعره ران
 میان سپاه اندر آمد دایر
 بیفکند توران سه را سران
 که داست کر وی نیاند رها
 بدست اندرون گرر های گران
 که از کشته شدشته تا جرح ماه
 یکی ناد سرد از حگر بر کشید
 که چیدین همی ررم شیران حواست؟
 همه ررم نا رستم آراستی
 کجا شد کنون آتش و ناداوی؟
 بحون شسته بدی گمان جنگ را
 بهوشیده از گرد حورشید و ماه
 بدو تیر الکوس بهاد روی
 نیره نکر دار شیر دزم

سناندار بیره بدو نیم گشت رواره رالکوس پر نیم گشت
 بیداحت الکوس گری چوکوه که ار رحم او شد رواره ستوه
 برین اندر ار رحم بیهوش گشت بخاک اندر افتادو خاموش گشت
 چورستم برادر ندانگونه یافت نکردار آتش سوی او شتافت
 بر آویخت الکوس ناپیلتس بوشید بر زین توری کس
 یکی بیره رد بر کمرسد اوی ر حوش بیامد پیوند اوی
 تهمتن یکی بیره زد بر سرش بحون حگر عرقه شد معشرش
 نیره همیدون ز زین بر گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شکست
 ردش بر زمین همیویک لحت کوه بر اریم شد جان توران گروه
 بدین هممشان هفت گرد دلیر کشیدند شمشیر بر سان شیر
 شکستند چندان ر کمد آوران که شدلعل خاک از کراں تا کراں
 شکند چندان بهر حای بر چه ناسر چه ارتن جدا کرده سر
 آورد گه حای گشتن ماند سه رازه بر گذشتن ماند
 سپدار توران جو راگونه دید سک سرارآن جنگ بیرون کشید
 غنن را بیجید و نگرفت راه همی شد تیری چو ابر سیاه
 یکایک سواران بس اندر دمان شکسته سلاح و گسته روان
 همی تاحت چون باد افراسیاب شتاندند نگذشت از آن روی آب
 دلش حسته و کشته لشکر دوبهر همی بوتس جست از چپان یافت رهبر
 زگنج و رتحت و کلاه و کمر رتبع و رحمتان و حود و گهر
 جر این هرچه برمایه تر بودیر نایرانیان ماند سیر چیر
 بدان دشت بحیر نار آمدند رهبر گوبه ناسب و سار آمدند
 نشتند نامه نکوس شاه ربیکار و از دشت بحیر گه

وزان کردلیراں شد کشته کس رواره ز اسب اندر افتاد و بس
 چنین است رسم سرای سبّیح یکی زوتن آساں و دیگر بریج
 بریس و برآن بیر هم بگذرد خردمند مردم چرا عم حورد ؟
 سخن هادین داستان شد به سُ چنان چون در آمد ر بالا سخن

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شو دگرها شنیدستی ایهم تنو
 یکی داستانت برآں چشم دل نارك از رستم آید بحشم
 اگر تند نادی برآید رکنج بھاك افكند نارسیده تریح^۱
 ستمکاره حوایهش از دادگر؟ هرمند گوئیمش از بی هر؟
 اگر مرگ دادست بیداد چیست؟ زداداینهمه نانگ و فریاد چیست؟
 از این راز حان تو آگاه یست بدین برده اندر ترا راه یست
 اگر آتشی گاه افروختی سورد، عجب نیست رو سوختی^۲
 سورد چو درسورش آید درست چو شاخ بو اریح کهنه برست
 دم مرگ چون آتش هولناك ندارد ر برنا و فرتوت ناك
 جوارا چه ناید نگیتی طرب که بی مرگ را هست بیری سب^۳
 پرستش همان بیشه کن نایار همان کار رور سین را سار
 رگفتار دهقان یکی داستان بیوادم از گفته داستان

۱ - معنی این دو بیت ایست که اگر نادی از گوشه بُورد و تریخی
 نارس را بھاك افكند آیا ناید این را داد بدانم یا بیداد ؟ و آیا هرمند یست
 یا عیب ؟ ۲ - مصمون قطعه اس که وقتی آتش برافروخته شد شاخ بووسر
 را هم میسورد یا عبارت دیگر ترو حشك را فرو میگیرد مرگ هم آتشی است
 سوران و چون فرار آید پیرو حوان نگاه نمیکند ۳ - یعنی حوان نباید
 گمان کند که چون حواست مرگ از او دور است و این سب شاد و عاقل
 باشد ریرا سب مرگ تنها بیری بست

ر موبد بدین گونه برداشت یاد
 عمی بد دلش ساز بخیر کرد
 رفت و برخش اندر آورد بای
 سوی مرر توران نهاده روی
 چو بردیک شهر "سممکان" رسید
 تیر و کمان و بگرر و کمند
 رخار و زحاشاک و شاح درخت
 چو آتش براکنده شد بیلتن
 یکی بیه گوری برد بر درخت
 چو بریان شد ارمه کمند و بخورد
 بخت و بر آسود از رورگار
 سواران ترکان تسی همت و هشت
 چو در دشت مررحتس ر یافتند
 سواران زهر سو بر او تاختند
 چو رخس آن کمند سواران بدید
 یکبار بددان سراز تن گسست
 سه تن کشته شد ران سواران چند
 گرفتند و بردند بویان شهر
 جویدار شد رستم رخواس خوش
 که رستم بر آراست از نامداد
 کمر بست و ترکش برار تیر کرد
 برانگیخت آن پیل پیکر رخای
 چو شیر در آگاه^۱ بخیر حوی
 بیانان سراسر برار گوز دید
 بیفکند بر دشت بخیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سحت
 درختی بخت ار در باران^۲
 که در چنگ او پر مرعی سحت^۳
 ر معر استخوانش بر آورد کرد
 چمان و جران رخس در مرع راز
 بدان دشت بخیر گه بر گذشت
 سوی بد کردش بشتافتند
 کمندی کیانی بر اندختند
 نکردار تیر ژین بر دمید
 دو کس را بر حم لگد کرد پست
 بیامد بر رخس حمگی بسند
 همی هر کس از رخس خستند بر
 بکار آمدش رره دستکش^۴

۱ - در آگاه سهمگین و حشم آلود ۲ - بر سر سیح کاب
 ۳ - همی رره گور در چنگ او "در ره پر مرعی سگینی داشت ۴ - دستکش
 یعنی ربون و معنوب و محکم و مقصود و متعین شده [نویسنده دست] بر
 آمده ، و در اینجا ناره دستکش یعنی اسب ریخت دیده و ار کار در آمده
 و استوار (و بر رجوع شود بصححه ۱۰۰)

بدان مرعزار اندرون ننگرید
 عمی گشت چون نارگی را بیافت
 برفت اینچنین دل پر اردر دوزخ
 چو نزدیک شهر سمنکان رسید
 پذیره شدندش بررگان و شاه
 همیگفت هر کس که این رستمست
 بدوگفت شاه سمنکان چه بود
 درین شهر ما یکخواه تو ایم
 چو رستم بگفتار او ننگرید
 بدوگفت رحشم بدین مرعزار
 کنون تا سمنکان نشان بی است
 ترا باشد از نار حوئی ساس
 ورایدو که رحشم بیاید دید
 بدوگفت شاه ای سرافرار مرد
 تو مپمان من باش و تندی مکن
 که تیری و تندی بیاید نکار
 همی رحش رستم بنامد بهان
 تهمتی رگفتار او شاد شد
 ز هر سو همی نارگی را دید
 سراسیمه سوی سمنکان شتافت
 تن اندر بالا و دل اندر شکنج^۱
 خبر زو شاه و بررگان رسید
 کسی کو سر بر بهادی کلاه
 و یا آفتاب سپیده دمست
 که یارست با تو سرد آرمود؟
 ستاده برمان و راه تو ایم
 زنده ها گمانیش کوتاه دید
 رمن دور شد بی لگام و فسار
 اراسو بجا حویبار و بی است
 بیانی تو باداش یکی شناس
 سرانرا سی سر بخوایم برید
 بیارد کسی با تو این کار کرد
 نکام تو گردد سراسر سجن
 نرمی بر آید ر سوراخ مار
 چنان ناره نامور در جهان
 روانش ر اندیشه آراد شد

۱ - در نسخه چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم رین رحش را
 مردوش گرفت و بیت معروف

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت رین و گهی رین پشت
 در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده
 در متن بیاوردیم

سپید و را داد در کالج جای
 گسارنده ناده و رود سار
 نشستند با رود ساران بهم
 چو شدمست هنگام خواب آمدش
 سراوار او جای آرام و حواب
 چو بیک بهره را ن تیره شب در گذشت
 سخن گفتن آمد بهفته برار^۲
 یکی نده شمعی معنر بدست
 پس سده اندر یکی ماه روی
 دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
 دورح چون عقیق یمانی رنگ
 رو اش خرد بود تن حان ناک
 از او رسته شیر در حیره مد
 بر رسید از او گفت ناه توجیست^۳
 چنین داد ناسح که «تیمینه» ام
 یکی دحت شاه سمنگان منم
 اگیتی رشاهان مرا جفت بیست
 کس از پرده بیرون ندیده مرا
 نکردار افسانه از هر کسی
 که از دیو و شیرو پلنگ و بهگ
 همی بود در بیش او بر پای
 سیه چشم گلرخ تان طرار
 بدان تا تهمت باشد دژم
 همی از شستن شتاب آمدش
 بیاراست و نهاده مشک و گلاب
 شاهنگ^۱ بر چرخ گردان بگشت
 در حواله گرم کردید نار
 حرامان بیامد بالین مست
 چو حورشید تان پرار رنگ و بوی
 بالا نکردار سرو بلند
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
 تو گفتی که بهره ندارد رخا
 برو در جهان آفرین را بخواند
 چه خوئی شب تیره کام توجیست^۴
 تو گوئی دل از عم بدو بیمه ام
 ر بشت هزبر و پلنگان منم
 چومس ربر چرخ برین اندکیست
 نه هر گر کس آوا شنیده مرا
 شنیده ام داستان سی
 نرسی و هستی چینی تیر چنگ

۱- شاهنگ ستاره کاروان کش که شعرای یمانی است ۲- یعنی
 صدای گفتگوی آهسته بلند شد

تنها یکی گور بریان کنی هوا را شمشیر گریان کنی
 بر همه چو تبع تو بیند عقاب یارد ننجیر کردن شتاب
 شان کمند تو دارد هزبر ر بیم سنان تو حوں نارد ابر
 چنین داستانها شنیدم ز تو سی لب ندان گریدم ر تو
 بحستم همی گفت و یال و برت ندین شهر کرد ایرد آشجورت
 ترا ام کنون گر بحواهی مرا بیند جرابن مرع و ماهی مرا^۱
 چورستم ندانسان بریچه ره دید ر هر داشی برد او بهره دید
 بهرمود تا موندی بر هر بیاید بحواهد ورا ار بدر
 حیر چون شاه سمنگان رسید ار آن شادمانی دلش بر دمید
 چو نشید شاه اینسحق شاد شد سان یکی سرو آزاد شد
 بدان پهلوان داد مر دحت حویش ندانسان که بوده است آئین و کیش
 چو اسارمه گشت با او برار بود آن شب تیره تا دیر بار
 سازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود
 بدو داد و گفتش که این را ندار گرت دختری آید ار رورگار
 بگیر و نگیسوی او بر بدور نیک اختر و فال گنتی فرور
 ورا ایدونکه آید ر اختر سر نمدش بارو شان بدر
 همی بود آتش بر ماهروی همی روت هر گونه گفتگوی
 چورخشیده حورشید شد بر سر بیاراست روی رمین را بهر
 بدرود کردن گرفتش لر سی بوسه دادس بحشم و سر
 بر رستم آمد گرامیه شاه بر رسیدش ار حواب و آرامگاه
 چو این گفته شد مرده دادش بر حش ار او شادمان شد دل تاح بحش

بیامد سوی شهر ایران چو باد
 و رآبجا سوی رانلستان کشید
 چو به ماه نگذشت بر دخت شاه
 تو گفתי گوپیلتن رستم است
 چو حندان شد و چهره شاداب کرد
 چو یکماه شد همچو یکسال بود
 چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
 چو ده ساله شد درانر میں کس بود
 بر مادر آمد پیرسید ار اوی
 ر تخم کیم ور کدامین گهر؟
 بدو گفت مادر که بشو سخن
 تو نور گو بلس رستمی
 ار ایر سرت رستم برتر است
 چپن آفرین تا چپن آفرید
 یکی مئه رستمه حگجوی
 سه یاقوت رحشان و سه بدزه زر
 دگر گفت کافر اسیاب ایسحق
 که او دشمن نامور رستم است
 مدام که گردد تو کیمه حواه
 چنین گفت سپر کادر چپان
 بردگن جنگ ور ار دستن
 برده نژادی که چوین بود
 کمون من درکان حگ آوران
 وریں داستاں کرد بسیار یاد
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید
 یکی کودك آمد چو تاننده ماه
 و یا سام شیر است یا بیرم است
 ورا نام تهمینه «سهراب» کرد
 برش چوں بر رستم زال بود
 بمحم دل شیر مردان گرفت
 که یارست نا او سرد آرمود
 بدو گفت گستاخ نا من لگوی
 چگویم چو برسد کسی ار بدر؟
 بدین شادمان باش و تندی مکن
 ر دستاں سامی و ار بیرمی
 که تجم توران نامور گوهر است
 سواری چو رستم بیامد پدید
 بیاورد و سمود سپان بدوی
 کر ایران فرستاده بودش بدر
 باید که داند ر سر تا به س
 توران رمین دو همه متب ست
 ر حشم بدر نور سرد تده
 بدر کسی این سخن در سپان
 ر رسته رمد ایرمن دستن
 بهن کردن ر من چه آیین بود؟
 فرار آورم لشکری بی کراں

بر انگیزم ارگاه کاوس را ار ایران سرم پی طوس را
 برستم دهم گنج و تخت و کلاه شامش بر گاه کاوس شاه
 ار ایران توران شوم جنگجوی انا شاه روی اندر آرم بروی
 بگیرم سر تحت افراسیاب سر بیره نگدارم ار آفتاب
 ترا نابوی شهر ایران کنم بجنک اندرون کار شیران کنم
 چو رستم پدر ناشدو من بسر نگیتی نماد یکی تاجور
 چو روش شود روی حورشید و ماه ستاره چرا بر فرارد کلاه؟
 یکی اسب باید مرا گامرن سم اسب فولاد خارا شک
 چو سیلان برور و چو مرغان پیر چو ماهی بدریا چو آهو در
 که بر گیرد این گرر و کوبال من همین بهلوانی بر و یال من
 چو بشنید مادر جبین ار پسر بحورشید تانان بر آورد سر
 بچوان بفرمود تا هر چه بود فسیله^۱ یارد بکردار دود
 همه هر چه بودند اسان گله که بودی نکوه و بصحرا یله
 بشهر آوریدند و سهراب شیر کمندی گرفت و بیامد دلیر
 هر اسی که دیدی تیری و یال فکندی بگردش حم دوال
 بهادی بر آن دست را آرمون شکم بر رمین بر بهادی هیون^۲
 برورش سی اسب ربا شکست بیامدش شایسته اسی بدست
 سر احام گردی ار آن احسن بیامد سردیک آن بیلتن
 که دارم یکی کره رحش نژاد دنیرو چو شیر و برقن چو ناد
 ر رخم سمش گاو و ماهی ستوه بحستن چو برق و بهیکل چو کوه
 که بر دوده سان کلاع بدریا بکردار ماهی و ماع^۳

۱- فسیله گله اسب و ماسد آن ۲- هیون شتراست، و بمعنی اسب هم
 آمده ۳- ماع نوعی ار مرغابی که سیاه رنگ است

شد شاد سهراب ار گفت مرد
 چنین گفت سهراب با آفرین
 من اکنون باید سواری کنم
 نگفت این و آمد سوی خانه بار
 رهر سو سه شد برو ایحمس
 حشر شد سردیك افراسیاب
 همور از دهی بوی شیر آیدش
 رمیس را بجنحش شوید همی
 چو افراسیاب این سخنها شود
 ر لشکر گزید ار دلاور سران
 سپید چو هوما و چون بارما
 ده و دو هزار ار دلیران گرد
 نگردان لشکر سپیدار گفت
 بسر را باید که دند پدر
 مگر کان دلاور گو سالخورد
 چوبی رسته ایران بیجگ آوریم
 ورن پس سازیم سهراب را
 و گر کشته گردد بدست بدر
 برفتند بیدار دو بهلوان
 یکی نامه با لانه و دلسند
 که گر تخت ایران بدست آوری

بختید و رخساره شاداب کرد
 که چون اسم آمد بدست این چنین
 نکاوس بر رور تازی کنم
 همی جنگ ایرانیان کرد سار
 که هم با گهر بود و هم تبع دن
 که افکند سهراب کشتی بر آب
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کمون رزم کاوس جوید همی
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود
 کسی کو گراید بگرر گران
 که در جنگ شیران بختی رما
 گزیده ر لشکر بدیشان سرد
 که این رار باید که ماند بهت
 ر بیود حان و ر مهر و گهر
 شود کشته بدست این شیر مرد
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 بسدیم یکشب بدو حواب را
 ار آن پس سورد دن همور
 بزدیك سهراب روشروان
 بسته بزدیك آن ارجمند
 رماه بر آساید ار داوری

فرستمت چندانکه ناید ساه
 تورا چو هومان و چو نارمان
 فرستادم اینک هرمان تو
 اگر حنگ خوئی تو حنگ آورد
 حهابجوی چون نامه او بخواهد
 نزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را بد تاب نا او بکنک
 دژی بود کش خواندندی سید
 نگهان دژ روم دیده «هحیر»
 چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
 شست از بر نادائی چو گرد
 چو سهراب حنگ آور او را دید
 سگ بیره بر بیره انداختند
 یکی بیره رد بر میانش هحیر
 سنان مار بس کرد سهراب شیر
 برد بر همیشه چو یک ایت کوه
 بستش بند آنگهی حنگجوی
 بدژ در چو آگه شدند از هحیر
 حروش آمد و ناله مرد و زن
 یکی دختری بود «گردآفرید»
 پدر بد مرا برین دخت را «گتردهم»
 ری بود بر سان گردی سوار
 تو بر تحت نشیمن و بر نه کلاه
 دلیر و سپید سد بی گمان
 که باشند یکجند مهمان تو
 جهان بر بد اندیش تنگ آورد
 از آجایگه تیر لشکر براند
 جهان شد برار لشکر و های و هوی
 اگر شیر بیش آمدش گر بهنگ
 بدان دژ بد ایرانیان را امید
 که نارور دل بود و نا گرر و تیر
 هحیر دلاور مر او را دید
 ر دژ رفت بویان بدشت سرد
 بر آشت و شمشیر کین بر کشید
 که از یکدیگر بار شناختند
 بیامد سنان اندرو حایگی
 بن بیره رد بر میانش دلیر
 بحان و دلش اندر آمد ستوه
 نزدیک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بردند اسیر
 که گم شد هحیر اندران احسن
 که چون او را مادر بیامد دید
 برادر کرو حرد بد «گستهم»
 همیشه بکنک اندرون نامدار

چمان ننگش آمد ر کار هجیر
 بپوشید درع سواران بچنگ
 بهان کرد گیسو بریر رزه
 فرود آمد از دژ نکر دار شیر
 سپهراب بر تیر باران گرفت
 بر آشت سپهراب و شد چون بلنگ
 چو آشته شد شیر نندی نمود
 نزد بر کمر نند گرد آفرید
 در رین بر گرفتش نکر دار گوی
 چو آمد حروشان تنگ اندرش
 زها شد ز بند رزه موی اوی
 بداست سپهراب کو دخترست
 شگفت آمدن گفت از یران سپاه
 زباشن چیدند ایرین
 بدو گفت از من دهائی محوی
 گشادش رخ آگه گرد آفرید
 بدو روی نمود و گفت ای دلیر
 دو اشکر بطازه بر این حنگ ما
 کنون من گشاده چنین روی و هوی
 به بی سازیم بهتر بود
 که شد لاله بر گش نکر دار خیر^۱
 نمود اندران کار حای درنگ
 برد بر سر ترنگ رومی کره
 کمر بر میان ناد بائی بریر
 جیب و راست جنگ سواران گرفت
 چو بدحواه او چاره حوشد بچنگ
 سر پیره را سوی او کرد رود
 رزه بر تنش يك يك بر درید
 که چوگان بر خم اندر آید بر اوی^۲
 بحسید و برداشت خود ارسرش
 درفشان چو حورشید شد روی اوی
 سر و موی او از در افسر است
 چنین دختر آید آورد گه
 چگوید گردان جنگ آورن^۳
 چرا حنگ هستی تو ای ماهر وی^۴
 که آرا حرا این هیچ چاره ندید
 مین دایران نکر دار شیر
 ندین گرر و شمشیر و آهنک ما
 سده ارتو گردد بر ز گشتگوی
 حرد داشتن کار مهتر بود

۱ - خیر یا خیری دم گل همیشه بهار و ورد رنگست در بعضی ز
 مسجدها «قیر» است که آن هم ماست دارد ۲ - یعنی چون گوئی که
 چوگان بر او رده شود

ر بهر من آه ور هر سو خواه
 کنون لشکر و دژ فرمان تست
 چو رخسار نمود سهراب را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 عابرا پیچید کرد آفرید
 همیرفت سهراب نا او بهم
 در دژ گشادید و گرد آفرید
 بر دختر آمد همی کژدهم
 بدو گفت کای بیکدل شیرین
 که هم درم جستی هم افسون و رنگ
 سپاس از خداوند جرح بلند
 بخندید بسیار گرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت رین
 چرا ربحه گشتی چنین؟ بار گرد
 بدو گفت سهراب کای حویچهر
 که این ناره نا حال دست آورم
 کحارفت پیمان که کردی پدید؟
 بخندید و آنکه ناسوس گفت
 چنین رفت روری سودت ر من
 چو شنید سهراب ننگ آمدش
 چنین گفت کامرور بیگاه گشت
 میان دو صف بر کشیده سپاه
 باید که آشتی جنگ جست
 ر خوشاب بگشود عاب را^۱
 بالای او سرو دهقان نکست
 سمند سر افراز بر دژ کشد
 بیامد بدرگاه دژ گزدهم
 تن حسته سته در دژ کشید
 انا نامداران و گردان بهم
 برار عم بد از تو دل احسن^۲
 بیامد ر کار تو بر دوده بگ
 که نامد بحات ر دشمن گرید
 ناره بر آمد سپه سگرید
 چنین گفت کای گرد توران رمین
 هم از آمدن هم ر دشت سرد
 نتاح و تحت و نماه و بمهر
 ترا ای ستمگر بدست آورم
 چو شنید گفتار، گرد آفرید
 که ترکان از ایران بیامد جغت
 ندین درد عمگین مکن حویشش
 که آسان همی دژ بیجنگ آمدش
 ر پیکارمان دست کوتاه گشت

بر آریم شگر از این نازه گرد
 چو گفتم این عنان را نباید دورفت
 چو برگشت سهران، گتردهم دیر
 یکی همه بپوشت بر دینک شاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 که آمد بر ما سپاهی گران
 یکی پهلوانی بیش 'ندرون
 سالار سرو سپهری برتر است
 برش چون بر شیر و دلاش بر
 چو شمشیر هندی یجمگ آیدش
 چو آوار او رعد عریده یلست
 به است سهران گرد دلیر
 تو گوئی مگر یگانه رستمست
 سواران ترکان اسی دیده
 گردم رید^۲ شهرار 'ندریں
 ز ایں همه فرهی رفته گیر
 در به دست یں جنگجوی
 به ینت 'مشت همه بر بهیم
 چو همه بهمن در آمد شب
 بگفتش چمن ریز که فرد گاه
 چو حورشید بر دس در مرز کوه
 بهیم اندر ایجای شور سرد
 سوی جای خود راهرا برگرفت
 بیاورد و نمشاند مرد دیر
 بر افکند بپسیده مردی برآه
 نمود آنگهی گردش رودگر
 همه رزم حویان و کمد آوران
 که سالش ر دو هفت آمد فروں
 چو حورشید تانان بدو پیکر است^۱
 ندیدیم هرگز چنین دست و گرد
 در دریا و از کوه بگ آمدش
 چو ناروی او تبع برده دست
 به اردیو بیچده اریں و سیر
 وید گردی ر تحم، بیرمست
 عمان بیچ ر 'مگوب شیده
 براند سپه و سارده کمین
 حبل از سر تیغش آشفته گیر
 بدین گرد و جنگد و آهنگ وی
 همه روی را سوی کشور بهیم
 فرستاده بر حست و گشتاد
 ببند تر 'هیچکس در سده
 میباید بستند نور گزرد

۱- دو پیکر حور است مصافق مه حرد ۲- دم در سن و ت گدر سن
 و فارغ و آسوده من و سر رجوع شود شعر پنجمه صفحه ۱۲۰

سپهدار سهراب بیره بدست
 بیامد در دژ گشادید ناز
 شب رفته بودید نا گذردهم
 که ریر دژ اندر یکی راه بود
 همیجست گرد آفرید و ندید
 همیگفت از آن پس دریا دریا
 و آسو چو نامه بخسرو رسید
 یکی نامه فرمود پس شهریار
 نخست آفرین کرد بر بهلوان
 دل و شست گردان ایران توئی
 ستانده شهر ماربدران
 رگر تو حورشید گریان شود
 چو گردی رحش تو بیل بیست
 کمند تو بر شر بد افکند
 توئی در همه بد بایران نناه
 گراییده کاری بو آمد بدش
 چو نامه بحوانی برور و شب
 اگر دسته گل بدستست مموی
 چو نامه بمهر اندر آمد نداد
 ارو نامه بستد هم اندر شتاب
 شب و رور تاران چو ناد دمان
 چو بردیکی را باستان رسید
 یکی ناره تیر تگ بر نشست
 ندیدید در دژ کسی سرفراز
 سواران دژ دار و گردان بهم
 که دشمن ازان ره به آگاه بود
 دلش مهر و بیوید او برگزید
 که شد ماه تاسده در ریر میع
 عمی شد دلش کان سخنها شدند
 نوشتن بر رستم نامدار
 که بیدار دل باش و روشنروان
 بیجنگال و بیروی شران توئی
 گشاینده بد هاماوران
 ر تبع تو بهرام بریان شود
 هم آورد تو در جهان بیل بیست
 سنان تو بر که گرد افکند
 ر تو بر فرارید گردان کلاه
 کر اندیشه آن دلم گشت ریش
 مکن داستان را گشاده دواب
 یکی تیر کن معر و بسمای روی
 نگیو دلاور نکردار ناد
 برفت و بخت ایچ آرام و حواب
 به بروای آب و نه اندوه نان
 حروش طلایه بدستان رسید

تهمتن بدیره شدش نا سپاه
 بگفت آبیجه بشید و نامه بداد
 بگیو آنکهی گفت بس بیلتی
 هم ایدر بشینیم امروز شاد
 بشیم و بکروور دم در ریم
 ورا بس بتاریه بردیک شاه
 مگر بخت رحشده بیدار بیست
 بمی دست بردد و مستان شدند
 زمستی همون زور نار ایستاد
 نمرمود رستم بخوالیگران
 چو حووان حورده شد محاسن آراستند
 چو آروور نگدشت زور دیگر
 سه دیگر سحر که بیاورد می
 برور چهاره بر آراست گیو
 که کاوس تمد ست وهشیر بیست
 برستان گر در بگ آوریه
 شود شه ایران بم چشمگین
 دو گفت رستم همدیس را این
 نمرمود ترحش را رین کنند
 چو رستم بامد نردیک شاه
 گیران بدرگاه تده آمدند
 چو رفتند و بردند پیشش خار
 بهادند بر سر بررگان کلاه
 ر سهراب چندی سخن کرد یاد
 که ای گرد سالار لشکر شکن
 ر گردان و خسرو بگیریم یاد
 یکی بر لب خشک بم بر ریم
 نگردان ایران نمائیم راه
 و گرنه چنین کار دشوار بیست
 رید سپهد بدستان شدند
 دوم زور رفتن بیامدش یاد
 که اندر زمان آوریدند حووان
 می و رود ورامشگران خواستند
 بر آراست محاسن چو رحسار حور
 بامد ورا بد کاوس کی
 چنین گفت ن گرد سالار بیو
 همین داستان بردنش حووان بیست
 رمین بیتش کاوس تمگ آوریه
 ر ناند رئی در آید بکین
 که ن ما شورد کس اندر رمین
 دم اندر دم نای روئین کسند
 بدیره سندس بکرووره زه
 گشاده د و یکحوه آمدند
 بر شقت و دسح بداد بیچ در

یکی نانگ برد نگیو ار بحست
 که رستم که باشد که فرمان من
 اگر تیغ بودی کنون بیش من
 فرمود بس طوسرا شهریار
 شد طوس و دست تهمت گرفت
 که از پیش کاوس بیرون برد
 تهمت بر آشت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بدتر است
 ر مصر و رچین و رهاماوران
 حگر حسته تیغ و تحش^۱ می اند
 تواند چهاں خود رمن رنده
 توسهراب را رنده بردار کن
 چو چشم آورم شاه کاوس کست؟
 چرا دارم از چشم کاوس ناک^۲
 مرا رور فیروزی از داور است
 رمین سده ورخت گاه مست
 شب تیره از تیغ رحشان کم
 چه آرادم او نه من سده ام^۳
 دلبران شاهی مرا خواستند
 سوی تحت شاهی نکردم نگاه
 اگر من بدیرقتمی تاح و تحت
 بس آنگاه شرم اردو دیده شست
 کند بست و ییحد ز بیمان من؟
 سرش کند می چون ترحی رتن
 که روهر دو را رنده برکن بدار
 بدو مانده در حاشجویان سنگت
 مگر اندران تیری افسون برد
 که چند بس مدار آتش اندر کنار
 ترا شهریاری نه اندر حوراست
 ر روم و رسگسار و ماربدران
 همه ننده در بش رخت منند
 نکیه چرا دل بر آکنده؟
 بر آشوب و بدخواه را حوارکن
 حراست نارد من طوس کیست^۴
 چه کاوس بیسم چه یکمشت خاک
 نه از بادسار و نه از لشکر است
 نگس گرر و معمر کلاه مست
 بر آورد که بر سر افشان کم
 یکی سده آفر سده ام
 همان گاه و افسر بنا راستند
 نگه داشتم رسم و آئین و راد
 بودی ترا این بررگی و بخت

همه هرچه گفתי سرای مست رتو بیکوئیها بجای مست
 نشاندید بدین تحت من کیقناد چه کاوس دایم چه خشمش چه باد
 دیرایان گفت سپهرای گرد بیاید نماد بزرگی و نه حرد
 شما هر یکی چاره جان کنید حرد را بدین کار درمان کنید
 دیران سیمید زین بس مرا شماراست خسرو وروس مرا
 بروشد بحشم اندر آمد برحش مم گفت شیر اوژن تاج بحش
 برد اسب از پیش ایشان برفت همی پوست برتنش گفתי بگفت
 عمیس شد دژ نامداران همه که رستم شایان بود و ایشان رمه
 بگودرز گفتند کاین کار تست شکسته بدست تو گردد درست
 سردیك آن شاه دیو سه شو ورین در سخن یاد کن و سو
 سحبهی در حور فرز آوری مگر بخت گم بوده باز آوری
 سپیدار گودرز کشود رفت نردیك خسرو حرمید بخت
 بکوس کی گفتم رسته چکار کرد کریرن برآوردی مرور گردد
 فراموش کردی رزمه دوران ورن کار دیوان مریدان
 که گوئی وز زنده بردار کن رشهان نباید گرافه سخن
 کسی ر که حنکی چو رسته بود بیارزد او ر حرد که بود
 حرد - ید اندر سر شهریار که تیری و تمدی باید بکار
 چو بشمد گفتار گودرز شاه بدانست کو دارد آئین راه
 بگودرز گفتم ای سحر در حور است لب زیر - مد بکوتر است
 شما را باید بر او شدن نحوی بسی دستپ زدن
 بیور تو او را سردیك من که روش شود حال آریست من

چو گودر بر حاست اریش اوی
 برفتند با او سراں سباه
 چو دیدند بر ره گو یلتن
 بیایش گرفتند بر پهلوان
 تو دایی که کاوس را معر نیست
 تهمتن گر آورده گردد ر شاه
 هم اورین سخنها پشیمان شدست
 تهمتن چنین داسخ آورد نار
 ر دانش ندارد سرش آگهی
 ر گفتار چون سیر شد تهمتن
 که شاه و دلیران و گردنکشان
 کریں ترک ترسند شد سرورار
 چنین بر شده نامت اندر جهان
 برستم بر این داستاها بخواهد
 از آن ننگ بر گشت و آمد براه
 چو ار دور شه دید بر دای حاست
 که تندی مرا گوهر است و سرشت
 ورین بد سگالنده بدخواه بو
 بدین چاره هستن ترا حواستم
 بدو گفتم رستم که کیهان تراست
 همان بر در تو یکی که پترم
 چنین گفتم کاوس کای پهلوان
 پس پهلوان تیر نهاده روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدید انحص
 که حاوید ناشی و روشروان
 بتیری سخن گفتنش نعر نیست
 مر ایرایان را باشد گناه
 ر نندی بحاید همی دشت دست
 که هستم رکاوس کی بی یار
 مگر تیری و تندی و انلهی
 چنین گفتم گودر با یلتن
 بدیگر سخنها برد این گمان
 همیگوید اینگونه هر کس برار
 بدین بار گشتن مگر دان بهان
 تهمتن چو بشنید حیره بماند
 حرامان شد پس کاوس شاه
 بسی نورش اندر گذشته بخواست
 چنان دست باند که بردان سرشت
 دلم گشت بارک چون ماه بو
 چو دیر آمدی تندی آراستم
 همه کهترایم و فرمان تراست
 و گر کهتر بر ا خود اندر حورم
 ترا باد بیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز برم ساریم و فردا گریسیم رزم
 بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان نکردار حرم بهار
 از آوار ایشم^۱ و مانگ نای سمن چهرگان بیش خسرو پهای
 همی ناده حوردد تا بیم شب بیاد بررگان گشاده دو لب
 چو حورشید آن چادر قیرگون بدرید وز برده آمد بروں
 نمرود کاوس تا گیو و طوس بستند بر کوهه بیل کوس
 یکی لشکر آمد ربهلو^۲ بدشت که از گرد اسان هوا تیره گشت
 هوا بیلگون شد رمین آنوس بجنید هامون ر آوای کوس
 همیرفت ممرل ممرل سیاه شده روی حورشید تانان سیاه
 ر س گونه گونه سان و درفش سرهای زرین و دریمه کش
 توگفتی که نری رنگ آنوس بیامد بازید از او سند روس^۳
 چهره اش از روز بیدا بود توگفتی سپهر و ثریه بود
 خروشی آمد آمد ر دیده گاه سپهرات بمود کامه سده
 چو سپهر رنگونه و شنید ناره بر آمد سه بگرید
 دگشت لشکر بهومن بمود سپاهی که تر کرانه میرد
 چو هومن ردور آن سپه را ندید دلش گشت بریم ودم در کشید
 و ران بس چید گفت سپهرات گرد که اندیشه از دل بید سترد
 سینی تو رین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و گزر گران
 که بیش من آید دورد گم گر آید و که یری دهد هور و مه

۱ - ایشم سمتار ۲ - بهلو شهر ۳ - سندروس صمیمست
 ، قسم و 'وان محتلف (رزد ، سرح کمود) ، و در اینجا مقصود ایست
 که اردرفش و سره و سانها ، هوای گرد آلود گونه گون رنگ میامود

چو گو در بر حاست اریش اوی
 رفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بر ره گو بیلتن
 بیایش گرفتند بر پهلوان
 تو دابی که کاوس را معر نیست
 تهمت گر آورده گردد ر شاه
 هم او درین سخنها بشیمان شدست
 تهمت چینی ناسخ آورد نار
 ر دانش ندارد سرش آگهی
 ر گفتار چون سیر شد تهمت
 که شاه و دلیران و گردنکشان
 کریں ترک ترسیده شد سرورار
 چنین بر شده نامت اندر جهان
 برستم بر این داستانها بحواند
 ار آن ننگ بر گشت و آمد براه
 چو اردور شه دید بر پای حاست
 که تندی مرا گوهر است و سرشت
 ورین بد سگالده بدخواه بو
 بدین چاره هستن ترا حواستم
 بدو گمت رستم که کیهان تراست
 همان بر در تو یکی کهترم
 چنین گمت کاوس کای پهلوان
 دس پهلوان تیر نهاده روی
 دس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدید احسن
 که حاوید باشی و روشن روان
 تیری سخن گفتنش معر نیست
 مر ایرانیان را باشد گمراه
 ر بدی بحاید همی دشت دست
 که هستم ر کاوس کی بی بیار
 مگر تیری و تندی و اناهی
 چنین گمت گو در نا بیلتن
 بدیگر سخنها برید این گمان
 همیگوید اینگونه هر کس برار
 بدین نار گشتن مگر دان بهان
 تهمت چو بشید حره نماد
 حرامان شد پس کاوس شاه
 سی نورش اندر گذشته بحواست
 چنان رست باید که بر دان سرشت
 دلم گشت ناریک چون ماه بو
 چو دیر آمدی تندی آراستم
 همه کهترایم و فرمان تراست
 و گر کهتر را خود اندر حورم
 ترا باد بیوسته روشن روان

چنی بهتر آید که امروز برم ساریم و فردا گرینیم روم
 یاراست رامشگهی شهوار شد ایوان بکردار حرم بهار
 از آوار ایشم^۱ و مانگ نای سمن چهرگان بیش خسرو پای
 همی ناده خوردند تا بیم شب بیاد بزرگان گشاده دو لب
 چو حورشید آن چادر قیرگون بدرید و در برده آمد برون
 غرمود کاوس تا گیو و طوس بستند بر کوهه بیل کوس
 یکی لشکر آمد ز بهلو^۲ بدشت که از گرد اسنان هوا تیره گشت
 هوا بیلگون شد زمین آنوس بجنید هامون ز آوای کوس
 همی رفت ممرل ممرل سپاه شده روی حورشید تانان سیاه
 ز س گوه گوه سنان و درفش سرهای درین و دریمه کش
 تو گفتمی که ابری رنگ آنوس بیامد سارید از او سید روس^۳
 چهره اش ز روز بیدار بود تو گفتمی سپهر و ثریا بود
 خروشی سید آمد از دیده گاه سپهراب بمود کاهد ساه
 چو سپهر ز گوه و تید ساره بر آمد سه مگرید
 دگشت لشکر بهومن نمود سپهی که تر کرانه بود
 چو هومن و دور آن سپه را ندید دلش گشت پریم و دم در کشید
 و زان سر چنین گشت سپهراب گرد که اندیشه از دهنش سترد
 سیمی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی و گرز گران
 که بیش من آید دورد گاه گراید و که یاری دهد هور و ماه

۱ - ایشم سیه تار ۲ - بهلو شهر ۳ - سدروس صهیست
 ۴ - ایوان مختلف (رزد، سرح، کبود)، و در اینجا مقصود ایست
 که اردرفشه و سرها و سنانها، هوای گرد آلود بگو، گون رنگ میمود

کنون من سحت شه افراسیاب
 وراسو سرا برده شهریار
 چو حورشید شد ار جهان بابدید
 تهمت بیامد نردیک شاه
 که دستور باشد مرا تاجور
 لینم که این نو جهاندار کیست
 بدو گمت کاوس کاین کار تست
 تهمت یکی حامه ترك وار
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر
 چو سهرارا دید بر تحت برم
 دیگر خو هومان سوار دلیر
 توگمتی همه تحت سهراب بود
 دو نازو نکردار ران هیون
 همی بود رستم بدایجا ر دور
 شایسته کاری درون رفت ژند
 چه مردی، بدو گمت نامن بگوی
 تهمت یکی مشت بر گردش
 بدایگه که سهراب آهنگ حگک
 همه خواند بس مادرش ژنده برم
 بدو گمت کای گرد روشروان
 چو تنگ اندر آید سپه رور کین
 نگه کرد سهراب تازه ررم

کنم دشت کین همجو دریای آب
 کشیدند بر دشت بیتس حصار
 شب تیره بر رور دامن کشد
 میان سته ررم و دل کینه حواد
 کر ایدر شوم بی کلاه و کمر
 بررگان کدامدو سالار کیست
 که روشروان بادی و تندرست
 پوشید و آمد بها تا حصار
 چنان چون سوی آهوان بره شر
 شسته بیکدست او «ژنده ررم»
 دگر نارمان نامردار شیر
 سان یکی سرو شاداب بود
 برش چون بر شیر و چهره چو حو
 شسته نگه کرد گردان تور
 گوی دید بر سان سرو نامد
 سوی روشنی آی و نمای روی
 مرد تیرو بر شد روان ارتنش
 نمود و گه رفتن آمدش تنگ
 که او دیده بد دهلوان گاه برم
 فرستمت همراه این نو حوان
 بدر را نمائی بهور گریں
 کجاشد که حایش نهی شد برم

برفتند و دندش افکنده حواری
 چو بشمید سهراب بر حست رود
 شکست آمدش سحت و حیره بماند
 چنین گفت کاهش باید نمود
 که گرگی اندر آمد میان رومه
 ربود ر دلیران یکی گوسفند
 چو برگشت رسته بر تهریز
 بره بر گو پیشتی را ندید
 یکی بر حروشید چون پیر هست
 بدست رسته کر ایران سپاه
 حمدید ورن پس فعان رکشید
 نه ده یامد سردیگ 'وی
 نه ده کجا رده تیره شب
 نگفتش کیو آن کجا کرده بود
 در سهراب و در و دلاوی وی
 ر یرن و تورن همه نکس
 ورن مشت بر گردن زنده دره
 نگفتند ورس رود و می خواستند
 چو حورشید برداشت ر رین سر
 بموشید سهراب حفتن حگ
 یکی تیغ هندی بد بدرش
 بر آسوده از بره و از کار راز
 یامد بر ژنده بر سان دود
 دلیران و کند آوران را بخواست
 همه شب سر بیره ناید بسود
 سگ و مرد را دید در دمدمه^۱
 براری و حواریش حوین فکند
 از ایران سه گیو بد سدار
 برد دست و تیغ از میان رکشید
 سر بر سر آورد و نگشاد دست
 شب گیو شد طایله راه
 طایله چو آوای رسته شمید
 چنین گفت کایمپتر کینه حوی
 تهمتن نگمتر گشاد^۲
 چمن سیر مردی که زرده بود
 در روی و کتف و برودی 'وی
 تو گوئی که ساه سوار است ورس
 کرس پس یبند برره و نلرم
 همه شب همی لشکر آراستند
 رماه بر آورد ر جرح سر
 شست از بر حرمه^۲ پیر رگش
 یکی معتر حسروی بر سرش

بیامد یکی تند بالا گرید
 هرمود تا رفت پیشش هجیر
 مهر کار در پیشه کن راستی
 سخن هر چه برسم همه راست گوی
 اگر راست گفتمی سراسر سخن
 ورا اید و بکه کتری بود رای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 بگویم همه هر چه دادم بدوی
 سیدی حرار راستی بیشه ام
 بگیتی به از راستی بیشه بیست
 بدو گفت کر تو برسم همه
 همه نامداران آن مرر را
 ز بهرام و از رستم نامدار
 سرا برده دینه رنگ رنگ
 بیست اندرون بسته صد ژنده ییل
 یکی برر^۱ حورشید بیکردش
 نقل سپاه اندرون حای کیست؟
 بدو گفت کان شاه ایران بود
 ورا بس بدو گفت کر میمه
 سرا برده بر کشیده بهام
 بگرد اندرش حیمه را نداده بیش

بجائی که ایران سه را دید
 بدو گفت نام تو کتری مگیر
 چو خواهی که بگرایدت کاستی
 کتری مکن رای و چاره محوی
 پاداش یکی بیای رمی
 همان ندو رندان بود حای تو
 رمی هر چه برسد رایران سپاه
 کتری حرا بایدم گفتگوی؟
 کتری بیاید خود اندیشه ام
 ر کتری نتر هیچ اندیشه بیست
 ر گردنکشان و رشاه و رمه
 چو طوس و چو گیو و چو گودر را
 ر هر چت برسم بمن برسمار
 بدو اندرون حیمه های بلنگ
 یکی تحت بیروره برسان ییل
 سرش ماه رربس علافش بقتس
 ر گردان ایران ورا نام چیست؟
 که بر درگش ییل و شیران بود
 سواران سیار و ییل و ننه
 رده گردش اندر ستاده سپاه
 بس بشت ییلان و اسبان بیش

رده بیش او بیل بیکر درفش
 چین گفت کان طوس بودر بود
 سپهدار و از تجمه^۱ نادشاه
 ندارد انا رحم او شیرتاو
 برسید کان سرح برده سرای
 یکی شیر بیکر درفش بمش
 بس بشتش اندر ساهی گران
 چین گفت کان فر آرادگان
 سه کش بود گاه کیمه دلیر
 کجا بیل ن او نکوشد بحمک
 دگر گفت کان سر برده سرای
 یکی تحت بر میده اندر میان
 برو بر شسته یکی پهلوان
 راکسکه ر دی بیشتر درست
 یکی بزه بیشش سالی وی
 بخود هر رمن بر حروشد همی
 درفشش بین آرده بیکر^۲ است
 هجیر آگهی گفت ن حوشتش
 ناویه بدین یکدل شیر مرد
 آرن به شد که پهلان کنه
 بدو گفت سر چین یکی یکخواه

سردش سواران ر ریه گفتش
 درفش کجا بیل بیکر بود
 سرافرارو لشکرکش و کیمه خواه
 بررگان ر بمش بدیرد ساو
 یکی لشکری گش بیشش سالی
 درفشان گهر در میان درفش
 همه بیره داران و حوشت و ران
 سپهدار گودرر کشوادگان
 دوجیل پوردارد چوپیل و چوشیر
 نه اردشت بدرو نه از که بلنگ
 بررگان ایرن بیشش سالی
 رده بیش و اختر کاویان
 آفرور ن سمت^۱ و یل گول
 شسته بیکسر ارو برتر است^۲
 کمندی فرو هشته تا دی اوی
 تو گوئی که دریا بخوشد همی
 بر آن بیره در شیر درین سر است
 که گر من بشن گو بیتش
 درست بر آرد سگه گرد
 ر گردکشش و شکمه
 نموی بیامد سردیت شد

۱ - سمت دوش ۲ - یعنی تا اینکه شسته است نادره یک سرار
 آکه بیش و بسته شده است

برسید نامش ز فرح هجیر نگفتا که نامش ندارم نویر^۱
 بدس دژدم من بدان دورگار کجا او بیامد بر شهریار
 عمین گشت سهراب را دل بدان که حائی بیامد ر رستم نشان
 نشان داده بد ار بدر مادرش همی دیدو دیده بد ناورش
 همی نام حسرت از دهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
 بسته سر بر دگر گونه بود رفرمان به کاهدبه هر گز فرود^۲
 قصه جیون رگزدون فروهشت بر همه ریرکان کور گردند و کر^۳
 وز پس برسید کر مهتران کشیده سراندره بر کران
 سواران سیار و بیلاں سای برآید همی ناله کر نای
 یکی گرگی بیکر درفش اربس نابر اندر آورده ر رین سرس
 میان سراندره تختی رده ستاده علامان بیشش رده
 چنین گفت کال نور گودرگیو که خواند گردان و را گیو یو
 ر گودرریان مهتر و بهتر است نایران سپه بر دو بهره سراسر است
 سر افراز داماد رستم بود نایران رمین همیچو او کم بود
 شن بدر حسرت ناو نگفت همیداشت آن راستی در بهمت
 حیرت ر'چه ساری که خود ساختست^۴ جهاندار از این کار برداحتست
 رده بسته دگر گونه داشت چنان کو گدارد باید گداشت
 چو د'د ربهی بر سرای سبج همه رهز رو بینی و درد و رنج
 دگر دره برسد از او سر فرار از آن کش بدیدار او بد یار
 ز آن درده سر و اسب بلند و رآن مردو آن تاب داده کمند

۱- ویر یاد ۲- سربوشت طوود دیگر بود و تقدیر تغییر بدیر نیست
 (حب لعلم ماهوکائی الی یوم الدین) ۳- تازی گفته اند ادا حاء الفصا
 عمی نصر

وراں بس هجیر سپهبدش گفت که از تو سحررا نماید بهمت
 گر از نام جیمی بنام همی از آست کورا ندانم همی
 بدو گفت سهراب کاین بیست داد رستم نکردی سخن هیچ یاد
 کسی کو بود بهاوان چهان میان سه در ماند بهان
 توگفتی که در اشکر او مهتر است نگهبان هر مرر وهر کشور است
 بر رمی که کاوس لشکر کشد بهیل دمان تحت و افسر کشد
 چهان بهلوان نایدس بیشرو چو بر حیرد از دشت آوای عو^۱
 جیمین داد مسح مر اورا هجیر که شاید بدن کان گو شیر گیر
 کمون رفته باشد برانلستان که هنگام برم است در گلستان
 بدو گفت سهراب خود کاین مگوی که دارد سپهبد^۲ سوی حمک روی
 بر امت نشند چهان بهلوان^۳ برین بر چندند بیر و حوان
 مر - تو امروز بیمان یکیست بگویم که گفتار من اندکیست
 گر بهو^۴ را مدئی نم سر افراز ناتی بهر احمن
 تر بی ساری دهه در چهان گشاده کم گمجهای بهان
 ورا بدو که این راز داری ر من گشاده نم بر بهوشی سخن
 سرت را^۵ خواهد همی تن بجای میانجی کن کمون بدین هر دوری^۳
 ندی که موند بحسرو چه گفت بدانگه که نگشد راز بهمت^۶
 سخن گفت ناگفته^۴ چو^۵ گوهر است کجا^۶ بسوده سنگ اندر است

۱ - عو فریاد ۲ - سپهبد مقصود پادشاه است و فردوسی مکرر
 سپهبد را بجای نام شده آورده و برعکس گاهی سپهبد را شاه خوانده چنانکه
 در بنستان در مصی موارد هجیر سهراب را شاه مجواند و ضمیر این
 بسیار است ۳ - یعنی در سن دوری حکمت کن ۴ - یعنی موند بحسرو
 گفت که سخن گفته

چو ارند و پیوید باید رها
 چنین داد پاسخ هحیرش که شاه
 مرد کسی حوید اندر جهان
 برحم سرگرر سندان شکن
 کسی را که رستم بود هم سرد
 قنش رور دارد صد رور مند
 جو او حشم گیرد رور سرد
 بدو گفت سهراب ار آرادگان
 کجا چون تواش حواند باید سر
 تو مردان جنگی کجا دیده
 که جدیدین رستم سخن برریان
 درخشیدن ماه چندان بود
 ار آتش ترا بیم چندان بود
 چودریای سر اندر آیدرجای
 سر تیرگی اندر آید حوای
 بدو گفت ناکار دیده هحیر
 نگویم بدین ترک نا رور دست
 بدین رور و این کتف و این یال او
 جور ایران باشد کسی کیه حواه
 چنین گمت موید که مردن نام
 چو رخشنده مهری بود بی بها^۱
 چو سیر آید ار مهر و ارتاج و گاه
 که او ژنده پیل اندر آرد ر حان
 بر آرد دمار ار دو صد اجسم
 سرش راسمان اندر آید نگرد
 سرش برتر است ار درخت بلند
 بحشک چشیر و چه پیل و چه مرد
 سیه بخت کودرر گشوادگان
 بدین رور و این دانش و این هنر
 که نالنگ بی اسب شنیده^۲
 برای ستائی ورا هر رمان
 که حورشید تاننده بنهان بود
 که دریا نارام جنان بود
 ندارد دم آتش تیر نای
 چو تبع تش^۲ بر کشد آفتاب
 که گر من شان گو شیر گیر
 چنین یال و این حسروایی شست
 شود کشته رستم بیگمال او
 نگیرد سر تحت کاوس شاه
 نه ار رده دشمن برو شاد کم

۱ - بی بها بودن حورشید ار آست که ار ارحمندی بهائی نمیتوان برای

آن تعیین کرد ۲ - تش محفف تاش است

اگر من شوم کشته بر دست او
چو من هست گودر را سالخورد
بس از مرگ من مهربانی کنند
چو گودر و هفتاد نور گریں
نماد بایران تن من مباد
که گر باشد اندر چمن بیح سرو
سپهران گفت 'این چه آشفتنست؟'
چرا باید این کینه آراستن
که آگاهی آن باشد برم؟
همی بیلتن ر بحواهی شکست
چو شنید گفتارهای درشت
پس کرد از روی و چیری گفت
سی کرد اندیشه های دراز
نست از پی کینه آگه کمر
سرو آمد و رای آورد کرد
نکرد ز گوزن ر چمگل شیر
ورن سر خروشد سپهران گرد
چنین گفت کای شده آزاد مرد
چرا کرده ام کاوس کی
گریں بیره در مشت بیچن کمه

نگردد سیه رور و حوآن جوی^۱
دگر نور هفتاد و شش شیر مرد
ر دشمن بکین جاستانی کنند
همه نامداران با آفرین
چنین دارم از موبد ناک یاد
سرد گر گیارا بنوید تدور^۲
همه نامن از رستمت گفتن است
به بیهوده چیری ر من حواستن
ننن کینه حواهی بریدن سرم
همانا کت آسان بیاید بدست
از روی برگاشت و نمود بدشت
عجب مند از آن گفتهای پست
ر هر گونه کرد بیکار ساز
بهد از سر سروری تح در
بر آورد بر چهره مه گرد
رمیدند از وی سران دلیر
همی شاه کاوس را بر شمرد
جگونه ست کارت بدشت سرد
که در جنگ شیرین دری نویی^۳
سمه تر حمله بیچن کنه

۱ یعنی آن حوی حوآن میشود و رور تاریک میگردد یعنی مرگ
من اهمیت ندارد ۲- تدور مرعیت صحرای شیه بحروس و ضهر آست
که قرقاول میگوید

که داری از ایرانیان تیر چنگ
 نگفت و همی بود خوشان بسی
 از آن پس بحسید از حای خویش
 حم آورد نشت و سان ستیج^۱
 سرا برده يك بهره آمد ر نای
 عمین گشت کاوس و آوار داد
 یکی برد رستم برید آگهی
 شد طوس و بیعام رستم سرد
 فرمود ترحش را رین کنند
 برد دست و پوشید بر بیان
 چوسهر^۲ را دید و آن یل و شاح
 بدو گفت از ایندز بیکسو شویم
 نگفت او رستم برو تا رویم
 'رایران و توران بجواییم کس
 دوردگه مر ترا حای یست
 سلا بندی و با کتف و مال
 گه کرد رستم بدان سر فرار
 بدو گفت رم ای حو' مرد رم
 به بیری بسی دنده آورد گاه
 تمه شد بسی دیو بردست من
 که بیش من آید ندین دشت حنگ
 از ایران ندادند باسج کسی
 سردیک برده سرا رفت پیش
 برد تند و بر کند هماد میح
 ر هر سو بر آمد دم کر نای
 که ای نامداران فرج نژاد
 کریں ترك شد معر گردان نهی
 شنیده سخن بیش او بر شمرد
 سواران بروها^۲ برار چین کسند
 دست آن کیایی کمر بر میان
 برش چون بر سام حنگی فراح
 بر آورد گه بر بی آهو شویم
 بیکجای هردو دو مرد گویم
 چو من باشم و تو ناورد بس
 ترا خود يك هشت من دای یست
 ستم یافت یالت ر بسیار سال
 بدان سمت و جنگ و رکب درار
 رمین سرد و حست و هوا بر و گره^۳
 بسی رمین دست کرده سده
 دیده داسو که بودم شکس^۴

۱ - ستیج بلند و راست ۲ - برو ابرو ۳ - یعنی مانند رمین که

سرد و خشکست ماش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بند دست

۴ - یعنی هر سو که بودم شکس - دیدم یعنی هر جا رفتم شکست بخوردم

مرا دیده در خنک دریا و کوه که نا نامداران توران گروه
 چکر دم ستاره گواهی منست مردی جهان ریز نای منست
 همی رحمت آرد تو بر دام بخوایم که جات ر تن نگسلم
 نمایی شرکان بدین یال و سمت بایران ندانم ترا بیز جفت
 جو آمد درستم چنین گفتگوی بکنید سپهرانرا دل بدوی
 بدو گمت کر تو برسم سخن همه راستی باید افکند بن
 یکایک ترا دلت مرا یاد دار رگفتار حوت مرا شاد دار
 من ابدون گمسم که تو رستمی که از تحمۀ نامور بیرمی
 چوین داد بسج که رستم یم هم از تحمۀ سام بیر یم
 که او بپلوانست و من کبتره به دست و گاهم به نا افسره
 ر امید سپهران شد و امید برو تیره شد روی دور سید
 یکی تنگ میدان فرو سختند^۱ نکوته بیره همی سختند^۲
 مدد ییج بر بیره بند و سدل ییج در پردد هر دو عدل^۳
 شمشیر همی بر آویختند همی ر آهن آتش فرو ریختند
 در حمله بدوون تیغ شد ریز ریز چه رحمی که پید کنند رستخیز
 گرفتند ر آن بس محمود گران همی کوفتند آن برین این بران
 ر بیرو محمود اندر آمد بجم چمن^۴ بد دیان و گردن دزه
 ر اسان فرو ریخت ر گستوان^۵ دزه دزه شد بر میل گران
 فرو مدد سب دلاور ر کار یکی را سد دست و دروش بر

۱- یعنی بهم ر دیش شد ۲- در بعضی از نسخ ، خند ۳- طغر

منصور یست که عدل ر بدست چر گرفتند که دست راست شمشیر نگریه

۴- چه در ییج و حه ست یعنی سپه پیچ و فرسوده شدند ۵- ر گستوان
 پوشش سب و مدرر در جنگ

تن ارخوی پرآب و دهان پر رهاك
 یث از دیگر استاد آنگاه دور
 چپنا شگفتی ز کردار تست
 از این دو یکی را بجنید مهر
 همی بیچه را مار داند ستور
 نداند همی مرده از ریح و آو
 بدن گفت رستم که هرگر بهنگ
 مرا حواری شد حنگ دیو سید
 جو آسوده شد ناره هر دو مرد
 بره بر بهادند هر دو کما
 زره بود و حقتان و سر بیان
 عمین شد دل هر دو از یکدگر
 تپمتن اگر دست بردی سنگ
 بروز از رهین کوه برداشتی
 کمر بند سپهر را چاره کرد
 میان حواری بد آگهی
 دوشیر اوژن از جنگ سیر آمدند
 دگر نزه سپهرات گرر گران
 برد گرر و آورد کتفش بدرد
 بجنید سپهرات و گفت ای سوار
 به دستی رسید این اران آل ارب
 که از یکدگر روی بر گاشتند

ریان گشته ارتشنگی چاك
 بر از درد ناب و پرار ریح نور
 شکسته هم ارتوهم ارتو درست
 خزد دور بد مهر نمود چهر
 چه ماهی بدریا چه دردشت گور
 یکی دشمنی را ر فرزند نار
 بدیدم که آید بدینسان بحننگ
 زمردی شد امرور دل با امید
 ر آزار حنگ و ز ننگ و سرد
 حوانه همان سالخورده همان
 ز تیر و ز بیکان بیامد ریان
 گرفتند هر دو دوال کمر
 بکنندی سیه سنگ را رور حنگ
 گران سنگ را موم بداشتی
 که از رین بحناند اندر سرد
 بماند از هر دست رستم تهی
 ته گشته و حسته دیر آمدند
 ر رین بر کشید و بیفشرد ران
 سیجید و درد از دلیری بخورد
 بر خم دلیران نه بایدار
 چنان تنگ شد بر دلیران رهین
 دل و جان باندیشه نگداشتند

بدو گشت رستم که شد تیره دور
 بدین دشت هم دارو هم منراست
 برفتند و روی هوا تیره گشت
 تب تیره آمد سوی لشکرش
 پوماں چمن گشت کامرورهور
 چو فردا به یتر است روز بزرگ
 کاون حواں و می باید آراستن
 ورن روی رستم سه را بدید
 چو کاوس مر بهلوانرا بدید
 و سپهراب رسته دنان بر گشت
 که کس در حبل کودکی نارسید
 سبزه ستاره سبزه ۲ همی
 چو فردا بدید بدشت سرد
 کشته شده که پیروز گشت
 گریست پیروزی و دستگه
 بدو گشت کاوس بردن دك
 من امشب بیش حبل آفرین
 ندان تا ترا بر دهد دستگه ۳
 کند تیره پرمرده کام تر
 بدو گشت رستم که د فر ۳ شاه
 چو بیدا کند تبع گیتی فرور
 که روش جهان بر تبع اندراست ۱
 رسهراب گردون همی حیره گشت
 میان سوده ارحنگ و آهن برش
 برآمد جهان گشت بر حنگ و شور
 بدید آید آکس که باشد سترگ
 باید می عم ر د کاستن
 سخن را بد دا گوی و گفت و شنید
 بر حویش سردنك حایش گرید
 ر نالا و بر دشت همی کرد یاد
 بدین شهر مردی و گردی بدید
 تشر را زمین بر تند همی
 گشتی همی دیده چدره کرد
 سیمیه تری بردان بیجست
 هم او فریسته هور و مه
 تر دسگالان کند چك چك
 نامه فراون رح نذر زمین
 برین ترنك بدحواء گه کرده ره
 بر آرد بحورشید به تر
 بر آید همه کامه یکخواه

۱- یعنی روز دحر رسید فرد که آفتاب دمید در این دشت جنگ هم
 هلاکت هست هم پیروزی زیرا که پیشرفت دشمنان است ۲- سبزه
 سبزه و سود ۳- دستگاه بزرگی و پیروزی

بلشکر که خویش نهاد روی
 روانه بیامد خلیده ^۱ روان
 ارو حور دبی خواست رستم بحسب
 چنین راند بیش برادر سخن
 بشگیر ^۲ من چون نآورد گاه
 بیور سپاه و درفش مرا
 گرایدوں که بیور باشم بحنگ
 وگر حودد گر گونه گردد سخن
 میآید یکس نآورد گاه
 یکایک سوی رالمستان شوید
 تو حورسند گردان دل مادرم
 نگویش که تو دل بمن در مسد
 کسی اندر چنین حاودانه نماد
 سی دیو و تیرو بلند و پهنک
 سی ناره و در که کردیم بست
 در مرگ آنکس نکوید که بای
 اگر سال گردد فروں از هرار
 همه مرگ رانیم دیر و حوان
 رشب بیمه گفت سپهراب بود
 چو حورشید رحسان بگستر دیر
 تهمت نوشید بر بیان
 پراندیشه حان و دلش کینه جوی
 که امروز چون گشت بر بهلوان ^۳
 پس آنکه راندیشه دل را شست
 که بیدار دل ناش و تندى مکن
 روم بیش آن ترك نآورد حواء
 همان تحت و رینه کفش مرا
 نآورد گاه بر یارم درنگ
 تو راری مساز و نرندی مکن
 مسارید جستن سوی ررم راه
 اربدر سردیک دستاں شوید
 چنین راند ایرد قضا بر سرم
 مشو حاوداں بهر جانم نرید
 ر گردوں مرا حود بهانه نماد
 تنه شد ر چنگم بهنگام حنگ
 بیاورد کس دست من ریر دست
 ناسب اندر آرد بحسد رجای ^۳
 همینست راه و همینست کار
 نگیتی نماد کسی جاوداں
 دگر بیمه آسایش و حواں بود
 سیه راغ بران فرو برد سر
 شست از بر ازدهای دمان

۱- حلده ریش شده ۲- شگیر نامدادبگاه سحرگاه ۳- یعنی
 سر عاده دلاوران کشته شدن در میدان جنگ است

بیامد بدان دشت آورد گاه
 همه تلخی از بهر بیتی بود
 و رانروی سهراب با احمن
 بهومان چنین گفت کان شیر مرد
 ردای من بیست دالاش کم
 برو کتف و یالش بماند من
 روی و ریکش همی مهر من
 شبهای مدر بیانم همی
 گمبی بره من که اورستم است
 مید که من با بدر حگجوی
 بدو گفت هومد که در کار رار
 سین رحش مدهم رحش اوی
 حب جوی سهراب د بر رره
 شگیر چون بر دمید آفتاب
 بهد حروشن دلدشت حمگ
 ز رستم برسد حمدن دوا
 که شب چون بدی زور چون هستی
 ز کتف نمکس یس تیر و شمشیر یکین
 شینیم هر دو بیده بهم
 میشر چه دار بیمان کیم
 حمدن کسی دیگر آید رره
 دن من همی نرتو مهر آورد
 بهاده ر آهن سر بر کلاه
 مبادا که با آر حویشی بود
 همی می گسارید با رود زن
 که با من همی گردد اندر سرد
 برره اندرون دل ندارد دژم
 تو گوئی که دامده برود رس^۱
 بخند بشره آورد چهر من
 بدن بر لحتی تنم همی
 که چون او سرده^۲ بگیتی کمست
 شوم حیره روی اندر آرم بروی
 رسیدست رستم بمن حمد نار
 ولیکن دارد بی و پخش اوی
 درامگه رفت از تحت بره
 سر حگجوی بر آمد و جواب
 بیچمگ اندرون گرزده گورنگ^۳
 تو گفتی که د و بهم بود شد
 ز بیکار دن بر چه آروستی
 برن چنگ میداد رار بر زمین
 بمی نره داریه روی دره
 دن رحمگ حستق بشیمان کیم
 تو دمن بسر و بیرای بره
 همی آب شرمه بیچهر آورد

۱- یعنی مثل اینکه قامت من و وریک انداز گرفته بد ۲- سرده سرور

۳- گاورنگ گومد

هم‌ها که داری رگردان نژاد
 ز من نام پنهان نباید کرد
 مگر پور دستان سام یلی
 بدو گفت رستم که ای نامحوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 به من کودکم گر توهستی حواں
 نکوشیم و فرحاه کار آن بود
 ز اسبان جنگی فرود آمدند
 چو شیران نکشتی در آویختند
 ز شگیر تا سایه گسترد هور^۲
 نزد دست سهراب چون بدل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 بر رستم در آویخت چون بیل مست
 نشست از بر سیئه بیلش
 یکی خنجر آنگون بر کشید
 گه کرد رستم دَوار گفت
 دگر گوه بر باشد آئین ما
 کسی کو نکشتی سرد آورد
 حستین که دشتش بهد بر زمین
 اگر نار دیگرش زیر آورد
 روا باشد از سر کند رو خدا
 دلیر حواں سر نگفتار بیر
 کنی پیش من گوهر حویش یاد
 چو گشتی تو نامن کنون هم‌سرد
 گریں نامور رستمی رانای^۱
 نکردیم هرگر چنین گفتگوی
 بگیرم فریب تو رین در مکوت
 نکشتی کمر بسته دارم میان
 که فرمان و رای چهارسان بود
 هشیوار و ناگر^۲ و خود آمدند
 رتن‌ها حوی و حوون همیر یختند
 همی این بر آن آن برین کرد رور
 چو شیر دمده رجا در بحست
 ر س رور گشتی تنش بر درید
 بر آوردش از حای و نه‌هاد بست
 برار حاک جنگال و روی و دهن
 همی خواست از تن سرش را برد
 که این رار نابد گشاد از بهت
 جر این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد
 سرد سرش گرچه باشد نکین
 نافر کندش نام شیر آورد
 ندیگونه بر باشد آئین ما
 بداد و نمود این سخن دل‌دیر^۳

۱- گر حقان ۲- یعنی از صبح رود تا غروب ۳- یعنی این سخن پذیرفتنی بود

یکی از دلیری دوم از رمان
رها کرد از دست و آمد بدشت
همیگرد بحیر و یادش بود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود
بدوگفت هومان در بعل ای حوا
هزبری که آورده بودی بدام
یکی داستان رد بدین شهریار
بهومان چنین گفت سهراب گرد
که فردا بیاید بر من بحدک
چو رستم رجگات وی زد گشت
حرمش بسد سوی آروان
بحورد آروان و سروتش بست
شمیده که رستم را آزار کرد
که گر سنگ را و سر بردشتی
آن روز بیوسته ریحور بود
سید بر کردگر چپان
که بختی و روزش ستند همی
بدین که راندن بیدار بخواست
چو در آید کز پیش آمدش
بیردن سید کای کردگر

سوم از جوانمردیش بیگمان^۱
دشتی که بر بیشش آهو گذشت
از آن کس که با او سرد آرمود
بیامد بپرسید از او از سرد
سحرها که رستم بدو گفته بود
سیری رسیدی همانا از حان
رها کردی از دست و شد کار حرم
که دشمن مدار از چه حرد است حور
که اندیشه از دل نباید سترد
بینی بگردش بر دلپسگ
بس یکی کوه بولاد گشت
چپان چو سده نازید روز
بست چپان قرین شد بحست
چپان بدت سرو را بروردگر
همی هر دو دیش بدو در شدی
در او از آن آرزو دور بود
برای همی آرزو کرد آن
که رفتن بره بر تو آمد همی
و بروی آن کوه بیکر نکست
در نیمه سپهر ریش آمدش
بدین کار بدین نقد را بشیر

۱ - یعنی این کار که کرد یکی در دلیرش بود یکی از حوی و یکی از حو نردی

همان روز خواهیم که آغاز کار
 بدو نارداد آیینان کش بحواست
 و ر آن آخور شد بحای سرد
 همی نحت سهراب چون بیل هست
 گران و چون شیر نعره رباں
 دیگر نره اسبان بستند سخت
 نکشتی گرفتن بهادند سر
 سپهدار سهراب را روز دست
 عمین گشت رستم بیارید جنگ
 چه آورد دشت دلاور حواں
 رذن بر زمین بر نکر دار شیر
 ست تبع تیر از میان بر کشید
 پیچید از آن س یکی آه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید
 توری بی گماهی، که این کوزشت^۴
 نری نگوید همسال من
 ندر داد مادر مرا از ندر
 همی حشتمش ت سیمش روی
 دریغ که رجم نیامد بر^۶

مرا دادی ای ناک پروردگار
 بفرود روز تن آیش نکاست
 براندیشه بودش دلو روی زرد
 کمندی نازو کماهی بدست
 سمندش جهان و جهان را کنان^۱
 سر بر همیگشت بدخواه بحت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفتی که چرخ بلندش بست
 گرفت آن سرو یال حمگی بلند
 رمانه سر آمد بودش توان^۲
 نداشت کوهم نماند بر بر^۳
 بر پور بیدار دل بر درید
 نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 رمانه بدست تو دادم کلید
 مرا بر کشید و برودی نکشت
 نحاك اندر آمد چنین یال من^۵
 ر مهر اندر آمد روانم سر
 چنین حان نادم ندین آروی
 ندیدم دزین هیچ روی ندر

۱ - یعنی اسبش می چید و زمین را می کند ۲ - یعنی چون اجل
 فر رسید توان و بیروی او نماند ۳ - اشاره است بخاره رستم در رهائی
 و ر دست سهراب ۴ - مقصود آسمان و روزگار است ۵ - یعنی
 همسالان من در کوچه ناری میکند و من در حسگ کشته شدم (در بیشتر
 نسخه ها نری نگوید همسال من) ۶ - یعنی رجم برو نتیجه نداد

کنون گرتو در آب ماهی شوی
وگر چو ستاره شوی بر سهر
بحواهد هم از تو بدر کین من
از این نامداران و گردنکشان
که سهراب کشتست و افکنده حواری
چو بشید رستم سرش حیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت
نرسید از آن دس که آمد بهوش
نگو تـ حـه داری در رستم شان
که رستم منم رکم مماناد نام
رد نعره و حوش آمد بحوش
چو سهراب رستم بد'ان دید
بدو گشت گر ز که رستم توئی
ز هر گونه بوده تر' رهمی
کمون بد نگشی از حوشم
بدروم بر مهره خود بگر
چو بر دست آوار کوس' دردم
همی حش از رفتن من بحشت
مر گشت کاین از بدر بدگر
کمون کارگر شده بیکار گشت
چو گشاد حش و آن مهره دید

ویا چو شب اندر سیاهی شوی
دلی ر روی رمین پاک مهر
چو بید که حشتست نالین من
کسی هم برد سوی رستم شان
همی خواست کردن تورا خواستار
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بمقتاد از نای و بیهوش گشت
بدو گشت ناله و نا حروش
که گم باد نامش ز گردنکشان
شیاد بر ماتم پور سام
همی کند موی و همیرد حروش
بمقتدو هوش از سرش بر برد
بکشتی مر' حیره بر بدحوشی
بحمید یث دره مهرت ز حی
برهنه بین این تن روشم
بین تـ چه دید این سر' اربدر
بیامد بر از حوون دو رخ مادرم
یکی مهره بر داری من بست
دار و بین تـ کی آید بکار
بسر بیش چشم بدر حور گشت
همی حمه بر حویشتن ردزید

۱- یعنی چون کارگشت و دیده شد و بعضی «بیکار گشت» دیده شد
یعنی حاکم تـه شد

همیر یخت خون و همی کندموی سرش در رخاؤ و برار آب روی
 بدو گفت سهراب کاین چاره بیست^۱ نآب دو دیده باید گریست
 اریں خویشتن کشتن اکنون چسود^۲ چنین رفت و این بودنی کار بود
 چو خورشید تاناں رگندگشت^۳ تهمتن بیامد بلشکر ر دشت
 چنان بد گمانشان که او کشته شد سر نامداران همه گشته شد
 فرمود کاوس تا بوق و کوس دمیدند و آمد سپهدار طوس
 و ران پس بلشکر چیں گفت شاه کر ایدر هیونی سوی ررمگاه
 بتارید تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران باید گریست
 چو آشوب بر حاست از ارحم چنین گفت سهراب با بیلتن
 که^۱ کنون چور و رمن اندر گذشت همان کار ترکان دگر گوبه گشت
 همه مهربانی بران کن که شاه سوی جنگ توران براند سناه
 که ایشان بشتی من^۳ جنگجوی مکر حریکی در ایشان گاه
 باید که بیند رجی براه سسی روز را داده بودم بوید
 چه دانستم ای بهلو نامور که باشد روانم بدست بدر^۲
 درین دژ دلیری مند منست گرفتار حم کمند منست
 سسی رو نشان تو در سیده ام همه بد خیال تو در دیده ام
 حر آن بود یکسر سحهای اوی ار او نار ماند تپی حای اوی
 چو گشتم ر گفتار او نا امید شدم لاحرم تیزه روز سمید
 بین تا کدامست از ایرانیان باید که آید بجانش ریان
 نشانی که بد داده مادر مرا ندیدم بد دیده ناور مرا^۱

۱ - یعنی گریه درد را دوا نمیکند. ۲ - یعنی چون از طهر گذشت

۳ - یعنی پشتیبانی من

چنیم نوشتہ بد اختر سر
 جو برق آمدہ رفتہ اکنون چو باد
 نشست از بر رحش رستم چو گرد
 بیامد بیش سیه و حروش
 چو دیدند ایراین روی اوی
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو را گویہ دیدند بر حاکم سر
 برست بگفتند کاین کار چیست؟
 نگفت آن شگفتی کہ خود کرده بود
 همه برگرفتند و او حروش
 چنین گشت سرفراز کہ من
 شد جنگ ترکان محوئید کس
 پسر ز بکشتہ سر بہ سر
 فرستد بدیت ہوم و بیہ
 نگہدار آن لشکر کمون نوی
 کہ تا تو مر زور بیکار نیست
 رو آورہ بیامد ہم بدر رمان
 جو برگشت از آن جایگہ پہلوں
 یکی دشمہ نگرفت رستم بدست
 بر رگن بدو بدر آویختند
 بدو گفت کودر رک کمون چہ سود
 تو بر خویشتن گر کسی صد گرد

کہ من کشتہ گردم بدست بدر
 مینو مگر بینمت باز شاد
 بر از حوں درو لب بر از دسرد
 دن از کردہ حوں بردردو حوں
 همه بر پادد بر حاکم روی
 کہ او ریدہ بر آمد از کار دار
 دریدہ همه حمہ و حسدہ بر
 ترا دن بدیگوتہ از بہر کیست؟
 گرامی پسر را کہ آورده بود
 بماند آن رمان تا سپہدار ہوش
 بہ دن دارم مرور گوئی بہ تن
 کہ من بد کہ من کردہ امر رس
 بریدہ سی و بیج آن عور
 کہ شمشیر کین مدد بر بیہ
 نگہ کن بدیش مگر عبوی
 ہمیشہ دین حی گفتر نیست
 ہوموں سخن گفت ز پہلوں
 بیامد بر حسدہ نور حوں
 کہ و تن مرد سر حویش بست
 دہتر گن حسی حوں عرور یختند
 گر ز روی گیتی بر ری تو دود؟
 چہ آسی آید دن رحمد؟

اگر مانده باشد مر او را زمان
 و گر رینجهان آخوان رفتنیست
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آبدش هنگام بیرون کنند
 درازست راهش و گر کوتاه است
 و مرگ ای سپهد بی اندوه کیست
 بگوید در گفت آرمان دهلوان
 بیامی رمن سوی کاوس بر
 گرت هیچ یاد است کردار من
 ار آن پوشدارو که در گنج تست
 نزدیک من با یکی حام می
 مگر کو سخت تو بهتر شود
 بیامد سپهد نکردار باد
 بدو گفت کاوس کر بیلتن
 بخواهم که او را بد آید بروی
 ولیکن اگر داریوش من
 چو فرزند او رنده ماند مرا
 سخنهای سهراب شنیده^۱
 کر ایرانیان سر سرم هزار
 کسی دشمن خویشتن برورد
 ماند نگیتی تو با او زمان
 نگه کن نگیتی که جاوید کیست
 سر زیر تاج و سر ریر ترک^۱
 وزاں بس ندایم تا چون کنند
 برا کنند گایم اگر مهر هست^۲
 همی خویشتن را باید گریست
 که ای گرد با نام روشنروان
 بگویش که ما را چه آمد بر
 یکی رجه کن دل تیمار من
 کجا حسنگار را کند تندروست
 سرد گر فرستی هم اکمور بی
 چو من بیش تحت تو کمتر شود
 بکاوس یکسر بیامش بداد
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 که هستش بسی برد من آروی
 دهم رنده ماند یل بیلتن
 همی حاك باشد بدست اندرا
 به مرد بزرگ جهان دیده^۳
 کم رنده کاوس کی را ندار
 نگیتی درون نام بد گسترد

۱- یعنی چه پادشاه و چه سپاهی ۲- یعنی راه مرگ حواه دراز باشد

حواه کوتاه حواه پراکنده ناشیم حواه جمع

چو شنید گودر بر گشت رود بر رستم آمد نکردار دود
 بدو گفت حوی بد شهریار درختی است حنظل همیشه بار
 تنیدی نگیتی ورا یار بیست همان ریح کس را خریدار بیست
 ترا رفت باید نردیك اوی که روش کنی جان تاریک اوی
 نمرود رستم که تیشکار یکی حمله آرد برش بر نگار
 حواری بر آن حمله زرنگار بخوابد کاید بر شهریار
 گو بیست سر سوی راه کرد کس آمد بش رود و آگه کرد
 که سهراف شد زین چهل فراح همی از تو توت حواهد به کاج
 دیده شد از لب رستم چو بد بجای کله حاک بر سر پد
 همیگفت رار ای سرده حو سر افرو و از تحمه بهوان
 سید چو تو بیر حورسید و ماه نه حوش به خود و نه تحت و کاده
 کر آمد این بیش که آمد مر که فرود کشته بپرن سر
 بر لب دو دسته سرور هست حرار حاک تیره مدده شست
 چو من بیست در گرد کیپن یکی مردی بده بیش و کودکی
 چه گویم چو آگه شود مدرش چگونه فرستم کسی ز برش
 کد'میں پدر هر گر این کار کرد سر واره اکنون مگفتار سرد
 نگیتی که کشته است فرود را دلیر و حو و خردمند ر
 بدرش آن گرامی بهوان جگوید بدان دحت پد' حون
 که رستم نکینه برو دست یافت بدسه حگر گاه او ر شکفت
 بر لب تحمه سه قرین کسد مرا به بی مهر و بی دین کسد
 نمرود تا دیه خسروان کشید بر روی نور جون

همی آرزوگاه و شهر آمدش^۱ یکی تنگ تابوت مهر آمدش
 ار آدشت بردید تابوت اوی سوی حیمه حویش نهاده روی
 پرده سرای آتش اندر ردید همه لشکرش خاک بر سر ردید
 همان حیمه و دیبه رنگ رنگ همان تخت برمایه رین بلیگ
 بر آتش بهادید و برحاست عو همیکرد راری جهاندار گو
 جهان چون تو دیگر بیندسوار نمردی و گردی گه کار رار
 دریع آن همه مردی و رای تو دریع آن رح و بررو نالای تو
 دریع این عم و حسرت حان گسل ر مادر خدا و ر پدر داعدل
 چگویند گردان و گردنکشان چوریسان شود بر دایشان نشان؟
 اریب چون نایشان رسد آگهی که برکنندم ار باغ سرو سپهی
 بدین کار بورش چه بیش آورم که داشان نگفتار حویش آورم؟
 همیریخت حو و همی کمد خاک تن حامه حسروی کرد خاک
 همه بهلوانان کاوس شاه شستند بر خاک با او براه
 رین بررگان پرار نند بود تهمتن بدردار حگر نند^۲ بود
 چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
 چو شدان سیند کسی نا کلاه بحم کمندش رباید ر گاه
 چرا مهر باید همی بر جهان؟ چو باید حرامید نا همراهان
 چو 'دیشه' بود^۳ گردد درار همیگشت باید سوی خاک بار
 اگر چرخ را هست اریب آگهی همانا که گشتست معرش تهی
 چنان دان کریں گردش آگاه بیست بیچون و چرا سوی او راه بیست
 رسهراب چون شد خبر بردشاه بیامد بر دیک او نا سناه

۱- یعنی امید تحت و کشور داشت ۲- حگر بد کبابه است ار فرزند

چنانکه در عمری گویند اولاد نا اکامادنا ۳- یعنی ریستن و ماندن

برستم چنین گفت کاوس کی
 همی رود خواهد نگرش سهر
 یکی رود میرد یکی دیر تر
 اگر آسمان بر زمین بر ری
 بیبی همان رفته را بار حای
 رمنه بر انگیزتش با سپاه
 چه ساری و درمان اینکار چیست؟
 و ر آنجایکه شاه اشکر براند
 روزه بیامد سیده دمان
 سه دلش تبوت مراندد
 سر آنگه سوی رانستان کشید
 همه سیستان بیش در آمدند
 چو آمد تهمتن دیوان خویش
 چو رود به تبوت سهراب دید
 راری همی مویه آذر کرد
 فعاش ر یوان نکیوان رسید
 چورسته چند دید نگریست رار
 تو گفتمی مگر رستخیز آمدست
 دیگر دره تبوت سهراب شیر
 ران تحته برکند و مگشاد سر
 تو گفتمی که سامست بای و سفت
 پیوشید درش بدیای رزد
 که ارکوه الرر تا برگ بی
 باید فکدن بدین حاک مهر
 سر احام بر مرگ باشد گدر
 و گر آتش اندر جهان در ری
 روانش کهن دای بدیگر سرای
 که ایدر بدست تو گردد تناه
 برین رفته تا چند خواهی گریست؟
 بایران خرامید و رستم بنامد
 سپه راند رستم هم اندر رمان
 بررگان سر حاک بمشاندند
 چو آگاهی از وی بدستان رسید
 برنج و بزد و گدار آمدند
 حروشید و تبوت سپه بدست
 دو چشمش روای حوی حوای دید
 همی بر کشید از حگر باد سرد
 همی رار نگریست هرکان شنید
 بارید ار دیده حوای در کدر
 که دن را رشادی گریز آمدست
 بیورد بیش مهران دایر
 کس رو حد کرد پیش بدر
 عمین شد رحنک اندر آمد رحمت
 سر تنک تبوت ر سحت کرد

تراشید تابوتش از عود خام
 نگیتی همه بر شد این داستان
 جهان سر سر بر ز تیمار گشت
 برستم برین روز چندی گذشت
 ناخر شکبائی آورد پیش
 چهارا بسی هست ریسان بیاد
 کرا در جهان هست هوش و حرد
 بنادر حس شد که سهراب گرد
 بر آورد بانگ و غریو و حروش
 مرآں رلف چوں تاب داده کمند
 سر بر فکند آتش و بر فروخت
 همیگفت کای حاس مادر کنون
 دو چشمم بره بود گفتم مگر
 چه داستمه ای نور کاید حس
 در عیش بیامد از آن روی تو ؟
 سرورده بوده تمت را سار
 کنون آن بچون اندرون عرقه گشت
 کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟
 در بخت و جان و چشم و چراغ
 بدر هستی ای گرد اشکر ماه
 از آن پیش کودتسه را بر کشید
 چرا آن شبی که مددت داد
 برو برده نند زرین ستام
 که چون گشت فرید را بهلوان
 هر آنکس که شنید عمجوار گشت
 نگرد دلش شادمانی نگشت
 که جر آن نمیدید هنجار حویش
 بسی داغ بر جان هر کس بهاد
 کجا او فریب رمانه خورد
 ر تبع بدر حسته گشت و بمرد
 رمان تا رمان رو همیرفت هوش
 بانگشت بیچید و از بس نکند
 همی موی مشکین ناتس بسوخت
 کجائی سرشته بھاك و بخون
 ر سهراب و رستم بیام حس
 که رستم بحجر دریدت جگر ؟
 از آن بر بالا و باروی تو ؟
 بر حشده روز و شان درار
 کس بر بر و نال تو خرقة گشت
 که خواهد بدن مرا عمگسار ؟
 بھاك اندرون مانده ارکاح و باغ
 بجای بدر گورت آمد براه
 جگر گاه سیمین تو بر درید
 بدادی بدو و نکردیش یاد ؟

نشان داده بد ار پدر مادرت
 همیگفت و میخواست و میکند موی
 رس کو همی شیون و ناله کرد
 بیفتاد بر حاک و چون مرده گشت
 بهوش آمد و بار نالش گرفت
 سر اسب او را سر در گرفت
 گهی بوسه رد بر سرش گه بروی
 ر خون مژه حاک را کرد لعل
 بیاورد آن حمامه شاهوار
 بیاورد حقان و درع و کمان
 بیاورد رین و لگام و سپر
 بدویش داد آن همه خواسته
 بوشید پس حمامه بیلگون
 برور و شب مویه کرد و گریست
 سر حده هم در عم او بمرد
 چنین گفت بهرام بیکو سحر
 تو داد یکرور نوبت پدر
 چنین است و رارش بیامد بدید
 در بسته را کس نداند گشاد
 دل اندر سری سپنجی مند

ر بهر چه نامد همی ناوورت ؟
 همیرد کف دست بر خوب روی
 همه حلق را چشم پر ژاله کرد
 توگفتی همی حوش افسرده گشت
 بر آن پور کشته سگالش گرفت
 نماده جهایی بدو در شکفت
 رخون ریر سمش همیراند جوی
 همیروی مالید بر سم و نعل
 گرفتش جو فرزد اندر کنار
 همان بیره و تبع و گرر گران
 لگام و سپر را همیرد بر
 در و سیم و اسبان آراسته
 همی بیلگون عرق گشته بخون
 بر مرگ سهراب سالی بریست
 روانش شد سوی سهراب گرد
 که نامردگان آشنائی مکن
 سرد گر ترا نوبت آید بر
 بیای بحیره چه جوئی کبید ؟
 بدو رنج عمر تو گردد بد
 سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز یکی داستانی بیارای نعر
 سخن چون برار شود ناخرد روان سراینده رامش برد
 کسیرا که اندیشه نا خوش بود بدان ناخوشی رای او کش^۱ بود
 همی خویشش را چلیپا^۲ کند بپیش حردمند رسوا کند
 ولیکن اینند کس آهوی خویش ترا روش آید همی حوی خویش
 اگر داد باید که آید بحای^۳ بیارای اراں پس ندانا نمای
 چو دانا پسند و پسندیده گشت بجوی تو در آب حبسیده گشت^۴
 ز گفتار دهقان کنون داستان سیوادم از گفته^۵ داستان
 کهن گشته اینداستانها ر من همی بو کند رورگار کهن
 اگر زندگانی بود دیر یار^۶ ندین دیر حرم بمانم درار
 یکی میوه داری نماد ر من که دارد همی نار او بر چمن
 چه گفت اندرین موند بیشرو که هرگز نگردد کهن گشته بو^۶
 تو چندان که ناشی سخنگوی ناش حردمند ناش و حهابجوی ناش
 چو رفتی سر و کار نا ایردست اگر بیک ناشدت کار ار بداست

۱ - کش بیک و خوش ۲ - چلیپا بمعنی صلیب است و خود را چلیپا کردن معنای خود را شاه ساحتی و در معرض توحه قرار دادن و انگشت نما کردن، و بطور این مضمون در شاهنامه ریاد است، در همین داستان فرموده
 درویشی شوم در میان حهاں زان بر گشاید بر من مهان
 ۳ - این بیت متمم بیت قبل است یعنی اگر میخواهی حوی تو که خود آرا می پسندی بحقیقت پسندیده باشد ندانا عرصه کی ۴ - یعنی آب در حوی توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود ۵ - دیر یار: طولانی ۶ - یعنی پیر دیگر حواں بخواهد شد

نگر تا چه کاری همان بدروی سخن هرچه گوئی همان بشوی
 درشتی ز کس شنود برم گوی سخن تا توانی نآرمم گوی
 یکرور نامدادان طوس و گودرر و گیو ناچندی سوار
 مانار و یور برای بحیر کردن بدشت « دعوی » رفند دران ناحیه
 نزدیک مرتوران میشه رسیدد طوس و گیو بحستجوی شکار درآن
 میشه رفتند و دختری حورج در انا یافتند از او پرسیدند کیستی
 و برای چه ناین میشه آمده ؟ دختر گفت از حویشاوندان گرسیورم
 و ترا ده نفریدون می پیوودد، دیش بدر برمن حشم گرفت و خواست
 مرا نکشد، از بیم فرار کردم، اسم در راه نهاد و زر و گوهری
 نیر که نا خود داشتم در راه از من بستند، و میدانم که چون پدرم
 هوشیار گردد کس فرستد که مرا باز گرداند

خوس و گیو هریک خواستار دختر شدند و میں آن
 گمنگو در گرفت سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاوس برد
 و دوری و را گردن بدهد

کیکاوس چون دختر را بدید فریفته گشت و او را برای
 خود برگزید و شدستان فرستاد و پس از نه ماه پسری آورد که
 دمش را سیوش بدهد

چون روزگری برآمد رستم بزرگه کیکاوس آمد
 کیکاوس فرید را رستم سپرد که وی را بروش دهد رستم سیوش
 را بر ناستان برد و آئین شکار و سواری و سپه کشی و کشور داری
 و دیگر هنرها و را بیاموخت پس از جمعی سیوش پیش پدر
 - ز گشت کیکاوس اوردیدن فرید هنرمند سخت شاد گشت و چون

اورا جوانی خردمند و پا کرداد یافت و مرماروائی ماوراء النهر
 باو داد و در همین هنگام مادر سیاوش از جهان رفت

روزی کیکاوس و سیاوش با هم بودند که سودابه وارد شد
 و چون سیاوش را ندید بر او فریفته گشت پس در پنهان کس فرستاد
 و سیاوش را شدستان پدر بخواند ولی سیاوش پذیرفت سودابه
 از کیکاوس درخواست که سیاوش را شدستان فرستد

بدو گفت کای شهریار سپاه که چون تو ندیده است حورشید و ماه
 نه اندر زمین کس چو فرزند تو جهان شاد بادا به پیوند تو
 فرستش سوی شدستان خویش بر حواهران و معستان^۱ خویش
 همه روی پوشیدگان را مهر پرار حوں دل است و بر آ آ چهر
 بمارش بریم و نثار آوریم درخت پرستش بار آوریم
 سپهد سیاوش را خواند و گفت که خون رگ و مهر توان بهمت
 ترا پاك بردان چنان آفرید که مهر آورد بر تو هر کت ندید
 پس برده من ترا حواهرست چو سودابه چون مهربان مادر است
 پس برده پوشیدگان را بین رمایی بمان تا کنند آفرین
 سیاوش چو شنید گفتار شاه همیکرد حیره بدو بر نگاه
 گمائی چنان برد که را بدر تروهد همی تا چه دارد سر
 پیچید و با خویشش رار کرد^۲ از احام آهنگ آغار کرد
 که گر من شوم در شدستان اوی ر سودابه یابم سی گفتگوی
 چنین داد باسخ سیاوش که شاه مرا داد فرمان و تحت و کلاه

۱- مع بت و معشوق ، و معستان شستان و حرمراس است ۲- یعنی

۱ خود اندیشید

چو تو شاه بهاد بر سر کلاه
 مرا موبدان باید و بگردان
 چه آمورم اندر شستان شاه؟
 بدو گفست شاه ای پسر شادباش
 مدار ایچ اندیشه بد بد
 من تو همی کودک ترا یکی
 یکی مرد بد نام او هیرید
 که تنه را هیچ نگداشتی
 سپیدار ایران بر رانه گفست
 تو بیش سیاوش همی رو بهوش
 چو حورشید در در سر از کوهسار
 بر و آفرین کرد و بردش هر
 چو در دخته شد هیرید در جود
 سیاوش را گفست د و رو
 چو در دشت پرده ر در هیرید
 شستن همه بیشتر آمدند
 همه حبه بد او کران و کران
 زمین بود در زیر دبی چس
 شستن بهشتی بد آراسته
 می وزود و آوار د'مشگران
 سیاوش چو ریدیت ایوان رسید
 بر او بر و بیروره کرده بگر

بحوی و دانش نائیس و راه
 بررگان و کار آرموده ردان
 بدانش رنان کی نمایند راه؟
 همیشه حرد را تو نیاد باش
 همی شادی آرای و عم برگسل
 مگر شادمانه شو بد اندکی
 زدوده دل و معر و حاش ر بد
 کلید در پرده او داشتی
 که چو بر کشد هور تیغ اربمست
 بگر تا چه فرماید آرا نکوش
 سیاوش بیامد بر شهریار
 سخن گفست با او سپیدار
 سحرهای شسته چندی براند
 بیری در را بدیدار بو
 سیاوش همی بود ترسان و بد
 بدیدار او برمسار آمدند
 بر ارمشت و دبیر و بر رعمر
 بر از در حوشت روی زمین
 بر از حویریان و بر حواسته
 همه بر سر ن افسر از گوهرا
 یکی تحت زرین رحشده دید
 بدینا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سوداۀ ماهروی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
 نشسته چو تاناں سهیل یمن سر زلف و جعدش شکن بر شکن
 یکی تاج بر سر بهاده بلند فرو هشته تا پای مشکین کمند
 سیاوش چو از پیش برده مرفت فرود آمد از تخت سودابه تمت
 بیامد خرامان و بردش بمار سر در گرفتش رمایی دراز
 همی چشم و رویش ببوسید دیر بیامد و دیدار آن شاه سیر
 سیاوش بداست کان مهر چیست چنان دوستی بر ره ایردست
 نردیک حواهر حرامید رود که آن جایگه کار ناسار بود
 چو با حواهران بد رمایی دراز حرامید و آمد بر تخت نار
 سیاوش بیش پدر شد بگفت که رفتم سرده سرای بهمت
 همه بیکوئی در حهاں بهرست و یردان بهانه بایدت حسرت
 رحم و فریدون و هوشنگ شاه فروبی شمشیر و گنج و ساه
 و گفتار او شاد شد شهریار بیاراست ایوان چو خره بهار
 چوش گشت بیدار و شد رورتار شد اندر تنستان کی نامدار
 بتر و هدده سوداۀ شاه گفت که این رازت از من باید بهمت
 رف و همگ و رای سیاوش بگوی و بالا و دیدار و گفتار اوی
 بسند تو آمد ؟ حردمند هست ؟ از آواره دور دیدن به است ؟^۱
 بدو گفت سودابه همتی شاه ندیدند بر گاه خورشید و ماه
 چو فرزند تو کیست اندر حهاں ؟ چرا گفت باید سخن در بهان ؟
 بدو گفت شاه از مردی رسد باید که بید و را چشم ند

۱- در بعضی نسخه ها مصراع چنین است : از آواره به یار دیدن

به است ؟ که تقریباً همین معنی را دارد

بدو گفت سودابه گر گفت من
 که از تخم حویشش یکی زن دهم
 که فرزند آورد و را در حهاں
 مرا دخترانند مانند تو
 گر از تخم کی آرش و کی بشین
 بدو گفت کاین خود نگاه مست
 سیاوش بشکیر شد برد شاه
 بدر و دسر ر ر گفتن گرفت
 بدو گفت کر کردگر حهاں
 که مدد ر تو ده تو یادگار
 چمن کرتو من گشته به توده روی
 کسوں در زنگن ری برگریں
 یحی کی آرش همون میر هست
 بدو گفت من شهر بنده به
 هر کس کنه و سرگریندروست
 بر این دستان میر شمش در گذشت
 ششت از بر تخت سودابه شد
 همه دختران را بر حویش خواند
 به شش نعل و آئین بی
 چنین گفت ، هیرید مهر روی
 که دید که ریحته کسی بی حویش
 حرمان بیدد سیاوش برش

پدیری وراثت شود حقت من
 به از نامداران برون دهم
 دیدار او در میان مہاں
 ر تخم تو و ناک بیوند نو
 بخواهد شادی کند آفرین
 بررگی بر حهاں نام مست
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 ر بنگانه مردم بهفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر مہاں
 و دشت تو آید یکی شهریار
 تو دل بر گشائی دیدار اوی
 گاه کی بس درده کی سین
 زهرسو بیری و گشتی دست
 بمرمن و ریش سر فکندده
 چہداز بر بدگان پدششت
 سپهر از بر حہ تیره نگشت
 و یقوت سرح و سری بر بہد
 بیدارست بر تخت زرین شد
 تو گشتی بہشت ست و کاح و سری
 کر ایدر برو د سیاوش بگوی
 مائی مر سر و دلای حویش
 دید آن ششت و سر و افسرش

سیاوش ابر تخت زرین نشست
 تان را شاه بو آئین نمود
 بدو گشت نگر برین تختگاه
 کسی کت خوش آید ارایشان بگوی
 سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
 همی این بدان آن بدین سگرید
 برقتند هر يك سوی تخت خویش
 چو ایشان برقتند سودانه گشت
 از این حور و بیاں بچشم حرد
 بهاسح سیاوش نگشاد لب
 بدو گشت خورشید نا ماه بو
 باشد شگفت از شود ماه حوار
 کسی کو چوم دید بر تحت عاح
 باشد شگفت از به ننگرد
 گرا بدو که نام تو بیماں کسی
 جویب و ن شود برین چهاں شهریار
 من اینک بیش تو استاده ام
 رمی هر چه خواهی همه کام تو
 سرش تنگ نگرفت و یک بوسه داد
 رحن سیاوش چو گل شد رشرم

به بیشش نکش کرده سودانه دست
 که بودند چون گوهر نا سود
 پرستنده چندین زربین کلاه
 بکه کی دیدار و بالا و موی
 ارایشان یکی چشم اراو برداشت
 بدان فتنه شد هر که رویش بدید
 یکایک شمارنده بر بخت خویش^۱
 که چندین چه داری سخن در بهمت؟
 بکه کی که نا تو که اندر حورد
 بریچهره برداشت ارح قصص^۲
 گر ایدون که بیند بر گاه بو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ر یاقوت و فیروزه بر سرش تاح
 کسی را بحوی نکس بشمرد
 بیچی و اندیشه آسان کنی
 تو خواهی بدن رو مرا یادگار
 تن و جان روش ترا داده ام
 بر آرم به بیجم سر از دام تو
 همانا که از شرم ناورد یاد
 بیاراست مزگان بحوان گرم

۱- یعنی همه ارحمت خود انتظار داشتند که پدیدۀ سیاوش شوند ۲- قصص

چین گفت نادل که ار کار دیو مرا دور داراد کیهان خدیو
 نه من نا بدر بیوفائی کسم نه نا اهرمن آشنائی کنم
 اگر سرد گویم بداین شوح چشم بحوشد دلش گرم گردد ر حشم
 یکی حادوئی سارد اندر بهان ندو نگرود شهریار جهان
 همان نه که نا او ناوار برم سخن گویم و دارمش چرب و گرم
 سیاهوش از آن پس سودانه گفت که اندر جهان خود ترا نیست جفت
 نمایی بحوبی مگر ماه را نشائی کسیرا بحر شاهرا
 کمون دخترت بس که ناشدمرا شاید حر او کس که باشد مرا
 بحواهم من او را و بیمان کسم زبانرا نردت گروگان کسم^۱
 که تا او نگرود سالای من بتاند ندیگر کسی رای من
 سر بسوانی و هم مهتری من ایدون گمانم که تو نادری
 چین گفت و در دست ریشت روی در ار مهر جان بداندیش روی^۲
 چو کوس کی در شستن رسید گه کرد سودانه و را ندید
 رسد سدرن سخن مژده دد رکاز سیوس همیکرد ید
 که آمد گه کرد یون همه تن سیه چشم کرده رمه
 جر ر دختر من بسدت سود ر حواس کسی ار حشش سود
 چند شد شدراں سخن شهریار که ماه آمدش گفتی اندر کذر^۳
 در گنج نگشدد و جمعی گپیر ر دیدی زریخت و زریں کمر
 ر هر چیر گسجی ند آراسته چپسی سر سر بر ار حواسته
 گه کرد سودنه حیره نماد ندیشه فسون فراوان بحواد
 شست از بر تحت د گوشوار سر بر نهاد افسر زرنگار

۱ - یعنی قون میدهم که او همسر و جفت من گردد ۲ - مقصود

سودانه ست ۳ - کنایه ست از بهایت کامیابی

سیاوش را در بر خویش خواند
 بدو گفت گنجی بیار است شاه
 تو داد حواهد همی دحترم
 بهانه چه داری توار مهر من؟
 که تا من ترا دیده ام مرده ام
 همی روز روش بینم ر درد
 کنون هفت سال است تا مهر من
 یکی شاد کن در بهانی مرا
 فزون رانکه دادت جهاندار شاه
 و گر سر پیچی رفرا من
 کنم بر تو بر بادشاهی تناه
 سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
 چنین با بدر بیوفائی کنم
 تو دوی شاهي و خورشیدگاه
 از تخت بر حست دحشم و حگگ
 بدو گفت من راز در بیش تو
 مرا حیره حو'هی که رسوا کسی
 برد دست و جامه بدرید باک
 برآمد حروش از شستن روی
 بگوش سپید رسید آگهی
 یمد چو سود'نه را دید روی
 ز هر گونه با او سخنها براند
 که راسا ندیده است کس تاح و گاه
 بگه کن بروی و سر و افسرم
 چه بیچی ربالا و از چهر من؟
 حروشان و جوشان و آورده ام
 بر آتم که خورشید شد لاحورد
 همی خون چکاند از چهر من
 سحشای زور جوابی مرا
 بیاریمت تاح و تحت و کلاه
 بیاید دلت سوی درماں من
 شود تیره بر چشم تو هور و ماه
 که از بهر دژ من دهم دیں ساد
 ز مردی و داش حدائی کنم
 سرد کرتو آید دینسان گساده
 بدو 'ندر آویحت سودابه چمگ
 نگفتم بهانی بداندیش تو
 بیش حردمند رعنا کنی'
 ما حن رحاں را همیکرد چاک
 رعناش رایوان بر آمد مکوی
 فرود آمد از تحت شاهشپی
 حراشیده و کاح پر گفتگوی

ره‌ر کس پیرسید و شد تن‌گدل بداست کردار آن سنگدل
 حروشید سودانه در بیش‌اوی هم‌یر یخت آب و هم‌یکند موی
 چنین گفت کامد سیاوش نتخت بر آراست چمگ و بر آویخت سخت
 که ارست حان و تسم پر ره‌پر چه دره‌یزی ارمن نوای حو‌ی‌چهر؟
 بینداحت افسر ر مشکین سرم چنین چاک شد حامه ابد‌ر‌م
 بر اندیشه شد‌راں سخن‌شهریار سخن کرد هر گونه حواستار^۱
 کسانیکه ادر شستان بدند هشیوار و مه‌تر پرستان بدند
 گسی کرد^۲ و در کاح تنه‌انماد سیاوش و سودانه را یدش‌خواند
 بهوش و خرد نا‌سیاوش گفت که این راز ار من نباید به‌ت
 همه رستی حوی و سمای روی سخن بر چسان رفت نامن بگوی؟
 سیاوش گفت آن کج رفته بود 'ار آن در که سودانه آشفته بود
 چنین گفت سود به کاس نیست رس که 'وار تن حرتن من خواست
 گفتم همه هر چه شد ح‌پ‌ن سو خواست دد تکار و پ‌ن
 و فرید و ر‌ت‌ح و ر‌ح‌سته و دی‌مر و ر گسج ر‌سته
 نگفتم که چمدین برین بر پ‌ه همه بیکوئی‌پ مد‌ح‌تر د‌ه‌م
 مرا^۱ گفت 'د‌ح‌سته کار نیست مد‌ح‌تر مرا^۱ ری دیدار نیست
 ترا دیدم برین میان^۱ گفت^۱ بس نه گسج بکار است بی توفه کس
 مرا^۱ خواست کارد بکاری بی‌چمگ دودست بدر آور د‌چ‌ون سنگ‌تمگ
 کردمش فرم^۱ همه موی من نکند و حر‌اشیده شد روی من
 یکی کودکی درم^۱ س‌ز پ‌ن ر بشت تو ی شهریار چ‌پ‌ن

۱ - یعنی همه‌گونه ر‌رسی و تحقیق کرد ۲ - گسیب کردن رواه
 ساختن و دفع کردن

زس رنج کشتنش نزدیک بود جهان پیش من تنگ و تاریک بود
 چنین گفت با خویش شهریار که گفتار هر دو نباید بکار
 برین کار بریست جای شتاب که تنگی دل آرد خرد را تاب
 بینم کزین دو گنه کار کیست باد افره^۱ بد سزاوار کیست
 بدان نارحستن همی چاره جست سوئید دست سیاوش بحست
 برو روی او و سراپای اوی سراسر سوئید هر جای اوی
 ر سودابه بوی می و مشک ناب همی یافت کاوس و بوی گلاب
 ندید از سیاوش چنین بیر بوی شان سودن ندید اندروی
 عمی گشت و سودابه را حوار کرد دل خویش اراو پر ر آزار کرد
 بد گفت کاین را بشمشیر تیر باید کنون کردش ریر ریر
 رهاما و ران ران سی اندیشه کرد که برخیزد آشوب جنگ و سرد
 و دیگر ندانگه که در سد بود بر او نه خویش و نه پیوند بود
 پرستار سودابه بد دور و شب پیچید از آن درد و نگشاد لب
 سه دیگر که یکدل برار مبرداشت نایست ارو هر بد اندر گذاشت
 چهارم کرا و کودکان داشت خرد عم خرد را خرد نتوان شمرد
 سیاوش از آن کار بد بیگناه خردمندی او بد است شاه

چون ناراستی سودابه آشکار شد کیکاوس او را حوار کرد سودابه
 در آن کار رشت چاره دیگر اندیشید و بی را که نار داشت مریضت
 تا دارو خورد و دو بیجه که در شکم داشت بیفکند سودابه بیماروار
 خود را در ستر انداخت و چنین وانمود که بجان اروست کیکاوس
 چون از آن حال آگاهی یافت دیگر نارندگمان شد و از احترامناسان

آن رار بار حست اختر شناسان پس ار یکپهته گفتند که این
دو کودك ار شاه وسودانه بیستند سودانه فعان و زاری از سر گرفت
و گفت اختر شناسان اربیم سیاوش و رستم دستان حقیقت راینهان
می دارند کیکاوس در آن کار فرو ماند و سراحام موند چنین رای
داد که یکی از آن دو از آتش بگذرد تا پاك از ناپاك پدید آید
وسیاوش بپذیرفت که در آتش رود

چو این داستان سر سر شنوی	به آید ترا گر برن بگروی
بگیتی بحر بارما رن محوی	رن بدکنش خواری آرد بروی
بهادند هیرم چو چرخ بلند	شمارش گذر کرد برچون و چند
بس آنگاه فرمود پر مایه شاه	که بر چوب ریزد هت سیاه
بیمد دو صد مرد آتش فرور	دمیدند و گفتی شب آمد برور
رمین گشت روشن تر از آسمان	حبابی حروشان و آتش دمان
سیوش بیمد پیش یدر	یکی خود درین بهاده سر
هشیور د حمپی سعید	لنی بر رحمد دلی بر امید
یکی درگی ^۱ بر شسته سیده	همی گرد نعلش بر آمد نماه
پر کند کافور بر حویشش	چنان چون بود ساز و رسم کس
دناکه که شد بیش کاوس بار	فرود آمد از اسب و بردش بار
رج شده کاوس پر شرم شد	سج گشتش تا پسر بره شد
سیوش بدو گفت 'نده مدار	کریمنسان بود گردش زورگر
بیروی یردن یکو دهش	'ز این کوه آتش بیم تنش ^۲
سیوش چو آمد دتش فرار	همیگفت د داور پاك رار

مرا ده از این کوه آتش گذر
 چو رینگونه بسیار راری نمود
 خروشی بر آمد ردشت وز شهر
 ار آندشت سودانه آوا شنید
 همیخواست کورا بد آید بروی
 جهانی نهاده نکاوس چشم
 سیاوش سیه را بداسان نتاحت
 یکی دشت نادیدگان بر رحوں
 ز آتش بروں آمد آزاد مرد
 چو او را دیدند بر حاست عو
 چنان آمد اسب و قمای سوار
 چو بحشایش پاک یرداں بود
 چو زانکوه آتش بهامون گذشت
 یکی شادمانی شد اندر حهاں
 همیداد مژده یکی را دگر
 چو بیتن پدر شد سیاوحش باك
 فرود آمد ار اسب کاوس شاه
 سیاوش را تنگ در بر گرفت
 سیاوش ببیش جهاندار پاک
 که از تف آنکوه آتش برست
 بدو گفت شاه ای دلیر حواں
 رها کی تنم را ر شرم پدر
 سیه را برانگیخت بر سان دود
 عم آمد چهارا را اینکار بهر
 ار ایواں سام آمد آتش بدید
 همی بود جوشان و نا گفتگوی
 زبان پر ز گفتار و دل بر رحشم
 توگفتی که اسس نآتش ساحت
 که تا او کی آید ر آتش بروں
 لنان بر رحنده رح همیچو ورد
 که آمد ر آتش بروں شاه بو
 که گفتی سمن داشت اندر کمار
 دم آتش و باد یکسان بود
 حروشدن آمد ر شهر وزدشت
 میان کهاں و میاں مهاں
 که بخشود بر بیگنه دادگر
 بهدود و به آتش به گرد و به حاك
 پیاده سپهد پیاده سپاه
 ر کردار بد پورش اندر گرفت
 بیامد بمالید رح را بحاك
 همه کامه دشمنان گشت دست
 که پاکیزه تخمی و روشنرواں

چنانی که از مادر نارسا
 نایوان حرامید و نشست شاد
 سه روز اندران سوز می در کشید
 چهارم تحت مہی بر شست
 بر آشت و سودانہ را پیش خواند
 کہ بیش رمی و بد سی کردہ
 شاید کہ ناشی تو اندر رمین
 بدتر حیم فرمود کاین را نکوی
 چو سودانہ را روی برگاشتند
 دل شاه کاوس بر درد شد
 سیاوش چیم گفت ہ شہریار
 من بخش سودانہ را ریں گاہ
 بہہ نمی هست را کار شاه
 سیاوش ر گفت بخشیدمت
 سیاوش بسوید تحت پدر
 میورد سودانہ را ہر جای
 شستن ہمہ بیش سودانہ ہر
 ہر ینگونہ نگذشت یک روزگار
 چندی شد دلش ہر در مہر اوی
 دگر درہ ہر شہریار چہن
 بدن ت شود ہ سیاوش بد

براید شود ہر جہان پادشا
 کلاہ کیانی سر ہر بہاد
 بد ہر در گنج ند و کلید
 یکی گررہ گاو پیکر بدست
 گذشتہ سحہا برو ہر براند
 فراوان دل من بیارردہ
 حر آویختن بیست پاداش این
 ر دار اندر آویر و برتاب روی
 شستان ہمہ بانگ ہر داشتند
 بہان داشت رنگ رخسار در شد^۱
 کہ دل را بدین کار ربحہ مدار
 پدرد مگر بد و آید براہ
 بدان ت بخشد گذشتہ گاہ
 اراں پس کہ ہر راستی دیدمت
 وراں تحت برحاست آمد ہر
 ہرمان شہ بردش اندر سرای
 دویدند و بردند حملہ ہمار
 برو گرمتر شد دل شہریار
 کہ دیدہ بہ برداشت ارچہر اوی
 ہمی حادوئی ساحت اندر بہان
 بداسن کہ ازگوہر بدسرد

^۱ یعنی راندن را بہان داشت ولی رنگش ررد شد

ر گفتار او شاه شد مد گمان
 بجائی که کاری چنین اوفتاد
 بجایم که رهر آکند رورگار
 تو با آفرینش سنده نه
 یکی داستان رد برین رهمون
 چو فرزند شایسته آمد پدید
 بمهر اندرون بود شاه جهان
 که افراسیاب آمد و صد هزار
 دل شاه کاوس اراں تنگ شد
 یکی انجم کرد ار ایرانیان
 بدیشان چنین گفت کافراسیاب
 همانا که یردان نکردش سرشت
 که چندان سوگند بیمان کند
 مرا رفت باید کمون کینه حواء
 مگر گم شود نام او در جهان
 سپه سارد و رای ایران کند
 بدو گفت موبد که چندین سپاه
 دوبار این سر نامورگاه خویش
 ارین مهلوانان یکی بر گریں
 چنین داد پاسخ بدیشان که من

نکرد ایچ بر کس پدید ار بهان
 حرد باید و داش و دیں و داد
 اراو بوش خیره مکی خواستار^۱
 مشو تیر چون برورنده نه^۲
 که مهری فزون نیست از مهر خون
 ر مهر رباں دل باید برید
 که بشید گفتار کار آگهان
 ر ترکان گریده شمرده سوار
 که ابرم رایش سوی جنگ شد
 کسی را که بد بیکخواه کیان
 ر باد و ز آتش ر حالک و ر آب
 مگر خود سپهرش دگر گونه کشت
 ر بارا بخوبی گروگان کند
 کنم رور روش برو بر سیاه
 و گره چنین هر رمان ناگهان
 سی رین برو نوم ویراں کند
 چه خود رفت باید ناوردگاه^۳
 سردی تیری بدخواه خویش
 سراوار جمگ و سراوار کین
 سینم کسیرا ار این انجم

۱ - خواستار کردن خواستی ۲ - سنده بمعنی کافی و معاد بیت
 بظاهر ایست که توانجهان برمیآیی پس در پیش آمده ها و حوادث رورگار تند و تیر
 مشو چون اختیار و فرمانروائی نداری (در بیشتر نسخه ها « پسند »
 نوشته شده) ۳ - یعنی باایممه سپاه و سران چرا خود بحسب روی^۴

که دارد پی و تاب افراسیاب
سیاوش از آن دل براندیشه کرد
بدل گفتم من سارم این درمگاه
مگر کم رهائی دهد دادگر
شد با کمر بیش کاوس شاه
که شاه توران بخویم سرد
چنین بود رای چنان آفرین
بدین کار همدستان شد یدر
گو بیلتن را بر خویش خواند
بدو گفتم دروژ تو بیل بیست
رگیتی هرمد و حمتش توئی
سیاوش بیدم کمر بر میان
خواهد همی جنگ فراسیاب
چو یدر شی تر خویش آید
چنان من رتیر و شمشیر تست
تیمت بدو گفتم من بده
سیاوش چو چشم و روان منست
چو شنید او آفرین کرد و گفتم
بدرگاه بر احسن شد سده
گریب کرد آن دمد را سوار
نرمود ت حمله بیرون شدند

مرا رفت باید چو کشتی بر آب
روان را اندیشه چون بیشه کرد^۱
بجری نگویم نخواهم ر شاه
ر سودانه و گفتگوی بدر
بدو گفتم من دارم این پایگاه
سر سرکشان اندر آرم بگرد
که او جان سازد توران رمین
که مدد بر این کین سیاوش کمر
سی داستانهای بیکو براند
همانند دست تو بیل بیست
که دروردگار سیاوش توئی
سحق گفتم من چو شر ثیان
تو ناو برو رو راو رمتب
چو آره گیری شد آید
سر ماه بر چرخ در زیر تست
سحق هریجه گوئی بیوشده^۲
سر تاج او آسمان من است
که دجان ناکت حرد بدحت
در گنج و دینار نگشدد
دیران حگی ده و دو هزار
ردپو^۳ سوی دست و هامول سند

۱- مقصود اندیشه درهم و اسوه است ۲- پهلوی شیرمرد و دیر
و در بعضی فرهنگها سعی شهر بیر آمده و در اینجا این معنی مناسب است

تو گفتمی که اندرزمین جای بیست
 سراندر سپهر اختر کاویان
 ز پهلوی برون رفت کاوس شاه
 سپه دید آراسته چون عروس
 یکی آفرین کرد پر مایه کی
 مادا حر از بخت همراهتان
 میك اختر و تندرستی شدن
 دو دیده پر از آب کاوس شاه
 سر احام مر یکدگر را کنار
 ز دیده همی حوس فرو ریختند
 گواهی همیداد دل در شدن
 چنین است کردار گردیده دهر
 سوی گاه نهاد کاوس روی
 ارایران سوی رابلستان کشید
 همی بود یکجند با رود و می
 چو یکمه نگذشت اشکر براند
 ورن پس بیامد سردنك بلخ
 چو ایران سپاه اندر آمد تنگ
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز
 پیاده فرستاد بر هر دری
 سیوش چو در بلخ شد با ساه
 نوشتن بمشک و گلاب و عنبر
 که برخاك او بل را نای بیست
 چو ماه درخشنده اندر میان
 یکی تیر برگشت گرد سپاه
 پیلان جنگی و آوای کوس
 که ای نامداران فرخنده بی
 شده تیره دیدار بد حواهتان
 بیروری و شاد بار آمدن
 همی رفت يك روز با او براه
 گرفتند و هر دو چو از بهار
 براری خروشی بر انگیختند
 که دیدار از این پس بخواهد بدن
 گهی نوش بار آورد گاه رهر
 سیاوش با اشکر جنگجوی
 انا بیلش سوی دستان کشید
 سردنك دستان فرخنده بی
 گو بیلش رفت و دستان بماند
 یارزد کسی را بگفتار تلخ
 بدرواره بلخ بر حاست خنگ
 چهارم سیاوش لشکر فرور
 سلح اندر آمد گران لشکری
 یکی نامه فرمود ردنك شاه
 چنان چون سراوار بد بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر
 کسی را که خواهد کند سر بلند
 چرا نه بهرمان او در نه چون
 ار آن دادگر کو جهان آفرید
 همی آفرین باد بر شهریار
 صلح آمدم شاد و بیروز بخت
 سه روز اندر آن جنگ شد روزگار
 کیون تا بحیچون سپاه من است
 سعد است با لشکر افراسیاب
 گر آید و که فرمان دهد شهریار
 چو همه بر شاه ایران رسید
 بر دژ ندهید و روز حست بخت
 شدی یکی همه دسح بوشت
 که ر آفرینده هور و مه
 ترا خود را شد من بد دژ
 همیشه هنرمند بد تست
 از آن سر که دیروز گشتی بحنگ
 دید پر کمده کردن سده
 مکن هیچ در جنگ حست شتاب
 فرستاده رد سیوش رسید
 زمینی را بوسید و دژ کرد شد
 بیجید دژ را زمین وی

کرویست بیرو و فرو هر
 دگر را کند سوکوار و روزگار
 حرد کرد باید بدین رهنمون
 اما آشکارا بهان آفرید
 همه بیکوئی باد فرجام کار
 بر جهاندار با تلج و تحت
 چهارم بخشود بروردگار
 جهان ریز بر کلاه من است
 سپاه و سپهد بر این روی آب
 سه بگذرانم کنم کارزار
 سر تاج و تحتش بکیوان رسید
 بدان تا باز آید آن بو درخت
 چو روش بهار و چو حرم بهشت
 جهاندار و بخشده تاج و گاه
 در درد و ر عم گشته آزاد دژ
 رسیده بکام آن دژ روشت
 بکار اندرون کرد باید درنگ
 بیمای راه و بیدای گاه
 بحنگ تو آید خود افراسیاب
 چو آن همه شه ایران بدید
 بخندید و همه سر بر بهد
 گاه داشت بیدار فرمان وی

وزان پس چو گرسیور شیر مرد بیامد بر شاه توران چو گرد
 گشت آن سخنهای ناپاک و تلخ که آمد سپهد سیاوش سلح
 گشت چون آتش افراسیاب پیچید از جای آرام و خواب
 مگر سیوز اندر چنان نگرید که گشتی میاش بخواد برید
 یکی بانگ بر رد براندش ریش توانا بود اندر آن حشم خویش
 فرمود که نامداران هراس بخوانند و از برم ساربد کار
 بدیشان شادی گذر کرد روز چو از چشم شد هور گیتی فرور
 خواب و ناسایش آمد شتاب غلطید بر حامه افراسیاب

افراسیاب حوایی هولناک دید و خوانگران را ز بهار داد
 تا تعبیر خواب بدرستی باز گوید آنان گفتند که اگر افراسیاب
 ناسیاوش روم سارد از ترکان یکتن رنده نماید ویر اگر سیاوش بدست
 او هلاک شود توران رمین ویران و گیتی بر آشوب گردد

عمی شد چو شنید افراسیاب نکرد ایچ بر حگ جست شتاب
 گرسیوز آن زار را بر گشاد بهفته سخنها همی کرد یاد
 که گر من بحگ سیاوش ساه برانم بیاید کسی کینه حوام
 نه او کشته آید بحگ و نه من بر آساید از گفتگوی احسن
 بحای حهن حستن و کارزار مدام بحر آشتی هیچ کار
 فرسته نردینک او سیم و زر هم از تاح و تحت و فراوان گهر
 مگر کین ناله رمن نگردد مات این دو آتش فرو نرمد
 چو چشم بهانه بدوره نگریم سرد گر سپهرم ندارد برج
 حو هه و نه حر آن کوششت چمن دست باید که گردون نکشت

چو بگذشت بیمی رگردان سپهر
 دررگان بدرگاه شاه آمدند
 بدیش چنین گفت کرورگار
 سا نامداران که بر دست من
 سا تدرسان گشت بیمارسان
 سا زاع کان درمگاه منست
 ر سدادی دادشاه چهاں
 نراید بهنگام در دشت گور
 مرد ر بستان بحیر شیر
 شود در چهر چشمه آب حشک
 ر کتری گیران شود راستی
 مرا سر شد در جنگ ویدی
 کمون دش و داد در آوریه
 ر سید رم رمی چپن
 دوهر رحپن زیر دی مست
 گاه کی که چندین رکمد آورن
 گر بدو که دشید همدستان
 در آشتی د سیووش بیر
 سرن یث بیث دسج آراستند
 همه ر گشتند سر بر داد
 نگر سیور آگه چپن گفت شاه
 مرد سیووش بر خواسته

در حشده حورشید نمود چهر
 پرستنده و نا کلاه آمدند
 سینم همی جزیدار کارار^۱
 نه شد بجنگ اندرین انجم
 سا گلستان بیر شد حارسان
 بهر سو شان سپاه من است
 همه بیکوئیها شود در بهان
 شود بجه نار را دیده کور
 شود آب در چشمه حویش قیر
 ندارد بافه درون بوی مشک
 بدید آیدار هر سوئی کاستی
 همی جست حواهم ره ایردی
 بجای عم و ریح نار آوریم
 ماید که مرگ آید از ناگهان
 نیران و توران سرای مست
 یازد هر سال ناز گران
 درستم فرستم یکی داستان^۲
 نکونم فرستم ر هر گونه چیر
 همه حوی و آشتی خواستند
 نیامد کسیرا عم و ریح یاد
 که بسیج کار و بیمی راه
 ر هر چیر گنجی بیاراسته

۱ - 'شاه است باسج خوانگران ۲ - داستان قصه است بمعنی

علام و كنيرك سرهم دويست بگویش که تا تو مرا جنگ نیست
 پسرش فراوان و نا او بگوی که ماسوی ایران نکردیم روی
 زچین تالب رودجیحون مراست سفیدیم و این پادشاهی جداست
 ز بردان تر آنگونه دارم امید که آورد رور حرام و نوید^۱
 سخت تو آرام گیرد جهان شود جنگ و نا خوبی اندر بهان
 چو گرسیور آمد سردیك شاه فرمود تا تر گشودند راه
 سیاوش ورا دیدو برپای خاست بحدید سیار و نورش بخواست
 موسید گرسیور از دور خاك رحش بر رشرم و دلش درراك
 فرمود تا هدیه بر داشتند پیش سیاوش نگداشتند
 تهمت بدو گشت یکپخته شاد باشیم تا باسح آریم یاد
 بدین خواهش اندیشه بایدسی همان بیر پرسیدن از هر کسی
 سیاوش نا رستم بیلتن برقتند دور از تر اجمن
 شستند بیدار هر دو بهم سگالش گرفتند بر بیش و کم
 سیاوش ر رستم برسید و گشت که این رار بیرون کشیم از بهت
 که این آشتی هستن از بهر چیست بگه کن که تریك این ره ر چیست
 ر میوسته حو^۲ سردیك اوی بین تا کدآمد صد نامجوی
 گروگن فرستد سردیك ما کمد روشن این رای تازیك ما
 چو این کرده بشیم سردیك شاه فرستاد باید یکی بیکخواه
 برد رد او رین سخن آگهی مگر معراو گردد از کین تهی
 چنین گشت رستم که ایست رای جر این روی بیمان بیاید بجای

۱ - نوید 'مید و وعده دادن و حرام و فاکردن بوعده است و در اینجا
 مقصود آشتی است ۲ - مقصود پیوستگان بسی است

بشگیر گرسیور آمد بدر
 سیاوش بدو گفت خون بود دوش
 وراں س بدو گفت کر کار تو
 کمون رای هر دو بدان شد درست
 تو باسح فرستی با فراسیای
 کسی کو سیند سر ایحام بد
 دلی کر حرد گردد آراسته
 اگر بر نوش اندرون وهر بیست
 ر گردان که رستم بداند همی
 بر من فرستی برسم بوا
 و دیگرار ایراں رمین هر چه هست
 برداری و خود بتوراں تنوی
 بر فکند گرسیور اندر دمن
 بدو گفت حیره منه سر جواب
 گش که من تیر شتافته
 گروگان همی خواهد ر شهر
 فرستده آمد بدانش پیام
 بداسن که رستم همی به برد
 بر شاه ایراں فرستادشن
 بحار و سعد و سمرقند و جح
 تپی کردو شد سسک سوی گمگ

سر بر کلاه و بسته کمر
 ر لشکر که گش و چندین حروش
 بر اندیشه بودیم و گفتار تو
 که از کینه دلها نخواهیم شست
 که از کین تپی کن سر اندر شتاب
 ر کردار بد نار گشتن سرد
 یکی گنج باشد پیر از خواسته
 دلت را در رخ و ریاں بهر بیست
 کجا نامشان بر تو خواند همی
 که باشد نگفتار تو بر گوا
 که آن شهر ما را تو داری بدست
 رمی ر حنک و ر کین بعدوی
 فرستده را چو بد دمن
 برو تریں رد فراسیای
 کمون هر چه هستی همی یافتیم
 چو خواهی که برگردد از کارزار
 ر شاه و ر گرسیور یکدم
 ر حویشل بر دینک صد بر ترمرد
 بسی حمت و یکوئی ددشن
 سپید و آن کشور و نحت عح
 بهر حست و فریب و درک

چو از رفتنش رستم آگاه شد روانش ز اندیشه کوتاه شد
 بیامد نبرد سیاوش چو گرد سخنها شنیده همه یاد کرد
 مرمود تا رفت پیشش دیر ششش یکی نامه بر حریر
 نخست آفرین کرد بر دادگر کزو دید یرو و بخت و هنر
 خداوند هوش و رمان و توان خرد بروراند همی با روان
 گذریست کس را ز فرمان اوی کسی کو نگردد ریمان اوی
 رگیتی سیند حرار کاستی بدو باشد افروبی و راستی
 ار او باد بر شهریار آفرین جهاندار و ار نامداران گرین
 رسیده مهر بیکوند رای اوی ستون خرد گشته بالای اوی^۱
 رسیده بلخ و بحریم بهار همه شادمان بودم از رورگار
 درمن چون حریف یافت افراسیاب سیه شد بحام اندرش روشن آب
 بدست کان کار دشوار گشت جهان تیره شد بخت او حوار گشت
 بیامد برادرش با حواسته دسی حوریان آراسته
 که زهر خواهد ر شاه جهان سپارد بدو تاج و تحت مهران
 سنده^۲ کندرین جهان مرر حویش بداند همی بایه و ارر حویش
 'ار ایران رمین سپرد بیر خاک'^۳ بشوید دلار کینه حنک ناک
 ر حویشاں فرستاد صد برد من بدین خواهش آمد گویلتن
 تپه من بیامد بدرگاه شاه چنان چون سرد نادرش و سپاه
 بیش اندر آمد بکش کرده دست^۴ بر آمد سپهد ز حای ششست^۵
 بحسب ار سیاوش ربان بر گشاد ستودش فراران و نامه داد
 چو نامه بر او خواند فرح دیر رح شاه کاوس شد همجو قیر

۱ - یعنی قامت او ستوی است از خرد، یا وجود او تکیه گاه خرد است

۲ - سنده، 'کتفا' ۳ - یعنی بحاک ایران ندارد ۴ - یعنی دست سیه

۵ - از سپهد مراد کیکاوس است که با احترام رستم از حای برخواست.

برستم چنین گفت گیرم که اوی
 به آخر تو مردی جهان دیده
 دیدی تو بدهای افراسیاب؟
 چو باد فرّه ابردی خواست بود
 شما را بدان مردی^۱ خواسته
 بمالی که وی ستد از بیگناه
 صد ترک بیچاره بد تراد
 کنون ارگروگان کی اندیشداوی
 شما گر حرد را سستید کار
 نبرد سیوش فرستم کنون
 نمر میمش کاشی کن بند
 بر آتش نه خواسته هر چه هست
 دس آن ستگردن سوی م فرست
 تهمتن بدو گشت کی تهریر
 سحر شمر مر تو ای سحرست
 تو گشتی که ر حنگ فر سید
 سمید ت و بید حنگ
 بود به ت حنگ حوید درست
 کسی کشتی حوید و سوز و نرم
 و دیگر که بیم شکست ر شه
 خواست و بد نا رسیده بروی
 بدو بیک هر گونه دیده؟
 که گم شد رما خورد و آرام و حواب
 مکافات بدها بدی خواست بود
 بر آگوه بر دل شد آراسته
 بدیسان بیچید سرتان ر راه
 که نام پدرشان ندارد یاد
 همان بیش چشمش همان آب حوی
 به من سیرم ار حنگ و از کار رار
 یکی مرد نا داش و رهنمون
 بند گران دی ترکان سد
 مگر تا بیری بیت چیر دست
 که سرتان حو 'هم رتن برگست
 دات ر' ندید کار عمگین مد ر
 دس آگه جهان ریر فرم نست
 مران تیر اشکر بدان روی آب
 که 'و خود شتد آور دزیر درنگ'^۲
 در آشتی 'و گشتد ر حست
 به بکو بود تیر رفتن نرم
 شد سد دیده بیت حو 'ه

۱ - مرده ری (محض مرده ریگ) من و 'ساب که 'مرده بر ماند،
 خواسته فرومایه و ناقابل ۲ - یعنی درنگ شما سب میشود که 'و حنگ
 نشه بد و در بیشتر نسخه ها 'بی درنگ' نوشته شده

سیاوش چو پیروز بودی بجنک
چه جستی جرارتخت و تاح و بگین
همه یافتی جنگ حیره محوی
ر فرزند پیمان شکستن محواه
بهانی چرا گفت باید سخن ؟
وزیر کار کاندیشه کرده است شاه
چو کاوس شنید شد در چشم
برستم چنین گفت شاه جهان
که این درس او تو افکنده
تن آسانی خویش هستی درین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
عمی گشت رستم ناوار گفت
اگر طوس جنگی ترارستم است
نگفت این و بیرون شد ارایش او
سوی سیستان روی نهاد تفت
هیونی^۲ بیاراست کاوس شاه
اا نامه و نا سحبهای تلح
یکی نامه فرمود در چشم و جنگ
بحسب آفرین کرد بر کردگار
نرمنا او یست گردان سپهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت

برقی بسان دلاور بهنگ
تن آسانی و گنج ایران رمین ؟
دل روشنست ر آب تیره مشوی
مگو آنچه اندر حورد نا گناه^۱
سیاوش ر پیمان نگرده ر س
بر آشود آن نامور بیشگاه
بر آشت ار آن کار و بگشاد چشم
که ایدون نماد سخن در بهان
چنین بیج کین ار دلش کنده
نه افروزش تاح و تحت و بگین
بسد درین کار بر بیل کوس
که گردون سر من بیارد بهت
چمندان که رستم نگیتی گم است
برار خشم جان و بر آرتک روی
اا اشکر خویش بر گشت و رفت
فرمود تا نار گردد بر راه
فرستاد رد سیاوش بلح
ربان تیروز حساره چون ناده رنگ
خداوند آرامش و کار راز
ورو نار گسترده هر جای مهر
نماناد همواره نا تاح و تحت

۱ - یعنی آنچه در حور گناه است مگوی و پیمان شکستن که گناه و

ناسر و رست فرمان مده ۲ - مقصود بیک است

شنیدی که دشمن بایران چه کرد
 منه ار جوانی سراندر فریب
 گروگان که داری بدرگه فرست
 برفت ایچ نامن سخن راشتی
 تو نا حورویان بر آمیختی
 در بی بیاری شمشیر جوی
 چو طوس سپهد رسید پیش تو
 تو شوکیه و تاحتن را سار
 و گر مهر داری بدان احمن
 سه طوس را ده تو خود نارگرد
 چو همه سرد سیاوش رسید
 و کار بدر دژ یر ندیشه کرد
 همیگمت صد مرد گرد سوار
 همه یکجوه و همه بیگانه
 به رسد به ندیشد ار کارشن
 نردیت یرد ان چه بورش بره
 وریدوکه جنگ آورده بیگانه
 چه پندار پستند این بد رمن
 و گر در گرده بدرگه شده
 ار آن بیر هم بر سرم بدرسد
 بیاید ر سودا به هم حر ندی
 چو پیروز شد روزگار سرد
 گرا چرخ گردون صواهی بیب
 بند گران کی سر و نا و دست
 ر فرمان من روی بر گاشتی
 ساری و ار جنگ بگریختی
 نکوشش بود شاهرا آبروی
 سارد چو باید کم و بیش تو
 ار ایسدر سخنها مگردان دراز
 بخواهی که خواندنت پیمان شکن
 به مرد پرحاش و سک و سرد
 بد اگونه گفتار و خوش شنید
 ر ترکان و از روزگار سرد
 ر حویتن شاهی جین - مدار
 ار گرش فرستم بر دیک شده
 هم آگه کند رنده بر د ارشن
 بد آید ر کار پدر بر سرم
 چنین حیره و شده تور ان سپاه
 گشیند بر من رمن احمن
 طوس سپهد سیدر سده
 جیب و راست بد نیمه و بیش بد
 بد به چه حوهد بدن یردی

دوتن را ز لشکر ز کند آوران
 برین رازشان خواند بر دیک خویش
 بدیشان چنین گفت کربخت بد
 بدان مهرابی دل شهریار
 چو سودانه او را فرینده گشت
 شستان او گشت رندان من
 گریدم بر آن سورشستی و جنگ
 سلح اندرون بود چندان سباه
 نشسته سعد اندرون شهریار
 برفتم بر سان ناد دمان
 چو کشور سراسر پرداختند
 همه موبدان آن نمودند راه
 گر اورا رهبر فرویست خنگ
 چه ناید همی حیره حو و یحتس
 سری کس باشد ر معر آگهی
 بسدش بیاید همه کار من
 بخیره همی خنگ فرماید
 همی سر و یردان باید کشید
 دو گیتی همی برد خواهد ر من
 ورا س که داند کریں کارزار
 برادی مرا کاشکی مادرم
 چو بهرام و چو رنگه شاوران
 پرداخت ایوان و نشاند بیش
 همی هر زمان بر سرم بد رسد
 سان درختی برادر برگ و نار
 تو گوئی که رهبر گراینده گشت
 بیژمرد از آن بخت خدان من
 مگر دور مانم ر چنگ بهنگ
 سپهد چو گرسیور بیکخواه
 برار کینه ناتبع رن صد هرا
 بختیم در خنگ ایشان رما
 گروگان و آن هدیه ها ساختند
 که ما نار گردیم ارب درمگاه
 چو گنج آمد و کشور اورا بچنگ
 چنین کین بدل اندر آویختس
 به از بدتری نار داند بهی
 بکوشد بریح و نارار من
 ترسم که سوگند نگرایدم
 ر راه بیاکان باید رمید
 بمانم سکام دل اهرمن
 کرا برکشد گردش روزگار
 و گر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بالاها باید کشید
 درختی است این برکشیده بلند
 برین گونه بیمان که من کرده ام
 اگر سر نگردانم از راستی
 زبان بر گشاید هر کس مد
 برا کنده شد درجهان این سخن
 بکین بازگشتن همیدون ر دین
 چنین کی بسدد ر من کردگار
 شوم گوشه حویم اندر جهان
 تو ای همور رنگه شاوران
 برو شاه توران سپه ر گوی
 از این تشتی حنگ مهرمن است
 ر بیمان تو سر نکرده تپی
 چه ساز یزدان بده من ست
 و دیگر که بر حیره نکرده کار
 یکی ر ه نگشی ت نگدره
 شد رنگه و همور صد سوار
 سردش همه حواسته هرچه بود
 چو در شهر سالار ترکان رسید
 چو نشست د شاه و همه آمد
 بمیچید از آن همه فراسیب
 ر گیتی همه ره باید چ...
 که بارش همه ره و برگش گزند
 بگردان و سوگندها خورده ام
 فرار آید از هر سوئی کاستی
 بهرحای بر من چنان چون سرد
 که نا شاه توران فکندیم من
 کشید سرار آسمان بر رمین
 کجا بردهد گردش روزگار
 که نامم ر کاوس ماند بهان
 بیارای دل را بریج گران
 کریں کار ما را چه آمد بروی
 همه بوش تو درد وره من است
 و گر چه نامم ر تحت مپی
 رمین تخت و گردون کزده من است
 شایست رفتن بر شهریار
 بختی که کرد ایرد آشخوره
 گروگان سرد از در شهریار
 که از پیش گرسیور آورد و د
 حروش آمد و دیده اش دید
 سر سر سحرپ بدو کرد یاد
 دشت گشت بر درد و سر ارشد

چو پیران بیامد تہی کرد جای
 بسید کایں را چه درمان کنم؟
 بدو گفت پیران کہ ای شہریار
 ہر آنکس کہ بریکوئی در حہان
 از این شاہرادہ بگیرد نار
 سیاوش جواست با فرہی
 اگر شاہ بید ررای بلند
 چنان چون بوارد فرورد را
 یکی جای سارد بدین کشورش
 تا نین دہد دخترش را بدوی
 مگر کو ماند نزدیک شاہ
 بر آساید اریں دو لشکر مگر
 رداد حہان آفرین این سراسر
 چو سالار گفتار پیران شنید
 چنین داد ناسح سیران بیر
 ولیکن شدیم یکی داستان
 کہ چون بیجہ شیر بر پروری
 چو بازور و ناحنگ رخیرداوی
 بدو گفت پیران کہ اندر حرد
 کسی کز پدر کتری و خوی بد
 سخن راند با نامور کد حدای
 وزیر راہ جستن چہ پیمان کم؟
 ابوشہ بری تا بود روزگار
 توانا بود آشکار و بہان
 رکنج و ررج آجہ آید فرار
 بدو ماند آئین و تخت مہی
 بوسد یکی نامہ پندمند
 بوارد حواں حردمند را
 ندارد سراوار و اندر حورش
 نداردش با نار و با آروی
 کند کشور و بومت آرامگاہ
 بدین آوریدش مگر دادگر
 کہ گردد رمانہ بدینکار راست
 چنان ہم ہمہ بودیہا بدید
 کہ هست این سخنہا ہمہ دلپذیر
 کہ باشد برآں رای ہمداستان^۲
 چو دندان کند تیر کیر بری
 سروردگار اندر آویرد اوی
 یکی شاہ کند آوران نگر
 گیرد اراو بد خوئی کی سرد؟

۱ - فراز در ایضا بمعنی بردیک ۲ - یعنی رای و حرد ہم با این سخن

ہمداستانست یعنی سخی است موافق عقل

دینی که کاوس دیرینه گشت ؟
 سیاوش نگیرد جهان فراح
 دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
 چو شنید افراسیاب این سخن
 دیر جهان دیده را بیش خواند
 شنیده پیام از کران تا کران
 عمی شد دلم را بکه شاه جهان
 ولیکن رگیتی حرارت و تحت
 ترا ای همه ایدر آراسته است
 همه شهر تو را بر بدت نمار
 تو فرزد دشی و من چون پدر
 مدارمت بیریخ فرزد و از
 تو از کشوره نگداری در جهان
 و ریز روی دشوار بی گداز
 بدین راه پیدا سینی رمین
 اریس کرد یردان ترا بی یار
 ساه و رزو گنج و شهر آن تست
 چو رای آیدت آشتی ن پدر
 کز ایدر بایران شوی ن ساه
 مدد ترا ما بدر جنگ دیر
 چو همه بمهر ایدر آورد شاه
 برودی برفتن سدد کمر

چو دیرینه شد هم شاید گشت
 سی گنج بیریخ و ایوان و کاح
 چنین خود که یابد مگر بیکسخت ؟
 یکی رای ما داش افکند بر
 زبان برگشاد و سخن بر فشاند
 و بیدار دل رنگه شاوران
 چنین تیره شد ما تو اندر بهان
 چه حوید حردمند بیدار بخت ؟
 اگر شهر یاری و گر خواسته است
 مرا خود بمهر تو آمد یار
 پدر من فرزد بسته کمر
 نگیتی تو می ر من بد گداز
 بکوهش کننده کهن و مهن
 مگر ایدری باشد آتین و فر
 گذر کرد دید بدری بی چن
 هم ایدر پای و بخوبی سار
 برفتن به به بیدت حست
 ساه ترا تاج و تخت و کمر
 بدلسور گی ن تو آیه راه
 کهن شد مگر گردد از حگ سیر
 فرمود ن رنگه بیت حواه
 سی حنعت آراست ن سیم و رز

چو نزدیک تخت سیاوش رسید
 گفت آیه پرسید و گفت و شنید
 سیاوش بیک روی اران شاد گشت
 بیک روی پردرد و فریاد گشت
 که دشمن همی دوست نایست کرد
 از آتش کجا بر دمد ناسرد؟
 ز دشمن بیاید بحر دشمنی
 یکی نامه نوشت برد پدر
 که من نا حوایی خرد یافتم
 از آن آتش مهر شاه جهان
 شستار تو درد من شد بحسب
 بایست بر کوه آتش گذشت
 وزان ننگ و خواری بخنگ آمدم
 دو کشور بدین آشتی شاد گشت
 بیامد رمن هیچ کارش بسد
 چو چشمش دیدار ما گشت سیر
 ز شادی مبادا دل او رها
 ندانم کریں کار گردان سپهر
 وراں بس هرمود بهرام را
 سپردم ترا رخت و برده سرای
 ز لشکر کریں کرد سیصد سوار
 درم بیر چندا که بودش نکار
 وراں بس گرانمایگانرا بخواند
 چنین گفت کر برد افراسیاب
 گذشتست پیران از یروی آب
 همه یاد کرد اندرو در بدر
 ر کردار بد روی بر تافتم
 دل من بر افروخت اندر بهان
 بخون دلم رح بایست تست
 من رار بگریست آهو بدشت
 خرامان بجنگ بهگ آمدم
 دل شاه حوین تبع فولاد گشت
 گشادن همان و همان بیر بند
 بر سیر گشته باشیم دلیر
 شدم من رعم در دم اژدها
 چه دارد بر اراندر از کین و مهر
 که اندر جهان تاره کن نام را
 همان گنج آکنده و تحت وحای
 همه گرد و شایسته کار رار
 ر دینار ور گوهر شاهوار
 سحرهای بایسته چندی براند
 گذشتست پیران از یروی آب

همی ساره اکنون بدیره شدن
 همه سوی بهرام دارید روی
 چو خورشید تنده سمود دشت
 سیاوش لشکر بحیحوون کشید
 حو آگهی مد پذیرد شد
 درفش سپهر پیران بدید
 شد تیر و بگر قش اندر کسر
 موسید پیران سر و سی اوی
 برفتند هر دو شدی به
 همه شهر را آوار چمگت ورد
 سیاوش چو آن دیدت زدو چشمه
 همان شهر یرش آمدید
 در یرن دشت بد کردو سوخت
 ریزان موسید و بیجید رزی
 دست کو در چه آمدید
 چنین گفت کاتی بهور شهرید
 سه چیز است دتو که اندر حوون
 یکی آکه از تحمه کیتقد
 و دیگر ردی بدن رستی
 سه دیگر که گوئی که در چهر تر
 چنین داد مسح سیاوش روی
 گردونکاه من تو یمن کسی

شمارا هم ایدر باید بدن
 بیجید دلها ز گفتار اوی
 هوا شد سیاه ورمی شد درشت
 شده رت دیده رحش بدید
 همه سرکشن تیره شد
 حروشدن پیر و اسان شید
 پیرسیدش از شهر و ر سهر
 همان حوون چهر دلاری وی
 سخن ید کردند و بیس و که
 همی حمتد ر سر بر آمد ر حوون
 سارید و ر اندیشه آمد چشمه
 غمی بر کشید ر حگر سرد
 کرد ر قش غمی در شرحت
 سپید بدید آن عمه و درد وی
 غمی گشت و شدن بد ر پد
 و شهاد گیتی نوئی یدگر
 کسیر باشد ر تحم همی
 همی ر تو گزند گری ر د
 گفتار بیاو بی رستی
 سارده می در رعین سر تر
 کدی یر کیره و ر سکاوی
 سه که یمن من شامی

گر از بودن ایدر مرا بیکوئیت
 و گر بیست فرمای تا بگدرم
 بدو گفتم پیران که مندیش اربن
 مگردان دل از مهر افراسیاب
 برا کسده نامش نگیتی بدیست
 هرایر خویشی است ناو بخون
 مرا برد او آروی است و حاه
 فدای تو نادا همه هر چه هست
 بدیرفتم از پاك بردان ترا
 سیاوش بر آن گفته‌ها شاد گشت
 بخوردن نشستند با یکدگر
 برفتند با حنده و شادمان
 چو شد برد افراسیاب آگهی
 پیاده بکوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند مر یکدگر را بر
 وراس چیں گفتم افراسیاب
 از این سه آشوب حیرده جنگ
 دو کشور همیشه برار شور بود
 تو رام گردد زمانه کنون
 بدر وار بیست تو مهر آورم
 ر انواها بس یکی بر گرد
 بدین کرده خود نباید گریست
 بمائی ره کشور دیگرم
 چو اندر گدشتی ر ایران رمین
 مکن هیچگونه برقت شتاب
 ولیکن جر آست، مرد ایردیست
 همش بهلوانم همش رهنمون
 فراوان مرا تحت و گسح و ساه
 گرایدر کنی تو شادی نشست
 برستش کنم اردل و حان ترا
 روانش از اندیشه آزاد گشت
 سیاوش سر گشت پیران بدر
 بره بر بختند حائی رمان
 که آمد سیاوش با فرهی
 از ایوان میان سسته سر بر شتاب
 فرود آمد اراس و بیشش دويد
 همی بوسه دادند بر چشم و سر
 که بددر جهان اندر آمد بخواب
 باشخور آید گورن و بانگ
 چهارا دل از آستی دور بود
 بر آسایدار جنگ و ر خوش حون
 همیشه برار حنده چهر آورم
 همه کاح در رفتها گستريد

یکی تحت زرین بهادند پیش
 نمرود شه تا در آن گاه و کاح
 برفتند و رود و رامشگران
 بدو داد جان و دل افراسیاب
 سپید چه شادان بدی چه دژ
 در بنگونه یکسان نگذاشتند
 سیوش یکی روز و در آن به
 بدو گفت میرا کزین نوع و در
 بیعت بیوسته خون کسی
 یکی در نگذاشتی سر او را خویش
 پس بدو شهر بر چنین
 پس بدو شمشیر گریزید
 پس بدو من چهره خرد
 ریش خرد ست بهتر است
 گر ری بدتر است بدو است
 پس بدو گفت دانه سبب
 رحمتان حریره من در حور است
 پس آگاه میرا در دینت روی
 چو میرا در رد سیوش برفت
 بدو گفت کار حریره بس در
 همه پایه ها چون سر گاو میش
 باشد نگاه و بشیند فراح^۱
 ساده شستند یکسر سران
 همی سیوش بیا شد حوا^۲
 دوزخ و سیاوش سودی بهم
 عم و شد موی بهم داشتند
 شستند و گفتند اریش و کم
 چندی که شد کسی برگرد^۳
 کجا داری مهر من تو می
 اری من بد درد و تیمار خویش
 سه ماهه در زبور اندر بین
 که از دم و زب و زور^۴
 چو بدتر بدد باید نمود
 که در حرور و بد بدرد هم
 پیش تو بدتر بدست
 مرا همچو فرزند خود میشد
 که بیودد در حال تو بهتر است
 سوی حانه خویش بهد روی
 نردینت گشاید تدرید نعت
 نمر سیوش برگرد من

۱ - یعنی با آرایش تمام ۲ - یعنی وجود سیوش را خوب چشم
 می پوشید ۳ - یعنی چون کسی که رهگذر شده ۴ - یعنی رشته زدن
 آهانه رسد و هم زمانه می بیوند در حمام پوشیدی و گستردی
 گویا گویا نشود در گوی و شاهی نیز بود

چگونه بشیم امروز شاد
 بیاورد گلشن دخترش را
 بداراست او را چو حرم بهار
 هر و را پیوسته شده نو
 بدین بر چندی نگردید جرح
 و را هر زمان پیش افراسیاب
 یکی رود برون برهیرکار
 تودی که سالار تورن ساه
 شب و روز روشن روش توئی
 چون و تو پیوسته حول شوی
 کز چند فرزند من خویش تست
 فرکیس بهتر خودن اوی
 - لا ز سرو سپی برتر ست
 هر چه و ریش ز دید ریش
 و فرسیاب ر بخو هی دوست
 چو فرم دهی من گویم ندوی
 میوش مارن گه کرد تر گمت
 گمر اسم سی چین ست ری
 مار من - برون جو هم رسید
 چو دستش که رو زد که من ست

که داماد ما شد سیره قناد
 بهاد از بر تارک افسرش را
 فرستاد بر دیکی شهریار
 فرستاد او را سوی گه نو
 سیوش را بد ز هر کار برج^۱
 فروتر بدی حشمت و حده و آب
 سیوش را گمت کای سهریر
 ر 'و ح فلت بر فرارد کلاه
 ذو حان و هوش و توش توئی
 ز این پایه هر دم با فروں شوی
 هر چه ر بهر که و بیش تست
 نیلی نگیتی چند روی و موی
 زمشک سیه رسرش عسراست
 خورد را برستار درد بیست^۲
 چند بت کشمیر و کادر کجاست
 حویه بدین برد او تروی
 که فرم من برداں شید بهمت
 کسی را بر رفت بیست دای^۳
 جو هم همی روی کوس دید
 تپمت که حرم بهار عدست

۱ - رح سیه ر صیب ۲ - پرستار خدمتگزار و مده و مهور
 سجن ر ک، حیر - فرم سیری ر همی وست ۳ - یعنی کسی ر رفت
 بر تو - ر -

چو ز روی ایشان ندید برید
 تنور آن همی حانه دید گرید
 همی گشت و مژگان بر آفت کرد
 همی برزد بدر مین ناد سرد
 ندو گشت بیران که در روزگار
 سارد حرد بفته مرد کار
 - یرون گبر دوستان دشتی
 برون سپردی و نگداشتی
 شست و شد کسول بدست
 تر تحت آیرن بدست بدر است
 گشت یرون و رحست دست وی
 چو گه شد ز که ویش وی
 شدی به عد بدر گه شه
 همی دزد زاش و بکار من
 فرود آمد و بر گسند راه
 که چندین چه ناشی بسته بدی
 سو گشت سار سار گمان
 چه خو هی رگیتی چه مدت ری
 به سیر و اندیشه خو هی حوه
 رتبع و رعبر و رتحت و کلاه
 حرشمند سح چین دزد در
 که ز تو صدا چنان بی بیار
 رسد گوش سپرد در
 در گشت شاه مورس آفری
 که من تند د گشته و محوی
 سرور د چین بدر در کدر
 همی شدی آرد رتحت بدر
 کمون چین کد حنه بی سر
 بیت و ندر تو سه بی بر
 که یون و تحت مر در حورست
 فرگیس حونده ور مدرش
 شود شد اگر دشه مدر حورش
 در بدیشه شد حور فرسیب
 چین گشت د من یکی هوشمند
 مودی در بن گشته همد ستن
 که حش حرد بود و ریش بند
 که ی دیه بجه شیر در
 چه ریجی که هم جان سزی سر

نکوشی و او را کسی پر هس
 حسنین که آیدش بیروی خنگ
 مرا با سیره شگفتی سی
 سرو گنج و تحت و سپاه مرا
 شود و سیره سراسر تناه
 جر بر گمان زهر باید چشید
 بدو گشت پیران که ای شهریار
 کسی کز تراد سیوش بود
 اربین دو تراده یکی نمود
 برون و برون بود شهریار
 و گز خود حریر بر دزد سپهر
 جواهر بدین بیگمن بودی
 گاه کن که یں کار فرح بود
 بدین چمن گشت سس شهریار
 سرم و زری تو کرده سخن
 دوت گشت پیران و ریش مهر
 جو خورشید در چرخ گردان سر
 کج سیوش سپهر روی
 سیوش را دن بر آرم بود
 کج بود دمد بر دخترش
 بدو گشت رو هر چه خواهی سار
 چو شمید پیران سوی حله رفت

تو بی برشوی چون وی آید سر
 همان پرور آمده آرد بچنگ
 نمودی همی کار دیده کسی
 همان کشور و نوم و گاه مرا
 و دستش بیام نگیتی ساه
 دم مار حیره باید گرید
 دلت را بدین کار رجه مدار
 حردمند و بیدار و حامش بود
 بیاید بر آرد بحور تنید سر
 دو کشور بر آساید ار کر رار
 یغرایش هم نایده مهر
 کاهد سرهیر اوردی
 ربحت آیه دسی تو داسح بود
 که رای تو بدید باید نکار
 توشو هر چه خواهی بحوی نکر
 سی آفرین کرد و برگشت بر
 بر آورد برسن دین سپهر
 سی آفرین کرد بر فر ری
 دبیران رخاش بر از سره بود
 همی بود چو جان و دل در برش
 تو دای که از تو مر یست رار
 در و حن بست اندران کار تنفت

در خانه جامه ن برد
 گنج اندرون آنچه بد مدار
 در حد طمقها و پیورده جامه
 ر گسترده پ شتروار شست
 پرستنده سید برین کلاه
 بدورد سو' ر بهر شر
 مرد فرگیس بدرد چیر
 و ر آروی دیر و فراسید
 بددد دختر آئین خویش
 سمد فرگیس چو ماه نو
 رهین رخ گشت رکن تکران
 برین کار گذشت هفته بر
 ر دیر تر رده های دره
 ر آ مررتیش دری چیر
 فرسنگ در بود لای وی
 پوشند مشور بر برین
 نکاح سیدوس فرستاد شد
 بهشته بید سیوش گاه
 گرفتند هر دو بر او قرین
 همیشه تر خودن بد روز
 چیر بر یکسان داد و مهر
 نگلشهر بسپرد پیران کلید
 گریدند در نعت چینی هزار
 پیر از دانه مشک و پر عود جامه
 و نوشیدنی حمه پمچاه دست
 ر خویش زدیك صد یکجواه
 ر دسار و خویش صد هزار
 ر دپ پر از آفرین بود سر
 ر بهر سیوش همه بر شت
 چس چو بود در خوردین خویش
 نردیک آل تاحور شاه و
 ر شدی و آور زامشگران
 سید بیارست سید چیر
 و نوشید و ز ناش و که
 همه و بدد شهر و رهین
 سیست سیمود بهنی وی
 همه پدشهی برسه کین
 و تحت درین و درین کلاه
 و گرد پیرن نردیک سه
 کد ای امور شهر بر رهین
 شدی و بدخود ر بست کوز
 همیگست بریح گردن سپهر

فرستاده آمد در فردیک شاه
که برسد ترا به مور شهریار
را به ترا داده ام تا بحین
شهری که آرام و رای آیدت
شدی شش و نیک بیامان
سیوش در گفتار او گشت شد
رو در انگست پیرو گرد
بهائی رسیدند که باد بود
درخت سیر و آب روان
سیر سیر سیران در گشت
به راه تنید یکی خوب حی
استگهی در فرده آمده

کمر بر گشاده در دستن
در دشت سیوش گویم سخن
در آفرین کو جهان آفرید
حرام دریده هست و نیست
چیز گشتی تپه مدد رانستن
کجا آسرو تح شهنشپس
که آس حکم و دمدگان
کجا آس تن در در سره
کجا آس که ر کرده خدش کرده

سجنهای شایسته دستن
و آن شهر و آن داستن کهن
آشکارا بهن آفرید
همه حیر حنت است و ایرد یک نیست
تو آیدر بودن مران داستن
کجا آن دلاور گرامی مهن
همان ریح بردار حوامدگان
سجن گشتن خوب و آوای بره
رمیده در آرام و آرام و کاه

کجا آکه سودی سرش را در ؟ همه حنّه دارد نالین و حشت
 کجا آکه بودی شکارش هزبر ؟ همه حنّه و دید شدن سوی حنّه
 حنّه حای ترس است و تیمار و ناگه چپن سر سر حکمت و عسرتست
 ریشی و از رخ بر تد روی چه شد سر سر شست و شش چره حوی
 گذشتند ز تو بسی همره تو چنگ فروبی ردی در چپن
 کجا آشکار دایش زار ؟ تو رفتی ز گیتی و بد دزد
 یکی بشنو از همه داستان سی رس میر همدستان
 تو توح فروبی چرا از بهی چورن . مدد من چپن شد بهی
 از اشن چپن یکسر آد بود بدگه که اندر چپن داد بود
 بدین دستن . تن همدستان کمون شنو رگنگت درد دستن
 که بی ده گشت یمرمن آن دهن بیامده ز روی در تی جین
 سسی کی بهی بی آ دشت یمن بد چو در . گذشت
 کر ن شهرها رتول داشت بهر چو دین گاری بهی آ د شهر
 که دلای آن رتول رچون و چند زون سر یکی کوه بهی بد
 دلان ک ردش بیاند زین درین کر . گنگ دزد درمن
 همه گاش و دغ و بون و کج کریں گاری شهر بیسی فرج
 بهر بدی راض و رگت و بدی همه شر گرمه و رود و حوی
 چوین شهر بیسی سید گذشت همه کوه و حیر و آهو بدشت
 بی چو سر کره ب گدزی تروان تر طوس و کمت دزی
 همه حای شدی و آراه و حورد بدگرم س گرمه و سر هاش سرد
 یکی بوستان از بهشت ست و بس بیسی در آن شهر بیمار کس

فرستاده آمد ر تزدیک شاه
 که برسد ترا نامور شهریار
 بفرانده ترا داده ام تا بچین
 شهری که آرام و رای آیدت
 شدی باش و نیکی بمان
 سیاوش و گفتار او گشت شاد
 از او در بگسست پیران گرد
 بجائی رسیدند کماناد بود
 درختن بسیار و آب روان
 سیوس سیران ریان بر گشاد
 بباریدن ای در یکی حوبحای
 شستگهی بر فراره بمان

پند

کنون بر گشایم در داستان
 و گنگ سیاوش گویم سخن
 بدو قرین کو جهان آفرید
 حدوند دارنده هست و نیست
 چو گیتی تهی ماند از داستان
 کجا آن سر و تاج شاهنشاهان
 کجا آن حکیمان و دانندگان
 کجا آن بزرگان و بزرگان
 کجا آنکه بر کوه بودش کمان

سخنهای شایسته داستان
 در آن شهر و آن داستان کهن
 انا آشکارا بهان آفرید
 همه چیز حمت است و ایرد یکیت
 تو ای در بودن من داستان
 کجا آن دلاور گرامی مهان
 همان ریح بردار جواندگان
 سخن گفتن حوب و آوای نرم
 رمیده از آرام و آرام و کام

کجا آنکه سودی سرش را نابره ؟
 همه حاک دارند نال و حشت
 و حاکیه و باید شدن سوی حاک
 جهان سر سر حکمت و عمر تست
 چه شد سار بر شصت و شش چاره حوی
 تو چنگ و فربانی ردی در جهان
 تو رفتی و گیتی بماند دراز
 مانی برین بیهوده داستان
 جوران بندگان جهان شد تپه
 بدانکه که اندر جهان داد بود
 کنون سوز از گمگ در داستان
 یکماه را روی در پای چین
 یار یار چو در گذشت
 چو رین بگری بیسی آباد شهر
 و ران سس یکی کوه بینی بلند
 مرین کوه را گمگ در در میان
 کریں بگری شهر بیسی وراج
 همه شهر گرمانه ورود و حوی
 همه کوه بحیر و آهو بدشت
 تدروان و طاوس و کک دری
 به گرمس گرم و به سرماش سرد
 مینی در آن شهر بیمار کس

کجا آنکه بودی شکارش هتبر ؟
 حنک آنکه جر تحم یکی بکشت
 همه جای ترس است و تیمار و ناک
 چرا بهره ما همه عفات است ؟
 و بیشی و از ربح بر تاب روی
 گذشتند از تو بی همراهم
 کجا آشکارا بدایش راز ؟
 یکی بشنو از نامه باستان
 تو تاح و فربانی چرا بر بهی ؟
 از ایشان جهان یکسر آباد بود
 بدین داستان باش همداستان
 که بی نام گشت اینرها آن رمیس
 بیسی یکی بهی بی آب دشت
 کران شهرها توان داشت بهر
 که بالای آن برتر از چون و چند
 بدان کت رداش بیاید ریان
 همه گاش و ناع و ایوان و کاح
 بهر برری رامش و رنگ و بوی
 چو این شهر سنی باید گذشت
 بیانی چو بر کوهها بگری
 همه حای شادی و آرام و خورد
 یکی بوستان از بهشت است و مس

همه آنها روش و خوشگوار
و زابروی هاموبی آید بدید
رفتن سیاوش چو آن حای دید
سی ریح برد اندران جایگاه
بدوکاح و میدان و ایوان ساخت
از آن جای خرم چو گشتند نار
اراحتر شناسان برسید شاه
ار او فرّ و بختم سامان بود
گفتند یکسر شاه رمین
عنان تکاور همیداشت نرم
بدو گفت بیران که ای شهریار
چین داد پاسخ که چرخ بلند
که هر چند گرد آورم حواسته
بمراجام یکسر بدشمن رسد
مرا فرّ یکی دهش یار بود
ارینسان یکی شارسان ساختم
چو حرم شود جای آراسته
نباید مرا شاد بودن سی
به من شاد باشم به فرید من
باشد مرا رندگانی درار
چنین است رار سیهر بلند
همه رار من آشکارای تست^۱
همیشه برو بوم او چو بهار
کراں خوتر جایگه کس بدید
مر آرا رتوران رمین برگرید
رهر بررگی و تحت و کلاه
درحتان سیارش اندر شاحت
سیاوش همی بود نا دل برار
که ایدر یکی ساختم جایگاه
و یا دل رکرده شیمان شود؟
که س بدست فرحمده بناد این
همیربخت از دندگان آب گرم
چه بود که گشتی چنین سوکوار؟
دلیم کرد بر درد و جانم برید
همان کاح و هم گنج آراسته
سپهرم همی زیر بی بسرد
حردمندی و بخت بدار بود
سرس را سروین بر افراحم
بدید آید ارهرسوئی حواسته
شامد برسحای دیگر کسی
به برمایه گردی ر بوند من
رکاح و رایوان شوم بی بیار
گهی شاد دارد گهی مستمند
که بیدار دل ناشی و تندرست

من آگاهی از فر بردان دهم
 تو ای گرد بران بسیار هوش
 فراوان بدین بگذرد روزگار
 شوم راز من کشته بر بیگناه
 تو پیمان همان داری و راه راست^۱
 رگفتار بدگوی و ر بخت بد
 بر آشوبد ایران و توران بهم
 بر از رنج گردد سراسر زمین
 بسی سرح و رردو سیاه و بنفش
 بسی عارت و بردن خواسته
 بسا کشور را کای ساری ستور
 سپهدار توران ر کردار خویش
 دشمنانی آنگه ندارد س سود
 از ایران و توران بر آید حروش
 جهاندار بر چرخ چوین بشت
 بیا تا شادی دهیم و حوریم
 چه نندی دل اندر سرای سنج^۲
 کراں گنج دیگر کسی بر حورد
 چو بشنید پیران و اندیشه کرد
 همی گفت کر من بد آمد بمن
 من او را کشیدم توران زمین
 هم از راز چرخ بلند آگه
 بدین گفته پهن بگشای گوش
 که بر دست سدار دل شهریار
 کسی دیگر آید بدین تاح و گاه
 ولیکن فلک را حرایست خواست
 چنین بیگانه بر سرم بد رسد
 ر کنه شود رندگانی دزم
 رمانه شود بر ر شمشیر کین
 کر ایران توران بدینی درفش
 بر اکمدن گنج آراسته
 بکوبد و گردد بحوی آب شور
 دشمنان شود هم رگفتار حوش
 که بر حیرد از بوم آناد دود
 جهانی ر حوون من آید بحوش
 فرمان او بر دهد هر چه کشت
 چو گاه گذشتن بود بگذریم
 چه ناری بگنج و چه نالی ر رنج^۳
 جهان دیده دشمن چرا برورد^۴
 رگفتار او شد دلس بر ر درد
 گر او راست گوید همی این سخن
 بر اکمدن اندر جهان تخم کین

وزاں بس چمین گفت ناو بمهر
 چه دانی و این رازها کی گشاده
 ز کاوس و ر تحت شاهنشهی
 عمه راه اربنگوبه بد گفتگوی
 چو اربشت اسان فرود آمدند
 یکی حوان زرین بیاراستند
 سوودد از اینگونه یکپهته شاد
 هشتم یکی نامه آمد و شاه
 کر ایضا برو تا بدریای چین
 حمد و ثکشور سراسر بحواه
 از آمد حروش از در پهاواں
 چو آمد بدرگاه پیران سناه
 هیوی و ردیک افراسیاب
 یکی همه برد سیاوش بمهر
 کند تو برفتی بیم شادمان
 گرچه که رفتی خوش و حرم است
 بدان شادشاهی کنون باز گرد
 سپید ننه بر بهاد و برفت
 هزار اشتر ماده سرح موی
 صد اشتر و گنج و دره باز کرد
 از ران و توران گریده سوار
 به بس سناه اندرون حواسته
 که از جنش و رسم گردان سپهر
 همانا که ایرانت آمد بیاد
 بیاد آمدت رورگار بهی
 دل از بودیها برار حستجوی
 و گفتار یکبار دم بر زدند
 می و رود و رامشگران حواستند
 رشاهان گیتی گرفتند یاد
 سردیک سالار توران سپاه
 ساهی رکند آوران برگزین
 نگستر ممر حرر در سناه
 و کوس و تمیره رمیس شد توان
 همی رفت از آسو که فرمود شاه
 چو آتش بیامد بهنگام حواب
 نوشته بکردار روشن سپهر
 از اندیشه بیغم نیم بکرمان
 چنان چون باید دلت بغم است
 سر بد سگال اندر آور بگرد
 بداسان که سالار فرمود تمت
 ننه بر بهادند با رنگ و بوی
 چهل را همه باز دینار کرد
 برفتند شمشیر و ده هزار
 عماری و حوان آراسته

بهادید سر سوی حرم بهار
 چو آمد بدان جایگاه دست آحت
 ر ایوان و میدان و کلاخ بلند
 بیاراست شهری، سان بهشت
 نایوان نگارید چندی نگار
 نگار سر گاه کاوس شاه
 بر تحت او رستم یلتن
 ر دیگر سو افراسیاب و سنا
 بهر گوشه گندی ساخته
 «سیاوش کردش» بهادید نام
 چو پیران بیامد رهندو ریجس
 شتاب آمدش تا بسند که شاه
 جویک بهار آں شهر حرم بدید
 تسی چهاں آفرین یاد کرد
 وز آنجایگاه برد افراسیاب
 ر کار سیاوش برسید شاه
 بدو گفت پیران که حرم بهشت
 همانا داند ار آن شهر نار
 سیاوش یکی جایگاه ساخت بر
 مگر خود سرورش آوردش حس
 یکی شهر دیدم که اندر رمین
 رس ناع و ایوان و آب روان

سپهدار و آن لشکر نامدار
 دو فرسنگ بالا و مینا ساحت
 ر نالیر ور گلش ارحمند
 بهامون گل و سنبل و لاله کشت
 ر شاهان و اربرم و ار کارزار
 نگارید نا یاره و گرز و گاه
 همان رال و گودرر و آن احمن
 چو پیران و گرسیور کینه حواء
 سرش را ناس اندر افرachte
 همه مردمان ران بدل شاد کام
 سحن رفت ار آن شهر نا آفرین
 چد کرد اندران مایه و ر جایگاه
 نایوان و ناع سیاوش رسید
 بدان کو چین جای لیداد کرد
 همیرفت بر سان کشتی بر آب
 ار آن شهر ورکشور و تاح و گاه
 کسی کو دیدم در اردی بهشت
 به حورشید ار آن مهتر سرفراز
 بسندیده مردم باک و عز
 که چونان نگارید آن شهر و بر
 نایند چنان کس توران و چین
 بر آمیخت گفتی خرد ناروان

چو کلاخ فرنگیس دیدم ر دور
 گر ایدو که آید ر مینو سروش
 بدان زیب و آئیس که داماد تست
 و دیگر که دو کشور ار حگ و جوش
 بماناد بر تو چسین حاودان
 ز گفتار او شاد شد شهرنار
 بگریور آن داستاها بگفت
 که رو شادمان تا سیاوش کرد
 سیاوش تنوران رمین دل بهاد
 بیتش بررگان گرامیش دار
 یکی هدیه ساز سیار مر
 فرنگیس را هدیه بر همحسین
 بگد کرد گریور نامدار
 خنیده^۱ سوار اندر آورد گرد
 سیاوش چو بشمد آمد راه
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 نایوان کشمیدند ار آحایگاه
 دن و معز گریور آمد بحوش
 بدن گفت سالی دگر بگذرد
 همت بادشاهی و هم تحتگاه
 بهان دل خویش پیدا نکرد

چو گنج گهر بود بر سان نور
 باشد بدان فر واورنگ و هوش
 بخوبی نکام دل شاد تست
 بر آسود و چون بپش آمد بهوش
 دل هوشمندان و رای رداں
 که شاح برومندش آمد سار
 بهفته بروں آورید ار بهمت
 سین تا چه حایست بر گرد گرد
 ور ایران بگیرد همی هیچ یاد؟
 ستایش کن و بیر نامش دار
 ر دینار و اسب و رتاج و کمر
 برو با ربانی بر ار آفرس
 سواران توران گزیده هراں
 شد تاربان تا سیاوش کرد
 بدیره شدش تاربان نا سپاه
 سیاوس برسیدش ار شهریار
 سیاوس بماراست حای سپاه
 دگر گوبه تر شد بآئیس و هوش
 سیاوش کسی را نکس بشمرد
 همت گنج و هم بوم و بر هم ساه
 همی بود ببحان و رحساره ورد

بهادید در کاح ررین دو تخت شستید شادان دل و بیکخت
 ر نالیدن نای و رود و سرود ر شادی همیداد دلرا درود
 رور دنگر سیاوش با ایراییان و گرسیور با توراییان نگوی
 ناری در آمدید و ایراسان چیره گشتند و سیاوش از دلاوری و تیر
 انداری هنرها نمود

گرسیور ارسیاوس حواستار شد که رور آزمائی را بایکدیگر
 نکشتی بگیرد ولی سیاوش از بیم آنکه ربوبی گرسدور آتش کینه
 او را بر افرورد در خواست وی را پذیرفت و گفت بجای خود
 دو تن از دلاوران توران بر گریں که نکشتی در آئیم پس
 «گروی رره» و «دمور» با سیاوش نکشتی درآمدند و سیاوس هر دو را
 بر من افکند

چون گرسیور برد افراسیاب نار کشت از حسد و کینه
 افراسیاب را بر سیاوش تراکیخت و بدروع گفت که سیاوش همواره
 ، کاوس نامه و ساه دارد و با نادرشاهان روه و چین موسسه است
 و ساه سیار فراهم آورده و سرآں دارد که با گهاں سُورد و بادشاهی را
 بر تو تاه کند

دل ساه از آن کار شد درد مند پراز عم شد از رورگار نرند
 بدو گفت کای یادگار دشنگ چه دارم بگیتی حرار تو بیجگ
 همه زارها بر تو ناید گشاد ترفی بین تا چه آیدت یاد
 گرایدون که من بدسگالم بدوی ر گیتی بر آید سی گفتگوی
 برو بر بهانه ندارم بد گر از من بدو اندکی بد رسد

ربان بر گشاید بر من جهان
 اگر ما شوریم بر بیگناه
 ندانم جرآن کش بحوانم سر^۲
 بدو گفت گرسیور ای شهریار
 ار ایدر گر اوسوی ایران شود
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 ارو خویشش را نگهدار باش
 برین داستان رد یکی رهنمون
 نبینی ارو حز همه درد و رنج
 بینی که بروردگار بلبگ
 چو افراسیاب این سخن نار جست
 بشیمان شد ار رای و کردار خویش
 چنین داد ناسخ که من این سخن
 بهر کار بهتر درنگ ار شتاب
 نیمه که رای جهاندار چیست
 و گر سوی درگه حوانمس نار
 چو رو این کتری آسکارا شود
 از من نکوهش باشد ر کس
 چنین گفت گرسیور کینه حوی
 سیوش بدان آلت و فر و بر

دروشی شوم در میان جهان^۱
 پسندد کجا داور هور و ماه^۳
 ور ایدر فرستمش سوی بدر
 مگیر اینحیی کار برماید حوار
 بر و بوم ما باک ویران شود
 نداست رار کم و بیش تو
 شب و روز بیدار و همنار باش
 که نادی که ار حانه آید برون
 براکندن دوده و نام و گنج
 سیند ر برورده حز درد و حنگ^۴
 همه گفت گرسیور آمد درست
 همی تیره داست با رار خویش
 به سر نیک بینم دیدد بونه من
 همان تا نتاند برین آفتاب^۳
 رخ شمع چرخ روان سوی کیست
 بحویم سخن تا چه دارد برار
 ساجار دل بی مدارا شود
 مکافات بد حر بدی مست بس
 که ای شاه بیما دل راستگوی
 بدان ایردی دست و آن تبع و گرر

۱- یعنی دردناک، بدبختی مشهور میشود (رجوع شود به صفحه ۱۷۸)

۲- مقصود نیست که چهره حرا برین بیدانم که او را پیش خود بحوانم ۳- یعنی
 چندی صبر کن تا منصب روستی گردد

بیابد بدرگاه تو بی سناه
 سیاوش به آست کش دید شاه
 فرگیس را هم بدایی تو نار
 سناهت بدو نار گردد همه
 و دیگر که از سهر آباد اوی
 تو حوایش کایدر مرا بده باش
 ندیده است کس حفته نابیل تیر
 اگر بجه شیر با حورده شیر
 دهد نوش او را ر شر و شکر
 بگوهر شود نار چون شد بررگ
 دل نامدار ادرآن بسته شد
 همی از ستایش به آمد درنگ
 ستوده ساسد سر باد سار^۱
 سیکسار مردم به والا بود
 برقتند بیحان و لب بر سحن
 بداندیش گرسیور بد گمان
 ر هرگونه رنگ اندر آمیختی
 چمن تا در آمد برین روزگار
 بگرسیور این داستان برگشاد
 ترا گمت از ایدر باید شدن
 بپرسی و گوئی از آن چشمگاه

شود بر تو بر تیره حورشید و ماه
 همی با سمان بر فرارد کلاه
 تو گوئی شدست از جهان بی بیار
 باشد سمان چون باشد رمه
 چنان بوم فرخنده نیاد اوی
 بحواری و راری سرافکنده باش
 به آتش دمان از بر و آب ریر
 بیوشد کسی در میان حریر
 همیشه ورا بروراند بر
 ترسد ر آهنگ بیل سترگ
 غمی گشت و اندیشه بیوسته شد
 که برور باشد حداوند سنگ
 برین داستان رد یکی هوشیار
 ز گر چه گوی سرو والا بود
 بر از کین دل از روزگار کهن
 بر شاه رفتی رمان تا رمان
 دل ساه توران بر انگیحتی
 بر اردرد و کین شد دل شهریار
 ر کار سیاوش همیکرد باد
 بر او فراوان باید بدن
 بخواهی همی کرد کس را نگاه^۲

۱ - باد سار سیک و بی اندیشه ۲ - یعنی سیاوش بگوئی که ارشهر
 رسای خود بمیخواهی بیرون آئی و ادیگران آمیرس داسته باسی

بمهرت دل من بچند ر جای یکی با فرنگیس حنر ایدر آی
 بیاراست ما را بدیدار تو بدان بر هنر جان بیدار تو
 برین کوه ما نیر بخیر هست بحام برجد می و شیر هست
 گذاریم یکچند و ناشیم شاد چو آیدت از شهر آباد یاد
 درامس باش و بشادی حرام می و حام با ما چرا شد حرام ؟
 در آراست گرسیور دام سار سری بر و کینه دلی بر ررار
 چو گرسیور آمد بدرگاه اوی پیاده بیامد ر ایوان نکوی
 برسیدش از راه و در کار شاه ر رسم سپاه و ر تحت و کلاه
 پیام سپهدار توران بداد سیاوش ر بیعام او گشت شاد
 حنر داد ناسیح که با داد اوی نگردانم از تبع بولاد روی
 من اینک در قفس کمر بسته ام عنان با عنان تو بیوسته ام
 چو بشاید گشت حردمند شاه به پیچید گرسور کنه حواه
 بدل گشت از ایدونکه نامن بر راه سیاوش بیاید سردیک شاه
 سخن گفتن من سود بی فروع شود بیش شه چاره من دروع
 یکی چاره باید کمون ساختن دلت را ر راه اندر انداختن
 رعایا همی بود و حامش بماند دو چشمش بروی سیاوش بماند
 و زو ریح از دیدگن آب درد آب دو دیده همی چاره کرد
 سیاوش و را دید در آب چشم بمان کسی کو به بیحد ر چشم
 بدو گشت ره ای برادر چه بود ؟ عمی هست کارا شاید سودا ؟
 گر ر شاه توران سدمتی دژم دیده در آوردی از درد بم
 و گر دسمنی آمدسات دید که تیمار و رجش باید کشید

من اینک بهر کار یار تو ام چو جنگ آوری مایه دار تو ام
 همه راز این کار با من مگوی که من با شمت رین عمار چاره جوی
 بدو گفت گرسیور ای نامدار مرا این سخن بدست با شهر یار
 ه از دشمنی آمدستم بربح که از چاره دورم بمردی و گنج
 ر گوهر مرا در دل اندیشه حاست که یاد آمدم آن سحبهای راست
 بختی ر تور اندر آمد بدی که بر حاست رو فرء ایردی
 شنیدی که با ایرج کم سخن با عار کینه چه افکند بن
 و راں حایگه تا با فراسیاب^۱ سد این بوم ایران و توران حراب
 بیکجای هر گر بیامیختند ر بند و حرد دور نگریختند
 سپه دار توران از آن بدتر است کمون گاو بدشه بجرم اندر است^۲
 بدایی تو حوی بدش بیگمان بمان تا بر آید برین بر رمان
 بختی ر اعزرت انداره گیر که بر دست او کشته شد حیر حر^۳
 برادر ر یک کالد^۴ بود و دشت چنان بر حرد بیگنه را نکشت
 برد گردن بودر تا حدار چهار^۱ ر ایرج یکی یادگار
 و راں بس بسی نامور بیگماه نگشتند بر دست او بر تناه
 مرارین سخن ویزه اندوه تست که بیدار دل باشی و تندرست
 تو تا آمدستی برین بوم و بر کسی را بیامد ر تو بد بسر
 همه مردمی حستی و راستی چهای بدش بیاراستی
 کنون حیره اهریم دلگسل و را از تو کردست بر داع دل
 دلی دارد از تو برادر درد و کین دام چه خواهد چهان آفرین

۱ - یعنی از آن عهد تا زمان فراسیاب ۲ - یعنی انجام کار پیدا بست
 و این مثل در شاهنامه مکرر است ۳ - حیر حیر بهبوده ۴ - کالد قالب
 و در اینجا مقصود سکه مادر است

تو دایی که من دوستدار توام بهر بیک و بد و تیره یار تو ام
 بکردم ترا آگه ار کار شاه مرا باشد ار این بهفتن گناه
 سیاوش بدو گفتمندیش ار این که یار است با من جهان آفرین
 سپهد جر این کرده بودم امید که بر من شب آرد برور سپید
 گر آزار بودیش در دل ر من سرم بر بیفراحتی ر احمن
 ندادی من کشور و تاح و گاه بر و نوم و فرزند و گنج و سپاه
 کنون با تو آیم بدرگاه اوی در حشا کنم تیره گون ماه اوی
 هر آنجا که روش شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی
 بمایم دلم را با فراسیای در حشا تر ار بر سپهر آفتاب
 بدو گفتم گرسیور ای مهربان تو او را ندانسان که دیدی مدان
 بدین داش و این دل هوشمند بدین برر بالا و رای نامد
 ندایی همی چاره ار مهر نار باید که بخت بد آید فرار
 تو را هم ر اغریث هوشمند فروی بیست حویشی و بسوند و بسد
 میانش بجنح بدو بیم کرد دل نامداران پر ار بیم کرد
 بایران بدر را بیداحتی تنوران رمین شارسان ساحتی
 چنن دل ندادی بگفتار اوی بگشتی همی گرد تیمار اوی
 در حقیست این خود شناده بدست همه نار اورهر و برگش کست
 همی گفتم و مترگان برار آب کرد برافسون دل و لب پرار ناد سرد
 سیاوش بگه کرد حمزه بر اوی ر دیده بهاده برج بر دو حوی
 بدو گفتم هر چون که می ننگرم مادافره بد به اندر حورم
 بگفتم و کردار ار بیس و بس ر من هیچ با خوب شاید کس
 اگر چه بد آید همی بر سرم من ار رای و فرمان او بگدرم

بیایم کنون با تو من بی سباه
 بدو گفست گرسیور ای ناحوی
 سای اندر آتش شاید شدن
 یکی داسخ نامه باید نوشت
 رکی از بنیم سر او تهی
 امیدستم از کردگار جهان
 که او باز گردد سوی راستی
 وگر بنیم اندر سرش بیج و تاب
 تو را سنان که باید بروی سار
 نه دوراست از ایدر بهر کشوری
 صدویست فرسنگ از ایدر بحین
 از ایسو همه دوستدار تو اند
 وراسو بدر آرومند تست
 بهر سو یکی نامه کی دراز
 سیاوش نگفتار او نگروید
 دیر بروهده را بیش خواند
 بفرمود از وی با فراسیاب
 که ای شاه پیروز و بهرورگار
 مرا خواستی شاد گشتم بدان
 و دیگر فرنگیس را خواستی
 فرنگیس بالنده بود اسرمان
 مرا دل پر از رای دیندار تست
 بنیم که از چیت آزار شاه؟
 ترا آمدن پیش او بدست روی
 به بروح دریا بر ایمن بدن
 دیدار کردن همه خوب ورشت
 درحشان شود روزگار بهی
 شناسمده آشکار و بهان
 شود دور از کتری و کاستی
 هیوی فرستم هم اندر شتاب
 مکن کار بر حوشتی بر دراز
 بهر نامداری و هر مهتری
 همان سیصد و چل نایران رمین
 همه بده در کار و باز تواند
 سده بده مهر و بیوند تست
 بسجده باش و درگی مسار
 چنان جان بدار او بعنوان
 سجنهای آکنده را بر و شاند
 یکی نامه روشن جو در حوشت
 رمانه مبادا ز تو یادگار
 که نادان شست تو نامور بدان
 بهر و وفا دل بیاراستی
 باب ما چران و تن ناچمان
 روانم فروزان رگفتار تست

رنالدگی چون سکنر شود فدای تن شاه کشور شود
 بهانه مرا بیر آزار اوست بهان مرا درد و تیمار اوست
 چو نامه مهر اندر آمد بداد بروی نگرسیور بد نژاد
 دلاورسه اسب تکاور بخواست همیتاحت یکسر شب و روز راست
 سه روره پیمود راه دراز چنان سحت راهی شیب و فرار
 چهارم بیامد سردیک شاه زبان بر دروع و روان پرگناه
 فراوان پرسیدش افراسیاب چو دیدش پرار ریج و سر در تاپ
 بدو گفت چون تیره شد رورگار شدن ساکن آنگه نباید بکار
 سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه بدیره بیامد مرا خود براه
 سخن بیر شنید و نامه بخواست مرا ریر تحتش برانو بشاند
 تو بر کار او گرد رنگ آوری مگر ناداران پس بحدگ آوری^۱
 اگر دیر ساری تو خنگ آورد دو کشور مردی بحدگ آورد
 چو شنید افراسیاب این سخن برو تاره شد رورگار کهن
 نگرسیور از حشم ناسخ بداد دلش گشت بر آتش و سر ر باد
 بمرمود تا بر کشدند نای همان سنج و شیور و همدی درای
 بگفتار نگرسیور بد کشت^۲ سوی درختی ر کیمه نکشت
 بدانکه که نگرسیور بر فریب گران کرد بر رین دوال^۳ رکیب
 سیاوش برده در آمد بدرد تمش لرر اران و رحساره ورد
 سه رور اندرین کار نگریست رار ار آن بیوفا گردش رورگار
 چهارم شب اندر بر ماهروی^۴ بحواب اندرون بود دیهمحوی

۱ - ناد بدست آوردن از کاری مقصود و نتیجه حاصل نکردن ، یعنی

هیچ بدست نخواهی آورد ۲ - کشت کردار ۳ - دوال سمه

۴ - مراد فرنگیس اسب

بلرید و ر خواب حشره بحست حروشی بر آورد چون بیل مست
 بمرسید ار او دحت افراسیاب که فرانه شاها چه دیدی بحواب؟
 سیاوش بدو گفت کز حواب من امت هیچ مگشای بر انجمن
 چنان دیدم ای سروسیمین بحواب که بودی یکی بکران رود آب
 یکی کوه آتش بدیگر کران گرفته لب آب حوسموران^۱
 بیکسو شدی آتش تیر گرد بر افروختی رو سیاوش کرد
 بیکدست آتش بیکدست آب به یدش ابروون بیل و افراسیاب
 دیدی مرا روی کردی دژم دمیدی بر آن آتش تیر دم
 چو گرسیور آن آتش افروختی از افروختن من مرا سوختی
 فرگیس گفت این جر اریکوی باشد 'یک' مشب مگر بعوی
 بگرسیور آید همه دحت شوه شود کشته بردست سالار روم^۲
 سیاوش سبه را سراسر بخواد بدرگاه و 'و' شان بر شاند
 بسیجیده ناشست حشره بچمگ طایفه فرستاد بر سوی کیمگ
 دوبهره چو اتریره شب درگذشت سوار طایفه بیدم در دشت
 کد افراسیاب و فراوان سناه دید آه در دور تاران راه
 ر نزدیک گرسیور آمد واد که بر چاره حال میار^۳ آمد
 بیامد ر گفتار من هیچ سود در آتش بیمه مگر تیره دود
 اگر تا چه باید کنون ساحتی سبه ر 'کجا' دید اداختی
 سیاوش نداست برار او همی راست نداشت گفتار او
 فرگیس گفت ای حردمند شاه مکن هیچگونه به در نگاه^۳

۱ - سیاهیان ۲ - یعنی عسر حواب است که گرسیور بدست افراسیاب

کشته میشود ۳ - یعنی ادوه را نداشته پس

یکی ناره گامرن بر نشین ترا رنده خواهم که مانی بحای
 سیاوش بدو گفت کان خواب من مرا رندگانی سر آید همی
 اگر سال گردد هراز و دو یست گرایوان من سر نکیوان کشد
 یکی سینۀ شیر ناشدش حای ز شب روشنائی بخوید کسی
 ترا پنج ماهست از آستمی درخت گریں تو نار آورد
 سر افراز کی خسروش نام کن ر حورشید تاننده تا تیره حاك
 چنین گردد این گنشد تیر رو فرنگیس را کرد بدرود و گفت
 حروشی بر آورد و دل پر ر درد حبابا ندانم چرا پروری
 نمرود آگه نایر ایان چو يك نیمه فرسنگ سرید راه
 سپه دید ناگر و تبع و رزه بدل گفت گرسیور این راست گفت
 چو رانگونه دیدند ایرایان چرا حیره داید که ما را کشد
 همان تا از ایراسان دستبرد

مماش ایچ ایمن نتوران زمین سر حویشتن گیر و ایدر مپای
 بجای آمد و تیره شد آف من عم رور تلح اندر آید همی
 بحر حاك تیره مرا حای ییست همان رهر مرگم باید چشید
 نکی کرکس و دیگر برا همای کجا بهره دارد ر داش بسی
 از این نامور بجه رستی یکی نامور شهر بار آورد
 نعم خوردن او را دلارام کن گذر یست از داد یردان ناك
 سرای کهن را نیند نو که من رفتی گشتم ای بیک جهت
 برو رفت از ایوان دور حساره ورد چو برورده حویش را سکری
 که بر راه ایران نیندند میان رسید اندرو شاه توران سپاه
 سیاوش رده بر رزه بر گره چمن راستی را ناید بهمت
 نگفتند کای شهریار حباب چو کشتند بر روی هامون کشند ؟
 نیندند و دشمن توان کار حرد

سیاوش چنین گفت کاین رای بدست
 نگوهر بر آنرور سنگ آورم
 مرا چرخ گردان اگر بیگناه
 بمردی بدان رور آهنگ بدست
 چه گفت آن حردمند نارای و هوش
 جنس گفت از آن پس با فراسیاب
 چرا همگجوی آمدی با ساه ؟
 ساه دو کشور برابر کیی کنی
 چنین گفت گرسیور کم حرد
 گر ایدر جس بیگناه آمدی
 بدیده شدن رین نشان راه بدست
 سیاوش چو شنید گفتار او
 بگفتار تو حیره گشته ر راه
 هزاران سر مردم بیگناه
 تو رین کرده فرجاه کین بری
 وراں بس چمین گفت کایتهریار
 به نارست این حور من ریختن
 بگفتار گرسیور بد تراد
 گه کرد گرسیور رنگ کار
 بر آشت و گفت ای سپهد چه بود
 چو گفتار گرسیور افراسیاب
 همان همگ را مایه و جای بدست
 که من بیش شه هدیه خنگ آورم
 بدست بدان کرد حواهد تاه
 که با کردگار جهان جنگ بدست
 که با احترام بد مردی مکوش
 که ای برهر ساه با جاه و آب
 چرا کشت حواهی مرا بیگناه ؟
 رمان و رمین بر رنرین کنی
 رتو این سحسها کی اندر حورد ؟
 چرا با رره برد شاه آمدی ؟
 کمان و رره هدیه شاه بدست
 بدو گفت کای با کس رشتجوی
 تو گفتی که آرده گشته است شاه
 بدین گفت تو گشت حواهد تاه
 ر تحمی کجا کشته بر حوری
 بتیری مدار آتش اندر کنار
 انا بیگماهان بر آویختن
 مده شهر توران ر خود را مده
 ر گفت سیاوش با شهریار
 بدشمن چه بایدت گفت و شود ؟
 شنید و بر آمد بلند آفتاب

بلشکر نمرود تا تیغ تیز کشند و حروشد چون رستخیز
 سیاوش از مهر بیمان که ست سوی تیغ و بیرہ بیازید دست
 نمرود کس را ر یاران خویش که آرد یکی پای در جنگ بدش
 بد اندیش افراسیاب دژم^۱ همیکرد بر شاه ایران ستم
 همیگفت یکسر بخنجر دهید^۲ برین دشت کشتی بخون برپید
 از ایران سپه بود مردی هراز همه نامدار از در کار رار
 همه کشته گشتند بر دشت کین ر حوشان همه لاله گون شد رمین
 بتر و بنیره شد حسته شاه بگون اندر آمد ر دشت سیاه
 بهادند بر گردش بالهنگ دودست اریس بشت سسته چوسنگ
 همی تاحتندش پیاده کتان چنان روربانان مردم کتان
 چنین گفت سالار توران سپاه کر ایدر نکسو کشیدش ر راه
 بریرید حوش بر آن گرم خاک ممایید دیر و مدارید ناک
 چنین گفت نا شاه یکسر سپاه کرو شهریارا چه دیدی گناه^۳
 چه کرده است نا تو بگوئی همی که بر خون او دست شوئی همی
 چرا کشت خواهی کسی را که تاح بگرید برو راروهم تحت عاح^۴
 اینگام شادی در حتی مکار که رهر آرد از بار او رورگار
 ر بیران یکی بود کبتر سال برادر بد او را و فرح همال
 کجا بیلسم بود نام حوان گوی برهنر بود و روشروان
 چنین گفت نا نامور بیلسم که این شاحرا نارد دست و عم^۵

۱ - دژم چشمگیر ۲ - دهمد یعنی حمله کنید ۳ - در این ابیات
 بیلسم - نمراسیاب میگوید سیاوش را مکش و او را برندان درافکن تارورگار
 بر کار ترار همائی کند خون جسم فروست و حردیخای آمد اگر کشتی او
 روست کش و کره خون او را کشی یشیمان شوی و بعد پشیمانی سودندارد

ر دانا شدیم یکی داستان
 که آهسته دل کی بشیمان شود؟
 شتاب و بدی کار اهریمن است
 سری را که ناشی بدو بادشا
 بدش همی دار تا روزگار
 چو باد حرد بر دات بر ورد
 مهرمای اکیمون و تیری مکن
 سری را کجا تاح باشد کلاه
 چه بری سری را همی بیگناه
 بدر شاه ورستمش برورده است
 بنسیم نداشت این رشت کار
 بیاد آور آن تبع الماس گون
 وراں نامداران ایران گروه
 دلیران و شیران کاوس شاه
 بدین کین بدیدند یکسر کهر
 ه من بای دارم به مانند من^۱
 مهرمای کردن بدین بر شتاب
 سپهد رگفتار او نرم شد
 بدو گفت گرسیور ای هوشمند
 سپردی دم مار وحستی سرش
 حرد شد بدسگوبه همدستان
 هم آتفته را هوش درمان شود
 بشیمای حان ورنج تن است
 تیری بریدن باشد روا
 برین هر ترا باشد آموزگار
 ار آن بس ورا سر بریدن سرد
 که تیری بشیمایی آرد تن
 شاید برید ای حردمند شاه
 که کاوس ورستم بود کیمه حواه
 بیکی مراو را بر آورده است
 بیجی مراحام از این روزگار
 کراں تبع گردد جهان بر رحون
 که از حشمتان گشت گیتی ستوه
 همه پهلوانان نا فر و حاه
 در و دشت گردد دراز بیره ور
 به گردی ز گردان این احمن
 که توران شود سرسریں حراب
 ولیکن برادرش بدشرم شد
 نگفت حوان توهوا را مسد
 بدینا بموشید حواهی برش^۲

۱ - یعنی در رزم ایرانیان به من مقاومت میتوانم کرد و به امثال من

۲ - یعنی دم و رزاردی و سر او را کوفتی و حستی دیگر چه حای

گر ایدون که اورا بجان زینهار
 روم گوشه گیرم اندر جهاں
 برفتند بیجان دهور و گروی
 که چندین رحوں سیاوش میبچ
 بگفتار گرسیور رهنمای
 بدیشان حییں ناسخ آورد شاه
 ولیکن بگفت ستاره شمر
 ورا ایدونکه خوش بریرم نکین
 که حورشید از آن گرد تیره شود
 رها کردش بدتر از کشتن است
 حردمند و هم مردم بدگمان
 فرنگیس بشید و رحرا بخست
 بیش بدر شد برار ترس و ناک
 بدو گفت کای بر هنر شهریار
 سر تاجداری مبر بیگناه
 سیاوش که بگداست ایران رمین
 بیازرد از بهر تو شاهرا^۳
 بامد ترا کرد دشت و ماه
 سر تاجداران سرد کسی
 مکن بیگمه بر تن من ستم
 دهی من باشم بر شهریار
 مگر خود نزودی سر آید رمان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام حوار آید اندر سیچ^۱
 بر آرای و بردار دشمن ر جای
 کرا و من ندیده ندیدم گناه
 برحام از او سختی آید سر
 یکی گرد حیرد توران رمین
 هشیوار از آنور خیره شود
 همان کشتنش نیز ریح منست
 بداند کسی راز چرخ روان
 میانرا برار حویس دست^۲
 خروشان سر برهمی ریح خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟
 که پسندد این داور هور و ماه
 همی بر تو کرد از جهاں آفرین
 بماند افسر و گنج و هم گاهرا
 کنون روجه دیدی؟ که بردت در راه؟
 که نا تاح و بر تحت ماند بسی
 که گیتی سسجست و بر باد و دم

۱- یعنی در هنگامه رزم ملایمت و آرامی ناشایسته است ۲- کنایه است

از لشکری و ۳- مقصود کیکاوس است

یکی را بجاء افکنند با کلاه
 سر ایحام هر دو بحاك اندرید
 شنیدی کجا رآفیدون گرد
 همان ار منوجهر شاه نزرگ
 کنون رنده بر گاه کاوس شاه
 درختی شابی همی بر رمین
 سوک سیاوش همی خوشد آب
 نگفت این و روی سیاوش ندید
 که شاها دلیرا گوا سرورا
 بایران بر و نوم نگداشتی
 کمون دست بسته بیاده کشان
 مرا کاشکی دیده گستی تاه
 مرا ار بدر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر سوخت
 ندو گفت برگرد وایدر مای
 نکاح بلندش یکی حانه بود
 فرمود تا زوربانان کشان
 در آن تیرگیش اندر انداختند
 فرمود بس تا سیاوش را
 که اینرا بحائی بریدش که کس
 چو ارشهر وز لشکر اندر گذشت
 ر گرسیور آن حنجر آنگون
 بیاده همی برد مویش کشان
 یکی بی کله بر بشابد نگاه
 زاحتر بیچنگ معاك اندرید
 ستمکاره صحاك تازی چه برد
 چه آمد سام و بتور سترگ
 چودستان و چون رستم کنه حواه
 کجا برگ حو آورد بار کین
 کمد چرخ بهریں بر افراسیاب
 دور حرا نکمد و فعان بر کشید
 سر افرار شیرا و کمد آورا
 سپهدار را باب بنداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان ؟
 ندیدی بدیسان کشات براه
 که بر دخته ماند کنارم رشید
 همی حیره چشم حردرا بدوخت
 چه دانی کریں بدمرا چیست رای ؟
 فرنگیس از آن حانه بیگانه بود
 مر اورا کشیدند چون بیمهشان
 در حانه را بدم بر ساختند
 چنان شاه بدار و حاموش را
 بیاند چو گوید کد فریاد رس
 کسانش سردد بسته بدست
 گروی زره بستد ار بهر حو
 حو آمد بدان حیگاه نشان

که آن رور افکنده بودند تیر
 چو پنبه بشانه فرار آمد اوی
 بیفکند بیل ژیا بر ابرو
 یکی طشت بیهاد در برش
 کجا آنکه فرموده بد طشت حو
 گیاهی بر آمد همانکه ر حو
 گیارا دهم من کموت شان
 چو ارسرو بن دور گشت آفتاب
 چه حوایی که چندین رماں برگذشت
 یکی باد نا تیره گرد سیاه
 چو ارشاه شد تحت شاهی تپی
 جیب و راست هر سو تنام همی
 یکی بد کند بیک بیش آیدش
 یکی جر بنیکی جهان بسرد
 مدار ایچ تیمار نا جان بهم
 که نا نایدار است و نا سازگار
 یکی دان ارو هر چه آمد همی
 ر کالج سیاوش بر آمد حرو
 همه نندگان هوی کردند نار
 برید و میانرا نگیسو ناست
 دوار در جان افراسیاب
 سیاوش و گرسیور شیر گیر
 گروی رره آن بد رشتجوی
 به شرم آمدش راں سپهد به ناک
 بحجر جدا کرد از تن سرش
 گروی رره برد و کردش بگو
 بد آنجا که آن طشت شد سرنگو
 که حوایی همی حو اسیاوشان
 سر شهریار اندر آمد بحو
 به حنمد هر گر به دیدار گشت
 بر آمد که نوشید حورشید و ماه
 به حورشید نانا به سرو سپی
 سر و نای گمتی بیام همی
 جهان بده و بخت حویش آیدش
 همی از تربدی فرو بتر مرد
 بگمتی مده جان و دل را بعم
 چنین بود تا بود این رورگار
 چو حاوید نا تو نباید همی^۱
 جهانی ر گرسیور آمد بحوش
 فرگیس مشکین کمند درار
 ناهن گل ارعوانرا بحست
 همکرد بفرین همیریخت آب

۱ - یعنی چون عم و شادی نا نایدار نیست یکسان است (عم و سادی بر عارف >
 تعوت دارد)

نگرسیور ند بهان شاه گفـت
 ر برده بگیسو بریدش کشان
 رندش سی جوب تا تحم کیـن
 نخواهم ر بیح سیاوش در حـت
 همه بامداران آں ابحمـن
 که دورح به ار تحت افراسیـاب
 بتاریم و بر دیک دیران شویم
 چو بشید دیران چنان گفـتگوی
 ندو رور و دو شب بدرگه رسید
 و رنگیس را دید چون بپهـشان
 بچنگال هر یک یکی تمع تیر
 همه دل برار درد و دیده برآب
 ار اسب اندر افتاد بیران بـحاک
 بمرمود تا رور بانان در
 بیامد دمان پیش افراسیـاب
 ندو گفـت شاهان او شـه بدی
 چه آمد ریدرتو ای یکـجوی ؟
 چرا بردلت چیره شد حیره دیو ؟
 نکشتی سیاوش را بیگـناه
 کمون رو گشتی بر رید حویـش
 نخواهد همانا فرنگیس بـحت
 بر رید نا کودکی در بهـان
 که اورا برون آورید ار بهـمت
 بر رور بانان و مردم کشان
 برید برین نوم توران رمـن
 به شاح و نه برگ و نه تاح و نه تـحت
 گرفتند برین برو تن تن
 شاید بدین کشور آرام و حـواب
 به تدمار و درد اسیران شویم
 حروشان و حوشان برآمد بکـوی
 در نامور بر حما بیشه دید
 گرفته ورا رور بانان کشان
 ر درگاه بر حاسته رستـخیز
 ران پر ر برین افراسیـاب
 تن جامه بپلوی کرد چـاک
 رمانی ر فرمان نتانند سـر
 دل اوردرد حسته دودیده برآب
 همیشه ر تو دور دست بدی
 که آوردت این روزید را بروی ؟
 سرد ار دلت شرم کیهان حدیـو
 بـحاک اندر انداختی نام و حـاء
 رسیدی نارار بمود حویـش
 به اورنگ شاهي به تاح و نه تـحت
 در فشی مکن حویشش در چـهان

اگر شاه روش کند حان من فرستد ورا سوی ایوان من
 ورا یدونکه اندیشه رین کودکست همانا که این درد و ریح اندکست
 بمان تا خدا گردد از کالد بیش تو آرام بدو سار بد
 بدو گفت اری نسان که گوئی سار مرا کردی از حوون او بی بیار
 سپهدار بدران از ان شاد گشت روانش از اندیشه آراد گشت
 بی آرار بردش لشهر حق حروشان همه درگه و انحص
 چو آمد نایوان بگاشهر گفت که این خوب رح را باید بهمت
 همی باش یدشش در ستار وار بدین تا چه باری کند رورگار

آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه بهان شده بحواب اندرون مرغ و دام و دده^۱
 چنان دید سالار بدران بحواب که شمعی بر افروخته ر آفتاب
 سیاوش بر تخت و تبعی بدست ناوار گفتی شاید بست^۲
 که زوری نو آئین و حسنی بواس شب رادن شاه کیخسرو است
 سپهدار پیچید در حواب حوس بحسبید گاشهر حورشید و ش
 بدو گفت بدران که حس و برو حردمند بیش فرگیس شو
 دو ان رفت گلشهر تا بیش ماه خدا گشته دند از بر ماه شاه
 بیامد سالار بدران بگفت که گوئی که نا ماه شد شاه جمت
 یکی اندر آی و سگمتی بدین بررگی و رای جهان آفرین
 که گوئی شاید مگر تاح را و نا حوس و گرر و تاراح را^۳
 ندانکه که حورشید نمود تبع بحواب اندر آمد سر تیره مبع

۱ - دده دد خاور دریده ۲ - یعنی موقع آرام و حواب بست

۳ - تاراح در اینجا بمعنی کسورگسائی و حیرگی بردسماست .

بیامد دمان بهاواں سناه
 بدو گفت حورسید فش مهترا
 بدر بریکی سنده افروود دوش
 بماند ر حوبی نگیتی نکس
 ار اندیشه بد سردار دل
 چمان کرد روشن جهان آفرین
 رواش ر حور سیاوش بدر
 دشیمان سدارند که خود کرده بود
 بدو گفت بر من بد آید سی
 که ار تحمئه تور و ر کیقصاد
 چهارا بمهر وی آید یار
 کمون بودی هرچه ایست بود
 مداریدش اندر میس گروه
 بدان تا داند که من خود کیم
 یاموردش کس حرد با نژاد
 بیامد بدر بهاواں شادمان
 جهان آفرین را بیایش گرفت
 شمان کوه «قلو» را بخواست
 بدیشان سرد آں دل و دیده را
 که اس را مداریدچون حان ناک
 بر ار ترس و امید بردیک شاه
 چهاردار و بیدار و افسونگرا
 توگوئی و را مایه داده است نوش^۱
 توگوئی نگهواره ماهست و بس
 بر افروور تاج و بر افراز دل
 کرو دور شد حور و بیداد و کین^۲
 بر آورد ار دل یکی باد سرد
 دم ار شهر توران بر آورده بود
 سحما شمدستم ار هر کسی
 یکی شاه حرد ر هر دو نژاد
 نایران و توران بریدش بمار
 ندارد عم و درد و اندیشه سود
 فرستید برد شمانان نکوه
 بدیسان سمرده ر مهر جیم
 ر کار گذشته بیایدش یاد
 همه بیک بودش بدل در گمان
 مرآن شاه بو راستایش گرفت
 وراں شاهرا ده سحنها براند
 حمان بیک نور بسندیده را
 نباید که بید و را باد و خاک

۱ - یعنی گوئی ار لطف و حوشی سرشته شده ۲ - یعنی خداوند

چنان بود که ار افراسیاب بیداد و حور دور شود و یکجسرو گرد برساند

بهادند انگشت بر چشم و سر سردید بر کوه آن تا حور
 بدین بیر بگدشت جندی سپهر ناواز اریں رار نگشاد چهر
 جوشد همت ساله گو سر فرار هنر با تزدش همیگفت رار
 ز چوبی کمان کرد ور روده ره ره رسو بر افکند بر زه گره
 انی بر و پیکان یکی تیر کرد بدشت اندر آهنگ بخجیر کرد
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ بجنگ گر ار آمد و درم گرگ
 شان اندر آمد ر کوه و ردشت نالید و بردیک پیراں گدشت
 که من زین سر افرا شیر یله سوی پهلوان آمدم با گله
 همیکرد بخجیر آهو نخست ره شیر و جنگ بلندگان بجست
 کمون برد او جنگ شیر دمان هماست و بخجیر آهو همان
 باید که آید بر و بر گرد ر من میدادن پهلوان بلند
 جو شنید پیران بخندید و گشت نماد تزد و هنر در بهمت
 شست ار بر ناره دستکش بیامد بر شیر حورشید و ش
 فرمود تا بیش او شد جوان نگه کرد پیراں بران پهلوان
 چوپیراں بدید آینه اں فرو چهر رخس گشت بر آب و دل بر مهر
 سر در گرفتش رمانی درار همیگفت با داور داک رار
 بدو گشت حسرو که ای با کدین بتو باد رخسوده توران رمین
 شانرا ده را چیس در کنار نواری همی خود بیایدت عار
 حردمند را دل برو بر سوخت نکردار آتش رخس بر فروخت
 بدو گشت کای یادگار مهان دسندیده و نا سرده جهان^۱
 شان بیست ار گوهر تو کسی ورین داستاں هست نا من بسی

دایوان حرامید نا او بهم
 همی برورایدش اندر کنار
 ندین بیر بگذشت چندی سپهر
 شب تیره هنگام آرام و خواب
 نه نامور بهلوانرا بخواند
 کر اندیشه بد همه شب دلم
 ار این کودکی کر سیاوش رسید
 سیره فریدون شان برورد
 ار او گر نوشته من بر ندیست
 چو کار گذشته بیارد بیاد
 و گر هیچ حوی ند آید ندید
 ندو گفت پیران که ای شهریار
 کسی را که در که شان برورد
 اگر شاه ورم من دهد در رمان
 جستین ر پیمان مرا شاد کن
 ر پیران چو بشید افراسیاب
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 دادار کو این جهان آفرید
 که باید ندین کودک ار من ستم
 رمین را بسوسید پیران و گفتم
 سیکي حرد رهمای تو ناد
 نردیک کیحسرو آمد دمان
 روانش ر مهر سیاوش دژم
 ندو شادمان بود و نه رور گار
 بدل در همیداشت آرام و مهر
 کس آمد ر بردیک افراسیاب
 گذشته سخنها برو بر براند
 بمیجد همی عم ر دل بگسلم
 تو گوئی مرا رور شد نا ندید
 ررای بلند این کی اندر حورده
 بگردد نه برهیرکان ایزدیست
 رید شاد و ما بیر باشیم شاد
 سان بدر سرش باید برید
 ترا خود باید کس آمو رگار
 چودام و دداست او چه دارد حورده
 بیارم برش آن ستوده جوان
 ر سوگند شاهان یکی یاد کن
 سر مرد جنگی در آمد بخواب
 برور سید و شب لاحورد
 سپهر و دد و دام و جان آفرید
 نه هر گر ندو بر ریم تیر دم
 که ای داد گر شاه نا داد جفت
 رمین و رمان حاك نای تو ناد
 برج ارعوان و بدل شادمان

بدو گفت کر دل خرد دور کی
 مرو پیش او جر سیگانگی
 مگرد ایچ گونه نگرد خرد
 سر بر بهادش کلاه کیان
 بیامد نردیک افراسیاب
 بدو گفت کای تو رسیده شان
 تونا گوسفندان چه گردی همی ؟
 چیس داد پاسخ که بحیر بیست
 بدو گفت ارایدر بایران شوی ؟
 چنین داد پاسخ که برکوه ودشت
 سه دیگر پرسیدش ار مام و ناب
 بدو گفت جائی که باشد پلنگ
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت
 بخواهی دبیری تو آموختس ؟
 بدو گفت در شیر رو عن نماد
 بخندید خسرو ر گفتار اوی
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای
 شو او را بخوبی نمادر سپار
 فرستش بسوی سیاوش کرد
 سپید بدو کرد لحتی شتاب
 گسی کردشان سوی آن سارسان

چو رزم آورد پاسخش سور کن
 مگردان رنان جر بدوانگی
 يك امرور بر تو مگر نگردد
 بستش کیانی کمر بر میان
 یارا رح از شرم او شد بر آب
 چه آگاه هستت ررور و شان ؟
 برو میش را چون شمردی همی ؟
 مرا خود کمان وره و تیر بیست
 نردیک شاه دلیران شوی ؟
 سواری بر دوش^۱ بر من گذشت
 ار ایران وار شهر و آرام و حواب
 ندرد دل مردم تر چنگ
 برمی بکی خسرو آنگاه گفت
 ردشمن بخواهی او کی توختس ؟
 شمارا بخواهم من ار دشت راند
 سوی دهاوان سه کرد روی
 ر سر پرسمش پاسخ آرد ر نای
 بدست یکی مرد برهیر کار
 مگردان بد آمو را هیچ گرد
 بیاوردش از بش افراسیاب^۲
 کجا گشته بد بار چون حارسان

۱ - بر دوش بر دشت ۲ - یعنی بیران او را ناسات از بش افراسیاب
 بیرون آورد

فرنگیس و کیحسرو آنجا رسید
 بدیده ستردند روی رمین
 کراں بیج برکیده فرح درخت
 رساء حهاں چشم بد دور باد
 همه حار آن شهر تمشاد گشت
 رحا کی که حوں سیاوش حورود
 نگاریده بر برگها چهر او
 ندی مه سان بهاراں ندی
 چنین است کردار این چرخ پیر
 مناشد گستاح با این حهاں
 چو پیوسته شد مهر دلبر حهاں
 'ار او تو بحر تادماهی محوی
 اگر تاحداری و گردست تمگ
 مر حهاں رواں کمس سرای تو نیست
 رگیتی ترا تادماست بس
 نگیرا سرش بر کشد تب نماه
 ر حوں سیاوش گدشتم نکین
 همی خواهم ار داور کرد گار
 کربن نامور ب مئه بستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 نگفتار دهقان کنور نار گرد

رهر سو سی مردم آمد بدید
 رباں همه شهر بر آفرین
 ار اینگونه شاحی بر آورد بخت
 رواں سیاوش بر ار نور بد
 گیا در چمن سر و آزاد گشت
 ناب اندر آید یکی سر برد^۱
 همی بوی مشک آمدار مهر او
 برستگه سوکواراں ندی
 ستاند ر فرزند بستان شیر
 که او بد تری دارد اندر بهان
 بحاك اندر آمد همی ناگهان
 داع حهاں برگ انده موی
 سیمی همی رور گار درنگ
 بحر تنگ تابوت حای تو نیست
 که او هیچ مهتری ندارد نکس
 فرار آورد ران سمس ریر چاه
 ناوردن شه ر توران رمین
 که چمدان رمان یانم ار رور گار
 نماب نگیتی یکی داستان
 ار او جر سیکی نگیرد یاد
 گر تا چه گوید سراینده مرد

کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد نکاوس شاه که شد روزگار سیاوش تناه
 نکردار مرغان سرش را رتن جدا کرد سالار آن ایجم
 از این بیگناهی‌ش حجیر زار گرفتند شیون بهر کوهسار
 نالد همی بلبل از شاح سرو چو دراح زیر گلان با تدور
 همه بوم توراں پر از داغ و درد باغ اندرون برگ گلنار درد
 بریدند از تن سر شاهوار به فریاد رس بودونه حواستار^۱
 چو این گفته شنید کاوس شاه سر نامدارش بگون شد رگاه
 همه حامه بدرد و رحرا نکند بخاک اندر آمد ر تحت بلند
 برفتند با مویه ایراسان بر آن سوک سته براری میان
 همه دیده بر حون ورحساره درد ربان از سیاوش بر ار ناد سرد
 بس آگاهی آمد سوی بيمرور سردیک سالار گمتی فرور
 که از شهر ایران برآمد حروش رمرک سیاوش جهان شد بحوش
 تهمت چو شنید رورفت هوش ر رابل براری برآمد حروش
 ناگشت رحساره بر کند رال براکند خاک از بر تاح و یال
 یکی هفته با سوک گشته دژم بهشتم برآمد رشیپور دم
 سپه سر بر در بیلتن رکشمیر و کابل شدند ایجم
 بدرگاه کاوس نهاد روی دودیده برار حون و دل کینه حوی
 ندادار دارنده سوگند حورد که هر گرتم بی سلیح سرد
 باشد به رحرا بشویم ر خاک سردگر باشم از اس سوک ناک
 که خود و شمشیر حام مراست بارو حم حام دام من است

۱ - حواستار در اینجا بمعنی واسطه و شعیب است

مگر کین آن شهریار حواں بخوایم ار آن ترک تیره روان
 چو آمد بر تحت کاوس کی سرش بود بر حاک و بر حاک بی^۱
 بدو گفت حوی بدای شهریار برا کندی و تحمت آمد مار
 ترا عشق سودانه و بد خوی رسر بر گرفت افسر خسروی
 کنون آشکارا سینی همی که بر موج دریا شینی همی
 ار اندیشه و حوی شاه سترگ در آمد بایران ربانی بررگ
 کسی کو بود مهتر احمی کس بهتر او را ر فرمان زن
 رشاهان کسی چو سیاهوش بود چو او راد و آزادو حامش بود
 دریع آن چمان نامور شهریار که چو او سیند دگر رورگار
 چو بر گاه بودی بهاران بدی سرم افسر شهریاران بدی
 بررم اندرون شیر و سر و بلنگ ندیده است کس هم حوا و تیر چمک
 کسوں من دل و معر تا رنده ام بکین سیاوش آگنده ام
 همه حمک نا چشم گر ناں کم چهاں چو دل خویش بریاں کم
 نگه کرد کاوس در چهر اوی چنان اشک خویش و آن مهر اوی
 بداد ایچ باسخ مر او را ر شرم فرو ریخت ار دیدگان آب گرم
 تهمت برت از بر تحت اوی سوی کاح سودانه نهاد روی
 ر برده بگسوش بیرون کشید ر تحت بررگیش در حوں کشید
 ححر بدو نیمه کردش براه بحنمید بر تخت کاوس شاه

۱ - درس حا در بعضی ارسنج شاهنامه هیجده نوده بیت الحاق سده است
 که ار حمده آنها این سه بیت مشهور است

ه توران نام نه افراسیاب	رحون تنهر توران کم رودآب
چو فردا برآید بلند آفتاب	من و گزر و میدان و افراسیاب
حسان نکونم نگرر گران	که فولاد کوبند آهنگران

تهمتن چو پرداخت ار کار اوی دلش تیر تر شد ر آزار اوی
 بیامد بدرگاه با سوک و درد پراز حوں دودیده دو رخساره زرد
 همه شهر ایران ماتم شدید بر ار عم نردیک رستم شدید
 چوشیدوش و فرهاد و گرگی و گیو چو رهام و شایور و حرّاد نیو
 فریبر کاوس و بهرام شیر گزاره که بد اژدهای دلیر
 چو گسته مه و چون رنگه شاوران چواشکش که بود اور حنگ آوران
 فرامرر پور گو بیلتس رواره که بود او سر ابجم
 بدیشان چنین گفت رستم که من بدین کین بهادم دل و جان و تن
 چنین کار یکسر مدارید حرد که این کیمه را حرد تنواں شمرد
 همه بر گرفتند یکسر حروش تو گفتمی که ایران برآمد بحوش
 از ایران یکی بانک برشد نابر تو گفتمی رمیس شد کسام هزبر
 جهان شد در از کین افراسیاب بدریا تو گفتمی بحوش آمد آب
 بستند گردان ایران میان بیش اندرون احتر کاویان

فرامرر پیشر و لشکر ایران تنوراں رمیس شهر اسپیحاب
 رسید فرماندار آجا « ورا راد » نام، حنگ در آمد و فرامرر رساه
 او را شکست داد جوں خیر تاحت و تار ایرانیان نافر آسیاب رسد
 « سرحه » فرزند خود را ناسماهی گران ناسپیحاب فرستاد، فرامرر اشکر
 او را بر درهم شکست و سرحه را گرفتار کرد

در همان هنگام رستم بهرامرز بیوست و دلاوری او را بستود
 یکی داستان رد برو ملتس که هر کس که سر بر کشد را بجم
 هر ناید و گوهر نامدار حرد یار و فرهنگ آمو رگار
 چو این چار گوهر بحای آورد نمردی جهان ریر سای آورد

ار آتش سینی حر افروختن چهای چو بیش آیدش سوختن
 فرامرزشگفت اگر سرکتش است که بولاد رادل بر ار آتش است
 چو آورد با سنگ حارا کند ردل رار حویش آشکارا کند
 پس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر ار
 تن جدا کرده بودید سر افراسیاب راسر بریدید و چون افراسیاب
 آگاهی یافت سخت تافته گشت و با اشکری اسوه نکیس توری کمر بست.
 چون دواشکر ایران و توران بهم رسیدند جنگی بزرگ در
 پیوست و چیرگی ار آن ایرانیان شد، و افراسیاب ار درمگاه نگر بخت
 وار بیم این که رستم کیحسرو را بایران برد و ببادشاهی شابد فرمان
 داد که اورا بختن برد

رستم کشور توران را نگشود و هر بختن آن را سکی ار
 دایران ایران بسرد، و پس ار هفت سال بادشاهی بایران بارگشت

آوردن گیو کیحسرو را بایران

چمان دید گودرز یکسب بحواب که اری برآمد ار ایران بر آن
 بر آن ار نازان بسته سروس نگودرز گفتی که نگشای گوش
 رتنگی چو خواهی که گردی رها^۱ ورین بد کنش ترك بر اژدها
 توران یکی شهریار بواس کجا نام او شاه کیحسرو است
 ر دشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و ار گوهر بامدار
 بایران چو آید بی فرحتن رچرخ آنحه خواهد دهد پاسبان^۲

۱ - اشاره است بقحطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران
 پدید آمده بود ۲ - یعنی هرچه ار رورگار بخواهد حواب مساعد میسود
 و بطیر این مصمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحه ۲۱۴)

بدریای قلم بحوش آرد آب بحارد سر^۱ از کین افراسیاب
 زگردان ایران و گر دنگشان یابد حرار گیکس رو شان
 چو از خواب گودر بیدار شد ستایش کما پیش دادار شد
 بمالید بر حاک ریش سپید رشاه جهان شد دلش بر امید
 چو خورشید پیدا شد از پشت راع بر آمد بکردار روشن چراغ
 سپهد هشت ار بر تخت عاج سارست ایوان بکرسی ساح
 پر اندیشه دل گیکس رایش خواند و رآن خواب چندی سجنهاراند
 بدو گفت فرح بی و دور تو همان اختر گیتی افروز تو
 تو تا رادی از مادر نافرین بر ار آفرین شد سراسر رمین
 هرمان یردان حخته سروش مرا روی نمود در خواب دوش
 مراد بدو گفت ای همه هم چراست؟ چهای بر از کین و بی^۲م چراست؟
 چو کی خسرو آید رتوران رمین سوی دشمنان افکند ریح و کس
 یازد کس او را ز گردان بیو جرار نامور نور گودرر گیکس
 چنین کرد بحشش سپهر نامند که اربو گشاید عم و ریح و نند
 ریح است و بار ریح نام است و گنج همانا که نامت بر آید ر ریح
 همی نام هستی میان دو صف کنون نام جاویدت آمد نکف
 که تادر جهان مردم است و سخن چنین نام بیکو بگردد کهن
 چهارا یکی شهریار آوری درخت وفارا سار آوری
 اگر حاودانه بمایی بحای همان نام به رین سنجی سرای
 بدو گفت گیکس ای بدر نده ام بکوشم بهر مات تا رنده ام
 چو خورشید رخشده آمد بدید رمین شد سان گل شنلید^۳

۱- سر حاریدن کمانه است ارد رنگ و وریدن و بهانه آوردن ۲- یعنی

حسک و پژمرده و بی طراوت ۳- سملید گلپسب ررد رنگ

بیامد کمر بسته گوی دلیر
 بدو گمت گودرز کام توجیست^۱
 نگودرز گمت ای جهان پهلوان
 کمندی و اسی مرا یار بس
 مرا دشت و کوهست یکجندحای
 تو پدرود^۱ باش و مرا یاد دار
 ندانم که دیدار باشد جر این
 جو شوئی ز بهر درستش رجان
 که اویست برتر ز هر برتری
 رمین و رمان و آسمان آفرید
 بدویست امید ارویست ناک
 مگر باشم یاور و رهنمای
 بدر یز سر بود و بر دایر
 بداست کش ناز بسید دگر
 بسا زحها کر جهان دیده اند
 سر احام بستر حر از حاک بیست
 چو دانی که ایدر نمایی دراز
 همان آر را ز بر حاک آوری
 ترا زین جهان شادمانی بس است
 ز روز گذر کردن اندیشه کن
 نیکویی گزای و میارار کن
 یکی نازکش ناز مائی بریر
 براه اندرون نانو همراه کیست^۲
 دلیر و سرافراز روشن روان
 شاید کشیدن بدان مرر کس
 مگر بدشم آید یکی رهنمای
 روانرا ز درد من آزاد دار
 چه دانیم زار جهان آفرین^۲
 بمن ز جهان آفرین را بحوان
 همان بده اوست هر مهتری
 توانائی و ناتوان آفرید
 خداوند آب آتش و باد و خاک
 بر دیک آن مامور کد حدای^۲
 بسته میارا بکردار شیر
 ز رفتن دلت گشت ریر و ریر
 ز بهر بررگی بسندیده اند
 ارا و بهره زهر است و تریاک بیست
 بتارک چرا بهر بهی تاح آر^۲
 سرش با سر اندر معاک آوری
 کجا زنج تو بهر دیگر کس است
 درستیدن داد گر بیشه کن
 زه دستکاری همین است و بس

منه هیچ دل برهنده جهان که با تو ماند همی جاودان
 اگر چند مایی باید شدن بس آں شدن بیست ناز آمدن
 کنوں ای خردمند بیدار دل مشو در گمان نای درکش زگل
 ترا کردگار بست پروردگار توئی بنده و کرده کردگار
 شاید حور و حواب و ناو بشت که هستو باشد بیدان که هست
 ر هستی شاست بر آب و خاک ردانش مکن خویشش در معاک
 دلش کور باشد سرش بی خرد خردمندش از مردمان بشمرد
 توانا و دانا و دارنده اوست خرد را و حار را بکارنده اوست
 خداوند کیوان و حورشید و ماه کروست بروری و دستگاه
 خداوند هستی و هم راستی اروست بیتی و هم کاستی
 جر از رای و فرمان اورا بیست حور و ماه اربن داش آگاه بست

گیو تنها تنوران رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو
 بود، سراسیم وی را در مرغزاری بیافت، و از حالی که بر بارو داشت
 و ستان براد کیان بود اورا شماحت بس هر دو سیاوش کرد رفتند
 و فرنگیس را ناخود یار کردند و بر شستند و بایران روی بهادند

این آگاهی سران رسید و او دوتن بهلوان تورانی (گاماد-
 ستهس) را با سیصد سوار در بی آآن فرستاد که گرفتارشان کنند
 سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس حفته بودند و گیو
 با سمانی مکرر گیو تنهائی با آآن در رزم شد و حمعی را نکشت
 و چون تورانیان پایداری توانستند نگر یختند

چون حسر پیران رسید تورانیان را که از یکتس شکست
 حورده بودید سحت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی
 کیخسرو شتافت پیران شب و روز می تاخت تا نکنار رودی که
 «کلربیون» نامیده میشد برسید، و برای اینکه لشکرار رود نگذرد
 برا کده شدید

در ساحل دیگر رود کیخسرو و گیو حفته بودند و فرنگیس
 دیده بایی میکرد چون درفش پیران را بدید شتاب حسرو و گیو
 را آگاه ساخت

گیو در این ررم چاره کرد و چنان نمود که می گزیرد
 تا پیران از آب نگذشت و از ساه دور افتاد، آگاه کمند نگشود و
 او را گرفتار ساخت و دستش را بست

پس حامه او سوسید و درفش وی بر گرفت و تورانیان
 بتاحت و آان را در ا کده ساخت

گیو پیران را سته برد کیخسرو آورد و چون سوگند
 حورده بود که خون وی بربرد حواست او را نکشد فرنگس و
 حسرو از گیو حواستار شدید که از کشتن او چشم سوشد، و برای
 اینکه سوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خمیر بدرد تا
 حوش بربرد، و گیو چنین کرد

آنگاه دست پیران را سحت بست و بیمان بهاد که حسر
 گاشهردیگری آن ند را نگشاید، و پیران بیمان را سوگند استوار
 کرد، و دست سته بر سست و نارگشت

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه شتاب نگذشتند تا برود
 چیهون رسیدند و از نگهبان رود کشتی خواستند که بگذرند، و
 چون نگهبانان بهانه جستند، ناچار با اسب چیهون در شدند و بیاری
 باک بردان از آن نگذشتند، و افراسیاب که حس یافته و اربی آنان
 شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند

چون کیخسرو شهر «رم» رسید گیو بیکی بایران فرستاد
 فرستاده گیو بحسب ناصه‌ها رفت و گودر را مرده داد و چون
 این خبر در اصطخر بکاموس، و در سیستان برستم رسید، هریک
 جدا گانه جشمی ساختند و دیوار و درم بر افشاندند

س سران و دلاوران ایران ناصه‌ها گرد آمدند و از آنجا
 میشمار کیخسرو شتافتند، و چون شاه میوستند فرود آمدند و روی
 بر خاک سودید و همگان شادان ناصه‌ها را آمدند و از آنجا ناصطخر رفتند
 چون کاموس فرورد را دید از شادمانی اشک بحشم آورد
 و روی او موسید و در کنار حویث نشاند و از هر در برش فرمود
 و کیخسرو نابد و حردمندی ناصح نار داد

از سران و بهاوانان ایران طوس، با گودریان و دیگران
 در دوشاهی کیخسرو همدستان بود، و فریر سر کاموس را سراوار تر
 می شمرد، و از این در سحها رفت، و میان بررگان آشفته گی هویدا
 گشت کی کاموس طوس و گودر را بحواست و سحن هردو شنید و
 ناصحام چیمین رای داد که ناصه‌های ایران از آن فرردیست که «دژهم»
 را در بردیکی اردبیل نگشاید و از اهریمنان سردارد

بخست ویرر و طوس دژ بهم لشکر کشیدند و با کوشش
سیار نآن راه یافتند

س کیخسرو و گودریان بداحا رفتند و طلسم دژ را انکشودند
و کامیاب نار گشتند، و ناین بروزی طوس و ویررز نادگر بررگان
بشاهی کیخسرو گردن بهادند .

چو کاوس بر تخت ورس نشست	گرفت آن رمان دست حسرو بدست
بماورد ننهاند بر حای خویش	رگنخور تاح کیاں خواست پیش
بوسید و بر سرش بهاد تاح	بکسی شد از مایه ورتخت عاح
بشاهی ورا آفرین حوادند	سی زر و گوهر بر افشاندند
چهارا چنین است سار و بهاد	ر یکدست بستند دیگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان	بمان ای سر حاودان در حمان
بخوشی بیارای و بیشی بخش	مکن زور را بر دل خویش بخش ^۱
بحور هر چه داری فروبی بده	تو ریحیده ^۲ بهر دشمن مه
ترا داد و فرزد را هم دهد	همان تاح کر بیخ تو بر جهد
بیمی که گیتی برار خواسته است	چهای بخوبی بیاراسته است
کمی بدست در بخشش داد گر	همی شادی آرای و انده محور

۱ - بخش پراکنده و بریشان ۲ - یعنی تو برای بدست آوردن

پادشاهی کیخسرو

دگر گوید ار گفته باستان	سخن راند گویا برین داستان
چگونه فرستد توران ساه	که خسرو چگونه شنید نگاه
مرا رندگی ماند و ناره چهر	گر از بخشش کردگار سپهر
ارین نامور نامه باستان	همان بگیتی یکی داستان
نباید که یکی کند تاحور	اگر پادشاهی بود در گهر
کریں سه گدشتی چهاراست بیر ^۱	سرد گر گمانی بری در سه چیر
سه چیراست و هر سه بسند اندر است	هنر نادر است و نادر گوهر است
ندارد سد دست و بد نشنود	گهر آن که نافر یردان بود
سرد کند ار تحم با کیره در	تراد آن که باشد رتحم بدر
بکوشی و بیخی ر ریحش بسی	هر آن که آموری ار هر کسی
شما سنده بیگ و بد سایدت	چو این هر سه یابی حرد نابد
بیا ساید ار آر و ار ریح و عم	چو این چار نا یکتس آید بهم
وزو تیرتر بر شماره بیست	مگر مرگ کر مرگ خود چاره نیست
همش سخت سازنده بود ار فرار	جها جوی ارین چار شد بی نادر

۱.

چو کیخسرو آن شاه برگاه شد	جهان نکر ار کارش آگاه شد
نگسترد گرد جهان داد را	نکند ار رمین بیج بیداد را
هر آنجا که ویران بد آناد کرد	دل عمگنان ار عم آزاد کرد

۱ - در این اثنا می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار حیر موجب رستگاری و خوشحالی است هر ، نادر ، گوهر ، و چهارمی آن حرد است و کیخسرو گذشته ارایه که این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود

ار ابر بهاری سارید بم
 رمین چون بهشتی شد آراسته
 جهان برشد از حوی و ایمنی
 همه بوم ایران سرا سر بگشت
 هر آن بوم و برکان به آباد بود
 درم داد و آباد کردش رگنج
 بهر شهر نشست و بهباد تحت
 همان بدره از گنج میخواستی
 و را احا سوی شهر دیگر شدی
 چنین تا در آذر آب دگان
 همی خورد ناده همی تاحت اسب
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 بیامد حرامان از آنجایگاه
 نشستند با او بهم تادمان
 چو برسد سرارحه روشن گلاب
 چو زور در حسان بر آورد چاگ
 جهاندار نشست و کاوس کی
 انا رستم گرد و دستان بهم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 نگفت آنکه او ناسیاوش چکرد
 بسا بهاوانان که بیحان شدند
 رروی رمین رنگ بر دود و غم
 ر داد و رجشش بر ارجواسته
 ریدسته شد دست اهریمنی
 آباد و ویرانی اندر گذشت
 تبه بود و ویران ریداد بود
 رداد و رجشش بیامد برنج
 چنان چون بود مردم بیکسخت
 بدینار گیتی بیاراستی
 همان نامی و تحت و افسر شدی
 شد با بررگان و آرادگان
 بیامد سوی حان آذر گشسب^۱
 نآتشکده بر نیایش گرفت
 بهادند سر سوی کاوس شاه
 بودند جر تادمان یک رمان
 بحواب و بسایس آمد شتاب
 نگسترد یاقوت بر تیره خاک
 دو شاه سرافرار و دو یک بی
 همی گفت کاوس هریش و کم
 دورح را بحون دودیده نشست
 چگونه از ایران بر آورد کرد
 رن و کودك خرد بیحان شدند

۱ - آتشکده آذر گشسب [آذر گشسب] پرستشگاهی بسیار معروف در
 آذربایجان بوده و چنانکه مورخین نوشته اند شاهان ایران قدیم پس از تاجگذاری
 زیارت آن میرفته اند (ویر رجوع شود صفحه ۱۰۶)

سی شهر بینی از ایران حراب
 کنون ار توسوگند حواهم یکی
 که پر کین کنی دل ر افراسیاب
 جویشی مادر بدو بگروی
 بگنج و فروبی بگیری فریب
 چو شنید ارو شهریار جوان
 مدادار داریده سوگند خورد
 بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
 که هر گر پیچیم سوی مهرای
 یکی خط نوشتند بر دهلوی
 گوا کرد دستان و رستم بر آن
 بر بهار در دست رستم بهاد
 وزان س همی حوا و می حواستند
 ببودد یکپخته با رود و می
 جهاندار هشتم سر و تن شست
 بپیت حدادند گردان سپهر
 شب تیره تا بر کشید آفتاب
 همیگفت کایداد گر يك خدای
 تودانی که سالار توران ساه
 بویران و آباد ترین اوست
 بر این مرز با ارر آتش بریخت
 به بیداد حوا سیافوش بخاک
 دل شهریاران بر ار بیم اوست

تبه گشته ار دست افراسیاب
 باید که پیچی ر داد اندکی
 دم آتش اندر بیاری ناک
 پیچی و گمت کسی شنوی
 پیش ار فرار آیدت یا شیب
 سوی آتش آورد روی و روان
 برور سپید و شب لاحورد
 بمهر و بماه و بدیپیم و گاه
 بدینم بخواب اندرون چهارای
 بمشک ار بر دفتر حسروی
 بررگان لشکر همه همچنان
 چنین عهد و سوگند و این رسم و داد
 دگر گونه مجلس بیاراستند
 بررگان در ایوان کاوس کی
 بياسود و حای بیایش بحست
 برفت آفرین را بگسترد مهر
 حروشان همی بود دیده بر آب
 جهاندار روری ده رهنمای
 به برهیر دارد به ترس ار گناه
 دل بیگناهان بر ار کین اوست
 همه حاك عم بر دلیران میخت
 همیریخت او حان ما کرد چاك
 بالای جهان تخت و دیپیم اوست

تو دایی مرا و را که بدگوهر است
 فراوان بمالید رخ بر رمین
 و رآیگاه شد سوی تحت بار
 چنین گفت کای نامداران من
 بیمودم این نوم ایران براس
 ندیدم کسی را که دلشاد بود
 همه حسنگانند ر افراسیاب
 بحستین حگر هسته او منم
 بایران من و مرد ار او بر حروش
 کنون گر همه ویژه یار منید
 نکیں پدر بست خواهم میان
 نداید کوشد نادیستی دست
 دررگان ساسج بیاراستند
 نگفتند کای شاه دل شاد دار
 تن و جان ما سر سر بیش تست
 رخ شاه شد چون گل ارغوان
 بریش فراوان نگفت آفرین
 پس کیحسرو و دلیران پهلوانان ایران را بشمرد، و ار
 آن بس در گنج نگشود و ار گوهرهای شاهوار و پوشیدی و گستردنی
 و دیگر خواسته بر دلاوران بپاشد

درین هنگام رستم بکیحسرو گفت که در راناستان شهری
 آباد و بیکوست که بس ار منوچهر تنوران پیوسته است، و اکنون
 باز و ساو آن تنوران میرید، و فرمان خواست تالشگری برای باز گرفتن

آن شهر گسیل شود. کیخسرو پیدیرفت و فرامرر را برای کشودن
آن شهر برگزید

برستم چین پاسخ آورد شاه که حاوید نادی همین است راه
فرامرر را ده سپاهی گران چنانچون باید ر جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست اوی نکام بهنگان شود شست اوی
دیگر رور کیخسرو بر پیل شست و فرمان داد که سران
و سواران آراسته از برانر او مگردند

بر آمد تیره ر درگاه شاه رده بر کشیدند بر نارگام
بهادند بر گوهه بیل تحت بار آمد آن حسروانی درخت
بیامد شست ار بر پیل شاه بهاده سر بر ر گوهر کلاه
همیدرد میان سبه بیل گام انا رنگ رریں و رریں ستام
رتبع ور گرر و رکوس و رگرد سیه شد رمین آسمان لاحورد
ردریا نوگوئی که بر حاست موح سباه اندر آمد همی فوح فوح
سرا برده بردد ارا یوان بدشت سپهر ارحرو شیدن آسیمه^۱ گشت
همی بود بر بیل در بهن دشت بدان تاسه بیتش او در گدشت
بحسین فریرر بدیش رو گذر کرد بنش جهاندار و
همیرفت نا نار و ناریب و فر سباهی همه عرقه در سیم و در
پشش نار گودرر گشواد بود که گیتی برآی وی آبد بود
بحسین همیرفت رهام بیو سوی راستش چون سرافرارگیو
بس پشت شیدوش بد نا درفش رمین گشته ران شیریکر امش
هراران بس دشت او سر فرار عنان دار نا بیره های درار
سیرو سر بود و هفتاد و هشت ار ایشان نند جای بر بهن دشت

پس دشت گودرر گسته‌م بود که فرزند بیدار گزده‌م بود
 انا لشکر گشن آراسته بر ار گزر و شمشیر و پیر خواسته
 پس گسته‌م اشکش تیر هوش که نارای دل بود و نامر و توش
 ساهي رگردان کوچ و بلوچ سگالیده‌ حنگک^۱ مانند عوج
 گریده بس اندرش فرهاد بود کر و لشکر خسرو آباد بود
 ساهتس همه تیغ همدی بدست دره سعدی و رین توری^۲ نشست
 همه شاهزاده ر تخم قباد بریشان همه فر بردان و داد
 گزارد سر تخمه گیوگان بس او همی رفت نا و یزگان
 دمان از دست رنغه شاوران شد نا دلیران و کمد آوران
 بس او سرده^۳ فرامرر بود که نا فر و نا برر و نا ارر بود
 انا کوس و بیل و ساه گران همه جنگجویان و کمد آوران
 ر کشمیر و ار کابل و بيمرور همه سر فراران گیتی فروز
 درفشش سنان دلاور پندر که کس را سودی رستم گندر
 بیامد سنان درختی سار سی آفرین کرد بر شهریار
 دل شاه گشت از فرامرر شاد همی کرد نا وی سی بند یاد
 دو گمت پرورده بیلتن سرافرار باشد بهر انجمن
 تو فرزند بیدار دل رستمی ر دستار سامی و ار بزمی
 کمون مررهدوستان مر تراست ر قنوج تاسیستان مر تراست
 کسی کو بر رمت سدد هیس چنان کن که او را باشد ریان
 ترا داده این نادشهی ندار بهر حای حیره مکن کار رار
 بهر حایگه یار درویش ناش همی راد بر مردم خویش ناش

۱ - سگالیدن اندیشیدن ، و این ترکیب حگ دیده و آرموده معنی میدهد
 ۲ - تور پوست درختی است که بر رین و کمان و امثال آن می‌پیچیده اند
 ۳ - پرده مبارر و حنگجو

بین تا همی دوستدار تو کیست حردمند و انده گسار تو کیست
 بحش و یارای و فردا مگوی که فردا مگر تنگی آرد بروی
 مشو در جوانی خریدار گنج بیریج کس هیچ منمای ربح
 مکن ایمنی در سرای فسوس که گه سندروس است و گه آنوس^۱
 ر تو نام باید که ماند بلند مگر دل نداری ر گیتی نبرد
 مرا و ترا رور هم نگردد دمت چرخ گردان همی بسمرد
 دلت شادمان باید و تن درست سه دیگر بین تا چه نایدت هست
 جهان آفرین ار تو خشود باد دل بدسگالات پر دود باد
 چو بشند بند جهاندار بو بیاده شد ار ناره تند رو
 رمین را موسید و بردش شمار بتابید سر سوی راه دراز
 تهمت دو فرسنگ با او برفت همی معرش ار رفتن او نکفت
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی که ای نامور نور بر حاشحوی
 بحسین نر می سجگوی باش دداد و نکوشش بی آهوی باش
 چو کارت نر می بگردد بکوی درشتی کن آنگاه و سر درم حوی
 همه کارها را سر انجام بین چو بد خواه چینه بهد دام بین
 در داد برداد خواهان مند ر سوگند مگدر نگه دار بند
 بیاموختش ررم و برم و حرد همی حواست کبر رور رامش برد
 بر از درد ار آن جایگه نارگشت سوی سراندرده آمد ر دشت
 سپهد فرود آمد ار بیل مست یکی ناره تیر رو بر نشست
 گر از آن بیامد سرده سرای دلی بر ردد و سری بر ررای

۱ - سندروس صمعی است سرح رنگ ، و آنوس چو بیست سیاه و مقصود

این که دنیا گاهی خوش و روش و گاهی ناخوش و باریکست

جو رستم بیامد بیاورد می بحام بررگ اندر افکند بی
 همی گفت شادی ترا مایه بس ر فردا بگوید خردمند کس
 کجا تور و سلم و فریدون کجاست؟ همه ناندیدند و نا خاك راست
 پیوئیم و رحیم و گنج آکنیم بدل در همه آرو شکنیم^۱
 سرا بحام از او بهره خاکست و س رهائی بیاند از آن هیچ کس
 نکوشیم و از کوشش مایه سود؟ کر آغار بود آیه بایست بود
 بدو بیک بر ما همی نگردد خردمند مردم چرا عم خورد؟

داستان فرود

چو خورشید بمود بالای خویش شست ابر تحت برجای خویش
 رکشور بر آمد سرا سر حروش هوا بر حروش و زمین بر حروش
 شد طوس نا کاویانی درفش سای اندرون کرده رریسه کفش
 چو لشکر همه رد شاه آمدند دمان نا درفش و کلاه آمدند
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه که طوس سپهد پیمیش سپاه
 بایست با اختر کاویان برماں او بست باید میان
 ببارد باید کسی را راه چنین است آئین تخت و کلاه
 کشاورر یا مردم بیشه ور کسی کو بر رمت بنندد کمر
 نباید که بر وی ورد باد سرد مکشید حر نا کسی هم سرد
 سید مودن سی ریح ریح که بر کس نماند سرای سنج
 یکسرو بطوس فرمود که بر ادرم فرود بامادرش که دختر
 پیران ویسه است در کلات هستند، و فرود حوایی است رر محوی،

از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگدراں طوس پدیدرفت
و لشکر براند تاسر دوراهی رسید که یکسو راه بیابان بود و دیگر راه
کلات می‌پیوست، طوس از دشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان
داد براه کلات روند و هر چند گودرر او را بند داد سود بخشید
از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگاهی یافت و از آن در ما
ما در رای رد جریره وی را پند داد که بالشکر برادر ستیرد، وار
سپهدار و سپاه پدیرائی کند، و خود بیرکیں توری بدر کمرندد
چون فرود پهلوانان ایران راسی شناخت جریره نام و نشان بهرام
و رنگه شاوران را که در توران با سیاوش بودند نگفت و «تخوار»
را که پهلوانان ایران را بحوی می شناخت با او همراه کرد

برفتند بویان تحوار و فرود	حوارا سر بخت بر گشته بود
از افرار چون کتر نگردد سپهر	نه تندی نکار آید از س نه مهر
گریدند تبع یکی بر کوه	که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار	دیدند با گه فرود و تحوار
برآشت از ایشان سپهدار طوس	فرומاند برحای پیلان و کوس
چین گفت کر لشکر بامدار	سواری نماید همی هوشیار
که جوشان شود رین میان گروه	براند دماں تاسر بر کوه
بیند که این دو دلاور که اند	دماں تند بالا رهبر چه اند
گر آید و بکه از لشکر ما یکیست	رند بر سرش تاریانه دویت
و گر باشد او بر بر حاشحوی	سندد کشاش بیارد بروی

و گرانکه باشد رکاز آگهان^۱ که شمرد خواهد سبه را بهان
هم آنجا بدو بیم باید ردن فروهشتن ار کوه و ناز آمدن
سالار بهرام گودرر گفت که این کار بر ماماند بهمت
روم هرچه گفتمی بحای آورم سر کوه یکسر بسای آورم
برد اسب و آمد ریش گروه پر اندیشه بهاد سر سوی کوه
چو بهرام بردیکتر شد تبع بعزید برسان عریده مع
چه مردی بدو گفت در کوهسار^۲ سینی همی لشکر بی شمار^۳
مگر بشموی نانگ و آوای کوس ترسی رسالار بیدار طوس
فروزش چنین ناسح آورد نار که تندی ندیدی تو تندی مسار
سحن برم گوی ای جهان دیده مرد میالای لب را نگفتار سرد
به توشیر جنگی به مس گوردشت بدینگونه بر ما باید گذشت
فروسی بداری تو چیری ر من نگریدی و مردی و بیروی تن
سروپای و دست و دل و معرو هوش زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا بیر هست اگر هست پیوده ممای دست^۴
سحن پرسمت گر تو ناسح دهی شوم شاد اگر رای فرح بهی
فروذ آرهاں گفت سالار کیست^۵ بچنگ اندرون اردر کار کیست^۶
بدو گفت بهرام سالار طوس که با اختر کاویاست و کوس
رگردن چو گودرر و رهام گیو چوشیدوش و گرگین و فرهادیو
بدو گفت کرچه ر بهرام م سردی و نگداشتی کار حه

۱- کار آگاه حاسوس ۲- دست نمودن اعتراض و انکار کرد دست
ظاهر با وسیله حرکت دست، مانند انگشت بر حرف کسی نهادن، و در شاهنامه
نابین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید
نابان تا بگویم همه هرچه هست یکی گردو عست بسای دست

بدو گفت بهرام کای شیر مرد چنین یاد بهرام ناتو که کرد ؟
 چنین داد باسح مراو را فرود که این داستام ر مادر شنود
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه بذیره شو و نام بهرام خواه
 بدو گفت بهرام کای یکسخت توئی نار آن حسروایی درخت
 فرودی تو ایشهریار حوان که جاوید نادی و روشن روان
 بدو گفت آری فرودم درست ار آسروافکنده شاحی برست
 بدو گفت بهرام نغمای تن شان سیاوش ننما بمن^۱
 بهرام ننمود بارو فرود ر غنر نگل بر یکی حال بود
 نداست کو ار تزداد قناد ر راه سیاوش دارد تزداد
 برو آفرین کرد و بردش بمار بر آمد سالای تند و فرار
 فرود آمد ار اسب شاه حوان شست ار بر سنگ روشنروان
 به بهرام گفت ای سرافراز مرد جهاندار و بیدار و شر سرد
 بر آن آمدم من برین تبع کوه که ار نامداران ایران گروه
 برسم ندانم که سالار کیست بررم اندرون نامردار کست
 یکی سور سارم چنانحون توان سنم شادی رح بهلوان
 سرد گر بگوئی تو با بهلوان که آید برین کوه روشنروان
 باشیم يك هفته اندر بهم سگالیم هر گونه بش و کم
 بهشتم چو بر حیرد آوای کوس برین اندر آند سپدار طوس
 میان را بندم نکین پدر یکی ررم سارم بدرد حگر
 بدو گفت بهرام کای شهریار حوان و همرمد و گرد و سوار
 بگویم من این هر چه گفتم بطوس بحواشت دهم میر بردست بوس

۱ - شان تزدادکیان حالی بوده که بر بارو داشته اند چنانکه گیو هم

که حسرو را ندان شاحت

ولیکن سپهد حردمند بیست سرو معر او از در پند بیست
 شورید ناگیو و گودرر و شاه ر بهر فریرر و تحت و کلاه
 همیگفت ، ار تحمۀ نو درم چهارا شاهی خود اندر حورم ،
 بمزده من آیم چو او گشت رام ترا یدش لشکر برم شاد کام
 وگر جر من آید ر لشکر کسی باید برو بودن ایمن سی
 چو بهرام برگشت ناطوس گفت که نا حان پاکت حردناد جغت
 بدان کان فروداست فرید شاه سیاوش ، کجا کشته شدی گناه
 شما را بدل دوستدار آمدست ندین کینه او بیر یار آمدست
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس که من دارم این لشکر و بوق و کوس
 ترا گفتم او را نبرد من آر سحررا مکس هیچ ارا و حواستار
 گراوشهریارست من خود که ام ؟ ندین لشکر اندر رهبر چه ام ؟
 بیسم ر خود کامه گودرریان مگر آنکه دارد سه راریان
 تو رفتی و او ی ردی داستان شاهیش گشتی تو همدستان
 بترسیدی ارببی هر یک سوار نه شیر ژیان بود بر کوهسار
 ورا بس چنین گفت با سرکشان که ای نامداران و دشمن کشان
 یکی نامور حواهم و نامحوی کرایدر بهندسوی آن ترک روی
 سرش را بحمحر سرد ر تن پیش من آرد درین انجم
 بدو گفت بهرام کای بهلوان مکس هیچ بر حیره تیره روان
 بترس از خداوند خورشید و ماه دلت را بشرم آور از روی شاه
 که پیوند شاهست و همراہ اوی سوار بست نام آور و حمگجوی
 سپهد شد آشفته از گفت اوی شد پند بهرام یل جغت اوی
 دفرمود تا نامردار چند تاوید تا سوی کوه بلند

درگداں فراوان بدو تاحتند ببرد ورا گردن افراحتند
 نخست «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود نکوه برشد
 تنخوار نام و شان وی را فرود نگفت و فرود را بکشتن ریو برانگیخت
 «درسب» پسر طوس بکین توری ریوشتافت و او بر بدست فرود
 کشته شد طوس دژم و حشمگین خود عناں اسب را نکوه بریجید
 فرود اسب او را نا تیر بیفکند و نا گيو بیر بدینسان کرد ایرایان
 ار کشته شدن ریو و درسب، و ربولی طوس و گيو سحت برآشتند
 و یکنارگی بحمگ دل بهادد

پس بیژن اسی کوه بیما ار گستههم بگرفت و چوں فرود
 اسب وی را بیر نا تیر بیفکند پیاده بر فرار کوه شد فرود با او
 پایداری توانست کرد بدژ پناه برد و بایاران خود بحمگ در آمد
 ایرایان پس ار ررمی سخت دژ را گشودند و فرود در کار رار
 کشته شد

ساریگری ماند این چرخ مست	که ناری بر آرد بهفتاد دست ^۱
زمانی بساد و زمانی بمیع	زمانی بحنجر زمانی بتبع
زمانی بدست یکی نا سرا	زمانی خود آرد رسختی رها
زمانی دهد تحت و گنج و کلاه	زمانی عم و حواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود برادی حردمند مرد	دیددی گیتی همی گرم و سرد
براد و سحتی و نا کام ریست	بدان ریستن رار باید گریست

۱ - چنانکه در ابیات بعد بیان شده مراد ایست که چرخ نابواع گوناگون
 شخص را هلاک می کند

سرانجام خاکست نالین اوی
 فرود سیاوش بی کام و نام
 حریره یکی آتشی بر فروخت
 یکی تیغ گرفت از آلس بدست
 شکمشان بدرید و سرید بی
 بیامد نالین فرج فرود
 دور خرا بروی سر بر بهاد
 چو بهرام ردیک آن ناره شد
 بیامد نالین فرج فرود
 بایرایان گفت کر کرد گار
 بدس درار است دست سپهر
 رکیحسرو اکموب ندارید شرم
 ر حون برادر چو آگه شود
 چنین گفت گو در باطوس و گیو
 که تندی دشیمانی آردت بر
 که تیری نه کار سپهد بود
 حرد باید اندر سر مرد کار
 هر با حرد در دل مرد تمد
 چو چندی نگفتند آت از دو چشم
 چنین باسح آورد کر بخت بد
 فرمود تا دحمه شاهوار
 چنین است هر چند ما بیم دیر
 دریع آن دل ورای و آئین اوی
 چو شد ریمچهان نا رسیده بکام
 همه گسجهها را نآتش سوخت
 در حانه تازی اسبان بست
 همیریخت بر رخ همه خون و حوی
 بر حامه او یکی دشه بود
 شکم بر درید و برش حان بداد
 راندوه یکسر داشی بباره شد
 رحش بر رآب و داش بر ردود
 ترسید و از گردش رورگار
 بیداد گر بر گردد بمهر
 که چندان سخن گفت باطوس نرم
 همان شرم و آرم کوتاه شود
 همان نامداران و گردان بیو
 تو در بوستان تخم تندی مکار
 سپهد که تیری کمد بد بود
 که تندی و تیری نباید بکار
 چو تیی که گردد برنگار کند
 سارید و آمد ر تندی و حشم
 سی ربح و سختی بمردم رسد
 نکردند بر تیغ آن کوهسار
 نه پیل سر افرار ماند نه شیر

حنگ «پشن» یا «لادن» (۱)

طوس پس ارکشته شدن فرود لشکر به «کاسه رود» راند
 پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت و در رزم کشته شد
 و سپاه او پراکنده شد و با فراسیاب آگهی نرسید
 درین هنگام يك هفته برقی شگرف نارید و ایرانیان دچار

سرما و سختی شدند

یکی ابرتنگ اندر آمد نه حرد رسردی همان لب بهم بر فسرده
 سرا برده و حیمها گشت یخ کشید از بر کوه بر برف یخ
 همه کشور از برف شد نادید يك هفته کس روی هامون ندید
 حور و حواب و آرامگه تنگ شد تو گفتمی که روی رمین سنگ شد
 کسی را ندید یاد روز سرد همی اسب حنگی نکشت و بخورد
 تمه شد سی مردم و چار پای یکی را ندید حنگ حنگی بجای
 بهشتم بر آمد بلند آفتاب جهان شد سراسر چو دریای آب
 برای ایسکه راه تاحت و تار ایرانیان بر توران بسته باشد
 افراسیاب سدّی ارهیرم در مرز کاسه رود حو کوهی بر آورده بود
 و کیحسرو از گیو بیماں گرفته بود که نداں سدّ آتش در رید

۱ - گفته اند که در حنگ پشن ایرانیان سپه داری طوس، و در حنگ لادن
 سپه داری فریر شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند
 (رجوع شود به فرهنگ های پارسی)، فردوسی در اسطوره های پشن لادن
 نمیرد ولی مخصوصاً در داستان یارده رح این دو نام را مکرر یاد کرده،
 و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که حنگ پشن در آنجا
 واقع شده

وران پس بکین سیاوش ساه سوی کاسه رود اندر آمد براه

لادن که آمد ساه گش ششجون بایران بحنگ پشن

در بعضی از نسخه ها هم بجای لادن لاو ضبط شده

درین هنگام گیو فرمان شاه را نثار بست، و پس ارسه هفته سباه
ایران ارباب و آتش رستند و به «گرو کرد» رفتند که مرزبان آباحتراو
داماد افراسیاب بود تراو بیر شکست یافت و نگر بخت

اراین سوپیران بهرمان افراسیاب ناصد هرار سوار بجاو گیری
طوس شتافت و کار آگاهان سرا کند و ار بیراه براند، و چون آگاهی
یافت که ایرانیان بمستی و میگساری گرائیده اند و سوار و طلا به برادر دارند
ناگاهان در بیم شب بر آنان تاحت و ررمی بر رگ دریوست در این
ررم ایرانیان سخت شکست یافتند و دو بهره ار سباه تناه گشت
سرا حاحام سراندرده و سار و برگ نار گذاشته بکوه بنه حستند

سپهد رهامون چو بر کوه شد	ریکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ر ایرانیان	برآمد حروشی ر درد ار میان
همه حسته و بسته بدانکه ریست	بدان حسته و بسته باید گریست
به تاح و نه تحت و نه برده سرای	به اسب و نه مردان جنگی بنای
چین است آئین و رسم جهان	که کردار خویش ار تو دارد بهان
کجا، تو در برده ناری کند	ر تیری و ار بی یاری کند
برنج دراریم و در جنگ آر	چه دایم نار آشکارا ز رار؟
رناد آمدی رفت خواهی بگرد	چه دانی که ناتو چه خواهد کرد؟

* *

رونده بر شاه برد آگاهی	که تیره شد آروز گار بهی
چو شاه دایر آن سخنها شنید	بحوشید و ار عم دلش بر دمید
رنان کرد گویا نهرین طوس	شب تیره تا گاه بانگ حروس
یکی نامه نوشت دل بر زخمش	سوک برادر پر ار آب چشم
سوی فریرر کاوس شاه	یکی برد پر مایگان سباه

سرنامه بود از نخست آفرین
 نام خداوند خورشید و ماه
 جهان و زمین و رمان آفرید
 ز رخشنده خورشید تاثیر هائک
 شد طوس با کویابی درفش
 توران فرستادمش با سپاه
 دریع آن برادر فرود حوا
 ز کار پدر رار و گریان بدم
 کنون بر برادر باید گریست
 دریع آن چنان گرد حسرو براد
 برزم اندرون بیر حواب آیدش
 چو نامه بحوابی هم اندر شتاب
 سئک طوس را بار گردان بجای
 سپهدار و سالار رربمه گفتش
 سرافرار گودرر ار آن انجمن
 مکی هیچ بر خنگ حستش شتاب
 تمندی محوی ایچ ررم ار حست
 فرار آور ار هر سوئی سارررم
 بهادند بر نامه بر مهر شاه
 بیامد فرستاده هم رین سنان
 نرد فریرر شد نامدار
 چو بر حواند آن نامه شهریار
 سپهدار طوس آن کیانی درفش

بدان کافریش رمان و زمین
 که او داد بریک و بد دستگاه
 بی مور و کوه گران آفرید
 همه داد بیم ر بردان ساک
 رلشکر چهل مرد زرینه کمش
 برادر شد ار کین نخستین تاه
 سر نامداران و دشت گوان
 برار درد یکچند بریان بدم
 بدانم مرا دشمن و دوست کیست
 که طوس فرو مایه دادش باد
 حو با می سئند شتاب آیدش
 ردل دورکی حوردد آرام و حواب
 رفرمان مگرد و مرمن هیچ رای
 تو ناشی بر آن کویابی درفش
 بهر کار باشد ترا رایرن
 ر می دورباش و میمای حواب
 همیش تا حسته گردد درست
 منادا که آید ترا رای برم
 فرستاده را گفت برکش بره
 نردیک آن نامور بهاوان
 بداد آرمان نامه شهریار
 چهارا در حتی بو آمد سار
 اما کوس و بیلان و زرینه کمش

بدست فریرر سسرد و گفتم که آمد سرا را سراوار جفت
 رفتم و سرد آنکه بد بودری سواران جنگ آور و لشکری
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ نردیک شاه آمد از دشت جنگ
 رمین را موسید در بیش شاه نکرد ایچ حسرو بدو در نگاه
 بدشنام نکشاد لب شهریار بر آن احسن طوسرا کرد خوار
 ورا ن پس بدو گفتم کای بدشان ترا نام گم ناد از سر کشان
 ترسی همی از حهانداز پاک ر گردان بیامد ترا شرم و ناک
 کیانی کلاه و کمر دادمت بیکار دشمن فرستادمت
 نگفتم مرو سوی راه «حرم» برقتی و دادی دل من نعم
 بدخستین بکین من آراستی نژاد سیاوش را کاستی
 ترا پیش آرادگان کار بیست کجا مر ترا رای هشمار بیست
 آرا ن بس که رفتی بدان درمگاه سودت حر آرامش و برمگاه
 ترا حایگه بیست در شارسان ترا بدم بهتر بیمارساں
 نژاد موجهر و ریش سفید ترا داد بر رندگانی امید
 و گریه فرمودمی تا سرت بداندیش کردی جدا از برت
 برو حاودان حانه رندان تست همان گوهر بد نگهان تست

چون بفرمان کیخسرو فریرر سپهداری برگزیده گشت
 با دیران پیمان نهاد که یکماه دو ساه بجمگ درشود تا حسنگان
 پهودی یابند. پس ارسی روز دیگر باز دو ساه رده ستند و جنگی
 گران دریوست تورانیان نقل لشکر ایران تاختند و فریرر را
 توان بایرداری بماند و بدشمن دشت کرد و بدامان کوه نناه برد
 همی بود بر جای گودرز و گیو ر لشکر بسی نامداران یو

جو گودرر گشواد بر قلنگاه درفش فریرر کاوس شاه
 ندید و یلان سپه را ندید نکردار آتش دلش بر دمید
 عنان کرد پیچان براه گیر بر آمد زگودرزیان رستحیر
 بدو گفت گیو ای سپهدار بیر سی دیده گرر و کونال و تیر
 اگر تو دیران بخواهی گریخت شاید سر بر مرا حاك بیعت
 ماند کسی رنده اندر حهاں ر گردان و ار کار دیده مهاں
 ر مردن مرا و ترا چاره بیست درنگی تر ار مرگ بتیاره بیست
 چوبیش آمد این رورگار درشت ترا روی بینند بهتر که شست
 بیچیم اربن حایگه سرر خنگ یاریم بر حاك گشوادنگ
 ر دانا تو شنیدی این داستان که بر گوید ار گفته داستان
 که گر دو برادر بهد پشت شست تن کوه را حاك ماند بمشت
 تو هستی و هفتاد جنگی سر ردوده سی بیل و شیران بر
 بخنجر دل دشمنان بشکنیم وگر کوه باشد ر حا بر کنیم
 جو گودرز بشید گفتار گیو ندید آن سروترگ حوشان یو
 بشیمان شدار داش و رای حویش بیفشرد بر حایگه نای حویش

پس گودرر به بیزن فرمان داد که نبرد فریرر رود ووی
 را بکارزار برگرداند، وگر نه درفش کاویان را اراو بگیرد که درکارزار
 بر افراخته ماند

فریرر ز خود نارنگشت و درفش را بیر بداد بترن حشمگن
 شد و درفش کاویان را بدو بیم ساحت ویمی را که فراچنگ آورده
 بود بر افراحت تورانیان برای گرفتن درفش حمله بردند و ررمی
 کران در دیرامون درفش سوست و «ریو» سر کاوس کشته شد

تورایان حواستند تاج ریو بر بایند و ایرایان ارای سگ
 بر آشوفتند و آتش جنگ تیر تر گشت، سراجام بهرام تاج ریورا
 سیره ار میدان برگرفت

چون شب فرارسید گودریان حسته و فرسوده بکوه رفتند
 و بر بر سر پیوستند این جنگ بیر شکست سحت ایرایان بایان یافت
 و بسیاری از ایرایان کشته شدند از تراد کیکاوس هفتاد مرد تماه
 شد و از فرزدان گودرر بیش از هفت تن ماند

داستان بهرام

و ران سس جوهر دو سپه آرمید
 دوان رفت بهرام بیتی بدر
 بدانگه که آن تاج برداشتم
 یکی تازیانه ر من گم شده است
 بهرام در مایه باشد فسوس
 بسته بر آن جرم نام منست
 شوم رود تارانه بار آورم
 بدو گفت گودرر بیز ای سر
 ر بهر یکی چوب بسته دوال
 چپین گفت بهرام جنگی که من
 بجائی توان مرد کاید رمان
 بدو گفت گیو ای برادر مرو
 یکی دسته را سیم ورر اندر است
 یکی بیز بحشید کاوس شاه
 دگر پنج دارم همه در نگار
 شب تیره بک بهره اندر کشید
 که ای باب نام آور پر هر
 سیره بابر اندر افراشتم
 جو گیرد بی مایه ترکان بدست
 جهان بیش چشم بود آنوس
 سپهدار ترکان بگیرد بدست
 اگر چند رنج درار آورم
 همی بخت خویش اندر آری سر
 شوی حیره اندر دم بد سگال
 بیم بهتر از دوده و ابجم
 بکتری چرا برد باید گمان؟
 فراوان مرا تازیانه است نو
 دوالش بحوشاب بر گوهر است
 ر گوهر سان فرورده ماه
 برو نافه گوهر شاهوار

تراخشم این هفت ار اندر مرو
 چنین گفت ناگیو بهرام گرد
 شمارا ر رنگ و نگار است، گفت
 براو رای یردان دگر گونه بود
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
 برد اسب و آمد بر آن ررمگاه
 همی رار نگریست بر کشتگان
 نگرد برادر یکایک بگشت
 ار آن نامداران یکی حسته بود
 همی بار داشت بهرام را
 بدو گفت کای شیر من رنده ام
 دو رورست تا بان و آب آروست
 شد تیر بهرام تا یش اوی
 برو گشت گریان و بیشش شست
 بدو گفت مندیش کای حستگست
 چوستم کمون سوی لشکر شوی
 یکی رار گمراهی آورد بار
 و رآجا سوی قلب لشکر شتافت
 فرود آمد ار اسب و آن بر گرفت
 یکی جنگ حیره میارای نو
 که این ننگ را خرد توان شمرد
 مرا آنکه شد نام نا ننگ جفت
 همه گردش چرخ واژونه بود
 سر مرد بیهوده گیرد شتاب
 در حشاں شده روی گیتی رماه
 بر آن داعدل بخت برگشتگان
 که بودند افکنده بر پهن دشت
 شمشیر، لیکن بحان رسته بود
 نالید و برسید ارو نام را
 بر کشتگان اندر افکنده ام
 مرا بر یکی حامه حواب آروست
 بحان مهربان و بدل حویش اوی
 همه کرته^۱ بدریدو رخمش بست
 تمه بودن این رنا سستگست
 ورین خستگی رود بهتر شوی
 ر گمراهی خود نداست رار^۲
 همیگشت تا تار یانه بیافت
 و ر اسماں حروشدن اندر گرفت

۱ - کرته حامه ۲ - معاد بیت ایسکه او را براه راست در آورد

وار بیم رهائی داد، ولی ار ایسکه خود براهی بیماک میرود آگاه بود
 در کلمه «گمراه» معنی خطر بهای بهمه، و در موارد دیگر هم بهمین لطف
 و دقت بکار رفته اسب

حروش دم مادیان یافت اسب
 بجوشید بر سان آذر گشتب
 سوی مادیان روی نهاد تفت
 عمی گشت بهرام وار پس برفت
 همی شد دمان تا رسید اندر اوی
 ابا برگ و حقتان برار آب روی
 چنان تنگدل شد بیکنارگی
 که شمشیر رد بر سر نارگی
 وراں جایگه تا بدان رزمگاه
 بیاده پیمود چون باد راه
 سراسر همه دشت بر کشته بود
 رمی چو گل ارغوان کشته بود
 ارو سرکشان آگهی یافتند
 سواری صد ار قالب شتافتند
 که اورا بگیرد ار آن رزمگاه
 بردش بر پهلوان سپاه
 کمان را بره کرد بهرام شدر
 سارید تیر ار کمان آن دلیر
 اریشان فراوان نکشت و بخت
 جوشیر ژیان بیش دشمن بخت
 بر رسید پیران که این مرد کیست؟
 وریں نامداران ورا نام چیست؟
 یکی گفت بهرام شر او ترست
 که اشکر سراسر بدو روشست
 چو شنید پیران عمی گشت سحت
 شست ار بر باره تند تار
 یامد بدو گفت کای نامدار
 مرا تا تو نان و نمک حوردست
 بیا تا ساریم سوگند و بد
 بدو گفت بهرام کای پهلوان
 سه روراست تا ناچریده لبان
 مرا آرزو ار تو یک نارگیست
 و گریه مرا حنک یکمارگیست^۱

۱ - بیت بعد متم مصراع اولست نان معنی که ار توانسی میجو اهام
 که مرا بساه ایران برساند و اگر نه ، یکباره بجمک دل بهاده ام

مرد مر مرا سوی آزادگان بر پیر گودرز گشوادگان
 بدو گفت پیران که ای ماحوی ندانی که این رای را بیست روی
 اگر بیستی بیم افراسیاب که گردد دلش رین سخن پرشتاب
 ترا نارگی دادمی ای حوان بدان تات بردی بر پهلوان
 نگفت این و برگشت و شد نار جای دلی پر رمهر و سری بر ررای
 ز لشکر بیامد بر او تراو ورا میش بود از یکی پیل تاو
 بیامد شتanan بدان ررمگاه کجا بود بهرام یل بی سپاه
 برو احمن شد یکی لشکری هر آنکس که بود از دلیران سری
 کمانرا بره کرد بهرام گرد تیر از هوا روشنائی سرد
 چو تیر اسپری شد سوی بیزه گشت چو دریای حو شد همه کوه و دشت
 چو بیزه قلم شد بگرر و تبع همی حو چکاید مانند میع
 چو رزمش بدیگونه بیوسته شد ر تیر دلیران تنش خسته شد
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو بس پشت او اندر آمد تراو
 یکی تبع رد بر سر کتف اوی دلیر اندر آمد ر بالا روی
 جدا شد رتن دست حنجر گرار فرو ماند از حننگ و برگشت کار
 چو حورشید تاننده نمود پشت بدل گیوشد از برادر درشت^۱
 بیژن چنین گفت کای دلگشای برادرم باید همی نار حای
 نباید شدن تا ورا کار چیست باید که بر رفته^۲ باید گریست
 دلیران برفتند هردو چو گرد بر آنحای پرحاش و جای سرد
 همه حسته و کشته جستند باز بدیدار بهرامشان بد بیار
 دلیران چو بهرامرا یافتند پرار آب و حو دیده بشتافتند

۱ - یعنی بی آرام و حشمگیر شد ۲ - در بعضی از نسخه ها «کسمه»

بخاك و بخون اندر افكنده حوار
 همير يچند آب بر چهر او
 چو بار آمدش هوش نگشاد چشم
 چين گفت نا گيو كاي نامحوي
 تو كين برادر بخواه ار تراو
 چو بهرام گرد ايسخن ياد كرد
 براز دردو بر كين سلك بر شست
 ندانگه كه شد روي گيتي سياه
 چو ار دور گيو دليرش بديد
 ر فتراك نگشاد خم كمند
 بخاك اندر افكند حوار و ترند
 كشاش بياورد گيو دلير
 ندو گفت كاينك سر بيوفا
 ساس ار حهاا آفريس كردگار
 كه بش ار تو حاا ندانديش تو
 هميكرد خواهش مر اورا تراو
 همي گفت كاين بودي كار بود
 نكيو آنگهي گفت بهرام گرد
 گر ايدونكه رو بر تنم بدرسيد
 سر بر گناهش نگفتا ر تن
 برادر برادر چمان حسته ديد
 فتاده ارو دست و بر گشته كار
 پراو حوون تن و دل پراز مهورا
 تنش بر حوون بودو دل پير حشم
 مرا چوون سوشي تباوت روي
 ندارد مگر گاو نا شير تاو
 مايد گيو ار موزه آب زرد
 گرفته يكي تيع همدی بدست
 تراو ار طلايه بر آمد براه
 عنان را بييجيد و دم در كشيد
 در آورد ناگه مياش بند
 فرود آمد و دست كردش بند
 بيش حگر حسته بهرام شير
 مكافات سارم حها را حها
 كه چمدين رماا بودم ار روزگار
 بر آرم كنون ار تنش پيش تو
 هميدخواست ار كشتن حووش تاو
 سرمي بخنجر درودن چه سود؟
 كه هر كو برايد سايدش مرد
 همان درد مرگش نايد چشيد
 مر تا كند در جهان ياد من
 تراو حها بيشه را بسته ديد

خروشید و بگرفت ریش تزاو سراز تن بریدش سناں چکاو^۱
 خروشی بر آورد کاندز جهان که دید این شگفت آشکار و نهان؟
 که گرم کشم یا کشی بیش من برادر بود کشته یا حویش من
 بگفت این و بهرام یل جان بداد جهانرا چنین است سار و بهاد
 عنان بررگی هر آنکس که جست نخستش باید بخون دست شست
 اگر خود کشد یا کشدش بدرد بگرد جهان تا توانی مگرد
 چو از کشتن او سرداحت گیو بیامد دگر بیش بهرام بیو
 بیاوردش از جایگاه سرد نکردار شاهان ورا دحمه کرد
 بیاکمد معرش بمشک و عمیر بوشید بر تش چینی حریر
 در دحمه کردند سرخ و کنود تو گفتی که بهرام هر گز بود
 بس از شکست های بی درپی چون ایرانیان را توانائی باینداری
 و در رم بنامد بایران نارگشتند

تمام خداوند حورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 خداوند کیوان و بهرام و شید
 ستودن من او را ندانم همی
 از او یست پیدا زمان و مکان
 ر گردیده حورشید تا تیره خاک
 بهستی یردان گواهی دهند
 سوی آفریسده بی یار
 ر دستور و گسحور و رتاح و تحت
 همی بی یار است و ما ننده ایم
 جوحان و حردیگمان کرده است
 حر او را مدان کرد گار بلند
 شب و درور و گردان سپهر آفرید
 چنین آمد این گنمند تیر گرد
 شگفتی ر رستم نگیتی سی است
 سرمایه مردی و حنک از وست
 بخشکی چو پیل و بدزیا بهنگ
 نگفتار دهقان کسوں نار گرد
 که دل را سامش حرد داد راه
 بخواهد ر تو کتری و کاستی
 ارویم بویید و بدویم امید
 از اندیشه جان بر فشام همی
 بی مور بر هستی او نشان
 همان باد و آب آتش تاباک
 روان ترا آشنائی دهند
 باید که ناشی همی در گذار
 ر کی و بیشی و نا کام و بخت
 نرمان و رایش سر افکنده ایم
 سپهر و ستاره بر آورده است
 کر اوئیم شاد و از و مستمند
 حور و حواب و قدی و مهر آفرید
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 کرو داستان درد هر کسی است
 حردمندی و داش و سنگ از وست
 حردمند و بینا دل و مرد جنگ
 نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

هنگاه کوه هماون

ر توران فریرر نا ایجمس
 همه سوکوار و بر ار آب روی
 بیجان شرمگین برد شاه آمدند
 همه داعدل دست کرده نکش
 بدیشان بگه کرد خسرو بحشم
 ز کین برادر ر خون بدر
 سپه را همی حوار کرد و براند
 دلیران ایران بمانم شدند
 بپورش که این ایردی کار بود
 تو خواهشگری کی بنردیک شاه
 چنین است ایحام و فرجام حنگ
 تهمتن بیامد بنردیک شاه
 بدو گفت کای خسرو نافرین
 ز طوس و ر لشکر بیازرد شاه
 چنان دان که کس بی رمانه نبرد
 بدو گمت خسرو که ای پهلوان
 کنون بد تو داروی جان بود
 چوشاه جهان این سخن کرد یاد

چو گودرر و چوون گیولشکرشکر
 سوی راه ایران بهادند روی
 جگر خسته و نا گناه آمدند
 برفتند پیشش برستار^۱ و ش
 داش بر و درد و پرار آب چشم
 همی بود بیجان و خسته حکر
 ر مترگان همی حوون برح برفشاند
 بر ار عم بدرگاه رستم شدند
 کرا بود آهنگ حنگ فرود
 مگر سر سمیجد ر کین سپاه
 یکی تاح یابد یکی گور تنگ
 بر آمد حروس ار دربارگاه
 رتو شادمان تحت و تاح و بگین
 بمن بخش هر چند ندشان گناه
 دات را بدین عم باید سررد
 دلم بر ر تیمار شد راں جوان
 و گرچه دل ار درد بیجان بود
 تهمتن به پیشش رمین بوسه داد

چو حورشید بر دسنان ارشید شتاب آمدار رفتن اندر وریب^۱
 ندیدید پیرو ره پیراهمش ندید آمد آن لعل و حشان تمش
 سپهد^۲ بیامد نرد بک شاه انا گپیو و گردان ایران سپاه
 سی آفرین خواند بر شهریار که انوشه^۳ بری تابود رورگار
 منم دل پر ارعم رکردار خویش جگر حسته اردردو تیمار خویش
 همان بیر حاسم بر از شرم شاه ربان پر ر بورش دلم بر گناه
 اگر شاه حشود گردد ر من ورین نامور بر گناه انجم
 شوم کین این ننگ مار آورم سر دست را بر فرار آورم
 همه رنج لشکر تن بر بهم اگر^۴ حان ستانم و گر سر دهم
 ز گفتار او شاد شد شهریار داش تاره شد چون گل اندر بهار
 سی رای رد با تهمت در آن چه با نامداران و کند آوران
 تنوران فرستد سپهدار طوس انا لشکر و بیل و بانوق و کوس
 ار آن دس برا کمرده شد انجم سوی خانه سد پهلو^۵ بیلش
 چو حورشید تابنده آمد ندید سمیده ر حم کمان بر دمید
 سپهد بیامد دمان برد شاه بهم با بررگان ایران سپاه
 بدیشان چین گفت شاه جهان که هر گر بی کین نگردد بهان
 ر سام و رتور اندر آمد بحست منوچهر آن کیمه را نارجست
 چین بنگ بر شاه ایران بود رمین بر ر حوون دلیران بود
 ار ایرانیان دشت توراین براردست و بایست و بشت و میان
 شما را همه شادمانیست رای نکیه بحمد همی دل ر جای

۱ - وریب - منحرف و مایل ، و چنانکه در بعضی از شهرستانها میگویند
 « اریب » هم بهمین معنی است ۲ - مقصود طوس است ۳ - انوشه
 خوش و حرّام ، (کموشه باید خواند) ۴ - اگر یا ۵ - پهلو شجاع ، بررگ.

دلیران همه دست کرده نکش به پیش جهانجوی خورشیدفش^۱
 که ایشاه بیک اختر شیر دل ر شیران ر بوده شمشیر دل
 همه يك بیک پیش تو ننده ایم ر شرم تو شاهها سر افکنده ایم
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار همه جان فشاییم در کار رار
 سیدر ما شاه اریں بس گناه مگر تیره گردد رخ هور و ماه
 بیامد سپهد سپهدار طوس بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
 بدو آفرین کرد و بر شد حروش جهان آمد از سم اسنان بحوش
 رس جوش و کویانی درفش شده روی کیتی سرا سر سفش
 توحورشید گیتی باب اندراست سپهر و ستاره بحواب اندراست

چون سپاه ایران برود «شهید» بپای آگهی یافت
 و خشنناك و دژم ناگروهی اردلیران توران از آن روی رود رده
 بر کشید آنگاه ارتورایان سخنگوئی چرب زبان برگزید و پیامبری
 برد طوس فرستاد، و خوبی ها و یاریهایی که سیاوش و کیخسرو
 کرده بود بشمرد، و بی میلی خود را بپیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ
 داد که سراوار چنانست که سپاه توران را نازگداری و خودکیخسرو
 نبودی، شاه حوینهای ترا ناداش دهد، و ترا سر افراری و بررگی
 بخشد. پیران دیگر بار پیام فرستاد که من خود بر این اندیشه ام
 و چندی نگذرد که بابیوستگان رخت بایران کشم و طوس را بدین
 سخنان بهریت وار دیگر سو نافراسیاب برآیچه رفته بود نامه کرد
 و مدد خواست. افراسیاب سباهی بی شمار بیاری پیران فرستاد و چون
 تورایان آراسته و آماده شدند به پیکار در آمدند

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
 درخشیدن تیغ و زوین و حش
 سر سروران ریر گرز گران
 رخون رود گفتمی میستان شدست
 سی سی گرفتار دام کمد
 کمن جوش و سترار خون و خاک
 رمین ارعوان و هوا آنوس
 اگر تاح یاند چها جوی مرد
 ناکام می رفت باید ر دهر
 بدام سر احام و فرحام چیست
 در این جنگ دهلوانی تورانی « ارژنگ » نام بمیدان آمد
 و هم آورد خواست، طوس را و تاحت و بیک رحم سرارتمش بیفکند
 « هومان » نکی توری او درحاست و باطوس در آویخت
 و سر احام از میدان طوس بگریخت

چو چرخ بلند از شه تاح کرد
 طلایه ر هر سو برون تاحتند
 چو بر دسر از برح خرچمگ^۲ شید
 تیره بر آمد ر هر دو سرای
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان
 تو گفتمی سپهر و رمان و رمین
 شمامه پرا کند بر لا جور^۱
 دهر برده باسان ساختند
 جهان گشت چون روی روی سفید
 چها شد سرار ناله کرنا
 همه حگ را گرد کرده عنان
 پیوشد همی جادر آهنین

۱ - شه سگ سپاه براق، شمامه مشک، و این بیت در وصف
 تاریکی شب است ۲ - مراد برح سراطست ۳ - عان گرد کردن
 آماده و مهیا شدن

پیرده درون شد خور تانناك
 چنان شد كه كس روی هامون بدید
 بایزد الماس از تیره مبع
 هوا گشتی ار گرر در آهس است
 چو در بای خون شد همه دشت و راع
 ز ترکان یکی بود « نارور » نام
 بیا موخته كتری و جادوی
 چنین گشت پیران با فسون بروه^۱
 یکی برف و سرما و باد دمان
 چو شد مرد جادو بر آجا دوا
 همه دست نیره گران ر كار
 بدان رستخیز و دم رمهریر
 فرمود دیران كه یكسر سناه
 چو بر سره بر دستپاشان فسرده
 نكشتمد چندان ار ایراسان
 درو دشت گسته برار برف و حو
 سپهدار و گردنكشان آن رمان
 كه ای برترار داش و هوش و رای
 همه ننده پر گناه توایم
 تو باشی بیچارگی دستگیر
 ازین سخت سر ماتو فریاد رس

رخوش سواران وار گردو خاك
 رس گرد كر ررمگه بر دمید
 همی آتش افروخت ار ترگ و تیغ
 رمین یكسر ار بعل در خوش است
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ
 با فسون بهر حای گسترده كام
 نداسته هم چینی و بملوی
 كر ایدر درو تا سر تیغ كوه
 برایشان بر آورهم اندر رمان
 بر آمد یکی برف و باد دمان
 فرو ماند ار برف در كار رار
 حروش یلان بود و ناران تر
 یکی حمله سارند در ررمگاه
 سارست نمود كس دسترد
 كه دریای خون شد همی در میان
 سواران ایران فكمده بگون
 گرفتند راری سوی آسمان
 توئی آفریننده و رهنمای
 بیچاره گی داد حواه توایم
 توانا ابر آتش و رمهریر
 نداریم حر تو کسی را بكس

بیامد یکی مرد دانش نروه برهام بنمود ناگست کوه
 کجا جای نارور بستوه^۱ بود نافسوس و تنبل^۲ بر آن کوه بود
 بیجید رهام از این رزمگاه برون تاحت اسب از میان سپاه
 چو حادو بدیدش بیامد بچنگ عمودی ر بولاد چینی بیچنگ
 چو رهام بر دیک حادو رسید سگ تیغ تیر از میان بر کشید
 بیفکند دستش شمشیر تیر یکی باد بر حاست چون رستخیر
 ر روی هوا اس تیره سرد فرود آمد از کوه رهام گرد
 یکی دست نارور جادو بدست بهامون شد و نارگی بر نشست
 هوا گشت آراسای که اریش بود فرورنده حورشید و گردون کبود
 بدیدد از آن سی دلبران شاه چو دریای خون گشته آورد گاه
 همه دشت یکسر از ایرانیان تن بی سراں بد سر بی تمان
 همه نار گشتند یکسر ر چنگ ر حویشان جگر حسته سر در رنگ
 سر از کوه بر رد هم آنگاه ماه چو بر تحت دیورده دیور شاه
 سپهدار بیراں سپه را بخواست همی گفت دشمن فراوان بماند
 بدان گه که دریای یاقوت ورد ر بد موح در کشور لا حورد^۳
 کسی را که رده است بیجان کنم بدیشان دل شاه بیجان کنم
 برفتند ب شادمانی ر جای شستند در دیش برده سرای
 همه شب ر آوار چنگ و رباب سپه را بیامد بر آدشت خواب
 وزین نیمه ایرانیان مستمند بدر بر پسر سوکوار و نژد
 همه دشت پر کشته و حسته بود بخون بررگان رهین شسته بود

۱ - بستوه چنگی و ستیرنده ۲ - تنبل حادو و فریب ۳ - ار
 دریای یاقوت ورد ، آفتاب ، وار کشور لا حورد ، آسمان مقصودست یعنی
 چون رور شود

فراوان ز گودر زبان حسته بود سسی کشته بود و سسی بسته بود
 همه مهتران جامه کردند چاک سر بر پراکند گودرر خاک
 همی گفت کاندز جهان کس بدید میران سراین بدکه بر من رسد
 رگودرر چون آگهی شد بطوس مژه کرد بر خوں و روح سندروس
 همی گفت اگر بودر پاک تن نکشتی بی و بیخ من بر چمن
 بودی مرا ریح و تیمار و درد عم کشته و درد رور سرد
 که تا من کمر بر میان بسته ام بدل حسته ام گر بجان رسته ام
 هم اکنون تن کشتگانرا بخاک بوشید جائی که باشد معاک
 سراں بریده سوی تن برید بُنه سوی کوه «هماون» برید
 بر آرید لشکر همه همگروه سرا برده و حیمه بر سوی کوه
 سپه بر نشاند و ننه بر بهاد وران کشتگان کرد بسیار یاد
 سپیده دم دیران ار هریمت ابرایان آگاه شد وادی آنان
 شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت

دهر سو سپاه اندر آمد چو کوه بران کوه دامن گروها گروه
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد سپهد سوی چاره حنک شد
 چیس گفت با طوس گودرر دیر که ما را کنون حنک شد ناگیر
 سه رور اربود حور دبی بیس بیست ندکسو گشاده رهی ناش بست
 به خیمه به حر که بهار و ننه چنین چند باشد سبه گر سنه؟
 کنون چون شود روی حورشیدررد بدید آید آن چادر لاحورد^۱
 سابد گیرید سواران مرد ربالا^۲ شدن سوی دشت سرد
 دسان شمیخون یکی ررم سحت بساریم تا چوں بود یار بخت

۱ - کمانه اسب ارباریکی شب ۲ - بالا بلندی ، و در اینجا کوه مقصود است

اگر يك يك تن نكشتن دهيم و گرتاح گردشكشان مرنهيم
 رگودرر بشنيد طوس اين سخن دلش بود بر درد و كين كهن
 خود و گيوورهام و چندين سران بهادند بر يال گرز گران
 بسوى سپهدار بيزان شدند چو آتش بقلب سه بر رديد
 چو دريای خون شده مهرمگاه حروشی بر آمد بلندار سپاه
 چو بشنيد هومان خروش سپاه شست ار بر تاري اسب سپاه
 بياهدر لشكر سى كشته ديد سى بيهش ار ررم بر گشته ديد
 فروريخت ارديده خون بر برش يكي نانگ رد تند بر لشكرش
 چنين گفت كايدر طلايه بود شما را ز كين هيچ مايه بود
 بهريك ارايشان زها سصيد است بر آورد كه خواب و خوردن نداست
 چنين رزم هر گر كه دارد بيايد كه شد دشمن حسته و يرور و شاد
 هالاتيع و كوپالها بر كشيده سمر هاي چيني سر در كشيده
 رهرو بر ايشان نگرديد راه كمون كر بر كه كشد تيع ماه
 بر آمد حروشيدين كرنای بهر سو برفتند گردان ر جای
 چنان آتش افروخت ارترگ و تيع كه گفتي هوا گر ر بارد ر ميع
 شب تار و شمشير و گرد سپاه ستاره به بيدا به تاننده ماه
 ر حوش تو گفتي ساز اندرند ر تاري بدريای قار اندرند
 چنين گفت نا گيوورهام طوس كه شد حان ما بيگمان بر فوس
 مگر كرد گار سپهر بلند ر هاند تن و جان ما رين گرند
 يكي حمله كردند هر سه بهم چو بر خيرد ار جای شیر دژم
 همی آمد ار دشت آوای طوس هوا قير گون شد ر مين آنموس
 برفتند گردان ماوای اوی ر حون بود هر جای بر دشت جوی

یکی روم کردند تا میاک رور چو پیدا شد ار کوه گیتی فروز
سپه ناز خواندند گردان ز جنگ کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

*
۳

وران پس که آمد بخسرو حسرت که فرمان شد ار رزم دیورگر
سپهد بکوه هماون کشید رلشکر بسی گرد شد نا بدید
بمرمود تا رستم پیشتی حرامد بدرگاه با احسن
برستم چنینی گفت کایسر فرار ترسم که ایندولت دیر باز
همی سر گراید بسوی شیب دلم شد ز کردار آن بر بهیم
توئی بروراسده تاح و تحت فروع ار تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در بونک شمشیر تست سهر و زمیں و رمان ریر تست
بکندی دل و معر دیو سفید رمانه بمهر تو دارد آمد
رمیں گرد رخس ترا چا کراست زمان بر تو چون مهربان مادر است
ربر و ر بیکان کلک^۱ تو شیر برور نالا گردد ار جنگ سر
تو تا بر بهادی بمردی کلاه بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودر و گیو و سرا فراوان ارس مرر کسد آوران
همه دل بر ارحون و دیده در آب گیران ر گردان افراساب
فراوان ز گود دریاں کشته مرد شده حاک بستر بدشت سرد
هر آنکس کرایشان جان رسته اند بکوه هماون حگر حسته اند
همه سر بهاده سوی آسمان سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر بیلتن میروی یردان و فرمان من
امید سناه و سپهد تست که روشن روان نادی و تند رست

زمی هر چه باید فروبی بحواء راسب و سلیح و زگنج و سپاه
 برو نادل شاد و رای درست شاید گرفتن چنین کار سست
 بباسح چنین گفت رستم شاه که بی تو مبادا سگی و کلاه
 شمشیده است خسرو که تا کیناد کلاه کیایی سر بر بهاد
 بایران بکی من کمر بسته ام نآرام یک روز شسته ام
 تو شاه جهان هستی و من رهی میان سته ام تاجه فرمان دهی
 شوم با سپهد کمر بر میان بدم بری کی ایرانیدان
 چو شنید کی خسرو آوار اوی برح بر بهاد اردو دیده دوحوی
 بدو گفت بی تو نخواهم رمان نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
 جهان گنج و گنجور شمشیر تست سر سروران جهان بری تست
 ردیمار و گنج و رتاج و گهر کلاه و کمان و کمند و نمر
 بیاورد گنجور خسرو کلید سر بدرهای درم بر درید
 همه شاه ایران برستم سرد چیس گفت کای نامردار گرد
 همی رو نکردار باد دمان محوی ایچ در راه یکدم زمان
 رگردان شمشیر رن سی هراز رلشکر گریں ار در کار رار
 فریرر کاوس را ده سناه که اوبیش رو باشد و کینه حواء
 تهمتیں رمیں را موسید و گفت که نامن رکاب و عیاست جهت^۱
 سرانرا سر اندر شتاب^۲ آوریم مبادا که آرام و حواب آوریم
 سپه را درم دادن آعار کرد بدشت آمد و درم را سار کرد
 فریرر شد پیش با لشکری فروران چو بر آسمان اختری
 از این سو پیران راه آمد و شد بر ایرانیان سته بود و در

رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی را در این درنگ سرزشت
 نمود پاسخ چنین گفت .

یکی کوه دارند حارا و خشک همی خاک بونند اسان چومشک
 همان تا بر آسگ بریان شود جو بیچاره گردند بیجان شوند
 چو بی جنگ دشمن بی جنگ آیدت به اریک دو روری درنگ آیدت
 چرا هست باید همی کار رار ؟ طلایه برین دشت سس ده سوار
 باشیم تا دشمن ار آب و سان شود تنگ و ربهار خواهد بجان
 افراسیاب بیر در گرد آوری لشکر می کوشید و ارجیس .

و روم و هند و اسپیحاب و دیگر کشور ها بونو بیاری پیران لشکر
 میفرستاد چنانکه در پیرامون کوه هومان دلیرانی چون خاقان چین ،
 کاموس کشانی ، فرطوس ، منشور ، و دیگر سران با لشکری آراسته
 و اسوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یکساره دل
 مرگ بهادد و تنها این امید را داشتند که مگر رستم بکار رار آید

چو حورشید بر چرخ لشکر کشید شب تار تا رنده ' شد با ندید
 یکی ایجم کرد خاقان چین نزرگان و گردان توران رمین
 پیران چنین گفت کامرور جنگ سازیم و روری بیاید درنگ
 بسینیم کایرانیان بر چه اند بدین رزمگاه اندرون با که اند
 چنین گفت پیران که خاقان چین خردمند شاهست با آفرین
 بران راند امرور کش دل هواست که او بر سپه سر پادشاست
 حروشدن آمد در پرده سرای همان ناله کوس با کربای
 از دشت پیلان بهادد رین بیاراست لشکر بدیای چین

(۱) تا رنده را ممکن است برود گذر تفسیر کرد ولی طهرا « یارنده »

است بمعنی طولانی و مبتد

هوا شد ر س بریابی درفش
 رفتند شاهان و لشکر ز جای
 جو از دور طوس سپهد ندید
 بستند گردان ایران میان
 جو از دور حاقان چین نگرید
 پسند آمدش گفت اینت ساه
 سپهدار پیران دگر گونه گفت
 سپهد سر بچاه پوشد بخار
 از آن به که برخیره رور سرد
 دیدم سواران و گردکشان
 پیران چمین گفت خاقان چین
 بدو گفت پیران که راه دراز
 نمان تاسه رور اندرین ررمگاه
 چنین گفت کاموس کاینرای بیست
 ندین هایه مردم ندین کوه سنگ
 ساریم و یکماره جنگ آوریم
 بایران گداریم از ایدر سپاه
 يك امشب گشاده مدارید راه
 جو باد سپیده دمان بردمد
 بدو گفت حاقان جراین راه بیست

جوانار چیں زرد و سرخ و نغش
 هوا پر شد از ناله کربای
 سپاه آنچه بودش رده بر کشید
 بیاورد گیو اختر کاویان
 خروش سواران ایران شنید
 سواران مرد افکن و ررمخواه
 هنرهای مردان شاید بهفت
 برو اسب تارد برور شکار
 هنرهای دشمن کند ربر گرد
 بگردی و مردانگی رین شان
 که اکنون چه ساریم بردشت کیں؟
 سپردی و دیدی شیب و فرار
 باشیم و آسوده گردد سپاه
 ندین گفتس^۱ ایدر، مرا پای بیست
 حرا بایدت جست چندین درنگ^۲
 بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
 به مایم تخت و به تاج و نه شاه
 که ایشان برانند از این ررمگاه^۳
 سبه حمله ناید که اندر چمد
 بگیتی به از رزم کوتاه بیست^۳

۱- در بعضی از نسخه ها ندین مولش، و مولش بمعنی تأخیر است
 ۲- یعنی تنها امشب راه را نازمگذارید که بگریزد ۳۰ - یعنی رومی که
 مدت بگیرد و رود پایان رسد

چو حورشید بر کشور لاحورد سرا برده زد ز دیبای زرد
 حروشی بلند آمد از دیده گاه بگودرز کای پهلوان سپاه
 سپاه آمد و راه بردیک شد رگرد سپه رور تاریک شد
 بجنید گودرز از جای خویش بیاورد بونیده بالای خویش
 بیامد چو بردیک ایشان رسید درفش سپهد فریر دید
 پیاده شد از اسب گودرز بر همان لشکر افروز داش بدیر
 گرفتند مر یکدیگر در کنار سارید گودرز خون بر کمار
 بدو گفت نگر که از بخت بد همی هر رماں بر سرم بد رسد
 از این جنگ نور و سیره نماد سپاه و درفش و تیره نماد
 فرامش شدم کار آن کار رار کنوست ررم و کنوست کار
 ساهست چندان برین دشت و راع که روی رمین گشت چون بر راع
 همه لشکر طوس با این سپاه جو گاو سیدست و موی سپاه^۱
 رجیس و رسقلا و هندی و رروم ر و ویرانه گیتی و آباد نوم
 همانا نماده است یک حابور مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
 کنون تابگوئی که رستم کجاست رعمها بگردد مرا بشت راست
 فریرر گفت از بس من رهای بیاید بودش بجر ررم رای
 همیرفت و گودرز با او برفت براد هماون حرامید تفت
 چو لشکر بدید آمد از دیده گاه شد دیده بان برد توران سپاه
 پیران چنین گفت بس دیده بان که بر جنگ نندید یکسر میان
 کر ایران یکی لشکر آمد ر دشت وراسوی کوه هماون گدشت
 سپهد شد بیش حاقان جیس که آمد سپاهی از ایران رمین

۱ - یعنی خون موئی سپاه که در بدن گاوی سمید باشد .

ندانم که چنداست و سالار کیست
 بدو گفتم کاموس جنگ آرمای
 بررگان درگاه افراسیاب
 تو داری، چه کردی در این پنج ماه
 کمون چون زمیں سر سر لشکر است
 بمان تا هر ها بدید آوریم
 تو ترسانی از رستم نامدار
 به پیران چیں گفتم حاقان چیں
 نکردار بیش آورد هر چه گفتم
 از ایرانیان نیست چندی سحر
 بایران نمایم یک سر فرار
 بایران نمایم برگ درخت
 بخندید پیران و کرد آفرین
 رکاز آگهان نامداری دمان
 فریرر کاوس گوید هست
 چیں گفتم بیران بهومان گرد
 بهر چند کاید از ایران سپاه
 چو رستم باشد ازو ناک نیست
 وراں بس چو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بیامد گو پیلتن
 فرمود تا بر کشیدند کوس
 سپاه آفرین خواند بر بهلوان
 چه ساریم و درمان این کار چیست؟
 بجائی که مهتر تو ناشی پهای
 سپاهی نکردار دریای آب
 بر ایندشت با حوار مایه سناه
 چو حاقان و مسور و چون سراسر است
 تو در بسته ما کلید آوریم
 بحستیں ازو من بر آرم دمار
 که کاموس را راه دادی بکین
 که با کوه یاراست و ناپیل حمت
 دل جنگجویان چنین بد مکس
 بر آریم گرد از شیب و فرار
 به شاه و به گاه و به تاح و به تحت
 بر آن نامداران و حاقان چیں
 برفت و بیامد هم ادر رمان
 ساهی سر افراز حسرو درست
 که باید روی دل اندیشه برد
 بر گیو و طوس اندر این درمگاه
 دم او بر این رهز تریاک نیست
 که شد روی کشور بر آوای کوس
 فریرر کاوس و آن ابجمن
 رگرد سه گشت کوه آنوس
 که بیدار دل ناش و روشن روان

ندین مژده گرجان و شام رواست
 شادی رگرداں ایران گروه
 چو خورشید در دینچه بر پشت گاو
 ر درگاه کاموس بر حاست عو
 سپهد سوارى چو یکلخت کوه
 یکی گرز همچون سرگاو میش
 بهاده مران گرر بر یال و کشت
 ورین روی ایران سپهدار طوس
 فریرر با لشکری گرد بیو
 بر کوه لشکر بیاراستند
 چو کاموس تنگ اندر آمد بختنگ
 سه را نکردار دریای آب
 بیاورد پیش هماون رسید
 چو بردیک شد سرسوی کوه کرد
 که ایرانیان را گه کار رار
 کمون اشکری گشن و کند آو راست
 ندینید بالا و برر مرا
 چو بشید گیو اینسخ بر دمید
 چو کاموس بردیک شد گیو گفت
 کمان بر کشید و بره بر بهاد
 نکاموس بر تیر داران گرفت
 چو کاموس دست و گشادش ندید
 که این مژده آسایش جان عاست
 خروشدن آمد ز بالای کوه
 رهامون بر آمد حروش چکاو
 که او بود مرد افکن و پیشرو
 رمین گشت از سم اسبش ستوه
 سپاه از بس و بیره داران ریش
 سرد گر نمایی از او در شگفت
 نابر اندر آورد آوای کوس
 بیامد به پیوست با طوس و گیو
 درفش حسته به بیاراستند
 بهامون نمودش رمایی در بگ
 که از که فرود آید اندر شتاب
 هوا بیلگون شد رمین نادید
 بر از خنده رح سوی اسوه کرد
 هم آورد نامرد بودی نکار
 به بیرا و هومان و آن اشکراست
 برو ناز و تبع و گرز مرا
 بر آشت و تبع از میان بر کشید
 که این را مگر ژنده پیلست جفت
 و برداں بیکی دهش کرد یار
 کمان را چو از بهاران گرفت
 بریر سپر کرد سر نادید

نیره در آمد مکر دار کر گ
 چو آمد نردیک بد خواه اوی
 چوشد گیو حسان برین اندرون
 سښک تیغرا بر کشید ار نیام
 پیمیش سوار اندر آمد دژم
 ر قلب سه طوس چون نگرید
 بداست کومرد کاموس بیست
 حروشان بر آمد ر قلب سپاه
 عمارا بیجید کاموس تنگ
 دو گرد گرانمایه و یک سوار
 برین گوبه تا تیره شد حای هور
 چو شد دشت بر گونه آسوس
 سوی حیمه رفتند هر دو گروه
 چو گردون تهی شد ر حور شید و ماه
 ار آن دیده که دیده^۲ بگشاد اب
 هاما که آمد گو بیل
 چو بشید گودرر گشواد تفت
 چو گودرر روی تهمتن بدید
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 ار آن نامداران گودریان
 بدو گفت گودرز کای بهاوان
 هوا بر دگرد ورمین بر مر گ
 یکی بیرد بر کمر گاه اوی
 ار آن آهسی بیرد آسگون
 حروشید و جوشید و برگشت نام
 برد تیغ و شد بیرد او قلم
 غمی شد چو خنگ دایران بدید
 چو او بیرد و زیر حرطوس بست
 بیاری بر گیو شد کینه خواه
 میان دو گرد اندر آمد خنگ
 کشانی شد سیر ار آن کار رار
 همی بود بردشت هر گوبه شور
 درا کیده گشتند کاموس و طوس
 یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
 طایزه بر آمد ر هر دو سپاه
 که شد دشت بر گرد و تار یک شب
 دمان و ز راند یکی انحص
 شب تیره ار کوه خارا برقت
 شد ار آب دیده رخش نادید
 خروشی بر آمد ر هر دو برار
 و ر آن سود جست که آمدریان
 هسوار و جنگی و روشنروان

تو ایرانیارا ر مام و پدر
 و زینها همه مهتر و بهتری
 چو دیدم من این خوبچهر ترا
 مرا سوک آن ارچندان نماد
 ندو گفتم که دل شاد دار
 که گیتی سراسر وریمست و ریح
 روان توران درد بیدرد باد
 ار آن پس چو آگاه شد طوس و گیو
 که رستم نکوه هماون رسید
 ساه و سپهد پیاده شدند
 نکوه اندرون حیمها ساختند
 نشستار بر تخت بر دیاتس
 فروزان یکی شمع سپاد بیش
 فراوان ار آن لشکر بی شمار
 رکاموس و شنگل رحاقا چین
 اربن کوه تا پیش دریای شهد
 اگر سوی ما بهاوان ساه
 تن ما تو رنده شد بی گمان
 ار آن کشتگان یکرمان بهاوان
 و ران سچین گفت کر حرح ماه
 نیمی مگر درد و نیمار و ریح
 چیم است کردار گردان سپهر
 بهی و رتخت و زگنج و کهر
 که بی تو مبادا سر سروری
 همین برش گرم و مهر ترا
 سخت تو حرروی خندان نماد
 ر گیتی تن مهتر آزاد دار
 سر آید همی چون نمایت گنج
 همه رفتن ما ناورد باد
 و ر ایران نرده سواران بیو
 مرا و را جهان دیده گودر دید
 میان بسته و دل گشاده شدند
 درفش سپهد بر افراحتند
 دررگان لشکر شدند ایحم
 سخن راند هر گونه ارکم و بیش
 نگفتند با رستم با مدار
 ر ممشور جنگی و مردان کین
 درفش و سپاهست و پیلان و مهید
 نکردی گذر، کار گشتی تنه
 بد هیچکس را امید رمان
 عمی گشت و گریان و تیره روان
 بین تا بر تیره خاک سیاه
 بر این است رسم سرای سنج
 گهی خنگ و رهرست گه بوش و مهر

جهاندار پیروز گر یار ناد سر بخت دشمن بگوسار ناد
 ~

چو از کوه فروخت گیتی فروز دو رلف شب تیره نگرفت روز
 از آن چه در قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید
 سپهدار هومان پیش سپاه بیامد همی کرد هر سو نگاه
 که ایرانیان را که یار آمده است که خرگاه وحیمه نکار آمده است
 و بیروزه دینا سرا برده دید فراوان مگرد اندرون برده دید
 بیامد پیران بر از عم نگفت که شد روز با ریح سیار جفت
 از ایران فراوان سپاه آمده است بیاری بریں درمگاه آمد است
 ردیبا یکی سر پرده سرای یکی ازدها فش درفشی سای
 گمانم که رستم در دیک شاه بیاری بیامد بریں درمگاه
 ندو گفت پیران که بدرور کار اگر رستم آید ندیں کار راز
 ندو گفت کاموس کای پر حرد دلت یکسر اندیشه ند برد
 چنانندان نه کی خسرو آمد بجمگ مکن حیره دل را ندیں کار تنگ
 درستم چه رانی تو چندیں سخن و رانلستان یاد هر گر مکن
 برو اشکر آرای و بر کش سپاه درفش من آور تاورد گاه
 دینی تو بیکار مردان کمن شود دشت یکسر چو دریای خون
 دل بهاوان راں سخن شاد گشت و اندیشه رستم آزاد گشت
 و رآحایگه بیش حاقن چین بیامد موسید روی زمین
 ندو گفت شاها انوشه ندی حرد ر' نادیشه توشه ندی
 سپاه از تو دارد همی پشت راست چنان کی که از گوهر توسراست
 بیارای دیلان رنگ و درای چهاں کر کی ر' ل' کر کی

من امروز جنگ آورم با سپاه
 نگهدار پشت سپاه مرا
 چو خاقان بیامد نعل سپاه
 بر آن خاک شد چشم و کام سپهر
 رکاموس چون کوه شد میمنه
 سوی میسره بیر بیران برفت
 چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد
 چنین گفت رستم که گرداں سپهر
 درنگی نبودم براه اندکی
 کنون سَم آن بارگی کوفتست
 نیارم برو کرد بیروسی
 يك امروز در جنگ یاری کسید
 بیاراست گودرز بر میمنه
 فریبر کاوس بر میسره
 نعل اندرون طوس بود بر تار
 شد بیلتن تا سر تیغ کوه
 سه دید چندان که دریای روم
 ربانی دگرگون بهر گوشه
 ریلان و آرایش تحت عاح
 بر آن کوه سرماند رسم شگفت
 که تا چون نماید بما چرخ مهر
 همی گفت تا من کمر بسته ام
 تو با ییل و با کوس در قلع گاه
 با بر اندر آور کلاه مرا
 بجرح اندرون ماه گم کرد راه
 تو گفستی نقیر اندر اندوده چهر
 کشیدند بر سوی هامون سه
 برادرش هومان و گلنادر تفت
 بیاراست لشکر بدشت سرد
 بنیمیم تا بر که گردد مهر
 سه منزل همی کرد رحشم یکی
 بر راه و بر ریح اندر آشوقست
 شدن همگ جستن بیش کسی
 برین دشمنان کامکاری کسید
 فرستاد بر کوه خارا سه
 حهاں چون بیستان شده یکسره
 رمین بر رهاک آسمان پر رباد
 بدیدار خاقان و توران گروه
 ارایش نمودی چو یکمهر موم
 در فشی بو آئین و بو توشه
 همان یاره و افسر و طوق و تاج
 سر گشتن اندیشه اندر گرفت
 چه باری کند بر کشیده مهر
 يك سال يك حای بنشسته ام

فراوان سیه دیده ام بیش ارایس ندیدم که لشکر بدی بیش ارایس
 مرمود تا بر کشیدند کوس بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
 حروش سواران و اسبان بدشت درهرام و کیوان همی برگشت
 دلشکر چنین گفت کاموس گرد که گر آسمان را نباید سپرد
 همه تیغ و گرز و کمند آورد ندیس درمگاه بلند آورد
 چهارجوی را حان بیجگا ادر است و گرنه سرش ریر سنگ ادر است^۱
 دلیری که بد نام او اشکوس همی در حروشید برسان کوس
 بیامد که حوید از ایران سرد سر هم سرد اندر آرد بگرد
 حروشید کای بمداران مرد کدام از شما آید اندر سرد
 چو رهام را گفت آمد بگوش حروشید و آمد چو دریا بحوش
 کمایی که بودی ره ارچرم شیر بجنگ اندر آورد و آمد دلیر
 کمابرا کمین سواران گرفت بر آن نامور تیر باران گرفت
 چهارجوی در زبر بولاد بود بحمتاش بر تیر چون باد بود
 بر آهیخت رهام گرز گران عمی شد در بیکار دست سران
 شد کار گر گرز بر ترنگ او از آن تیر ترشد سر جمججوی
 بگزر گران دست برد اشکوس هوا آهنین شد رمین آسوس^۲
 چو رهام گشت از کشانی ستوه به بیجید ار او روی و بر شد بکوه
 ز قلب سپاه اندر آشت طوس برد اسب کاید بر اشکوس
 تهمتن بر آشت و باطوس گفت که رهام را حاه داده است حمت^۳

۱ - معاد بیت اس که چهارجوی باید جان بر کف دست سپاده در رزم

بکوسد و اگر سستی ورزد کسته میشود ۲ - ظاهر مراد اینست که چون

گرز ر بر میافراحت هوا آهنین می شد و چون فرود میآورد رمین ر گرز

آسوسی می گشت ۳ - یعنی حریف داده ست و لاف زلاوری و درمستی است

منزم اندرون تیغ باری کند
 تو قلب سپه را نآئین مدار
 کمانرا بارو بره بر فکند
 خروشید کایمرد جنگ آرمای
 کشایی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمت چینی داد پاسخ که نام
 مرا مام من نام مرگ تو کرد
 کشایی بدو گفت ما تو سایح
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 کشایی بدو گفت بی بارگی
 تهمت چینی داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 شهر تو شیر و پامگ و پهنک
 هم اکنون ترا ای مرده سوار
 پیاده مرا را فرستاد طوس
 کشایی پیاده شود همچو من
 پیاده بهار چون تو سیصد سوار
 جو نارش ناسب گرانمایه دید
 یکی تیر رد بر بر اسب او
 بخندید رستم ناوار گفت
 سرد گرگیری سرش در کمار
 میان یلان سر فراری کند
 که تا من پیاده کم کار رار
 دند کمر بر نزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو بار حای
 عنابرا گران کرد واورا بخواند
 تن دسترت را که خواهد گریست
 چه برسی که هر گر بیابی تو کام
 رمانه مرا بتک ترگ تو کرد
 بدیم همی حر فسون و مزیح
 مینی کت اکنون سرآرد رمان
 بکشتن دهی تن بیکارگی
 که ای بیهده مرد بر حاشجوی
 سر سرکشان ریر سنگ آورد
 سوار اندر آیند هر گر جنگ
 پیاده سامورمت کار رار
 که تا اسب بستانم از اشکوس
 بدو روی خندان شود ایحمس
 برین دشت و این رور و این کارزار
 کمانرا بره کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ر بالا بروی
 که بشین سرد گرانمایه جفت
 رمایی بر آسائی از کار رار

کمانرا بره کرد بس اشکوس تیر لرلر لراں رخی سئد روس
 بر بیان بر سارید تیر تهمتن بدو گفتم بر خیره خیر
 همی رجه داری تن حویش را دو نارو و جان بد اندیش را
 تهمتن سئد کمر برد جنگ گریں کرد یکجوبه تیر حدنگ
 خدنگی گریں کرد بیکان چو آن بهاده برو چار بر عقاب
 بمالید چاچی^۱ کمانرا بدست بحرم گورن^۲ اندر آورد شست
 ستون کرد چیرا و حم کرد راست حروش ار حم چرخ چاچی بخاست
 چو سو و رتش آمد به پهنای گوش ر جرم گورن اندر آمد حروش
 چو بوسید بیکان سر انگشت اوی گذر کرد از مهره^۳ بشت اوی
 چو رد تیر بر سننه^۴ اشکوس سپهر آرمان دست او داد بوس
 قصا گفتم گیر و قدر گفتم ده^۵ فاک گفتم احسنت و مه گفتم ره
 کشانی هم اندر رمان جان بداد تو گفتمی که او خود ر مادر براد
 بطاره بر ایشان دو رویه سماه که دارند پیکار گردان گماه
 نگه کرد کاموس و حاقان جین بدان برر و بالا و آن روز و کین
 چو برگشت رستم هم اندر رمان سواری فرستاد حاقان دمان
 کبران نامور تیر بیرون کشید همه تیر تانرش در خون کسید
 ممان سپه تیر نگداشتند مر آن تیر را بیره بداشتند
 چو خاقان بران بر و بیکان تیر نگه کرد برنا داش گشت در
 بمیراں چنین گفتم کاین مرد کیست؟ ر گردان ایران و را^۶ چیست؟
 تو گفتمی که لحتی فرومایه اند ر گردکشان کمترین نایه اند
 کمون بیره نا تیر ایشان یکیست دل شیر در حمگشان اند کیست

۱ - چاخ شهری از ترکستان که در آنجا کمان های خوب می سهخته اند

۲ - ره کمان مقصود است ۳ - یعنی تیر رخن رسته و تیر خوردن شکوس

نامر قصا و قدر بود

همی حواری کردی سراسر سخن
 بدو گفت بپیران کرایران سناه
 چنین گفت کاموس کامرور حننگ
 دلم رین بیاده بدو بیم شد
 کماش تودیدی وتیر ایدر است
 همانا که آن سگری جنگجوی
 بناده بدین رزمگاه آمده است
 گر ایدو که او یست کامدر راه
 بدو گفت پیران که این خودمه
 یکی مردیسی چو سرو سپی
 سلیح ورا بر تابد کسی
 بررم اندرون چوں بندد میان
 به برگیرد ار حای گرش بهنگ
 اگر سنگ حارا بهنگ آیدش
 یکی حامه دارد رچرم بلنگ
 همی نام "سربیا" خواندش
 یکی رخش دارد بریر اندرون
 انا این شگفتی برور سرد
 چو شنید کاموس سیار هوش
 همانا حوش آمدس گفتار اوی
 سیران چمیس گفت کای بهلوان
 سیر تاجه حواهی رسو گند سحت

جر آن ندکه گفتی ز سرتابه بن
 کسی را بدانم بدین پایگاه
 چنان بد که نام اندر آمد مننگ
 کر او لشکر ما براریم شد
 به یرو رشیر زیان برتر است
 که چندان همی بر شمردی تورو
 بیاری بایران سپاه آمده است
 مرا رفت باید تاوردگاه
 که او ایدر آید کمد روم یاد
 بدیدار ما رب ونا فرهی
 کند آرمایش رگردا سسی
 تنش رور دارد چو شیر زیان
 اگر نکند بررمیس رور حننگ
 شود موم ورموم ننگ آیدش
 سوشد بر اندر آید بهنگ
 رحمتان و حوش فرون داندش
 که گوئی رواں شد که بیستون
 سرد گر نداری تو او را برمد
 سیران سپرد آن دل و حان و گوش
 بر افروخت ار گفت بارار اوی
 تو بیدار دل باش و روشنروان
 که حوردند شاهان بیدار بحت

خورم من کسوں راں فروں بیش تو
 که ریں بریدارم من ارشت نور
 مگر حان تو شاد و روش کم
 رخورشید چون شد هو العل فام
 دلیران اشکر شدید انجمن
 بحر گاه خاقان چین آمدند
 همی رای رد درم را هر کسی
 وراں بس بر آں رایشان شد درست
 چو ناریک و حمیده شد بشت ماه
 سپاه دو کشور بر آمد بحوش
 چنین گمت حاقان که امرور جنگ
 همه همگیاں درم ساز آمدیم
 گر امروز چون دی درنگ آوریم
 یکی درم باید همه همگروه
 رده کشور ایدر سرافراز هست
 ورنیروی رستم نایرانیاں
 همه یکسره دل بر از کیں کنید
 که من رحشرا بستم امروز نعل
 بسارید کامرور زوری نواست
 بردگان بر او حواندند آفرین
 بر آمد زهر دوسپه بوق و کوس
 بر آمد زهر سوی اشکر حروش
 که روش شود راں دل ریش تو
 نیروی بردان کیوان و هور
 برایشان حهاں چشم سورں کنم
 شب تیره بر چرخ نگدارد گام
 که بودند دانا و شمشیر رن
 همه دل برار درم و کین آمدند
 ارایران سخن گمت هر کس بسی
 که یکسر بخوں دست نایست شست
 و تاریک رلف شماں سیاه
 بجر ح بلند اندر آمد خروش
 باید که باشد چو دی نا درنگ
 بیاری ر راه درار آمدیم
 همه نام مردی ننگ آوریم
 شدن بیش لشکر نکردار کوه
 بحواب و بخوردن شاید نشست
 چنین گمت کا کسوں سر آمدن ماں
 سواران بروها برار چین کنید
 برو کرد حواهم بخوں تبع لعل
 رمیں سر سر گنج کیحسرو است
 که بی تو مددا کاژ و گین
 نماد ایچ راه فسوں و فسوں
 همی بید راں زان بدید گوش

همی دود آتش بر آمد ر آب
نخستین که آمد میان دو صف
سپهد سر افراز کاموس بود
همی بر حروشید چون پیل مست
که آن جنگجوی پیاده کجاست؟
کنون گریاید تنیر و کمان
یکی زالی بود «الوای» نام
کجا نیزه رستم او داشتی
برج و سحتی جگر سوخته
چه گفت آن سحرگویی دانای بیر
مشو غره ر آب هنرهای خویش
چو چشمه بر زرف دریا بری
چو الوای آهنگ کاموس کرد
بهادد آورد گاهی برگ
برد بیره و برگرفتش ر رین
عابرا گراں کرد و او را نعل
تهمتن را الوا شد درد مند
جو آهنگ جنگ یلان داشتی
بیامد بعزید چون پیل مست
دو گفت کاموس چندین مدم
جیس داد پاسخ مرا و را که شیر
همی رشته خوانی کمند مرا
بدیند چنان جنگ حنکی بخواب
رحون جگر بر لب آورده کف
که نالشکر و بیل و نا کوس بود
یکی گرره گاوپیکر بدست
که اربامداران همی ررم خواست
تیر و کماش سر آید رماں
سک تبع کین بر کشید ار سام
پس بست او هیچ نگداشتی
ر رستم هنرها بیاموخته
سخن چون ارو شنوی یاد گر
بگه دار برحانگه پای حوش
بدیوانگی ماند این داوری
که جوید ساورد نا او سرد
کشانی بیامد مکر دار گرگ
بیداحت آسان بروی رمین
همی کوفت تا حاک اراو گشت لعل
ر فتراک نگشاد سیجان کمند
کمندی و گری گراں داشتی
کمندی سارو و گری بدست
دیروی این رشته تست حم
جو بحجیر بید بعرد دلیر
به یمنی کنون تمک نند مرا

برانگیخت کاموس اسب سرد در انداخت تبع پرید آورش^۲
 سر تبع بر گردن رحش حورد
 بیامد تن اسب را ران گرید
 بینداخت و افکندش اندر میان
 ران اندر آورد و کردش دوال
 عنابرا نه بیچید و او را رریں
 دودست اریس پشت بستش چوسنگ
 بیاده بیامد بایران سپاه
 بگردان چیں گفت اینر رجوی
 کسون این سرافرار مرد دلیر
 بایران همی شد که ویران کند
 بیندارد ار دست کوبال را
 کفش شد کسون معفر و حوشش
 بیفکند بر حاك بش سران
 تش را شمشیر کردید چاك
 بمردی باید شدن در گمان
 همی تا توانی نه بیکی گرای
 پایان شد این رزم کاموس گرد
 کنون رزم حافان چیں آورم

هم آورد را دید با دار و برد^۱
 همی خواست ار تن گستن سرش
 سرید بر گستوان سرد
 گو بیل تن حلقه کرد آن کمند
 بر انگیخت از جای بیل دمان
 عقابی شد آن رخس ما بر و مال
 بگون اندر افکند ورد بر رمین
 بحم کمند اندر افکند چنگ
 بریر کش اندر تن کینه حواه
 رس رور و کیں اندر آمد بروی
 که بودی همیشه هم آورد شیر
 بر و نوم ما حای شیران کند
 مگر گم کند رستم راک را
 رحاك افسر و گرد بیراهش
 ر لشکر برقتند کند آوران
 بحون عرقه شد بر اوسگ و حاك
 که بر تو در ارست دست دمان
 ستایش کن او را که شد رهمای
 همی شد که جان آورد جان سرد
 همان رسم مردی و کیں آورم

از آن پس جبر شد بحاقان چیں
 که شد کشته کاموس بردشت کی

۱ - برد ار راه دور شو دارو برد های وهوی ماراران است در حنگ

۲ - شمشیر جوهر دار

سپه سر سر پیش حاقان شدید
به پیران چنین گفت حاقان چین
که تا کیست این پهلو بر گرد
اما آنکه از مرگ خود چاره نیست
شما دل مدارید از او مستمند
من او را که کاموس را و شد هلاک
همه شهر ایران کنم رود آب
سواری سرافراز حسرو پرست
که «چنگش» بدش نام و جوینده بود
چو نزدیک ایرانیان شد «چمگ»
چین گفت کاین جای چمگ مست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر
کنون گر بیاید نآورد گاه
بچنیند ما گر رستم ر حای
نگه کرد چمگش بر آن پیل تن
بر آن اسب چون کوه در ریر کوه
بدل گفت چمگش که ا کسوں گریز
بر انگیخت آن بارکش را ر حای
نکردار آتش دلاور سوار
دم اسب بپاک چمگش گرفت
بیفتاد از او ترنگ و ربهار حواست
هم آنگاه کردش سرار تن خدا

ر کاموس بر درد و گریان شدید
که خود در دارین است و تیمارار این
کجا شیر گیرد بجم کمند
ره خواهش و پرسش و باره نیست
کجا کشته شد ریر خم کمند
بخم کمند اندر آرم بخاک
بکام دل شاه افراسیاب
بیامد سررد درین کار دست
دایر و بهر حای بوییده بود
ر ترکش بر آورد تیری خدنگ
سر نامداران بیچنگ مست
که گاهی کمند افکند گاه تیر
تهی ماند از حای او جایگاه
هم آنگه بر حش اندر آورد دای
بمالا چو سرو سپی بر چمن
بیامد همی از کشیدن ستوه
به از ناتن خویش کردن ستیز
سوی لشکر حویشتن کرد رای
بر انگیخت اسب از بس نامدار
دولشکر بدو مانده اندر شکفت
تهمتن و را کرد با خاک راست
همه کام و اندیشه شد رور ها

بهومان چنین گفت حاقان چنین
 مگر نام این بامور بهلوان
 بحیمه در آمد نکردار بد
 دزفشی دگر حست و اسی دگر
 یامد چو بردبث رستم رسید
 برستم چنین گفت کای نامدار
 چو توسروری رین سناه دررگ
 بحر تو کسی را از ایران سناه
 مرا مهربانیست تا مرد جنگ
 کنون گر گوئی مرا نام خویش
 ساسی ندین کار بر من بهی
 بدو گفت رستم که چندین سخن
 اگر آشتی حست خواهی همی
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت
 گمه کار خون سر بی گناه
 و مردان و اسبان آراسته
 چو یکسر سوی ما فرستید نار
 از آن بس همه یکخواه امید
 سر کین رگرسیور آمد بحست
 گروی رده و آنکه از وی براد
 چو هومان واپاک و فرستید ورد
 که تنگست برما رمان و رمین
 شوی نار خوئی بروش روان
 یکی ترگ دیگر سر بر بهاد
 دگر گونه خوش دگرگون سر
 همی بود تا یال و ساحش ندید
 کمند افکن و گرد و حمگی سوار
 به بیم همی نامداری سترگ
 ندیدم که دارد دل درمخواه
 بویژه که دارد بهاد بلندگ
 برو نوم و بیوند و آرام خویش
 کر اندیشه گردد دل من تهی
 که گفتمی و افکندی از مهرس
 نکوشی کریں کین نکاهی همی
 چنین آتش کین نما در که بیحت
 نگر تا که یابی و توران سپه
 کر ایران بیاورد تا خواسته
 من از جنگ ترکان شوه بیمیر
 سراسر بر آئین و راه امید
 که درد دل و ریح ایران بحست
 ترادی که هرگر مددین تر د
 کدهست گوددر ریش در درد

اگر این که گفتم سحای آورید
 وگر جر بر اینگونه گوئی سحن
 مرا آزمودی بر این ررمگاه
 چو شنید هومان ترسید سحت
 کر آنگونه گفتار رستم شنید
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 ار آن نار حویم همی نام تو
 کنون گر نگوئی مرا نام خویش
 سحن هر چه گفتمی بدین ررمگاه
 بدو گفت رستم که نامم محوی
 دیران مرا دل سورد همی
 زحوس سیاوش جگر خسته اوست
 سوی من فرستش هم اکنون دمان
 شد تیر هومان هم اندر دمان
 به دیران چنین گفت کای یکسخت
 که این شیر دل رستم را نیست
 سحن گفت و شنید پاسخ بسی
 بحر بر تو بر کس ندیدمش مهر
 ارایش لشکر اکنون ترا حواستست
 برو تا بدیش نیزه بدست
 چنین گفت دیران که ای سرور ار
 گراید و که این تیغ رستم است
 سر کینه جستن پهای آورید
 کنم تاره پیکار و کین کهن
 همین است رسم و همین است راه
 بلرید بر سان برگ درخت
 همه کینه از دوده خویش دید
 که ای شیر دل مرد پر حاشجوی
 که پیدا کنم در حبهان کام تو
 شوم شادمان سوی آرام خویش
 یکایک بگویم به پیش سمه
 رمن هر چه دیدی بدیشان بگوی
 دل از مهر او بر فرورد همی
 ر ترکان یکی مرد آهسته اوست
 به بیمم تا بر چه گردد دمان
 شده گونه از روی ورنک ار رحا
 بد افتاد ما را از این کار سحت
 بدین لشکر اکنون باید گریست
 همیکرد یاد از بد هر کسی
 فراوان سحن گفت و نگشاد چهر
 ندانم که بر دل چه آراستست
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست
 ترسم که آمد ر مانم فرار
 بر ایدشت ما را که ماتمست

همیرفت پیران بر ار درد و بیم
 چو آگاه شد رستم سر فرار
 سردیک او شد ر بیش سپاه
 بدو گفت کای ترک نام تو چیست
 حمین داد پاسخ که پیران منم
 دلم تیر شد بر تو ای پهلوان
 بدو گفت من رستم رانلی
 چو بشید پیران از آن سر فرار
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 هم از خسرو نامدار جهان
 هم از مادرش دخت افراسیاب
 بدو گفت پیران که ای پیلتن
 ر یکی دهش آفرین تو باد
 بگویم ترا گر نداری گران
 کشتم درختی باغ اندرون
 ر دیده همی آب دادم بریج
 سیاوش مرا خون بدر داشتی
 نداده بدو کشور و دحترم
 کنون آن گهر که ارو بد «فرود»
 براری بکشند ب دحترم
 بس ریح با درد و سختی که من

دل ار کار رستم شده بر دو بیم
 که آمد ر ترکان یکی ررمسار
 بهاده سر بر ر آهن کلاه
 بدین آمدن رای و کام تو چدست
 سپه دار و ار گرر گیران منم
 کدामी رگردان و حنگ آوران
 انا گرر و نا حمر کابلی
 فرود آمد ار اسب و بردش نماز
 درودت ر حورشید روشنروان
 سر افزار شاه و نناه مهن
 که مهر تو بیند همه شب بخواب
 درودت ر یردان و ار احم
 فاک را گدر بر نگین تو باد
 گله کردن کهنتر از مهتران
 که نرگش کست آمد و در خون
 بدو بد مرا رندگای و گمچ
 بیش بدیها سپر داشتی
 که ر حشده گردد ارو گوهره
 رجان ور دن داده او ر درود
 چمین بود گوئی مگر در حوره
 کشیدستم از شده و آل احم

گواه من اندر جهان ایرداست گوا خواستن دادگر را بداست
 از این کار بهر من آمد گردد نه بر آردو رفت چرخ بلند
 میان دو کشور دو شاه بلند چنین رار و حوار و چنین مستمند
 بر اردردم ای پهلوان اردوروی ز دوا بحمن سر پر ار گفتگوی
 به راه گیر است ر افراسیاب نه جای دگر روی آرام و حواب
 بمن برکنون های بخشایش است نه هنگام پیکار و آرایشست
 بروشن روان سیاوش که مرگ مرا حوشترا جوشن و تبع و ترک
 مرا آشتی بهتر آید ر حنگ باید گرفتن چنین کار تنگ^۱
 بگر تا چه بیسی تو داناتری بر رم و بمردی تو اباتری
 ر پیران چو شنید رستم سخن نه بر آردو باسح آورد من
 بدو گفت تا من ندین کیه گاه کمر بسته ام با دلیران شاه
 ندیدستم از تو مگر راستی ر ترکان همی راستی خواستی
 بلندگ این شناسد که بیکار و حنگ نه حوست و داند همی کوه و سنگ^۲
 چو کین سر شهریاران بود سر و کار با تیر باران بود
 کمون آشتی را دوراه ایدراست بگر تا شما را چه اندر حوراست^۳
 یکی آنکه هر کس که از خوں شاه بگسترد من حیره این درمگاه
 بلندی فرستی بر شهریار سرد گر بفرماید این کار رار
 و دیگر که با من بلندی کمر بیائی بر شاه پیرو گر
 رجیری که ایدر نمایی همی که آرا گران مایه دانی همی
 بحای یکی ده بیایی ر شاه مکن یاد ننگاه توران سپاه
 بدل گفت پیران که ز دروست کار ر توران شدن بیش آن شهریار

۱- یعنی در کار آشتی سختگیری باید کرد ۲- مقصود اینکه حماد

و حیوان هم حنگ را بدو ناپسند می دادند تاچه رسد باسان

دگرچون گسه کار حواهد همی ر کیں سیاوش بکاھد همی
 بررگان و حویشان افراسیاب که ناتخت و گسختند و ناجاه و آب
 چین خود کجا گفت یازم سخن نه سر باشد این آرزو رانه سن
 مرا چاره حویش باید گرفت ره حویش را بیتش باید گرفت
 بدو گفت دیران که ای بهلوان همیشه حواش و روش سروان
 شوم نار گویم نگردان همی بمنشور و شنگل بحاقان چین
 هیوی فرستم بافراسیاب بگویم سرش را بر آرم رخواب
 و رانج بیامد بلشکر چو باد کسی را که بودند و یسه نژاد
 یکی انجم کرد و بگشاد زار چنین گفت کامد شیب و فرار
 بداید کاین شیر دل رستم است کمون درمگاه از در ماتمست
 چو او کیه کنی ناشدو رهنمای سواران گیتی ندارد بی
 ر ترکان گسپکار حوید همی دل از بیگماهاش بشوید همی
 که دانید کاید ر گسه کار نیست دل شاه از او بر رتیم ر نیست
 نگه کن که این نوم ویران شود بکام دلیران ایران شود
 دربع این دلیران و چندین سپاه که با فرو برد و ناتاح و گاه
 همی گفتم این شوم بیداد را که چندین مدار آتش و باد را
 سرد آن حقا بیشه فرمان من نه فرمان آن نامدار انجم
 نکند آن گرانمایه شه را رحای رد با دلیر حردمند رای
 بینی که نه تاح ماند نه گاه نه بیلان همگی نه تحت و کلاه
 به مد نردیک حاقان چو گرد بر ارحون دژ و پل بر آرد سرد
 سرا پرده او بر اربانه دید ر حون کشته بر دژ و پل آید دید

ز خویشان کاموس چمدین سپاه
 هم از دودهٔ جنگش و اشکسوس
 همی از بی دوده هر کس بدرد
 همی گشت با دیدگان پر آب
 مگر سیستانرا بر آتش کنیم
 سر رستم رانلی را ندار
 چو بشنید بیران دلش حیره گشت
 بیامد بخاقان چین گشت نار
 کمون رزم حیره شاید شمرد
 یکی آتش آمد ر چرخ کمود
 بنینید تا چارهٔ کار چیست
 و بیران عمی گشت حاقان چین
 ندو گشت مارا کمون چدست روی
 چنین گشت شنگل که ای سر فرار
 بیاری افراسیاب آمدیم
 چو شیر آمدیم و چو روبه شویم
 بیکمرد سگری که آمد بحنگ
 همانا ر حنگ آوران صد هزار
 سپیده دمان گرر ها بر کشیم
 چو من بیش سگری شوم هم سرد
 چو بیران رشگل شنید این سخن
 همه نامداران و حاقان چین
 نبرد بك حاقان شده داد حواه
 خروشیدی بود چون رخم کوس
 بارید بر ر عمران آب زرد
 کریں پس نحوئیم آرام و حواب
 برایشان شب و روز باحوش کنیم
 بر آریم بر سوک این نامدار
 ر آوار ایشان رحش تیره گشت
 که این رزم کوتاه ما شد درار
 چو دیدند ار او هر کسی دست نبرد
 دل ماسد از تف او بر دود
 ندین ررمگه مرد پیکار کیست
 همی یاد کرد از حهاں آفرین
 چو آمد ساهی چین حگجوی
 چه باید کشیدن سخنها درار
 ر دشت ور دریای آب آمدیم
 ربیکارا گر دست کوتاه شویم
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟
 فرون باشد از ما دلیر و سوار
 بر ایشان یکی تیر لشکر کشیم
 شما نامسان اندر آرید گرد
 حواں شد دل مرد گشته کهن
 گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد پرده سرای
 پرسید هومان ر پیران سخن
 بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت
 عمی گشت هومان ار آن کار سخت
 بیامد بره پیش گلداد گفت
 گر آن رستم است آنکه مر دیده ام
 به شنگل بنامد برین دشت کین
 بدو گفت گلداد کای تبع رن
 ر ب آمده کار دارا نعم
 ورینروی رستم یالرا بخواست
 تهمتن چنین گفت کای بحردان
 کسی را که یردان کمدیکسخت
 ر بردان بود رور، ماخود که ایم
 باید کشیدن کمان ندی
 که گیتی بنامد همی بر کسی
 هنر مردمی باشد و راستی
 چو پیران بیامد بر من دمان
 که از بیکوئی نا سیاوش چه کرد
 اما آنکه این بر دلم شد درست
 ولیکن خواهم که بر دست من
 که اورا حرار راستی بیشه بیست
 گراید و بکه نار آرد آنرا که گفت
 رفتند بر مایه ترکان ر جای
 که گفتار تان بر چه آمد به من
 سبه گشت نا او بیکار حمت
 بر آشت نا شگل شور بخت
 که شگل مگر با حرد بیست حمت
 ر گردنکشان بیر بشیده ام
 به کندر به منشور و حاقان چین
 چنین تا توان فال بد را مر
 سردگر نداری ساشی دژم
 سحبهای بایسته چندی براند
 هشیوار و بیدار دل موبدان
 سراوار باشد ورا تاج و تخت
 بدین تیره حال اندرون بر چه ایم
 ره ایردی باید و بخردی
 باید بدو شاد بودن بسی
 ز کتری بود کمی و کاستی
 سخن گفت نا داع دل یکر من
 چه آمد برویش ر تیمار و درد
 که یران بکین کشته آید حست
 شود کشته این سرور احمن
 رند در داش هیچ' دیشه بیست
 گده گذشته باید بهمت

گنه کار ما حواسته هر چه بود سازد ما کين سايد فرود
 ار آل پس مرا جای پیکار بدست به ار راستی در جهان کار بدست
 نداریم گیتی نکشتن نگاه که یکی دهش ماں حرد داد و راه
 چو شنید گودر بر پای حاست بدو گفت کای مهتر را و راست
 رحمک آشتی بیگمان بهتر است بگه کی که گاوت بجرم اندر است^۱
 بگویم یکی بیش تو داستان کمون بشو ار گفته ناستان
 که ار راستی حان بد گوهراں گر برد چو گردن ر بار گراں
 و رايدون که بیچاره بيمان کند نکوشد بس آرا دگر ساں کند
 چو کتر آفریدش جهان آفرین همیشه دل ار درد دارد نکین
 نخستین که ما درمگه ساختیم سخن رفت و رین کار بر داشتیم
 و پیران فرستاده آمد بر این که بیرارم ار حنک و اردشت کین
 شوم گفت پس بچم این کار رفت بحویشان بگویم که برماچه رفت
 مرا تحت و گنج است و هم چارهای بدیشان بمانم بیايم بجای
 نگفتم ار ایدر بیائی رواست بایران تراخت و گنج و رواست^۲
 نگفتم و پیران بر این بار گشت شب تره ما ناد انار گشت
 هیوبی فرستاد بر دیک شاه که لشکر بیارای کامد سپاه
 چو داست کامد ورا یار تنگ سپه را بیاراست و آمد بحمک
 کمون ما تو ای بهاوان سباه یکی دیگر افکند باری براه
 چو کاموس را بخت برگشته دید بحم کمند اندرون کشته دید
 در آشتی کوید اکنون همی بیارد ششستن بهامون همی
 چو داند که تنگ اندر آمد شیب بکار آورد رنگ و بند و فریب

درو عست یکسر همه گفت اوی
 چو شنید رستم بگوید در گفت
 چنین است دیران و این را در یست
 و ایکن من از حوب کردار اوی
 بگه کی که باشاه ایران چه کرد؟
 گر از گفته حویش باز آید اوی
 ز یکو گمان اندر آیم بخت
 حو^۱ و باز گردد رگفتار حویش
 بر او آفرین کرد گوذر زو طوس
 نردیک تو رنگ و نند و درو ع
 چیمین گفت رستم که شب تیره گشت
 با سیم و تا نیم شب می خوریم
 چو بمود خور تید رحسان کلاه
 همی گشت دیران بمیش سناه
 بدو گفت کای با هم دار هد
 مرا گفته بودی که فردا بگه
 و ران بس بحویم ر رستم سرد
 بدو گفت سبگل من از گفت حویش
 تو و من کس و بیش آن گرد گیر
 از^۲ و کین کاموس حویم بجمگ

باشد حر از اهر من حفت اوی
 که گفتار تو با حرد ناد جفت
 که این دیر با ما هم آوار نیست
 بحویم همی بر بیکار اوی
 بکار سیاوش چه تیمار خورد؟
 و گر بیش ما بجمگ ساز آید اوی
 باید مگر خنگ و بیکار حست
 سید رما درد و تیمار حویش^۱
 که خور تید بر تو ندارد و سوس^۲
 سخیمای دیران بگردد فرو ع
 ر گفتار ها معر ما حیره گشت
 دگر نیمه تیمار اشکر بریم
 چو سیمین سر گشت ز حسار ماه
 بیامد بر تنگل کیمه حواه
 همه بر فرمان تو هد و سند
 رهر سو بجمگ اندر آرم سناه
 سرش را زان اندر آرم بگردد
 گاردم^۱ بمیی زمن کم و بیش
 تنس را بدور و بیکان تیر
 بر^۲ بر این بر کم کار تنگ

۱ - مقصود ایست که چون گفته حرد رفتن بکس خود روح و درد
 خود را موح سده و میتوند بگوید گده از صرف هست در بعضی از
 سخته ها بسید ۲ - سوس سحره و اری

همرفت شگل میان دو صف یکی تیغ هندی گرفته کف
 چوپیران چنان دید دل ساد کرد و ررم تهمت سر آزاد کرد
 بهومان چنین گفت کامروز کار نکام دل ما کند رورگار
 تو امروز بیش صف اندر مپای يك امروز و فردا مکن ررم رای
 پس پشت حاقان چینی بایست که در ررم بودن ترا روی بیست
 سینیم تا چون بود کار ما چه باری کند بخت بیدار ما
 و ر آهائیکه شد بدان احمس بحائی که بد بهلو پیلتس
 فرود آمد و آفرین کرد چند که فرار تو گیرد سپهر بلند
 مبادا که آید برویت بهیب مبادا که روز تو گیرد شب
 چو رفتم و برد تو ای پهلوان بیامت بدادم به بیر و حوا
 هم از آشتی راندم و هم رجگ سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
 بهرجام گفتند کاین چو کنیم که از رای او کیسه بیرون کنیم؟
 توان داد گنج و زر و خواسته رما هر چه او خواهد آراسته
 شاید گشکار دادن بدوی بر اندیش و این رارها نارجوی
 گشکار جر خویش افراسیا که دابی؟ سخن را مرن برشتاب^۱
 پیاسح نکوهش سی یافتم اریا نبرد تو بشتافتم
 چه رای چنین رنگ و چندین فریب؟ کحانای داری تو اندر بهیب؟
 مرا از دروغ تو شاه جهان سی ناد کرد آشکار و بهان
 چو دیدم کنون داش و رای تو دروغست یکسر سرا پای تو
 بهاطی همی حیره در حو خویش بداست این ورین بدتر آیدت بیش
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم گذاری بیائی ناآد نوم
 چنین رندگانی بیارد بها که باشد سر اندر دم ازدها

سینی مگر شاه با داد و مهر جوان و نوارنده و خویهر
 ترا خوردن مار و چرم نامگ همی حوشر آید ردیا و رنگ^۱
 ندارد کسی با تو رین داوری ز تحم ترا کمده خود بر حوری
 بدو گفت پیران که ای بیکخت برومد و تاداب و رباد رح
 سخنها که داند حرارتو چنین^۲ که از مهتران بر تو ناد آفرین
 مرا جان و دل ریز فرمان تست همیشه روانم گروگان تست
 يك امشب ریم رای با حویشتم نگویم سخن بیر با انجمن
 نیامد هم آنکه میان سماء دلش بر دروع و سرش کیمه حواء
 جو برگشت پیران دهر دو گروه رمین شد بکردار جوشنده کوه
 چنین گفت رستم نایرانیان که من حنک راسته دارم میان
 شما سر سر همگان همگروه ماسیدار آن نامداران ستوه
 مرا گر درم اندر آید رمان بمیرم در ره اندرون بی گمان^۲
 نام نکو گر بمیره رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
 ترا نام باید که مبد درار نمایی همی کار چمدین مسار
 دل اندر سرای سمنجی ممد که هر چون ستوی رویایی گرد
 اگر یاز ناتند روان را حرد بیك و مد روز را بشمرد
 خداوند تاج و خداوند گنج سمد دل اندر سرای سمنج
 چنین داد ناسح برستم سره که فرمان تو بر تر از چرخ ماه
 چنان رزم ساریم با تبع تیر که ماند رما دم ت رستمجیر
 ردو رویه تمگ اندر آمد سیاه یکی از گمتی بر آمد سیاه
 که باران او بود شمشیر و تر رمین شد بکردار دربی قیر

۱ - رنگ در اینجا بمعنی بخیر و بر کوهی است ۲ - یعنی اگر
 سربوشت است که در حنک کشته شوم همان خواهد شد

ریپکان پولاد و برّ عقاب
 سناپهای بیره بگرد اندرون
 جربگیدن گرره گاو چهر
 درحشیدن تبع الماس گون
 بعزید شنگل بپیش ساه
 دینیم که آمرد سگری کحاست
 چو آوار سگل برستم رسید
 بر شگل آمد ناوار گفتم
 مرا نام رستم کمد رال در
 نگه کن که سگری کنون مرگ تست
 یکی بیره رد بر گرفتش درین
 برو بر گذر کرد و اورا بخت
 برفتند از آنروی کند آوران
 یکی حمله کردند بر بهلوان
 گرفتند سگل هم اندر میان
 بحان سگل از دست رستم بخت
 بستمیر برد آنرمان شیر دست
 به با جنگ او کوهرای جای بود
 دلیران ایران بس پشت او
 ر کشته همه دست آورد گاه
 و راهایکه رفت چون بیل مست
 همه میمه داک بر هم درید
 سیه گشت رحشان رح آفتاب
 ستاره بهالود گفتمی بحون
 تو گفتمی همی سنگ بارد سپهر
 شده ابرو باران آن ابر حون
 منم گفتم کرد افکن در محواه
 یکی کرد حواهم برو دست راست
 رلشکر نگه کرد و او را ندید
 که ای بد تراد فرو مایه جفت
 تو سگری چرا خوابی ای بد گهر؟
 کف بیگمان خوش و ترگ تست
 بگوسار کرد و ردش بر زمین
 شمشیر برد آنرمان تیر دست
 برهر آنداده پرید آوران
 ر ترکان و سقلاب و ر همدوان
 ربودند از بیش شیر ژیان
 رره بودو جوشش تنش را بخت
 جیب لشکر چیدیان بر سکت
 به با حشم او بیلرا پای بود
 بکینه دل آگنده و جنگجوی
 تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
 یکی گرره گاو بکر بدست
 بسی ترگ و سرید که تن را ندید

یکی حویش کاموس ند ساوه نام
 بیامد بیش تهمتس بجمگ
 برستم چمیس گمت کای رنده نیل
 بخواهم کنون کیس کاموس حواری
 چو گفتار ساوه برستم رسید
 بر آورد و رد بر سر و معشرش
 کهار کهای بر آن حایگاه
 بر انگیحت اسب ار میان ساه
 ز ردیک چون پیاتس را ندید
 گریبان بیامد سوی قلنگاه
 همی تاحت رستم دس او چو گرد
 یکی بیره زد بر کمر بند او
 نگوسار کرد آن دروشی کمود
 نمرمود رستم کر ایران سوار
 هم اکسوس مر آن نیل و آن تحت عاح
 ز چیمی ستام نایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هرا
 جنیس گمت رستم نایرانیا
 بحان و سر شاه و حور تید و ماه
 که گر نامداری ز ایران رمیس
 سیند مگر ند یا دار و چاه
 سر افرا و هر جای گسترده کام
 یکی تیغ همدی گرفته بجمگ
 ندیمی کنون موج دریای نیل
 به بینی همی ریس سس کاردار
 برد دست و گرر گران بر کشید
 ندیده است گمتی تمش راسرش
 گوی شیر وش با دروشی سیاه
 بیامد بر بیلش کیمه حواه
 عمی گشت و ارجنگ دامن کشید
 بطاره بر او بر بهر سو ساه
 رمیس اعل گشت و هوا لاجورد
 ندزید حقتان و پموند او
 تو گمتی کهار کهای بود
 بر من فرستید مردی هرا
 هم آن یاره و گرر و آن طوق و تاح
 بیروور شاه دلیران دهم
 زرد دار و نا گرره گاو سار
 که یکسر سمید کیس را میان
 بجاك سیوش نایران ساه
 هریمت ندیرد ز سالار چین
 پاده سر بر ز کاه کلاه

همه سوی حاقان نهادند روی سپه داع دل شاه دیهیم جوی
 تهمتس پیش سپه حمله برد عنابرا برحش تکاور سپرد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه ستاره بطاره بر آن ررمگاه
 مهر سو که خام اندر انداختی رمیں ار دایران سرداختی
 بگه کرد حاقان ار آن شت بیل رمیں دید جمان چودریای بیل
 یکی نامدارای ر لشکر بحست که گفتار ایران بداند درست
 بدو گفت رو پیش آن شیرمرد نگویش که تندی مکن در سرد
 یکی شهریار است افراساب که آتش همانا بداند ر آب
 چهایی بر ایگونه کرد انحصار بدآوردار این کیمه بر خوبشتن
 کسی نیست بی آروبی نام و ننگ همان آشتی بهتر آید ر حمک
 فرستاده آمد بر پیاس ریان پررگفتار و دل بر شکن
 بدو گفت کای مهتر در محوی چوررمت سرآمد کمون برم حوی
 نداری همانا ر حاقان چیں ر کار گذشته بدل هیچ کس
 چو او باز گردد توهم نار گرد که اکمون سپه را سرآمد سرد
 چنین داد پاسخ که بیلان و ناح سردیک من باید و تحت عاج
 تاراج ایران نهادید روی چه باید کمون لانه و گفتگوی؟
 چو داند که لشکر بچنگ ممست شتاب سناه ار درنگ ممست
 بخواش همی نار جماندم مگر کر فرومایگان داند
 بمخشم سرش طوق و تاجش مراست همان پیل ناتحت عاجش مراست
 فرستاده گفت ای خداوند ر حش بدشت آهوی نا گرفته محش
 همه دشت مرداست و بیل و سناه چو حاقان که ناتاح و گنجست و گاه
 که داند که خود چون بود و رگمار؟ که بیورر گردد بدین کار رار ،

چوشنید رستم برانگیخت رحش
 تم رورمند و سارو کمند
 بینداحت آن تاب داده کمند
 بیامد نردیک بیل سید
 گو بیلش رستم رال سام
 چو از دست رستم رهاشد کمند
 ربیل اندر آورد و رد برر میں
 چیس بود تا بود گردان سپهر
 یکیرا بر آرد بجرخ بلند
 یکی را رتخت کئی در کشد
 نه با آت مهر و نه با ایست کیر
 حهاں را بلندی و بستی توئی
 تهمتیں مگرز گران دست برد
 چنان شد درو دشت آورد گماہ
 سرار پای دشمن نداست نار
 نگہ کرد پیراں بدان کار زار
 دروش بررگان نگوسار دید
 نگوسار گشت آن دروش سیاه
 همه میمنہ گیو تاراج کرد
 بحست ارجیاشکر و دست راست
 چو او را بدیدند گشتند نار
 سر و تن بشستند و دشت شسته بود
 منم گمت شیراوژن تاح بحش
 چه رورفوسوس است و هنگام بند؟
 میان سوار اندر آمد بمند
 شہنشاہ چیں شد رجاں با امید
 بر انداحت برشاہ آن حم حام
 سر شہریار اندر آمد بماند
 بستند ناروی حاقان چیں
 گہی جنگ و رهرست و گہ نوش و مہر
 یکی را کسد حوارورارو نرند
 یکی را رحاك سہ بر کشد
 کہ نہ داں توئی ای حهاں آفریں
 ندایم چہ ہرچہ ہستی توئی
 بررگش ہماں و ہماں بود خرد
 کہ شد تنگ بر موروریشہ راہ
 بیانان گرفتند و راہ دراز
 چنان تیرہ بدگردش رورگار
 بحاك اندرون حمتگان حواردید
 برقتند بویاں از آن درمگاہ
 در و دشت چوں بر دراج کرد
 بدان تا بداند کہ بیراں کجاست
 دایراں سوی رستم کیسہ سار
 کہ دشمن سد گراں بستہ بود

چنین گفت رستم بایراندان
 پیش خداوند بیروز گز
 همه سر بجاك سیه بر بهید
 چو آگاهی آمد شاه جهان
 که طوس سپهد نکوه آمدست
 من از گفته شاه رفتم رهوش
 از ایران همتا ختم تیر چمگ
 چو چشم برآمد بحاقان حین
 بویژه نکاموس و آن فرو بر
 دل گفتم آمد رهام سر
 اربیش مردان و رین بیش سار
 کنون گر همه بیش یردان ناک
 سراوار باشد که او داد روز
 کمون حاتم رزم بیرون کیم
 عم و کام دل بیگمان نگردد
 همان بد که ما حام می سمریم

که ا کنون باید گشودن میان
 به کوبال باید نه تیغ و کمر
 از آن سس همه تاح بر سر بهید
 بمن باز گفت آشکارو بهان
 ز بیران وهومان ستوه آمدست
 بر آمد ز بیکار معرم بجوش
 زمانی بجائی نکردم درنگ
 بر آن نامداران و گردان کین
 چمان بال و آن شاح و آن دست و گز
 که تاهن بمردی بستم کمر
 ندیدم بجائی معمر دراز
 نگردیم با درد هر يك بجاك
 نامد احترام و بخش کیوان وهور
 ناسایس آرایش افروں کیم
 رمانه دم ما همی بشمرد
 باین چرخ با مهربان بگرییم

چو بیراهن سب بدرید ماه
 طلایه برا کمد بر کوه و دشت
 ندید آمد آن حمجر تاساک
 تمیره بر آمد ز برده سرای
 چمین گفت رستم بگردنکشان
 نباید شدن سوی آن درمگاه

بهاد از بر چرخ بنورزه گاه
 چورنگ درنگی شب اندر گذشت
 نکردار یاقوت شد روی حاك
 رفتند گردان اشکر ر حای
 که حائی بیامد ز بدراں نشان
 زهر سو فرستاد باند ساه

شد بدشرو بترن شیر مرد
 جهان دید بر کشته و حواسته
 ندیدند رنده کسی را بحای
 نردیک رستم رسید آگهی
 رانرا بدشام نگشاد و گشت
 بدیگونه دشم میان دو کوه
 شما سر ناسایس و حوانگاه
 تن آسان عم و ریح نار آورد
 بر این دشت سیار شاهان بند
 رچس و رسقلاب وارهند و وهر
 از آن هدیه شاه باید حست
 سپید بیامد همه گرد کرد
 کمر هی رریں و بیحاده تح
 ر تیر و کمان و در گستوان
 یکی کوه بد در میان دو کوه
 کمانکش سوازی گشاده بری^۱
 حدگی بیداحتی چار در
 چو رستم نگه کرد حیره نه، بد
 چیلن گشت کاین دور، نباید^۲
 همی گردان حواسته ران بدین

بحائی کجا بود دشت سرد
 بهر سو بشتی بیاراسته
 رمن بر رحرگاه و برده سرای
 که شد روی کشور رترکان تپی
 که کس را حرد نیست نامعر حفت
 سبه چون گریرد زما همگروه
 سردید و دشمن بریح و براه
 چو ریح آوری گسج نار آورد
 همه نامداران کیهان بند
 همه گسج داران گیرنده شهر
 س آگه مرا و را بهره حست
 برفتم گردان دشت سرد
 ردسای رومی و از تحت عاج
 ر کوبان و ر حمجر هدوان
 صده شده گردش اندر گروه
 تن رورمندی و کند آوری
 از این سر بدان سر نکر دی گدر
 چپان آفرین را و را و ان حو بد
 گهی سه سرد گهی کز ر ر
 مرن دهد گه، گهی - و رین

۱ - گشاده - ریح سبه و درنده در بر مری ۲ - مقصود

یکی گنج ارینسان همی برورد
 یکی دیگر آید ار او بر خورد
 بران بود کاموس و خاقان چین
 که آتش بر آرد ار ایران زمین
 بگنج و ناموه بودند شاد
 رمایی ریزدان نکردند یاد
 چو ار باک یردان نکردند یاد
 گشتند ار گشت این چرخ شاد
 کنون این بررگان هر کشوری
 گریده ر هر کشوری مهمتری
 درین رنده پیلاں فرستم شاه
 همیں تحت زرین و زرین کلاه
 دیر جهان دیده را یش خواند
 سخن هر چه نایست نا او براند
 بهرامش بر نامه خسروان
 ر عسر نوشتند بر پریان
 رسیدم بهرامان میان دو کوه
 سپاه سه کشور شده همگروه
 همانا که شمشیر رن صد هزار
 ردشمن فروں بود در کار رار
 کشایی و شکسی و چینی و هند
 سپاهی ر چین تا بدریای سند
 نرسیدم ار دولت شهریار
 بر آوردم ار درمگشان دمار
 چهل رور یوسته مان همگ بود
 تو گفتمی برایشان جهان تمک بود
 همه شهریاران کشور بدید
 انا گنج و ناتحت و افسر بدید
 میان دو کوه ارب راع و دشت
 ر حوں ورکشته شاید گذشت
 همه شهریاران که ستم مند
 ر بیلاں گرفتم بحم کمند
 فرستادم اینک بر شهریار
 انا هدیه و گوهر شاهوار
 سوی جنگ دارم کسوں رای و روی
 مگر یش تیغ من آید گروی
 سرش را کنم افسر بیره من
 بکنس سیاوش سر انحص
 ربانها پر ار آفرین تو باد
 سر چرخ گردان رمن تو باد
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 بدست فریرر خسرو تراد
 انا شاه ویسل و هیوں سه هزار
 ار آبرمگه بر بهادند بار

فریرر کاوس شادان برفت سردیک خسرو حرامید تفت
 بدو داد آن نامه بهلوان فرو خواند آن خسرو خسروان
 نگه کرد خسرو بر آن بستگان هیوان و بیلان و آن حسنگان
 فرود آمد و بیش بردان بھاک بعلطید و گمت ای جهاندار باک
 ستمگاره کرد بر من ستم مرا بی بدر کرد با درد و غم
 تو ار درد و غمها رهایدیم بدین تاح و دولت رسانیدیم
 رمین و رمان پیش من بده شد چھایی رگنج من آ کمدہ شد
 چو این گمت از آجایگہ نارگشت بر آن پیل و آن بستگان برگشت
 بایوان شد و نامہ باسح بشت باع بررگی درختی نکشت
 بحسب آفرین کرد بر کردگار کرو دید بیروزی کار رار
 وراں بس چیں گمت کای بهلوان تو نا گیرہ تن باش وروشروان
 رسید آجہ گمتی بدین دارگہ اسدراں و بیلان و تحت و کلاہ
 زکارت غمی بودہ ام رور و شب گشادہ نکردم بیگاہ لب
 کسی را کہ رستم بود بہاوان سرد گر بماند ہمدشہ خواں
 درستمدہ چون تو ندارد سپہر ر تو بخت ہر گر مراد مہر
 بویسمدہ بردختہ شد ر آفرین بہاد ار بر نامہ خسرو گین
 بمرمود تا خلعت آراستند ستام و کمر ہا پیدراستند
 سرا را ہمہ ہدیہ ساختند یکی گنج ارایسن برداختند
 فریرر برگشت ار بیش شاہ بکاہ دن شد برن سپاہ

ار آن روی چوں افراسیاب رشکست بیراں، و کشتہ شدن
 کاموس و دلیران، و گرفتاری حاقن، و شتاب رستم بھمگ آگاہ
 گشت، سحت دژم و تافتہ شد، و گریر بھمگ دن بہد بر دہ

به « فولادوند » که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سرزمین بود فرستاد و پیمان کرد که اگر فولادوند بر رستم چیره شود بیمی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندر روی شدند ، فولادوند خود بمیدان آمد و بر طوس که باوی درآویخت چیره شد ، گنج بیاری طوس بر حاست و او بر ربون گشت ، بستر و رهام هم اردسترد وی رهائی یافتمد رستم از دایری و بی باکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی یافت ، کشتی گرائیدند و با تمام رستم او را بر زمین کوفت

افراسیاب فرمان داد که تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی نهاد و با اسوی چین رفت ، و تورانیان شکسته شدند رستم پس از پیروزی چون شاهی از افراسیاب یافت با خواسته بسیار بایران بازگشت

کیخسرو رستم و دیگر دایران ایران را از اس پیروزی بزرگ سپاسگزاری کرد و سواحت

تهدمتن بیکماه بر دیک شاه	همی بود با جام در پیشگاه
وران پس چنین گفت باشه ریاز	که ای برهنر خسرو تاحدار
جهاندار ما دانش و بیکخواست	ولیکس مرا چهره رال آردوست
در گنج نگشاد شاه جهان	و برمایه چیری که بودش بهان
نزد تهدمتن فرستاد شاه	دو مهرل همیروت با او برآه

چو خسرو عمی شد در راه دراز فرود آمد و برد رستم بمار
 و را کرد بدرود و رایران برفت سوی رانلستان خرامید تفت
 سراسر جهان گشت بر شاه راست همیگشت گیتی بر آسان که خواست
 سر آوردم این رزم کاموس بیر دراز است و افتاد اروپک بشیر
 نگفتم بداسان که دهقان نگفت نماد از بدو بیک چیری بهمت
 گراز داستان یک سخن کم بدی روان مرا حای ماته بدی

افسانه اکوان دیو^۱

روزی که خسرو رمی آراسته و بررگان و پهلوانان ایران را
 بدان برم خوانده بود که چو بان پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری
 زرد رنگ که حطی سیاه از یال تا دم او برکشیده شده و نیرو از
 شیر افروست در چراگاه ندید آمده و اسان را از هم میدرد
 که خسرو چو که از دانشمندان شنیده بود داست که آن گوریست
 و دیوی است که "اکوان" نام دارد لختی اندیشید و پهلوانان
 بگریست و هیجاث را برای سرکوبی دیو بپسندید پس برستم نامه
 کرد و او را از سیستان بخواند چون رستم بدرگاه آمد که خسرو

۱ - فردوسی آشکارا فرموده که داستان اکوان دیو افسانه بیش نیست

در آثار داستان چنین فرماید

دانشی بر این گفته هداستان که دهقان همیگوید از رستن
 خرد مند کاین داستان بشود بدانش گراید بدین سگرو
 ولیکن چو معیش بادآوری شوی رام و کوتاه سود دوری

و در پایان داستان چنین

تو مر دیو را مردم بدشس کسی کو بدرد زبردن سپس
 هر آنکو گذشت از ره مردمی ر دیوان شمر متمرش ز آدمی

داستان اکوان دیو را بگفت رستم تنهائی بچراگاه رفت و چون
گور را بدید کمند افکند که او را رنده بگیرد گور ارکمند بحسب
و ناگهان نابدید گشت ، دیگر بار او را بدید و تیری بگور بینداخت
و کارگر بیامد چو یکشنبه روز گذشت حسنگی بر رستم چیره شد
در کنار چشمه فرود آمد وزین از رخس برگرفت و اسب را بحرا
رها کرد و خود بخواب اندر شد

چون اکوان دیو رستم را حفته یافت گرداگرد خوانگاه
رستم را سرید و او را همچنان حفته نگردون برافراشت

چو اکوانش از دور خفته بدید	یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد سرید و برداشتش	و هامون نگردون برافراشتش
عمی گشت رستم چو بیدار شد	سر در حرد بر رتیمار شد
انا حویشش گفت دیو بلید	یکی دام چوین مرا گسترید
دریعا دل و رور و این یال من	همان رحم شمشیر و کویال من
جهانی اریں کار گردد حراب	بر آید همه کام افراسیاب
چو رستم بحنید بر حویشش	چمن گفت اکوان که ای بیلش
یکی آرو کر که تا از هوا	کجا باید اکمون فکندن ترا
سوی آت اندارم ار ^۱ سوی کوه	کجا خواهی افتاد دورار گروه
چو رستم بگفتار او نگرید	تن اندر کف دیو واژونه ^۲ دید
گر اندارم گفت بر کوهسار	تن و استخوانم بیاید نکار
کنون هر چه گویمش جرآن کند	نه سوگند داند نه بیمان کند
یکی چاره باید کنون ساختن	که رایش تاب آید انداختن

چنین داد ناسخ که دانای چین
 که درآب هر کو برآیدش هوش
 بدریا شاید که انداریم
 نگوهم در انداز تا سر و شیر
 ر رستم جو بشید اکوان دیو
 بجائی بخواهم فکمدت گمت
 بدریای زرف اندر اداختش
 همان کر هوا سوی دریا رسید
 بهنگان که کردند آهنگ اوی
 بدست چپ و پای کردی شاه
 زکارش بیامد رمایی درنگ
 اگر مدی کسی بمردی سای
 ز درپ مردمی بیک سو کشید
 ستیش گرفت آفرینده را
 بدایستم آمد کجا حفته بود
 ند رحش رحش در آمرعرار
 برآشت و برداشت رین ولگام
 چنین است رسم سرای درشت
 پیاده همیرفت حویان شکار
 همه یدشه و آنهایی روان
 گله دار اسان افراسیاب

یکی داستانی زده است اندر این
 مینو سیند رواش سرش
 کس سینۀ ماهیان ساریم
 مینمند جنگال مرد دلیر
 بر آورد برسان دریا عریو
 که اندر دو گیتی بمایی بهمت
 چنانچون شنیدش دگر ساختش^۱
 سبک تیغ تیر از میان بر کشید
 نمودند سر گشته در چمگ اوی
 دیگری دشمن همی جست راه^۲
 چیس باشد آن کو بود مرد جنگ
 رمانه بی او سردی رخای^۳
 بر آمد بحشکی و هامون دید
 رهآمده از بد تن بنده را
 برو دیو بد گوهر آشفته بود
 جهاججوی شد تند با رورگار
 شد برپی رحش تا گاه نام^۴
 گهی دشت رین و گهی رین بدشت^۵
 بیش اندر آمد یکی مرعرار
 بهر حای دراج و قمری توان
 بیشه درون سر بهاده بجواب

۱ - بمعنی برخلاف آنچه از رستم شنیده بود با او کرد ۲ - بمعنی

نادرست چپ و پای شامی کرد و بدست راست شمشیر گرفته بود که به گریه می گفت

۳ - بمعنی اگر کسی در مردمی پایدار باشد رمانه او را عاخر نمیکند

۴ - نام امداد ۵ - توحه فرمائید مدیل صفحه ۱۳۶

دمان رخس بر باد پایان چو دیو میان گله بر کشیده عربو
 چو رستم بدیدش کیایی کمند بیفکند و سرش اندر آمد بسد
 بمالیدش از گرد و رین بر بهاد ر یردان نیکی دهش کرد یاد
 لگامش سر بررد و بر نشست بر ان تیر شمشیر به بهاد دست
 گله آن کجا بود یکسر براند شمشیر بر نام یردان بخواند
 گله دارجون با نگ اسان شنید شد آسیمه ارحواب و سر بر کشید
 سواران که بودند با او بخواند بر اسب سر افراشان بر باشد
 چو رستم شانندگان را بدید سبک تیغ کین از میان بر کشید
 بعزید چون شیر و بر گفت نام که من رستم پور دستان سام
 شمشیر از ایشان دو بهره نکشت چو چو بان چنان دید نمود دست

در همین هنگام افرا سیاه بچرا گاه رسید و چو از دستبرد
 رستم آگاه شد ناسماهی که همراه داشت اربی او شتافت رستم بکننه
 بجنگ اندر شد و سپاهیان افرا سیاه هریمت یافتند

در هنگام برگشتن دیگر بار اکوان دیو بدو بار حورد رستم
 با گرر او را بکوفت و سرش جدا کرد و با گله و سینه ترکان برد
 کی خسرو آمد و پس از دوهفته سیستان بارگشت

داستان منیره و بیژن

شی جوں شه روی تنسته نقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تدر
 دگر گوته آرایشی کرد ماه سیچ گذر کرد بر بیشگاه
 شده تیره اندر سرای درنگ میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 ز تاجش سه بهره شده لاجورد^۱ سرده هوا را رنگار گرد
 سپاه شب تیره بردشت و راع یکی فرش افکنده چون بر راع
 چو بولاد رنگار حورده سپهر تو گفתי نقیر اندر اندوده چهر
 نمودم ز هر سو بیچشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن
 هر آنکه که بررد یکی ناسرد چورنگی برانگیخت رانگشت گرد
 چنان گشت باغ و آب حویمار کجا^۲ موح حیرد ر دریای قار
 فرومانده گردون گردان بحای شده سست حورشیدرا دست و پای
 زمین زیر آن چادر قیرگون تو گفתי تندستی بحواب اندرون
 چهار^۳ دل^۴ ر حویشتن برهراس حرس بر گرفته نگه‌هاں پاس^۳
 نه آوای مرغ و نه هرای^۴ دد رمانه رباں سسته ارنیک و بد
 بد هیچ پیدا نشیب از فرار دلم تنگ شد رآن درنگ درار
 بدان تمگی^۵ اندر بحستم ر حای یکی مهربان بوده اندر سرای
 حرورسیده و حواستم رو چراغ بیامد بت مهربانم باع
 مرا گفست شمعت چه باید همی^۶ شب تیره حواست بیاید همی^۶
 بدو گفتم ی بت سیه مرد حواب بیاور یکی شمع جیون آفتاب

۱- یعنی سه بخش ارمه دربرگی بود . ۲ کجا که گوئی ۳- ظاهراً مقصود است که نگه‌هاں پاس که درهر بخش ارش کوس میرد حرس را برگرفته بود وار و آواری برمیخواست ۴- هرا اسم صوت ، فریاد سهماک .

ننه پیشم و برم را سار کی
 رفت آن بت مهرنام رباع
 می آورد و بار و ترح و بهی
 گهی می گسارید و گه چنگ ساحت
 دلم بر همه کام بیور کرد
 مرا مهربان یار شنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه حورشید چهر
 بپیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت ارگفت من یافت برخ
 برار چاره و مهر و سرنگ و جنگ
 بدان سرو س گفتم ای ماهروی
 مرا گفت کرم من سخن شنوی
 نگفتم سار ای مه خوب چهر
 ر تو طبع من گردد آراسته
 چنان چون رتو بشوم در بدر
 شعر آرم و هم بدیرم ساس
 بخواهد آن بت مهربان داستان
 بگفتار شعرم کنون گوش دار

*~

زوری کیحسرو برمی شاهانه آراسته ، و با طوس و گودر
 و گو و ویرر و دیگر بهلوانان ایران بگمار شسته بود در این

۱- ردوده صاف و بی دژد ۲- هاروب نام فرشته ایست که سابل
 فرود آمد و مسوسست سحر و افسونگری ۳- اردر ساسته

همگام گروهی از « ارمایان » نار خواستند، و چون در آمدن را فرمان یافتند پندش شاه حسین بر رمیس سودد و گریان و غریوان گفتند که « شهرما چون توراں بیوسته است اریکسوی اورتورایان برج اندریم وارسوئی که بایران می پیوندد بیشه ایست آباد و فراخ که چراگاه و کشت رار ماست و اکسون گرارانی سترگ و بیرومند این بیشه را حایگاه ساخته چارپایان و کشت و درختان را تباد می کنند ایلک از بادشاه دادگر بدبختی خویش را چاره می جوئیم »

کیخسرو بگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که یکم از آنان بدان مرر شود و بیشه را از گراران ببردارد تا بررگی و سرافراری و حواسته ببادش یابد.

ارماں گوان بحسب بترن سرگیو و رماں شاه را کمر بست

بهاد از میان گوان بیش نای	از شاه کرد آفرین حدای
که حر تو منیباد ایوان تو	نگیتی براکنده فرمان تو
من آیم برماں بدین کار بدیش	ز بهر تو داره سروجان خویش
چو بترن چیس گفت گیوارکران	نگه کرد و آن کارش آمد گران
بمرر بدگفت امحوانی چراست؟	نبروی خویش این گمانی چراست؟
حوان اریجه دا، بود ب گهر	انی آرمایش بگرد هنر
بد و ساک هر گونه نابد کشید	ز هر تنور و تنخی بدید چشمد
براهی که هر گر برفتی مپوی	ز ساه حیره من بروی
ز گفت بدر بترن آتمت سحت	حوانمرد هشر بدتر بحت
چنین گفت کایشه بیروزرگر	تو بر من بستنی گمانی من
سر حوک را بکسلام ز تن	منم بترن گیو اسکر شکن

تو این گفته‌ها از من اندر بدید جوانم ولیکن ناندیشه بیر
جو بترن چین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرمایش داد

پس کی خسرو بگرگین میلاد فرمان داد که سترن را نارمان
راهنما باشد سترن و گرگین برشتند و راه بسرديد و چون
بیشه در آمدند بترن از گرگین خواست که در رزم گران با وی
همبستی و یاری کند ولی او بهانه جست و گفت دستور شاه تنها
این بود که راهنمای تو باشم سترن را این پاسخ ناگوار آمد و خود
ما گران در آویخت و با تیر و حنجر بسیاری اراں جانوران بکشد
و بیشه را از آنان سر داخت ، و چندی از دندان ددان برگرفت که
بیش ساه آورد و گواه دلیری و هنرمندی خود را بنماید

ندانیش گرگین شوریده هش	یکسو بیشه در آمد خمس
همه بیشه آمد بچشمش کبود	بر او آفرین کرد و شادی نمود
مدتش اندر آمد از آن کار درد	ر ند نامی خویش ترسید مرد
دلش را پیچید اهریمن	بدی ساختن خواست بر بترن
سگالش چین بدشته جراین ^۱	کرد ایچ ناد از جهان آفرین
کسی کوبه بر کند ژرف چاه	سرد گر کند خوشتن را نگاه
ر بهر فروبی و از مهر نام	براه حوایی نگسترد دام
بترن چین گفت کای بهلوان	دل کار راز و حرد را روان
بر آمد ترا این چنین کار چند	میروی بردان و بخت بلند
کنون گفتنها بگویم ترا	که من چند گه بوده‌ام اندرا ^۲

۱- یعنی اندیشه گرگین چین (بدی خواستن) ، ولی سر بوش حر

این بود ۲- ایدر ایچا

یکی حش گاهست از ایدر نه دور بدو دور راه اندر آید تور
 یکی دشت بیدی همه سرح و درد کرو شاد گردد دل راد مرد^۱
 همه بیشه و باغ و آب روان یکی حایگاه از در^۲ پهلوان
 رمین پریں و هوا مشکوی گلاست گوئی مگر آب حوی
 خم آورده از بار شاح سم صنم شد گل و گشت بلبل تم^۳
 حرامن گرد گلال بر تدر و حروشدن بلبل از شاح سرو
 از این س کاهن تاه س دورگار شود چون بهشت آن لب حویار
 در بچهره بیدی همه دشت و کوه بهر سو شادی شسته گروه
 منتره کجا دخت افراسیاب در حش کنده باغ چون آفتاب^۴
 رند حیمه آنگه در آن مرعرار انا صد کنیرك همه چون نگار
 همه دخت ترکاں دوستیده روی همه سرو قدو همه مشک موی
 همه رخ بر آگ همه چشم حوا همه لب بر ار می سوی گلال
 همه دشت سبی بیاراسته چو تمنا^۵ چیں بر ار حواسته
 اگر ما مردیک آن جشنگه شویم و تاریم یکرور راه
 بگیرییم از ایشان در بچهره چند نزدیک حسرو سویم ار حمند
 چو گرگین چنین گمت ستر حوا بحسیدتن آن گوهر پهلوان
 گهی نام حست اندر آن گناه کاه حوا بد حوا و از برداشت گام
 در فتمد هر دو راه دراز یکی آرایش یکی کیمد سار
 بگرگین چیں گمت بس ستر که من پشتر ساره من رفتن
 شوم ر مگه پشتر بسم ر دور که تور انان چون بسچمند سور

۱ - آزاد مرد و حبیب ۲ - از در یعنی از در ۳ - مناسب سراوار

۴ - شمن بت پرست ۵ - کجا که ، یعنی میوه دختر افراسیاب

ریم آنکھی رای هشیار تر
 ندو گفـت گرگیـن برو شاد باش
 پیوشید رخسده رومی قباي
 بهادید بر پشت شرنگ رین
 نزدیک تر رفت و در بیشه شد
 بریر یکی سرو بن شد بلند
 همه دشت از آوای رود و سرود
 بست اسب را اندران جایگاه
 دیدار حوین همه مرعرار
 چو افتاد چشم منیره ندوی
 بر حسارگان چون سپیل یمن
 پیرده درون دخت پوشده روی
 فرستاد مر دایه را چون بود^۱
 نگه کی که آن ماء دیدار کست
 سرش که چون آمدی اندرا^۲
 که من سالمان تا بدین مرعرار
 برین حشنگه بر بدیدم کس
 دیدم چوتو هیچ ای ماهروی
 چو دایه بر ستر آمد فرار
 سام منتره سیرن نگفت
 چنین گفـت خود کامه^۳ ستر ندوی

شود دل دیدار سدار تر
 همیشه ر اندوه آراد باش
 تاح اندر آویخت بر همای
 کمر حواست با بهاوانی بگین
 دل ار کام حوشتش بر اندیشه شد
 که تا ر آفتاش باشد گرد
 روانرا همی داد گفـتی درود
 همیکرد سپان بر ایشان نگاه
 ساراسته همجو ناع بهار
 یکی مرد را دید نارنگ و بوی
 بشه دمهـده نگرد سمن
 بجوشید مهرش بر آن مهرحوی
 که رو بر آن شاخ سرو بلند
 ساوس مگر ریده سد نابریست
 که آوردت ایدون بدین حادرا^۴
 همی جشن بو سارم اندر بهار
 ترا دیدم ای سرو آراد و نس
 چه نامی تو وار کجائی؟ بگوی
 برو آفرین کرد و بدین شمار
 دور حسار سترن چو گل بر سگفت
 که من ای فرستاده^۵ خو بگوی

سیاوش بیم بر بریرادگان
 منم بترن گویو ار ایران بجمگ
 سراسان بریدم فکندم براه
 چو رس برمگه آگهی یافتم
 سبک راه اس یشه برداشتم
 مگر چهره دحت افراسیاب
 همی بیم ایندشت آراسته
 اگر بیک رائی کسی تاح در
 مرا سوی آن حویچهره بری
 چو بترن چنین گفت شددایه نار
 که رویش چنین است و بالا چنین
 فرستاده پاسخ هم اندر رمان
 گر آئی حرامان نبردیک من
 دیدار تو چشم روشن کنم
 فرستاده آمد همان رهمای
 نماد آرمای حایگاه سخن
 سوی حیمه دحت افراسیاب
 سرده در آمد چو سرو بلند
 مستره سامد گرفتس بر
 برسیدش از راه و از کار و سار
 چرا ای بچین روی و این فرو در
 دشتند بایس بمشک و گلاب
 ار ایرانم از شهر آزادگان
 برزم گرار آمدم تیر جنگ
 که دندانهاش برم برد شاه
 سوی گسو گودرز بشتافتم
 پراندیشه این راه بگداشتم
 نماد مرا بحت و رح بحواب
 چو متحانه چین بر ار حواسته
 ترا بخشم و گوشوار و کمر
 دلش نامن ایدون بمهر آوری
 بگوش منیره رساند رار
 چنین آفریدش جهان آفرین
 کت آمد بدست آنچه ردی گمن
 بر افروزی این جان تربت من
 بدین دشت حرگاه گاش کنم
 دل و گوش بترن بپاسح سرای
 خرامید از سایه سرو بر
 پیاده همی گم رد و تفت
 مماش برین کمر کرده بند
 گشاد از میانش کیکی کمر
 که دتو که آمد بجمگ گرار
 بر حای حویچهره گرار
 گرفتند ران بر بحوردن شتر

شستنگه و رود و می ساختند ر یگانه حر گه پیرداختند
 پرستندگان ایستاده بهای انا ربط و چنگ و رامش سرای
 بدیا زمین کرده طاوس رنگ بدیار حرگاه بشت بلندگ
 چه ارمشک و عنبر چه یاقوت وزر سرا پرده آراسته سر سر
 می سالخورده بحام بلور بر آورد نا سترن گوی رور
 منتره جو یترن دژم روی ماند پرستندگان را بر حویش خواند
 نمرمود تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت نا نوش بر
 بدادند؛ چون حوردمی گشت مست ابی حویشتن سرش سپهاد پست
 عماری سیحید و آمد راه هر آن حفته را اندرون جایگاه
 نگسترده کافور بر حای حواب همیربخت بر چوب صندل گلان
 چو آمد نزدیک شهر اندرا بپوشید بر حفته بر چادرا
 سهفته نکاح اندر آمد شب به یگانگان هیچ نگشاد لب
 میاورد روعی هر اورا بداد که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت نگار سمن بر در آعوش یافت
 نایوان افراسیاب اندرا انا ماهروی و سالن سرا
 پیحید بر حویشتن بیترا سردان بساهیدر اهریمن
 منتره بدو گمت دل شاددار همه کار نابوده را باد دار
 نمردان ر هر گونه کار آیدا گهی برم و گه کار رار آیدا
 بر بحر گان رود بر داشتند شادی شب و رور نگداشتند
 کسی کر گرافه سخن را ندا درخت بالا را بحساندا^۱

۱ - مفهوم بیت ایست که چون کار نگراف رسید موجب رنج و بلاست
 نظیر شعر لطف حق ناتو مدارها کند چونکه ارحد نگردد رسوا کند
 که تصحیفی است از شعر مولوی که فرموده حلم حق ناتو مساواها کند

چو یکجند نگدشتان ایجیجی
 بهفته همه رازها بر جست
 بداست و ترسان شد ارخان خویش
 جر آگاه کردن بدید ایچ رای
 بیامد بر شاه توران نگفت
 چها بجوی کرد از جهدار یاد
 ردیده برح حوون مترگان برفت
 کرا از بس برده دختر بود
 بگریور اندر یکی نگرید
 نگیتی کرا بد جیجی رور بد
 برو با سواران هشیور سر
 بگر تا که بیسی نکاح اندرا
 چو بگریور آمد سردیک در
 عربودن چمگ و ناگک ربان
 سواران درو نام و ایوان شاه
 چو بگریور آنکاح درسته دید
 برد دست و برکندندش رجای
 بیامد نردیک آن حانه رود
 بلرید از حشم و دس ناگک کرد
 فتادی بیجگال شیر ژین
 بیجیجید بر خویشتم بیژ
 نه شمرنگ نامن به رهوار نور

بس آگاهی آمد دربان اربن
 تررفی نگه کرد کار از بحست
 شتاید بردیک درمان خویش
 دوان از بس برده برداشت پای
 که دخترت از ایران گری دست حفت
 تو گفتی که بداست هگم بد
 برآشت و این داستا ناز گفت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 کرا ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 عم شهر ایران و فرید خود
 نگه دار مرا کاح را بم و در
 مند و کشاش بیاز ایدرا
 رایوان حروس آمد و بوش و حور
 بر آمد رایوان افراسیاب
 گرفتند و هر سو بستند راه
 می و علعل بوش بیوسته دید
 بحست از در اندر میان سرای
 کجا اندرو مرد بیگه بود
 که ای خویش شنس بدک مرد
 کجا برد خواهی تو حوون ارمین
 که چون زره سزه بر همه تن
 همما که بر گشته مرور هور

همیشه بیکساق موره درون
 برد دست و حنجر کشید اریام
 که من بیژم یور گشوادگان
 ددرد کسی دوست بر من مگر
 وگر حیرد اندر جهان رستحیر
 بس آنگه نگرسیور آوار کرد
 تو دئی بیاکان و شاه مرا
 اگر خنک سارید من خنک را
 رتورانی من بدین ححرا
 نکرد ایچ گرسیور آهنگ اوی
 نداست کو راست گوید همی
 وفا کرد با او سوگند ها
 نیمان حدا کرد از او ححرا
 سرادی بستنی نکردار یور
 چنین است گردنده گوژ بشت
 بران سان نردیک افراسیاب
 چو آمد سردیک شاه اندرا
 ندو آفرین کرد کای شهریار
 به من بازرو حستم این بیشگاه
 از ایران بخنک گرار آمدم
 نذر یکی سرو رفتم بخواب
 بیامد پری و نگسترد پر

یکی خنحری داشتی آنکون
 در خانه نگرفت و بر گفت نام
 سر بهاوانان و آرادگان
 همی سیری آید تنش را ر سر
 به بید کسی بشت من درگیر
 که ما من چنین بخت بدسار کرد
 میان یلان بایگاه مرا
 همیشه بشویم بخون خنک را
 سرم فراوان سران را سرا
 چو دید آن چنان تیری و جنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخونی بدادش بسی بد ها
 بچربی کشیدش بد اندرا
 چسودار هر ها چو بر گشت رور
 چو برمی ساری سانی درشت
 سردند رح ورد و دیده بر آب
 گو دست بسته بر همه سرا
 سزد گر کمی راستی حواستار
 به بود اندرین کار کس را گناه
 بد آن جس توران فرار آمدم
 که تا سانه دارد مرا رآفتاب
 مرا اندر آورد حفته بر

که تا اندر ایوان افراسیاب
 گساهی مرا اندرین بوده بیست
 پری بیگمن بخت برگشته بود
 چیس داد دسح پس افراسیاب
 تو آئی کر ایراں بگرورو کمند
 کنون چون ریاں بیتن من بسته دست
 گفت دروع آرمودن^۱ همی
 ندو گفت بترن که ای سهریار
 گرا راں بددان و شیراں بیجنگ
 یلاں هم شمشیر و تیر و کمان
 یکی دست بسته برهنه تما
 اگر ته خواهد که یبند رم
 یکی اسب فرما و گرد گراں
 تاورد گه گر یکی وان هراړ
 جواربترن این گفته شنید، چشم
 بگریور اندر یکی بگرید
 ببینی که این بد کشت ریمنا
 سنده^۳ سودش همین بد که کرد
 سر همچیس بند بردست و پای
 بگون بخت را رنده بردار کن
 بدان تا ر ایرایان ریس سس

شد هیچ بیدار چشم و حوا
 منیره بدین کار آلوده بدست
 که بروی همی حادوئی آرمود
 که رور بدت کرد بر تو شتاب
 همی ررم هستی و نام بلند
 همی حوا گوئی بگردار مست
 بخواهی سرار من ربودن همی؟
 سخن بشو ارمن یکی هوس دار
 تواند کردن بهر حای خنگ
 تواند کوتید با بد گمان
 یکی را ربولاد بیراهنا
 دایری نمودن بدین انحص
 گریس کن رترکان هراړاں سراں
 اگر رنده ماہم بمردم مدار^۲
 برو برفکند و برآورد جسم
 ندو گفت چون این سخنها شنید
 فروبی سگالد همی بر منا
 کنون ررم جوید بنگ و سرد
 هم اندر رمان رو بپرداز جای
 وراو بیر با ما مگرداں سخن
 ببارد بتوران نگه کرد کس

۲- دراین شعرکلمه شرط تکرار

۱- دروع آرمودن دروع گفتی

شده است ۳- سنده کافی و س

کشیدندش از پیش افراسیاب دل اردرد حسته دو دیده پرآب
 چو آمد بدر بیژن حسته دل ز آب مژه نای مانده نگل
 همی گفت اگر بر سرم کردگار بشتست مردن سد رورگار
 ز دار و رکشت ترسم همی رگردان ایران تقسم همی^۱
 که نامرد حواند مرا دشمنم ز ناحسته بردار کرده تنم
 بییش بیاکان حسرو منتش بس از مرگ باشد بمن سرورش
 ایا ناد بگدو بایران رهین بیامی ر من بر شاه گریں
 بگویش که بیزن سختی درست تنش رر جنگال شیر برست
 برستم رسان رودار من حسر بدان تا بحوم بمتدد کمر
 بگودرر گشواد ار من بگوی که ار کار گرگیں شدم آنروی
 بگرگیں بگو ای یل سست رای چگوئی توانم بدیگر سرای؟
 مرا در بلائی فکندی که کس سینم همی هیچ فریاد رس
 کننده همی کندحای درخت^۲ بدید آمد ار دور دیران ر بخت
 چو پیران ویسه بدان جا رسید همه راه ترک کمر بسته دید
 یکی دار بر بای کرده بلند فرو هشته ار دار بیحان کمند
 تورا بیان گفت این دار چیست؟ در شاه را ار در دار کیست؟
 بدو گفت گرسبوز این بیزرست کجا شاهرا بدترین دشمنست
 برداسب و آمد بر بیزر جگر حسته دیدس برهنه تا
 دودست اربس شست بسته چوسنگ دهن خشک و رفته رروی آب و رنگ
 برسید و گفتش که چون آمدی؟ ار ابران همانا بحون آمدی؟

۱- تفسیدن - رعایت گرم شدن، و مفهوم مطلب این که اردار و کشتن
 میترسم بلکه ارایه بخت در عدام و میسورم که رحم بخورده و بی رنج حگ کسته
 میثوم و بس از مرگ دشمن مرا سرورش خواهد کرد ۲- مقصود داراست

همه داستان بیزن او را نگفت
 سخشود پیران ویسه راوی
 فرمود تا بکرمایش نداد
 ندان تا بدینم یکی روی شاه
 نکاح اندرون شد برستار وش
 همی بود در بیش تختش بیای
 سپهدار داست کر آرووی
 بخندید و گفتش چه خواهی؟ گوی
 اگر زر^۱ خواهی و گر گوهرها
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 چو بشنید بیران خسرو درست
 که جاوید نادا ترا تحت جای
 ز شاهان گیتی ستایش تراست
 مرا هر چه باید سخت تو هست
 مرا آرزو از بی خویش نیست
 به من شاهرا پیش از این چندبار
 نگفتار من هیچ نامد فراز^۲
 مکش گفتمت نور کاوس را
 سیاوش که بود از نژاد کیان
 کر ایران به ییلان بکوندمان
 بحیره نکشتی سیاوش را

چنان چون رسیدش ریدخواه جفت^۱
 فرو ریخت آب از دودیده بروی
 نکردند و گفتش هم ایدر نداد
 نمایم بدو احترام بیك راه
 بر شاه با دست کرده نکش
 چو دستور پا کیزه رهنمای
 پایست پیران آزاد خوی
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا برگزینی همی ریح خویش؟
 زمین را بسوسید و بر بای حست
 بیاید جر از تخت تو سخت حای
 ز خورشید تانان بیایش تراست
 ز اسنان و مردان و بیروی دست
 کس از کهتران تو درویش نیست
 همی داد می نند در چند کار؟
 ندان داشتم دست از کار نادر
 که دشمن کنی رستم و ضوس را
 بمهر تو سته کمر بر میان
 زهم نگسلاند پیوندمان
 برهر اندر آمیختی نوس را

۱- مراد گرگین است ۲- فرار نزدیک ، یعنی شاه اقلالی گفته های

من نکرد و پیش بیامد

دیدی بدی های ایرانیان
 ز توران دو بهره بای ستور
 هنوز آن سر تبع دستان سام
 که رستم همی سر فشان ار اوی
 اگر خون سترن بریری بدین
 نگه کی بدان کی که گستردیا
 همانا دگر خواستار آوری
 چو کینه دو گردد داریم بای
 نه 'ر تو نداند کسی گیو را
 چو گو درر گشواد بولاد چنگ
 چو بر رد بر آن آتش تیر آب
 که بیرن بدانی که ما چکرد
 فیننی کریں بی هنر دحترم
 همه نام پوشیده رویان من
 کریں نگ تا حاودان بر درم
 گر 'و یاند ارمن رهائی بحان
 در سوائی اندر بمسام بدرد
 دسی آفرین کرد پیران بر اوی
 چنین است چون شاه گوید همی
 ولیکن بدین رای هشیار من
 ندیدیم او را ندید گران
 از او ندید گیرند ایرانیان
 که کردند با شهر توراییان ؟
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا بیا سود اندر پیام
 بخورشید بر خون چکاندار اوی
 توران بر آید یکی گرد کی
 دم از شهر توران بر آورد یا
 درخت بلا را بار آوری
 ایا دادشاه جهان کدخدای
 بهنگ درم رستم بیو را
 که آید بر بهر میره بهمگ
 چنین باسحش داد افراسیاب
 بایران و توران سدم روی ورد
 چه رسوائی آمد به بایران سرم
 بر پرده نگسترد بر انحص
 بخدند همه کشور و لشکر
 رهر سو گشایند بر من دسان
 سالام از دیدگان آب ورد
 که ایشاه بیک اختر راستگوی
 حر از نام بیکو بجوید همی
 یکی ننگرد ژرف، سالار من
 کجا دار و کشتن گریند بران
 ندیدد اریں بس بدیرا میان

چنان کرد سالار کو رای دید
 ر دستور با کیره راهبر
 نگرسیور آنکه بممود شاه
 به بیود مسمار هی گران
 ار آن بس بگون اندر افکن بیچاه
 سر ییل و آن سنگ 'کوان دیو
 فکنده است در میشه چیهستان
 بیور سر چاه 'و را موش
 و ر آجا بایوان آن بی هنر
 سرو ، سواران و تاراج کن
 برهنه کشتن سر ت بیچاه
 بهارش توئی عمگسارس تو دانی
 کشتن بترن گیو از بیش دار
 بگوش بیچاه اندر اداختند
 و ر ب دیوان آن دخترش
 همه گنج او را تاراج داد
 کشیدس دوان ت بدان چاهسار
 شب ورور با ناله و آه بود
 چو از کوه حورشید سر بردی
 همی گرد کردی ورور درار
 به بترن سردی و بگریستی
 ندین شور بختی همی ریستی
 دلش با ریان شاه یکتای دید
 درفشان شود شاهرا گاه و فر
 که نند گران سار و تاریک چاه
 رسر تا بیایش نند اندر آن
 که بی بهره گردد در حورشید و ماه
 که از ژرف دریاش گیهای حدیو
 بیاور ر بترن بدان کین ستان
 همان تا براری بر آیدش هوش
 منیره کرو مگ دارد گهر
 بگون بخت را بی سر و تاح کن
 که در چاه بین آنکه دیدی نگاه
 درین تنگ ریدان روارس انوش
 سردید بسته بدان چاه سار
 سر چاهرا سنگ بر ساحتند
 بیاورد گرسیور آن لشکرش
 اربن بزره بستن تاح داد
 دل اردرد بر خون و ریح حویبار
 همیشه بگهای آن چاه بود
 منیره رهر در همی نان جدی
 بسوراج چاه آوریدی فرار
 ندین شور بختی همی ریستی

از اینسو گرگین يك هفته چشم براه بیزن همیداشت و چون
 نار بگشت همه بیشه را جستجو کرد و باجماس بیزن را ربن
 برگشته ولگام گسسته بیافت وداست که وی را کار تناه شده است.
 ار بدسگالی که در باره یار خویش روا داشته بود سحت پشیمان
 و مالدوه شد و بناچار بایران روی آورد

چون خر نار بگشت گرگین پراکنده شد، گیو بدیشاز
 شتافت و چون فرید را بیافت عریو و حروش بر آورد و ار کار
 بیزن بزهش کرد گرگین بفریب پاسخ داد که « چون بدیشه
 گران درتدیم نادان درآو بختیم و سیاری ارآنان نکشتیم و دنداشان
 نکندیم و آهنگ نار بگشتن کردیم درراه گوری حوشرنگ و تماور
 آشکارشد بیزن کمند بیفکند گور یرو کرد و کمند اوکی را ناحود
 کشید و هر دو در مرعرار نا بدید تدید من هرچه در پی آنان
 شتافتم و جستجو کردم جر اسب لگام گسسته بیزن را بیافتم »
 گیو درسخنان او پرتو راستی بدید وار رنگ بریده وتن
 لرر لرران وی دریافت که تناهی بیزن بفریب و رنگ اوست،
 سحت دژم و حشماک شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد

گرگین بپیشگاه کحسرو بیز یاوه و دیگرگون باسحی گفت
 شاه بر آشت و

هم اندر زمان کرد دایس سند که ار نند گیرد اندیش نند
 بگیو آنگهی گفت نار آر هوش بجویش بهر حا و هر سو نکوش
 میا کنون رهرو فراروان سوار فرستم همه درحور کار رار

و گر دیر یابم از او آگهی تو حای حرد را مگردان تپی^۱
 بدانگه که از گل شود باغ شاد از سر همی گل فشادت باد
 زمین چادر سر در نوشتدا هوا بر گلان راز بحروشدا
 بخواهم من آن حاه گیتی بمای شوم پیش یردان باشم پهای
 کجا همت کشور بدو اندرا دینم برو بوم هر کشورا
 بگویم ترا هر کجا بترست بحام اندرون این مرا روتنست
 گیو بحسجوی فرزد بهر سو سواران فرستاد و هیچگونه
 نشان یافت چون ورود فرار آمد کیخسرو حاه بیایش پوشید وار
 یردان پنه یاری جست و بحام گیتی بمای ننگریست و فرماں یردان
 او را در چاه و نند بدید بس برستم نامه کرد و او را برای رها بیدن
 پیش بخواست و نامه را بگیو سرد که خود سیستان رود و برستم دهد
 چو بر همه سپد خسرو بگین ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
 بیدن گرفت و ره هیرمند همرفت دیوان سان بود
 چو بحجیر از آرد که برداشتی دو روره بیکروره بگداشتی
 چو گیو آمد دیوان در راه تهمتن بیامد و بحجیر گاه
 در اسب آمد گرفتش بر پیرسیدس از خسرو تاحور
 رگودرز و از طوس و از گستههم رگودان لشکر همه بیت و کم
 و شایور و رهام و بترنا و فرهاد و گرگین و ار هر تما
 چو آن به بترن رسید بر بگوس بر آمد با کام از او بک حروس
 برستم چیلین گفت کای نا فرین گرین همه مهتران رمین
 درستند ازین هر که بردی تو نام و ریشاں تر تو درود و پیام

بحر بیژن ای گرد گردنکشان
 دیدنی که بر من سیران سرا
 رگیتی مرا خود یکی پور بود
 شدار چشم من در جهان ناپدید
 چنینم که بینی بشت ستور
 ریتن شب و روز چون بیدشان
 کنون شاه با حام گنتی نمای
 چه ماهه حروشید و کرد آفرس
 همان حام رخشده نهاده بدش
 توراں نشان داد ارو شهریار
 چو در حام کی حسرو اندون نمود
 همیگفت و مژگان پر از آب ررد
 وراں بس چو نامه برستم مداد
 چو آن نامه شاه رستم بخواهد
 بفرمود رستم که بدید نار
 بگردون بر افراخته گوس رحتن
 سوی شهر ایران بهادد روی
 چو آمد بر ساه کهتر نوار
 ستایش کنان بیتن حسرو رسید
 سالار بونت بفرمود شاه
 در نار بگشاد سالار نار
 بفرمود تا تاح زریں و تحت

که از نند وار چه دهدش نشان
 چه آمد رخت بد اندر حورا
 همم پور و هم باک دستور بود
 بدین دودمان کس چنین عم ندید
 سب و زور تاراں چو تاننده هور
 نگنتی بختم بهر سو شان
 میتن جهان آفرس سد سای
 بخش کیان هرمر فروردن
 بهر سو نگه کرد از انداره میتن
 بند گراں و بند روزگار
 سوی بهلوانم دواید رود
 همی بر کشید از جگر نادر
 همه کار گرگین بدو کرد نادر
 رگفتار حسرو بجزره نماد
 سوی شهر ایران بسیجید کار
 و حورسید بر تر سر تاح بخش
 همه راه بوناں و دل کنه حوی
 توان بیس او زلف و بردن نماز
 که مهر و ستاس مر اورا سرید
 که گو در و طوس و گواں را بخواه
 شستگهی ساحت شاهانه وار
 بهادد بر گل افشان درخت

همه دیه حسروایی ساع
 درختی ردند از بر گاه شاه
 تنش سیم و تاحس ربا قوت وزر
 همه نار درین ترح و بهی
 بدو اندزون مشك سوده بمی
 کرا شاه بر گاه بشاندی
 بفرمود تا رستم آمد تحت
 همه دل برار شادی و می بدست
 رستم چیس گفت بس شهریار
 و هر بد توئی بیش ایران سر
 کنون چاره کار بترن بحوی
 بدیمکار اگر تو سدی کمر
 راسب و سالیخ و زمردان و گنج
 جورستم ز کیحسرو ایدون^۲ تمود
 برو آفرین کرد کای یکماه
 که چون تو دیدست یثته گاه
 بدار را ریکان تو کردی خدا
 گر آید بمرگام اندر سان
 چو گرگیں شان تهمتن شلید
 فرستاد بردیات رستم بیم
 درخت بررگی و گنج و

مگستردوشد گاستان چو چیراغ
 کجا سایه گسترد بر تاح و گاه
 برو گونه گونه شاده گهر
 میان ترح و بهی بدتپی^۱
 همه بیکرتش سفته بر سن بی
 برو ناد از آن مشك نقتدی
 شست از بر گاه ریر درخت
 رحان ارعوانی و بوده هست
 که ای بیك پیوند به روزگار
 همیشه چو سیمرع گسترد بر
 که او را رتوران بد آمد بروی
 به بیم نگیتی دگر چره گر
 هر چه دید مدار هیچ رخ
 رمین را بسوسید و برحست رود
 چو حورشید هر چی گسترد کاه
 به تانده شیدو به رحسته ماه
 تو بستی دفسون و بد زدها
 تمام ر فرمان حسرو عمن^۳
 بداست کامد عمتش ر ککید
 که ای بیك بی فرح بیت^۴
 در راد مردی و بد ناز

۱ - مقصود اسکندر درخت میان تپی بود . ۲ - ایدون چینی

۳ - عان تافش کایه است از روی برگرداندن .

که دارد چو تو مرد هر گر بیاد؟
 گرت ریح باید ز گفتار من
 بگه کی تو در کار این کوژ پشت^۱
 بتاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش بهم خویشتن پیش شاه
 مگر دار گردد ز بد نام من
 چو پیغام گرگین برستم رسید
 پیچید از آن درد و پیغام اوی
 فرستاده را گفت رو بار گرد
 تو شیده داستان پلنگ
 که گر بر حرد چیره گردد هوا
 شاید بر بس بپده کام تو
 و ایکن کموت بیچارگی
 ز خسرو بخواهم گناه ترا
 بر افروزم این تره ماه ترا
 کی خسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین در گدست از آن بس
 باز رستم در کار بیزن رای رد و رستم چمن اندیشد که نائس باز رگنان
 بتوران سود بس فرمان کی خسرو گنخور گنجهای کهن را نگشود
 و از رر و سیم و گهر و نوشیدی و گستردنی بارها ساخت رستم از
 ناموران هر ارتن بر گرید و سپیده دمان فرمان داد بر شتران باز بپادند
 و بتوران روی آوردند

چون سردیکی مرز توران رسیدند رستم دایران را فرمان داد
 که همجا بسیجیده و آماده بماند و خود باویرگان پشمین حامه
 بپوشیدند و کاروانی چنین نارنگ و بوی بتوران براند
 در آنسوی مرز توران بحسب شهری که جایگاه بیران بود
 رسیدند

چو پیران ویسه ر بحجیرگاه	بیامد تهمتین بدیدش برآه
یکی جه زرین پرار گوهرآ	بدینا بپوشیده اندر حورآ
دو اسب گرانمایه نارین در	نگوهر بیاراسته سر سر
نرماسران داد و خود بیش رفت	بدرگاه پیران حرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور	بایران و توران سخت و هس
چنان کرد روش جهاندار سار	که بیران مر او را بداست بار ^۱
برسید و گمت از کحائی ^۲ لگوی	چه مردی و چون آمدی بویه بوی ^۳
بدو گمت رستم ترا کپترم	شهر تو کرد ایرد آشخوتم
سزار گیتی از ایران تور	سیموده این راه دسوار و دور
اگر پندوان گیرده ریز بر	حرم چارنای و فروتم گهر
هم از دد تو کس بیارارده	هم از ابر مهتر گهر بآردم
بس آن حاه بر گوهر شاهوار	میان مهان کرد بیشش نثار
سی آفرین کرد و آن خواسته	بدو داد و شد کار آراسته
چو دیران بر آن گوهران نگرید	کر آن حام رحشده آمد بدید
بر او آفرین کرد و نواختش	بر تحت بیروره نشاچتس
که رو شد و ایمن شهر اندرآی	که ما برد خوشت ساریم حای

۱- یعنی خداوند چنان کرد که پیران رستم را شاحت

اراين حواسته ناتو تيمار يست کسيرا بدين ناتو بیکار يست
 برو هر چه داري بهائي يار خريدار کي هر سوئي حواستار
 چنين گفتم رستم که اي پهلوان هم آنجا بسايم ما کاروان
 يکي حانه نگريد و بر ساخت کار نکلنه درون رخت بنهاد و بار
 خورشيد کرايران يکي کاروان يامد بر دامور پهلوان^۱
 زهر سو خريدار بنهاد گوش چو آگاهي آمد رگوهر فروش
 خريدار دينا و فرش و گهر بدرگاه ايران بهاديد سر
 چو خورسيد گيتي ياراستي بدان کلمه نارار بر حاستي
 ميتره حسر نافت ار کاروان نکايک^۲ شهر اندر آمد دوان
 برهنه توان دخت افراسياب بر رستم آمد دو ديدنه بر آب
 همي باستين خون مترگان برفت براو آفريش کرد و پرسيد و گفتم
 که بر حوردي ارحان وار گنج حويتس مبادت بسيماني ار رنج خوش
 نکام تو نادا سپهر بلند ر چشم بدات مبادا گرند
 هر اميد دل را که بستي ميان ر رنجي که بردي مبادت زبان
 هميشه حرد نادت امور گار حنک سپهر ايران و خوش روزگار
 چه آگاهيستت ر گردان ساه ر گيو و رگودر و ايران سپاه؟
 يامد ر بيزن بايران خسر؟ بياس بخواهد بدن چاره گر؟
 که چويس حواني رگودر زبان همي بگسلاند ر آهن ميان
 بسوده است بايش بامد گران دو دستش بمسمار آهنگران
 کشيده بر بحير و بسته بلند همه چاه بر خون ار آن مستمند
 بيامد ر تيمار او هيچ حواب ر ناليدن او دو چشمم بر آب
 ترسيد رستم ر گفتار اوي نکي نانگ بررد بلندس بروي

بدو گفت کر بیش من دور شو نه خسرو شاسم نه سالار بو
 نه دارم رگودرز و گیو آگهی که معرم رگفتار کردی تهی
 برستم بگه کرد و بگریست زار ر حواری سارید حوون بر کنار
 بدو گفت کای مهتر پر حرد ر تو سرد گفتن نه اندر حورد
 سجن گر گوئی مرا به ر بیتش که من خود دلی دارم ارد دریش
 چیس باشد آئیس ایران مگر که درویش را کس نگوید خسر
 بدو گفت رستم که ای رن چه بود مگر کاهر من رستخیرت نمود
 همی بر شکستی تو بارار من از اینروی بدنا تو بیکار من
 ندین تمدی از من مبارار بیش که دل بسته بودم بارار حویش
 و دیگر بحائی که کی خسرو است بدان شهر من خود ندارم بشت
 ندانم رس گیو و گودرز را نه هرگز به بیمودم آن مرر را
 بممود تا حوردی هر چه بود بهادند در بیش درویش رود
 یکدنت سجن کرد از و حواستار که ناتو چرا شد دژم روزگار
 چه برسی از ایران و از تحت شاه چه داری همی راه ایران نگاه
 میتره بدو گفت کر کار من چه برسی زربح و ز تیمار من
 از آجیه سر دلی بر ر درد دویدم نبرد تو ای زاد مرد
 که از تو یکی باز برسم حمر ر گیو و ر گودرز بر حاشحر
 ردی نانگ بر من چو جنگ آوران ترسی تو از داور داوران
 میتره موم دحت افراسیاب برهنه ندیده مرا آفتاب
 کنون دیده بر حوون و دل بر درد از این دردناک در دور حساره ورد
 همی نان کشکیں فرار آورم چیدن راند ایرد قصا بر سرم
 ازین زارتر چوون بود روزگار سر آرد مگر بر من ایس کردگار

که دید چاره بیزن در آن ژرف چاه
 مرا درد بر درد هرود ار آن
 کنون گرت باشد بایران گذر
 بدرگاه حسرو مگر گیو را
 لگونی که بیزن بنمدا ندر است
 چو خواهی که بینی میاسای دیر
 بدو گفتم رستم که ای خوب چهر
 چرا برد بات تو خواهشگران
 مگر بر تو بحشایتی آرد بدر
 گر آرم بات سودی ر بیس
 بحواله گرش گفت هرگون حورش
 یکی مرع بریان برمود گرم
 سبک دست رستم ساس بری
 بدو داد گفتش بدان چاه بر
 منتره سامند بدان چاهسر
 نوشته^۲ بدستار چیری که برد
 گه کرد بیزن بحسره بنامد
 که ای مهربان از کجا یافتی
 سارنج و سحی کت آمد بروی
 منتره بدو گفت کر کاروان
 از ایران بتوران رهبر درم
 بنیند شب ورور و حورشید و ماه
 بم ار دیدگانم سالود ار آن
 ر گودرر گشواد یابی خمر
 بنینی و گر رستم بیو را
 و گر در آئی شود کار دست
 که بر سرش سنگست و آه بر بر
 چرا باری از دیدگان آب مهر؟
 بنیگیزی از هر سوئی مهتران؟
 بحوشدش حو و بسورد جگر
 ترا دادمی چیر ار انداره بست
 که او را ماند ساور برش
 نوشته^۲ بگرد اندر آن بان نرم
 بدو در بهان کرد انگشتی
 که سیار گارا توئی راهبر
 دوان و حورشها گرفته بدر
 چنان هم که بستند به سر سپرد
 ار آناه حورشند رحرا بخواند
 حورشها کر ایگونه شتافتی؟
 رهبر من ای مهربان چاره حوی
 یکی ماهه ور مرد بارار گان
 کشنده ر هر گونه سار و کم

یکی مرد با کیره نا هوش و فر
 من داد ارا اینگونه دستار حوان
 بدان چاه بردیک آن سته رو
 بگسترده بترن پس آن نان ناک
 چو دست حورش برد از آن داوری
 بگینش گه کرد و نامش بحواند
 چو در درخت وفا را دید
 بخندید خندیدنی شاهوار
 میتره چو شنید خندیدش
 شگفت آمدش داستانی برد
 منیره عجب ماند از آن کار سخت
 چگونه بحدده گشادی دو لب
 چه را راست بپس من آرا بگوی؟
 بدو گمت بترن که این کار سخت
 کنون گر وفای مرا بشکنی
 بگویم ترا سر سر داستان
 که اب را بدوری ز بهر گرد
 منیره چو بشنید نالید سخت
 در بعا که شد رو رگاران من
 بدادم بترن دل و حان و مان
 بدر گشته بیرار و خویشان من
 همان گسج و دینار و تاج و گهر
 زهر گونه نا او فراوان گهر
 که بر من جهان آفرین را بحوان
 دگر گر بخواهد سر بسو
 بر امید دل گناه نا ترس و ناک
 بدید آن بهان کرده انگشتی
 ز شادی بخندید و حیره بماند
 بداست کامد عمش را کلید
 چنان کامد آوار بر چاهسار
 از آچاه تاریک جنبیدش
 که دیوانه حمد ر گفتار خود
 بگفت این چه حنده است ای بیکسخت؟
 که شب زور بینی همی زور شب؟
 مگر بخت نیکت نمودست زوی؟
 نامید آتم که بگشاد بخت
 بسوگند نا من تو پیمان کنی
 که ناشی بسوگند همداستان
 زبان را زبان هم بماند بند
 که بر من چه آمد رند خواه بخت
 دل خسته و چشم گریبان من
 کمون گشت بر من چنین بدگمان
 برهنه دوان بر سر ایحمن
 بتاراج دادم همه سر سر

بر امید بیزن شدم نا امید
 بپوشد همی رار بر من چنین
 بدو گفتم بیزن همه راستست
 چنین گفتم اکنون بایست گفتم
 سرد گر بهر کار نندم دهی
 تو شناس کان مرد گوهر فروس
 ز بهر من آمد تنوران فرار
 بسحشود بر من جهان آفرین
 زهاد مرا رین عمان درار
 سردیک او رو بگوش بهان
 بدل مهربان و تن چاره جوی
 پیامد منیره نکردار ناد
 بداست رستم که بترن سخن
 بدو گفتم رستم که ای حویچهر
 بگوش که آری خداوند رحش
 ز رابل نایران ر ایران تنور
 چوان گفته باشی سخن زاردار
 ز بشه فرار آر هیرم برور
 منیره ز گفتار او تداد شد
 پیامد دمان تا بدان چاهسار
 نگفتش که دادم سراسر نام
 جهانم سیاه و دو دیده سمید
 تو آگه تری ای جهان آفرین
 ز من کار تو باک بر کاستست^۱
 ایا مهربان یار و هشیار حفت
 که معرم برنج اندرون سدتهی
 که حوالیگرس مرترا داد بوس
 و گربه لگوهر بودس بیار
 بدینم مگر بهر روی رمین
 ترا رین تکابوی و گرم^۲ و گدار
 که ای بهلوان کان جهان
 اگر تو خداوند رحشی بگوی
 ز بیزن برستم پیامش بداد
 گشاده است بر گلرخ سرو س
 که ایرد ترا رومرادر مهر
 ترا داد یردان فرباد بخش
 ز بهر تو سموده اس راه دور
 شب تیره گوشت ناوار دار
 شب آید بکی آتشی بر فرور
 داش زامدهاں بکسر آزاد شد
 که بودش بیچاه اندرون عمگسار
 بدان دك بی ورج سکام

چنین داد باسج که آم درست که بیزن نام و شام بجست
 تو نا داع دل چمد بوئی همی؟ دو رحرا بحوانب تنوئی همی؟
 نگویش که ما را ساس ملنگ سود اربی تو کمر گاه و چنگ
 مرا گشت چوون تیره گردد هوا شب از چنگ حورشید گردد درها
 نکردار کوه آنتی بر فرور که دشت و سرچاه گردد چورور
 بدان تا بنیم من آن چه را بدان روشنی سرم راهرا
 چو شمد بیزن بران ساس نام بچاه اندرون گشت ارو شاد کام
 سوی کردگر جهان کرد سر که ای ناک بحشده داد گر
 بده داد من رانکه بیداد کرد تو دانی عمان من وداع و درد
 مگر بر یانم بر و بوم را بمانم بخاک احقر تنوم را
 تو ای جمت رخ آرموده ر من فدا کرده حان و دلو جیروتن
 بدین رخ کر من تو برداشتی همه ریح من سادی انگاشتی
 نکردی ده ترح و تحت و کمر همان گنج و خوشاں و ماه و بدر
 اگریم از چنگ این ازدها بدین روزگار حوایی رها
 نکرد بیکان بردان درست بمویم سایی و سارم بدست
 ساس برستار بیتش کیان باداش ریحتم بندم میں
 کنون این یکی رخ بردار بیر کریں ریح یایی بسی گنج و چیز
 عنیزه دبیرم شناسد سخت چو مرغان برآمد بشاخ درخت
 بحورسید برچشم و هرم بر که تا کی برآرد شب از کوه سر
 چو از چشم حورشید شد نابدید شب تیره بر دشت دامن کشید
 بدانگه که آرام گیرد جهان سود آشکارای گیتی بهان

که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 منیره شد آتشی بر فروخت
 تهمتن پوشید رومی رره
 شد پیش دادار حورش و ماه
 همی گفت چشم بدان کور باد
 نگردان هرمود تا هم چنین
 بر اسان نهادد رین حدنگ
 تهمتن سوی چاه نهاد روی
 چو آمد بر سنگ اکوان فراز
 چنین گفت رسم بدان همت گرد
 نباید کنون چاره تان ساختن
 باده شدید آن سران ساه
 سودید با سنگ سیار جنگ
 چو از نامداران بالود حوی^۲
 ر اسب اندر آمد گو شیر بر
 بریدان روز آفرس روز خواست
 بینداخت بر سئه شهر جس
 ز بیزن رسید و نالد زار
 ز گیتی همه بوش بودیت بهر
 چسنگ گفت ستر ر تارنگ چاه
 مرا چوں حروش تو آمد نگوس
 نگردد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قیرگون را سوخت
 بر افکند نند رره را گره
 بیایش بدو کرد و شت و پناه
 بدین کار ستر مرا روز باد
 بستند بر گرده گه نند کین
 همه جنگ را ساحته تیز جنگ
 همرفت پیش اندرون راهجوی
 بدایچاه اندوه و گرم و گداز
 که روی رمس را باید سپرد
 سر چاه از این سنگ برداختن
 که از سنگ بردخته مانند چاه
 شده مانده^۱ گردان و آسوده سنگ
 که سنگ از سر چاه نهاد بی
 زره دامس را برد بر کمر
 بردست و آن سبک برداست راست
 بلرید از آن سنگ روی رمس
 که چوں بود کارت بدرورگار؟
 ردستش چرا بستدی حام رهبر؟
 که چوں بود بر بهلوان ریح راه؟
 همه رهبر گیتی سدم ناک بوش

دینسان که منی مرا خامان
 نکندم دلم ریں سرای سبنج
 بدو گفت رستم که بر جاں تو
 کنون ای حردمند و حده حوی
 من بخش گرگیں میلاد را
 بدو گفت بترن که ای یر من
 بدای تو ای مہتر شیر مرد
 گر آید ترا و بر چہں میں من^۲
 بدو گفت رستم که گر بدحوی
 بمام ترا بسته در چاہ پای
 چو گفتار رستم رسیدش بگوس
 بباسح بدو گفت بد بخت من
 رگرگیں جیسں بدکہ بر من رسید
 کشیدیم و گشتیم حستود اروی
 فرو هشت رستم برداں کمند
 برهہ تن و موی و باحن درار
 همه تن پرار حوں و رحسار دررد
 حروشید رستم چو اورا بدید
 برد دست و بگست ز حیر و نند
 سوی حانہ رفتند ار آچہ ہسار
 درار عم نشستند ہر دو جوان
 ر آہں رمیں و رسگ آسمان
 رس درد و سختی و اندوہ و ریح
 بخشود بخشندہ یرداں تو
 مرا مانده ار تو یکی آرزوی
 ز دن دور کی کس و بیداد را
 چہ دای کہ چوں بود سکار من^۱
 کہ گرگیں میلاد نا من چکر د
 بدو رستحیر آید ار کیں من
 ساری و گفتار من بشنوی
 ناسب اندر آرم شوم نار حای
 ار آن تمگ برداں بر آمد حروش
 ز گرداں و ار دودہ و ایحمں
 بدیں رور بیرم نماید کشد
 ز کینہ دل من بیاسود روی
 بر آوردش ار چاہ نا دای بند
 گداریدہ ار درد و ریح و یار
 ار آن سد و ریحیر رنگار حورد
 همه تن در آہں شدہ ، بدید
 حدا کرد ارو حلقہ و دنی نند
 سکدست بترن بدیگر روار
 همی یاد کردند بر بہلوان

رها شد سرو پای بیشن زنند
 تهمتن بهرمود شستس سرش
 ارآنس چوگرگن نردنك اوی
 ر کردار بد بورش آورد بش
 دل سترن ار کیتس آمد براه
 شتر نار کردند و اسبان برین
 شستس ار بر رحش و نام آوران
 گسی کرد نارو بر آراست کار
 به بترن بهرمود رستم که تو
 که من امشب ار کس افراساب
 کنم حواب نوشتین برو برتاه
 تو رو بهمنتره که من رستحز
 سی رخ دندی تو ار بدو چاه
 چنین گفتم سترن منم بس رو
 که سیچنم ار ریح ریدان وند
 شد تا بدرگاه افراساب
 بر آمد ر هرسو یکی دارو گیر
 سراسرا همه سر خدا شد رتن
 ر دهاسر او رستم آوار داد
 مسم رستم رابای نور زال
 شکستم درو وند و ریدان تو
 دمامد بر کس سارد گردید
 یکی جامه پوشد بو در برش
 بامد بمالد بر حاك روی
 میچید ارآن سپده کار خوش
 مکافات باورد بش گناه
 پوشد رستم سلیح گرس
 کشدند شمشیر و گرر گران
 چمان چون بود در حور کارزار
 تو با اتکش و با ممتزه برو
 به آرام یابم به حورد و به حواب
 سرش را بمرم برم برد ساد
 بر آرام ر توران شمشیر تر
 باندت بودن بدس ررمگاه
 گر ار من همی کینه سارید بو
 نباید بمرم اندرون درد مند^۱
 بهنگام مستی و آرام و حواب
 در حشدن تع و ناران تر
 برار حاك چنگک و برار حون دهن
 که حواب حوتست بر تونا حوش نواد
 به هنگام حواست و گاه بهال^۲
 که سنگ گران بد نگهسان تو

۱ - یعنی برای جنگ و کینه کشیدن مرد دردمند و سحتی دیده لارم است

۲ - بهال ستر و بهالی،

برد، نگ در حانه افراسیاب که درم آوران راسته است حواب
 برایشان و هر سو بگیرد راه که جوید نگس و که جوید کلاه
 زهر سو حروش و تکابوی حاست ز خون ز بخت بر درس جوی حاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان راه زمانه تپی ماند از او جایگاه
 گرفتند بر کینه حست شتاب از آجانه نگریخت افراسیاب
 رستم بس از پیروزی شتاب نایرانیان و نه خویش که از پیش
 فرستاده بود بیوست افراسیاب زور دیگر با سپاهی گران از پی
 رستم آمد و بس از درمی سخت شکست یافت و بگیرد برگشت و
 رستم دیران روی بهاد

چو آگاهی آمد شاه دلیر که از شش بیرون برگشت سر
 ندیده شدش شهریار جهان نگه دار گردان و تاج مہبان
 چو رستم درفش چہدار شاه نگہ کرد کآمد بدیرہ راہ
 پدیدہ سر را سب و بردش مر عمی گشتہ از ریح و راہ دراز
 ز او آفرین کرد خسرو ہمہر کہ جوید داد نکامت سپہبر
 حاکم ز کش نگردد زورگر ہمہد نگیتی چو تو ید گز
 حاکمہ برو بوم زان کہ شیر ہمہی بروراند گوان دایر
 خوش شہر ایران و فرج گوان کہ دارند چوں تو یکی بہلوان
 ورین ہر سہ برتر سر بخت من کہ چوں تو برستدہمی تحت من
 بخورشید مدد ہمہ کار تو نگیتی برا کمدہ کرد ز تو
 بگو آگاہی گفت شاہ چہان کہ یکست نا کرد گرت بہن
 کہ ز دست رستم چہان آفرین تو داد بیرون نور گرین
 گرفت آفرین گیو بر شہریر کہ شادان بری تو بود زورگر
 سر رستم خود ز سر داد دُر زان فرج بدو بد شد

یکی دست حمامه فرمود شاه
 یکی جام بر گوهر شاهوار
 دو نجه بر بروی سته کمر
 همه رستم را بلرا سپرد
 نزرگان که بودند با او بهم
 بر انداره شان يك يك هدیه داد
 چو ارکار گردان سرداحت شاه
 فرمود تا بترن آمد به دیش
 پیچید و بحشایش آورد سخت
 فرمود صد حمامه دسای روم
 یکی تاج و ده بدره دینار سر
 به سترن فرمود کاس حواسته
 بر بخش فرسای و سر دش مگوی
 تو با او چهارا بشادی گذار
 یکیرا بر آرد بجرح بلند
 همانرا که برورد در بر سار
 یکیرا ز چاه آورد سوی گاه
 چهارا رکردار بد شرم بیست
 همیشه بهر سک و بد دست رس

* *

چو از کار سترن سرداحتتم رگودر و سران سخن ساحتم

۱ - مقصود میوه است ۲ - یعنی متن حمامه از رر بود و گوهر

حنگ یازده رح^۱

جهان چون بر آری^۲ بر آید همی
 بدو بیک روزی سر آید همی
 چو بستی کمر بر در راه آر
 شود کار گیتیت یکسر درار^۳
 بیکروی هستن نامدی سراسر
 اگر در میان ده ازدهاست
 و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
 سرستنده آر و جوای کین
 سرای سسحی چه پهن و چه تنگ^۴
 چو سرو سپی کتر بگردد سماع
 بگیتی ر کس نشود آفرین
 شود رنگ ترمرده و بیج سست
 بر آید رخا و شود سوی خاک
 اگر خود نمائی بگیتی درار
 یکی ژرف دریاست بر نا بدید
 چو دانی که بر تو بند جهان
 محور آیه داری و بیشی محوی
 دژ شه ترکان چندان که سمود
 از آن س که برگشت از آن دره گناه
 نکاح در آمد بر آزار دژ
 بر ایشان همه راز دژ سر گشاد
 که تا بر پدم ست، هی کلاه
 مرا گشت حور شنید تان و مه^۵

۱ - ز رح در اینجا مازر و همال مراد است ۲ - یعنی دیار هر
 طور بگیری میگردد ۳ - یعنی اگر آمدی ویشی ظنی را کمر بندی کرت
 دشوار میشود ۴ - معنی این دوبیت ایست هر چند از یکطرف بندی هستن
 سراور است اگر چه در دهان ازدها شد ما از طرف دیگر چون دنیا نقد رد
 تنگی و فراخی چه تفاوت نمیکند ۵ - مقصود اسان ست سروسپی کبیه
 رفامت و روشن چراغ کبیه ر چشمه ست ۶ - مرد گیتی ست
 ۷ - یعنی دنیا مراد من بود

مرا بود بر مهتران دسترس عنان مرا بر تناید کس^۱
 ز هنگام رزم منوچهر باز سد دست ایران تنوران دراز
 شبیخون کنون تا در خان من ار ایران سارید بر خان من
 دلاور شد آن مردم نا دلیر گورن اندر آمد بنالین شیر
 برین کینه گر کار ساریم رود و گریه بر آرید ار انمرد دود
 سرد گر کنون گرد این کشورم سرا سر فرستادگان گستر^۲
 ز ترکان و ار چین هرا را هرا ر کمر بستگان اردر کار رار
 بیاریم بر گرد ایران سپاه ساریم بر هر سوئی ررهگاد
 فرستاد نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
 چو دریای حوشان رمین بر دمید چمان تند که کس روی هامون بدید
 سر بدره هارا گشادن گرفت شب و روز دیمار دادن گرفت
 چو لشکر سراسر شد آراسته بدان بیناری شد ار حواسته
 ز گردان گرین کرد بجه هرا ر همه روم حو بان سارنده کار
 بشیده که بودش سرده سر ر شیران جنگی بر آورده سر
 چنین گفت کاس لشکر روم سار سپردم ترا راه حوارم ساز
 نگهدار آنمرد خوارم باش همیشه کمر بسته روم باش
 دگر بجه ار نامداران چین بمرمود تا کرد ایران گرین
 بدو گفت تا شهر ایران برو ننه تخت بر تحت سالار^۳ بو
 در آستی هیچگونه محوی سخن حر بجمک و نکیسه مگوی

۱ - یعنی کسی مرا نمیتوانست معلوم کند ۲ - گستران پهن کردن
 و افکندن، و در اینجا بمعنی پراکنده ساختن است ۳ - تحت بر تخت نهادن،
 کنایه است از برابری حشمت و هم آوردی، چون پجه در پجه افکندن.

دو بر مایه بیدار دل پهلوان یکی هوش ور یر و دیگر حوان
 برقتند نا پند افراسیاب آرام پیر و جوان در شتاب
 بس آگاهی آمد نه بیور شده که آمد ر توران نایران سپه
 جفا بیشه بد گوهر افراسیاب ر کینه نه آرام حوید نه حوان
 چو بشید گفتار کار آگهان بر اندیشه شد شهر در حوان
 پس آسکه چیت گفت کای بچردن من ایدون شمیدسته ارموبدان
 که چون ماه ترکان بر آید بلند ر حورشید ایرانش آند گزید^۱
 سیه مار کورا سر آید نه کوب ر سوراخ بیجان شود سوی چوب
 چو خسرو سیداد کارد درخت مگردد از او بادشاهی و بخت
 فرمود کر روم ور هندوان سواران و جنگ آور^۲ و گوان
 دلیران گردنکش از تاربان سیحیده^۳ جنگ تیر ژبان
 کمر بسته حواهم سیصد هزار ر دشت سواران سره گدار^۴
 ر اشکر همه کشور آمد بحوش ر گمتی بر آمد سراسر حروش
 در رگن هر کشوری نه سب کشیدند صف پیش در گره شده
 پس کی خسرو اشکر را سز و برگ آراست و حواسته و دره بخشید،
 رستم را دسی هر ر سوار به دوستان و عریین فرستد، و پیر سر را^۵
 داساهی انوده^۶ «الان» و «عریجه» گسیل ساخت، و شکش را^۷
 سرباسی هر ر سوار بحوار^۸ روانه کرد که ناشیده دره حوید چه زمین
 سده را د پهلوان و سران یران گو در سر د که بحلو گیری یران شد^۹
 نگو در فرمود بس شهر یر که رفتی کمر بسته کر ر

۱ - ممکن است اشارتی به علامت پرچم توران و ایران در آن عصر شده

۲ - اوقریه داشتن صحیح چنین می نماید که مقصود ر دشت یره گند

عربستان یا شام است و در شعر قبل هم سخن ر تریان می رود

نگر تا بیاری به سداد دست
 کسی کو بجنگت سدد ماس
 که پسدد ار ما ندی داد گر
 بهر کار نا هر کسی داد کن
 جهان دیده سوی پیران فرست
 به بند فراوانش نگشای گوش
 چنین گفت سالار لشکر شاه
 نداسان شوم کم تو فرمان دهی
 بی آزار لشکر بهرمان شاه
 چو گو در بر دیک «ریمد» رسید
 هزار از دلیران سره گدار
 سپهدار بس گیورا بیش حواند
 بدو گفت کای پور هشیار سر
 گرین کرده ام در حورت لشکری
 ندان تا بر دیک پیران تنوی
 لگوئی به سران که نا من سپاه
 ر ترکان تنها تو بر ایحمس
 درو عست بر تو همی نام مهر
 هماغست کان شاه آرام حوی
 بدانکو نگاه ساوش رد
 نرد منش دستگاهست سر
 گماهی که تا اسرمان کرده
 همه ساه نگدارد از تو همی

نگر دابی ایوان آبادیست
 چنان سار کز تو سیند ریان
 سنحست گیتی و ما سر گذر
 ریردان بیکی دهش یاد کن
 هشوار ور یاد گسراں فرست
 برو یادر مهربانی پیوس
 که فرمان تو برتر از جرح ماه
 تو شاه جهان داری و من رهی
 همیرفت مرل به مرل بره
 سرانرا رلشکر همه سر گرد
 گرس کرد گردنکش و نامدار
 همه گفته شاه نا او براند
 بر افراخته سر ر سسار سر
 که هستند سالار هر کشوری
 لگوئی و گفتار او شنوی
 به رسد رسدم بهرمان ساه
 ستائی بهر و وفا حوشتن
 به نمت اندر دل آرام مهر
 مرا گفت نا او همه سرم گوی
 نمکند برور سساد بد
 ر حوون بدر سگناهست سر
 ر شاهان کسی را که آرده
 ندی سکی انگارد از تو همی

نباید که بردست من، تو تماه
 حسنین کسی کو بی افکند کین
 ساس سگانشان از آن اجمن
 که هر کوی چون کین دست آحت
 دیگر هر چه از گنج ردیک تست
 همه آت لشکر و سیم و در
 به مدد کر مردمن بستدی
 خود و دودمان ردحسروشوی
 سری در از مهر افراسیاب
 کنم ن تو بیمان که خسرو ترا
 ز مهر دل او تو آگه تری
 و گر نگداری رین و جنگت هواست
 سیجیده حگ حیر ایدر آی
 و زین گفته بی مر نشوی
 شیمی آگه نداردت سود
 ز پیش بر گو سدا تا به دلخ
 هم شب سه ادر آورد گرد
 که بران دانشهر بد ن سپاه
 دو هفته سدا در سحش درنگ
 ز هر گویه گفتند و بران شنید

شوی بر گذشته فراوان گناه
 بحون سیاوش بوشت^۱ آستین
 به بدی فرستی نزدیک من
 زمانه حرار حاک حایش ساحت
 همه دشمن جان تاریک تست
 فرستی نزدیک من سر سر
 فرار آوردی ز راه بدی
 بدان سانه مهر او بغوی
 به بینی شب تیره اورا بحوان^۲
 بحورشده تابان بر آرد سرا
 کرو تو بینی بحر سروردی
 سرت در ربی رائی و کیمیاست^۳
 گرت هست با شیر دریده بای
 نرحام کارت دشمنان توی
 که تیغ زده سرت را درود
 گرفته بد آسختنهای تلخ
 برفتار در دلخ تا "ویسه کرد"
 که دیهم ارا نهمی هست و گاه
 بدان تا بستد به بیداد حگ
 گمه کاری آمد ز ترکان بدید

۱ - بوشت در پیچیدن آستین نلاردن ۲ - یعنی از بدشته و مکی
 در نگداری و اورا فرایند ناوری و این مضمون را فردوسی مکرر فرموده
 است اصل ۲۵۸ س ۱۹ ۳ کیمیا چره

بر افکند پیران هم اندر شتاب
 که گودرر گشوادگان با سپاه
 فرستاد آمد نزدیک من
 مرا گوش یکسر مهران تست
 سخن چون سالار توران رسید
 فرستاد نزدیک پیران سوار
 بدو گفت بردار تمشیر کس
 به گودرر باند که ماند به گو
 مارم سواران ترکان کنون
 حو سران بدید آن ساه بررگ
 حفا بشه شد آن دل شک حو
 بگیو آنگهی گفت بر حور و رو
 بگویش که ارم تو چیری محوی
 مرا مرگ بهتر از آن ریدگی
 یکی داستان رد برن بریلنگ
 بربری مردی مرا گفت حو
 چو ناسخ چیں یافت برگشت گیو
 دمان از بس گمو سران دلر
 چو داست گودرر کامد ساه
 رکوه اندر آمد بهامون کدشت
 چو سران سه از گماند براند
 سواران حوش و ران صد هرا
 ر رسد رمین تا گناند سپاه
 بودی سردیک افراسیاب
 بهادار بر تخت ایران کلاه
 گرس بور او گیو لشکر شکن
 به بیمن روانم گروگان تست
 سباهی رخنک آوران بر گرد
 ر گردان تمشیر زن سی هرا
 و رایشان سردار روی رمین
 به فرهاد و گرگین به رهام یو
 همه شهر ایران کنم رود حو
 بحون تمشه هر یک بکردار گرگ
 حروشد و بر درم کرد آرو
 سوی بهلوان سه بار شو
 که فرزانگان آن نیمند روی
 که سالار باشم کم سدگی
 چو ناسر جنگی برآمد بچک.
 به از ریدگانی به سگ اندرون
 انا سامداران و گردان سو
 سه را همراه برسان شیر
 برد کوس و آمد ردید راه
 کشیدند لشکر بر آن بهن دشت
 برور اندرون روسنائی بهاند
 ر ترکان میان بستد کار رار
 درو دست از ایشان کمود و سپاه

جو گودرر توران سپه را ندید
 دسوده جنگ اندر آورد پی
 دمانان بیاراست آن رزمگاه
 چوسالار تایسته باتد جنگ
 دو لشکر بروی اندر آورد روی
 چنین ایستاده سه روز و سه شب
 همی گفت گودرر گر بشت حویش
 سده اندر آید بس بشت من
 شب و روز بر نای پیش سپاه
 که تارورگاری که یک احتراست
 کجا بر دمد ناد روز سرد
 وراں روی بیران بهاده دو چشمه
 کمد بشت بر دخت وراں سپاه
 روز چهارم ر بشت سپاه
 به پیش بدر شد همه جامه چاک
 همی گفت کای داد کار آرمی
 سحیح قرار آمد این روزگار
 که حورشید سمشیر گردان ندید
 سواران بختن و خود اندرون
 دیران پس از رستم آمد
 کنون تا بامد ر جنگ پیش
 نازدن که چندان سر کشته دد
 سر بخت برین گشته دیر

که بر سان دریا همی بر دمید
 یلار را بهرسو همی ساخت حای
 که روز آرو کرد حورشید و ماه
 ترسد سپاه از دلاور بهنگ
 همان امداران بر حشوی
 تو گفتی یکی را بحسید لب
 سپارم دیدشان بهم پی بدش
 بماند بحر باد در بشت من
 همی جست نیک اختر هور و ماه
 کدامست و حنش کرا در حور است
 که چشم سواران بهوتند بگرد
 که گودرر را دن بحوشد چشمه
 کمین اندر آرد به بشتش ر راه
 شد بترن گسو تا قسگه
 همی داسمان بر ترا کدر حاک
 چرائی بدس حیره بودن پدی
 شب و روز آسایش آمد زکار
 به گردی بروی هو بر دمید
 یکی را تن در بیمه حو
 بودی جو گودرر دیگر روز
 از آن کشتن و درمگاه گش
 سر بخت برین گشته دیر

به بیرانش بر چشم ناید فکند
 سپهدار کو ناشمرده سپاه
 تو شناس کاندرتنش نیست خون
 شکفت از حبه اندیده گو در بیست
 شکفت از تو دارم همی ای بدر
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم
 کنون چون جس گرم و روش هوا
 چو این روزگار حوشی نگردد
 جو بریره ها گردد افسرده جنگ
 که آید ر گردان نه پیش سپاه
 ر گفتار بیزن بحدید گو
 بدادار گفت از تو دارم سپاس
 همش روز دادی همش هوش و دین
 چنین گفت مرحمت را بره شیر
 ببریم از او مهر و دیوید پاک
 ولیکن تو ای نور چیره سخن
 که او کار دندست و دانا تراست
 کسی کو بود سوده روزگار
 همی خواهد اس سر کار آرمای
 دس مستشان دور گردد رکوه
 بهاده است سرسوی چرخ بلند^۱
 ستاره شمارد همی گرد ماه
 شد او جنگ جنگ آوران را دیون
 که او را روان خود بدین مر ریست
 که شر ژباں از تو جوید هم
 یکی تر کن معرو برور چشم
 نگبرد همی درم لشکر بوا^۲
 چو بولاد روی رمین بفسرد
 دس پشت برف آید و وار بش جنگ
 که آورد گرد بدین درمگاه^۳
 سی آفرین حواید بر نور سو
 تو دادی مرا نور سکی شناس
 شناسای هر کار و حویای کین
 که فرزد ما گر باشد دلیر
 بدرش آب دریا بود مام حاک
 زبان بر ما بر گشاده مکی
 بر س لشکر نامور مهتر است
 باند بهر کارش آمو رگار^۳
 که ترکان جنگ اندر آرد بای
 برد لشکر کیمه ور همگروه

۱ - یعنی بجای اینکه به پیران متوجه گردد و حمله آورد همواره با آسمان
 متوجه است (بانتظار طالع بك) ۲ - معنی این چهار بیت اکنون که هوا گرم
 و روشن است اگر جنگ انجام پذیرد در برف و سختی که درم خواهد ساخت
 ۳ - یعنی تحریرت آموخته و آرموده بیارمند آمو رگار نیست

به بیسی تو کویال گودر را که چون در وردد همه مرر را
 وراں اشکر ترک هومان دلیر بیامد نه بیش برادر چو شیر
 که ای پهلوان رد افراسیاب گرفت اندرین دشت مار استاب
 چه اندیشه داری بدلدرد بگوی وگر رای برگشتن، اندر مهای
 کرت رای جنگست، جنگ رمای خواهی همی اشکر انگیختن
 ورت آردو بست خون ریختن بمن ده تو نگر بدین دشت کین
 ورمک آردو بران رهومان سخن بدو گفت مشتاق و تندیس مکی
 بدان ای برادر که این درمخواه که آمد بر من چنین ناسپه
 کرس بررگان کیحسرو است سر نامداران و هم پهلوان است
 یکی آنکه کیحسرو از شاه من همی سر فرارد بهر بخت
 و دیگر که از پهلوان سه دامن چو گودر کس را بجه
 گردن فروری و مردانگی برای هشور و فرزانگی
 سه دیگر که بدرد درد حگر برار خون دل آردد چندی در سر
 که ارتن سراسان جدا شده به رمین را بخون گرد شده ایم
 کنون تا تنش بدوون حل بود رین کیمه چوون ماریچن بود
 چهارم که اشکر همین دو کوه فرار ورید است و کرده گرو
 و هر سو که بوئی بدو ره بست بر بادش کان حگک را گد بست
 نکوشید باید بدان تا هگر از آن کوه دیه بر آرد سر
 چو از کوه بیرون کشد لشکرش لکی تیر بران کیمه بر سرش
 گه کرد هومان به گمتار وی همی حیره داشت کردار وی
 بیدم سردیت ایران سپه برار حگک دل سرور و کین شه
 چو ایران بداست کوشد حگک برو بر چپن شد و ندوه تنگ

بحوشیدش ارکاز هومان جگر یکی داستان یاد کرد ار بدر
 که دانا بهر کار سارد درنگ سر اندر بیارد به بیکار تنگ
 سسکار تمدی نماید بحست بهرجام کار انده آرد درست
 ربانی که اندر سرش معربست اگر در سارد همان بهرست
 چو هومان بدیورم تندی نمود ندانم چه آرد بهرجام سود
 هومان تنها لشکر ایران شد و چو دلیران ایران را ار
 گودرر فرمان رزم بود ' راهوی نگشودند تا قلب لشکر گاه در آمد
 و ار گودرر هم آورد حواست گودرر بیر همچنان آرامی را ار
 دست نداد و دلیران ایران بیرهرمود که ناوی در آورند هومان
 سرزنش کنان نارگشت و چهارتن ار ایرانیان را بر در هگام
 نارگشت ار پای در آورد

حمر شده بترن که هومان چوسیر به بش بیای تو آمد دلیر
 ر گردان بیامد کسی بش اوی تمدی و بیعاره بر گاتت روی
 نکشت ار دلیران ایران چهار بخاک اندر افکندشان حوار ورار
 بر آست بر حویشتن چو بلیگ سرد ورا تیر کرده دو جنگ
 به بیش بدرشد بر ار کیما^۱ سخن گفت نا او ر بهر بیا
 چس گفت مرگیو را کای بدر نگفتم ترا من همه در به در
 که گودرر راهوش کمتر شد است به بینی بآئین که دیگر شد است
 نشان آنکه ترکی بیامد دلیر میان دلیران نکردار سر
 به بستن با رفت سره بدست همی بر حروشد بر سان مست
 چنان بد کریں لشکر نامدار سواری نمود ار در کار رار
 شاید حرار من که نا او سرد کنند تا بر آرم ر مردش گرد

۱- در اینجا « کیما » مثل ایست که بمعنی خوش و حروش بکار رفته -

بدو گفتم گیوای پسر هوش دار
 نگفتم ترا من که تیری مکن
 که او کار دهنده است و دا تراست
 سم من بدبکار همدانستان
 بدو گفتم بیزن که گرگاه من
 شوه بیش سالار بسته کمر
 و را به ردا سب و سرگشت روی
 که ی بهلوان چپدار شاه
 شگفتی هدی بیم از تو یکی
 که ای درمگه بوستان ساحتی
 شگفتی تراں کر ماس سناه
 بیامد که یزدان مکی دهش
 ی و دش ریش تران سده
 ده آینه گور گدشتی
 من یزدت چون چنگ و تسته
 چو بشنید گودرز گفتار وی
 رشادی برو آفرین کرد سحت
 حوی و گشته بر سر سپهر
 بمان یکی درم دهنده هزار
 برو تیر راں کمد چو تگرگ
 بدو گفتم بیزن که ی بهلوان
 مر دیدگای بدسوز حور است
 و گر ر داری مرا زین سخن

نگفتار من بکرمان گوش دار
 نگودرز بر بد مگردان سخن
 برین اشکر نامور مهتر است
 مرز بر بیشم چنین داستان
 بخواهی بخواهی همی نام من
 زبم دست بر خنک هومان سر
 سردیست گودرز شد بویه بوی
 شناسای هر کار و ریمای گاه
 و گر چند هستم بهوش اندکی
 دن از کین ترکان سرداحتی
 یکی ترک بدبخت گم کرده راه
 همی بد سگامد بر بد کنش
 بدان تا بدست تو گردد تاه
 نام کراں در چه بدستی؟
 همان جنگ اورا کمر بسته
 دید آن دن و رای هشیر اوی
 که ر تو مگر داد حوید بخت
 داری همی بر تن خویش مهر
 فرستم بختگر چو عرنده
 سر بر بدور دشت بولاند ترگ
 هر مرد دید دلاور حور
 گر از دیگر نام هر کمتر است
 بدن روی کاهنگ هومان مکن

بنالم من ار بهلوان بیش شاه
 بخندید گودرو رو شاد شد
 بدو گفت يك احترو بخت گيو
 ترا دادم این ررم هومان کنون
 که این اهرم را بدست توهوش^۱
 بخواند آرمان گيو را بهلوان
 چنین داد ناسح بدر را سر
 مرا هوش و جان و جهان این یکست
 بدو گفت گودرر کای مهران
 که هر چند بترن حواست و بو
 و دیگر که این حای کین جست است
 نکین سیاوش برمان ساه
 باید شکستن داش را بحدگ
 که چون کاهای بیشه گیرد حوا
 بخواهم کمر زین سس نه کلاه
 سان یکی سرو آزاد شد
 که فرزند دارد همی چون توبو
 مگر بحس مکت بود رهنمون
 برآید برمان یردان نکوش
 سخن گفت با او ر بهر حوا
 که ای بهاوان جهان سر سر
 بچشم چین حان او حوا نیست
 جر اس کرد ناند بدو در گمان
 بدرگاه دارد حرد بیش رو
 جهان را راه ریمان شستن است
 بشاند بسپوند کردن نگاه
 بکه کرد ناند نه نام و نه ننگ
 بماند منش^۲ دست و تیره زوا

گیورره واسب سیاوش را بر رند داد، میرن بایکتن تر حمان بسوی
 تورایان شتافت و هومان را نبرد حواست و چون شب فرا رسیده بود
 جنگ را فردا انداختند سپیده دمان بترن و هومان ررم را آراستند
 و هریک با ترحمایی دور از دولشکر درمگاهی بر گریه و بمان
 بهادند که هر که چیره شود تر حمان را بیارارد این دو دلاور از نام
 تا شام با کمند و کمان و شمشیر و گرز گران بیکاری سخت ترا بگنجند
 و از آن پس نکستی با یکدیگر درآویختند سرانجام بیاری یردان

بیزن چیرگی یافت و هم‌آورد را بر زمین افکند و سرش ارنی بر گرفت
و چون سپاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید و حقتان هومان
ببوشید و درفش وی بر گرفت و بر نشست و براند تا از تورانیان
نگذشت آنگاه درفش خود برافراشت و بایرانیان بیوست گودرز
و گیو و دلیران از نارگشت و پیروزی او حروش شادی بر آوردند
از آنرو دیران سخت دژم گشت و به «ستیه» فرمان داد که بکین
توری برادر بایرانیان شیخون برد در این رزم شبانگاهی بیزن
بحملوگیری شتافت و پیروزی یافت و ستیه برادر دیگر بیزان کشته
شد چون تورانیان پی در پی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه
که افراسیاب بیاری پیران خواهد آمد که بحسرو نامه کرد و پیروزی
ایرانیان شاه را آنگاه ساخت آنگاه از افراسیاب سخن راند که وی
با اشکری اسوه مردیکی حیچون رانده است اگر از آب نگردد
و بماترد، ما را توان نایداری نیست مگر شاه ایران خود سپه را
بشتیسان گردد پس همه رفتند خود هجیر سرد که شده رسد چون
هجیر بدرگاه بیوست و مترده پیروزی رساند که خسرو فرمان داد دهان وی
را از یاقوت برآگندید و سخت او را مباحث و از دلیران ایران
برشش ها فرمود آنگاه بگودرز ناسخ داد

بخست آفرین کرد بر بهلول که حاوید بادی و روشن رزون
حیسته سپه دار بسیار هوس همش رای و دس همش جنگ و جوش
حدوید کودل و تبع همش فرارنده کوی بی درفش
سبس از بهادر بزدن ما که پیروز گشتند گردن ما
چو حتر تر روشنی نمود دشمن بر آورد، گد دود

نخست آنکه گفتی که مرگورا نزرگان و روانه یو را
 بنزدیک بیران فرستاده ام چه مایه و را بند ها داده ام
 نپذیرفت بد گوهرش نند من بجست اندر آن کار بیبوند من
 مرارین سخن بیش بود آگهی که بیران ندارد دل از کین تهی
 ولیکن من ار حوب کردار اوی بجستم همی ژرف پیکار اوی
 کنون آشکارا نمود آن سپهر که دیران توران گراید مهر
 بیند جهان جر بافراسیاب دلش را تو ار مهر او بر ممتاب^۱
 که او بر حرد بر گریند هوا نکوشش بروید ر حارا گیا
 تو بادشمن ار خوب گفتی رواست ار آرادگان حوب گفتن سراست
 و دیگر ر بیکار جنگ آوران کجا یاد کردی نگرر گران
 تو زور و دایری ر برداں شماس چیں داس و رودار یکسر سپاس
 سدبگر که گفتی که افراسیاب سپه را همی نگذراند ر آب
 ر بیران فرستاده شد برد اوی سپهد^۲ بیران بهاده است روی
 ندان ای براندیشه هشیار من بهرکار سایسته سالار من
 که او بر لب رود حیچون درنگ نه زان کرد کاید سوی ما جنگ
 بر او دشمن آمد ره سو بدید ار آن بر لب رود لشکر کشید
 گر ار حایگه او بهد نای بیش بدشمن سپارد همه جای خویش
 ندان ای سپهدار و آگاه ناس بهرکار با بخت همراه ناس
 براهی که شد رستم شیر مرد برآمد ر هندو ر کشمیر گرد
 وراسو که شد اشکش تیز هوش برآمد ر حوارم یکسر حروش
 وراسو که اهراسب شد با سپاه همه مهتران بر گشادند راه

۱- یعنی باین امید مبادش که دل از مهر افراسیاب بیچد ۲- یعنی افراسیاب

گر افراسیاب اندر آید براه ر جیحون بر این سوگد دارد سپاه
 بگیرند گردنکشان بشت اوی مانند بحر باد در مشت اوی
 چنانند او داستان را دول که ناید بمن زوخر زور و شب
 بدان زور هر گر مبادا درود که او نگذارد سپه را ز رود
 نما بر کند بیشدستی بحدگ سید کس این زور تاریک و تنگ
 نمر میه کسوں که بریل کوس بندد دمنده سپهدار طوس
 من اندر بس طوس نایل و گاه بیایم ، بیارم بیاری سپه

چون ز این سخنان پیران آگهی رسید سخت سمناک شد ، و فریب
 و چاره گرائند و بگو در نامه کرد و بس از ستایش ناک بردان

دگر گمت کر کرد کار چهاں بخواهم همی آشکار و پهاں
 مگر کر من دو روید سه جهاندار بردارد این کنه گه
 اگر تو که گودزی این خواستی که گیتی نکنه بی راستی
 بر آمد ر کسه همه کام تو بس تچه دستد سر احمه تو ؟
 گاه کن که چندان دلبران من ز حویشان بردیك و شیران من
 بریدی سرش فکندی بچاک بردان بداری همی ترس و داک
 گه آمد که گردی از این کینه سیر بخون ریختن بر دستی دلیر
 نگه کن کر ایران و توران سپاه چه مدیه تبه شد درین درمگاه ؟
 نکیں حستن مرده اندید ' سر زده چندیں چه دید برید ؟
 اگر - - - - - یید شده زورگر نگستی درون تحم کینه مکار
 بس ز مرگ نهریں بود بر کسی کرو نام رشتی بصد بسی
 هر آنگه که موی سه شد سید نمودن مباد فرأوان ' امید

آنگاه پدیدرفت که کشور هائی را که رستم و اشکش و لهراسب
بدان روی نهاده اند و هر شهری را که ایراسان از آن خود می‌شمارد
از ترکان پرداخته و بایران واگذار شود، و خواسته و گروگان
بیر سپارید و بدین پیمان دو لشکر از خویریری نار ایستند

پس نامه را با پسر خود «روئیس» بگودرز فرستاد گودرز
روئیس را با گرمی بدیروت و خواسته بخشید و پس از یک هفته
باسخ نار فرستاد.

سرنامه کرد آفرین از نخست	دگر پاسخ آورد يك يك درست
که بر خواندم آن نامه را سررس	شنیدم ز گفتار تو در بدر
دلت نارباں هیچ همسایه نیست	روان ترا از حرد ماهه نیست
بهر جای چربی نکار آوری	سحسها چنس بر نگار آوری
کسی را که از من باشد حرد	گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره رمینی که از دور آب	نماید چو تابد بر او آفتاب
ولکن به کار فریست و نند	بهنگام گرر و سنان و کمند
نخست آنکه گفتی من از مهریر	برردان و از گردش رستخیز ^۱
بخواهم که آید مرا بش جنگ	دلگشت از این کار تار يك و تنگ
دلت با زبان آشنائی داشت	بد آنکه که این گفته بر لب گماشت
که گرداد بودی بدلت اندرون	ترا بیشدستی سودی بحون
نخستس که آمد بس تو گو	بررگان هشسار و گردان سو
ابانند و اندر و گفتار بر	انا آن بررگان با کره معز
تو کردی همه جنگ را دست دش	سه را تو بر کندی از جای خویش

خرد کرپس آمد ریش آمدی^۱ سر ابجامت آرام پیش آمدی
 ولیکن سرشت بدو حوی بد ترا کی گذارد براه حرد^۲
 و دیگر که گفتی تو با بر سر بچون ریختن چند نندی کمر
 بدان ای جهان دیده پر فریب بهر کار دیده فرار و نشیب
 که یردان مرا رندگی درار از آن داد نابخست گردفرار
 که از شهر توران درور سرد ز کینه بر آرم بخورشید گرد
 سه دیگر که گفتی ریزدان باک سینم بدلت اندرون ترس و ناک
 ندایی کریں حصره حور ریختن گرفتار گردد مرحام تن
 من اکنون بدین چرب گفتارتو اگر بار گردم ز بیکار تو
 بهنگام برشش رمن کردگر برسد ازین گردش رورگر
 که سالاری و رور و مرداگی ترا داده و گنج و فرراگی
 کس سیوش کمر برمیان نستی چرا بیش ایراییں^۳
 هفتاد خون گرامی بر سر برسد رمن داور داد گر
 رکیں سدوش چه برده سخن که افکندی ای بیر سالار من
 تو گوئی ز بهر نمی گشته خاک شاید ستد رنده را جان باک
 تو شنس کان رست کردارها بدل بر ز هر گونه آزارها
 که با شهر بران تم کرده اید چه مایه کین را یب رورده اید
 چه بیمان شکستن چه کین آحتن همیشه سوی بدی تابحتن
 جوید اید یں چون کنه آشتی که یکسر بدی یکی انگشتی^۴
 پنجم که گفتی که بمان کنه ز توران سران را گروگان کنه
 بدان ی گهپن توران سده که ورمن چمن بیست مرارته

مرا جنگ فرمود و آویختن بخون سیاوش خون ریختن
 و امیدواری که خسرو بمهر گشاید بدین گفته های تو چهر
 گروگان و آن خواسته هر چه هست چولهاک و روئین خسرو پرست
 گسی کی بروی نردیک شاه سوی شهرایران گشاده است راه
 ششم شهر هائی که کردی تو یاد بر و نوم آباد و فرح بهاد
 سپاریم گفتمی بخسرو همه بر حویش خوانم نکایک رمه
 مرا کرد بردان از این بی یار گر آگه نه تا گشایمت راز
 سوی ناحق تا بمرر حرر همه گشت لهراسب را سر سر
 سوی بمرور اندرون تا بسند چهاں شد نکردار رومی پرند
 سر هدواں با درفش ساه فرستاد رستم بزدلیک شاه
 دهستان و حوارم و آن نوم و بر که ترکان بر آورده بودند سر
 بیابان از ایشان پرداختند که از هر سوئی ناحق ساختند
 بارید بر شده اشکش تگرگ فرود آوردش بزدلیک مرگ
 وریسو من و تو بچنگ اندریم بدین مرکز نام و ننگ اندریم
 بگر تا ر کردار بد گوهرت چه آرد چهاں آفرین بر سرت
 بدان کاینچین لشکر نامدار سواران شمشیر بر صد هزار
 همه با محوی و همه کینه حواه با فسون بگردند ازین رزمگاه
 چون ناسح گودرز بپیران رسد و داسب که چارم و فریب
 اودر نمی گیرد ناگر بر آماده رزم شدوار آنچه رفته بود با فراساب
 نامد کرد افراسیاب باسخی بدلحوئی ، و سی هزار دلمبران بازی
 وی فرستاد بس دو لشکر آماده و مسجده بچنگ دل بهادند و از

شگیر تاشامگاه درمی گران در بوستند و از دوروی سیاری کشته
و حسته گشتند دیگر روز نیز در برابر هم رده ستند

پیر از کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد دوردگاه
چو گودرر گشوادگان را دید سخن گفت چندی و دسح شنید
بدو گفت کای بر خرد بهلوان بر رخ اندرون چند بیچی روان؟
روان سیاووش را ران چه سود که از نوم توران بر آری تودود؟
بدان گیتی او حای یکان گرید نگیری تو آرام کو آرמיד
سپاه دو کشور همه شد تاه گه آمد که پرداری این کینه گاه
جهن سر سر ناک بیمرد گشت درین کینه بیکار ما سرد گشت
چرا کشت ناید همی بیگناه سخن بر بهادم کنون بر دوراه
گراید و نکه هستی چیں کیسه دار از آن کوهیایه ساه اندر آر
تو از اشکر حویث بیرون حرا مگر کت در آید از این کیسه کام
تنها من و تو در یمدشت کین بگردیم خنک آوران همچیں
رم هر که او هست دیور رحت رسد خود نکام و شیمد نه تحت
'گر من بدست تو گرده تده حوئی تو کیسه ز توران سپاه
به بیس تو آیمد و فرم من کمند به یمان سرایشان گروگان کنند
و گر توشوی کشته بر دست من ان بمداران آن حصن
مرا با سپاه تو پیکار یست درایشان رهن ترس و تهمریست
چو گودرر گفتد بیران شنید ز اختر همه کار و تیره دید
بد بیران چیں گفت کای معور شیدیه گفتد تو سر سر
ز خون سیاووش دفر سیب چسود است؟ بر گوی و سر بر مذب
که جیون گوسنندش سرید سر در خون دزد دودو حسته حگر

وزان بس بر آورد زایران خروش
 رس کشتن و عارت و خنگ و جوش
 وزان بس که برد تو فرزند من
 بیامد کشیدی سر اربد من
 تنایدی و جنگ را ساختی
 نکردار آتش همی تاحتی
 مرا خواهش از کردگار جهان
 برینگونه بود آشکار و نهان
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ
 کنون کامدی نیست جای درنگ
 به پیران سرا کنون نآورد گاه
 نگردیم یک با دگر بی سپاه
 کنون نامرد کی ر توران سپاه
 که پیس دایران من در محواه
 بیابند درم آرموده سران
 تبع و سنان و نگرر گران
 سپهدار ترکان بر آراست کار
 راشکر گرید آرمایان ده سوار
 انا هر سواری ر توران سپاه
 ار ایران یکی شد نآورد گاه
 ندان تا کرا گردد امرور کار
 که پیرور گردد بدین کار رار

بس هر یک اردو سپهدار با ده تن از دلیران و سران لشکر
 بجنگ تن بس پیمان نهادند و درمگاه را دور از دوساه، و میان دو
 تل بر گریدند که یکی بسوی سپاه ایران و دیگری بسوی لشکر توران
 بود و بیاران خود بیر فرمان دادند که هر که هم آورد را بھاك
 افکنند مثل فرار آند و درفتن خویش بر افراد

بختی بنی فرس بر سر کاس باهمال خود «گلسادویسه» در آو بخت
 و او را بکشت و بالای تل برآمد و درفتن حوس سروری بر افراحت
 بس از او گیو و گروی رزه برآمده و گیو همی حواست
 کشنده سیاوش را رنده بچنگ آورد و بهای اسب کحسرو بیفکند
 پس از درمی سحت و درار گیو عمودی بر سر هماورد نکوفت و چون

بی توش و توان گشت و از اسب در افتاد گیو فرود آمد و دودست
 او را بست و بالای تل براند

سس 'اگر ارد' ، 'سیامک' ، 'فروهل' ، 'ارنگله' ، 'رهام' ، 'نارمان' ،
 'نیش' ، 'روئین' ، 'هحیر' ، 'سپهرم' ، 'گرگین' ، 'اندريمان'
 'مرتة' ، 'بهره' ، و 'زنگه شاوران' ، 'احواست' ، ارمی یکدیگر
 در درمگه در شد و هریک او را بر ایوان هم او در احاک و خون افکندند

چو 'ر' دوزخه ساعت اندر گذشت	ر ترکان سد کس بر آن بهن دشت
روانهای ترکان گسته تبع	جها را تو گفتمی بیامد دربع
کسی را کجا بروراند نثار	بر آرد و را رورگار درار
شیخون کمد گاه شادی ندوی	همه سختی و حواری آرد بروی
ز باد اندر آرد دهمان بده	همی داد حواهم و پیدا ستم
چیدن شد - کدیران رتوران سده	سواری بدید اندر آورد گاه
سپهر بر 'ر' و توران بهم	فرار آمدند بدراں کین دژ
همی بر وشتند روی زمین	همد دل در 'ر' درد و سرپر رکن
تبع و حنجر نگر و کمد	ر هر گوشت بر سپدند نند
فرار آمد آن گردش ایردی	رسید از 'بران' توران بدی
نگه کرد بران که هنگام چیست	بداست کان گردش 'یردست
ولیکر مردی همی کرد کار	نکوشتید و گردش دور گار
وزان بس کمان برگرفتند و تر	دو سالار اشکر دو هشر بیر
یکی تیر بران بکردند سخت	چو بد حران بگذرد بر درخت
نگه کرد 'گودرز تیری حدگ	که آهن گذارد بر آرسنگ

بر گستان بر رد و بر درید
 یفتاد و پیران در آمد بریر
 و نیروش دویمه شد دست راست
 بداست کامد رماش فرار
 رگودر نگر یخت شد سوی کوه
 همی شد بر آن کوه سر بر دوان
 نگه کرد گودر نگر یست رار
 بداست کش یست با کسی وفا
 فعان کرد کای نامور بهلوان
 نکر دار بحیر در ست من ؟
 زمانه رفتو پاک بر گاشت روی
 چو کارت چین گشت ، ر بهار حواه
 سخشا یدت شاه بیرو ر گر
 بدو گفت سران که این خود مباد
 کرس بس مرا رندگانی بود
 من اندر جهان مرگ راراده ام
 سرانجام مرگست و رو چاره یست
 همگشت گودر بر گرد کوه
 گرفته سر بست و روی بدست
 همی دید سران مر او را ر دور
 سندا حت حنجر نکر دار تر
 چو گودر شد حسته بر دست او ی

تکاور بلرید و دم در کشید
 بعلطید ریش سوار دلیر
 پیچید و آنگاه بر پای حاست
 وراں رور تره بیاند حوار
 شد ار درد دست و دویدن ستوه
 کرو نار گردد مگر بهلوان
 ترسد از آن گردش رور گار
 میان بسته دارد ر بهر حما
 چه بودت که اندون ساد دوان
 کجای آن سماء ای سر انجمن ؟
 به حای فریست چاره محوی
 دجان ، تات رنده برم بس شاه
 که چون برف بید ترا بس و سر
 بهرحام بر من چین بد مباد
 بر بهار رفتن گرانی بود
 بدس کار گردن ترا داده ام
 بمن بر برین حای سعاره یست
 بودس بدو راه و آمد ستوه
 سالا بهاده سر ار حای بست
 بحست ار سر سنگ سالار تور
 بر آمد ساروی سالار سر
 رکسه بحشم اندر آورد روی

مینداخت رویی نه پیران رسید
 ز بشت اندر آمد راه جگر
 برآمدش خون حگر از دهان
 بر آن کوه حارا رمانی طسد
 فرا رفت گودرر بس شادمان
 فرو برد چنگال و حوون بر گرفت
 ر حوون سیاوش حروشید رار
 ر همتاد حوون گرامی سر
 سرش را همیخواست از تن برید
 شکسته دل و دست بر حاک و سر
 چنین گفت گودرر کای بره شر
 رمانه بر هر آب داده است چنگ
 حوون چوون من و چوون توبه رسید
 درووشی سالیتم بر بی کرد
 سوی لشکر حوون بسپاد روی
 بر رگن بر بهلوان آمد
 سخن بد کرد آرمان بهلوان
 باگشت بمود جی برود
 برهم فرمود تب در شست
 بدو گفت کورا برین بر بند
 درفش و سلیحش چمن هم که هست
 رره در برش سر سر درید
 معلطید و آسیمه بر گشت سر
 رواش همیرفت ری مهره
 پس از کین و آورد گه آرمید
 نردیک او چوون هتر بر دمان
 بحورد و بیاورد روی ای شکفت
 بیایش همی کرد بر کرد گر
 بنالید بر داور دادگر
 چنان بد کنش حوونش رانید
 دزیده سلیح و گسته کمر
 سر بهلوان سوار دلر
 بدرد دل شر و چره بنگ
 حووناهد همی ن کسی آرمید
 سرس را بدن سیه بر حی کرد
 چکان حوون بر دوش چوون بحوی
 برار حیده و شدم آمد
 بدان احسن آشکار و پان
 بگفت آکه ن ورم چه کرد
 بدورن و من ر مست
 فرود آتش ر کوهر رسد
 بند و مدش عمر هیچ دست
 «اپه» و «فرشد ورد» دو برادر بیران چوون از کشته شدن

پیران و بهلوانان توران آگاه شدند، باندبر پیران - که سنس از مرگ داده بود - کار کردند و ناده تنار دلسران راه توران را نگریر گرفتند در راه با طلائه سپاه ایران برآویختند و همراهان ایشان با جندتن از ایرانیان کشته شدند.

چون با ایرانیان آگاهی رسید گسته‌م در خواست که تنها از بی آن دو تازد و گودر بدرفت

تاورد فرشید و لهاك تعت	خبر شد سژن که گسته‌م رفت
دلش بر ردد ار عم گسته‌م	نزد ما شد چو شیر دژم
حروشید و جیدی سخن کردیاد	چو چشمش روی بیافتا
که هر نامداری که فرمان برد	به خوب آندای بهلوان ار حرد
بهانه بجرح رواں بر بهی	مر اورا بخیره نکشتن دهی
برفتند ار اینسان دلاور براه	دو گرد دلاور ر توران ساه
نگوهر بررگان آن کشورد	وسران و هومان دلاور تربد
باید که آند برو بر شکن	کنون گسته‌م شد بجنک دوتن
دلم بر ردد است و برآب روی	مرا رفت باید که ار کار اوی
به گرم آرموده رگتی به سرد	بدو گفت گودرر کای تیر مرد
بدین کار مشتتاب تمد ای سر	به بینی که مائتم پرور گر
بحمجر سرد سر هردو بست	بدیشان بود گسته‌م چیره دست
سواری فرستم چو شیر دژم	بمان تا کمون ار سر گسته‌م
سر دشمنان اندر آرد نگرد	که ما او بود یار گاه سرد
حردمند و هشیار و روشروان	بدو گفت بیزن که ای بهلوان
به آنگه که ار وی بر آرد گرد	کنون یار باید که رنده است مرد

چو شد گسته کشته در کار دار سر آمد برو رور و برگشت کار
 چه سود افرستی سواری برش ؟ بیاند بحر گشته در خون سرش
 بهرمی تا من ر تیمار اوی سدم کمر تنگ در کار اوی
 ورا بدو که گوئی مرو من سرم سرم برین آنگون حنجره
 که من ر دگانی پس از مرگ اوی بخواهم که باشد به به محوی
 بدو گفت گودر در شتاب بیش اگر بیست مهر بر جان خویش
 بسورد همانا دلت بر بدر که هرمان^۱ سوری مراور^۲ جگر
 بگیو آگهی شد که یژن چو گرد کمر بست بر حنک فرشید ورد
 بس گسته تاربان شد براه بخنک سواران توران سپاه
 هم اندر رمان گیو برجست رود نشست از بر تاری اسمی چودود
 بدامد بره بر چو اورا بدید تمدی عماش بیکسو کشید
 بدو گفت چمدان رده داستان بخواهی همی بود همدستان
 که دشم رتو بکرمش شد دمن کجرفت خو هی بدیسم دمن ؟
 بهر کار درد دل من محوی بهیران سر از من چه خو هی بگوی
 بگیتی مرا حر تو فرزد بیست روانم بدرد تو خرسد بیست
 چو یکی دهش بخت و رور داد باید شستن برام و شد
 بدی ده شد رور بر پشت رین کشیده بد خو هی بر تیغ کین
 بسودی بختان و خود اندرون بخواهی همی سیر گشتن ر خون
 به پیش رمانه چه تازی سرت ؟ بس ایمن سدستی برین حنجره
 کسی کو بگوید سرانجام خویش به در گیتی همی که خویش
 تو چندین به پیش رمانه موی که و خود سوزی مایه ده ست روی

زهر پدر رین سخن بار گرد شاید که داری دل من بدرد
 بدو گفت بیژن که ای برخرد جر این بر تو مردم گمانی برد
 ز کار گذشته بیاری بیاد چه بیچی بخیره همی سر رداد
 بدان ای بدر کاین سخن دادیست مگر جنگ لادن ترا یاد بیست
 که با من چکرد اندران گستم عم و شاد مایش نا من بهم ؟
 ورایدون کجا گردش ایردی فرار آورد رورگار ندی
 شسته نگردد پرهیر بار باید کشدن سخنها درار
 ر بیکار من بر مگردان که من فدا کرده دارم بدشکار تن
 بدو گمت گیو ار نگردی تو بار همان حوتر کین شب و فراز
 تو بی من بیوئی برور سرد مت یار باشم زهر کار کرد
 بدو گمت بیزن که اس خود مباد که از نامداران خسرو نژاد
 سه گرد از بی یم مرده دو تور بتاریم بویان بر این راه دور
 بخون ساوش اریں زرمگاه تو بر گرد تا من بیویم براه
 چو بشند گیو اینسخن نارگشت برو آفرس کرد وادگر گذشت
 همی تاحت بترن پس گستم که باید ر ترکان برو بر ستم

گستم در مرعراری لالهک و فرشید ورد که ناسایش اندر
 بودند پیوست دوبرادر چون گستم را تنها یافتند بشتسابی نکد بگر
 روی بدو آوردند گستم نخست فرشید ورد را نکشت و نا لالهک
 در آویخت و ناحستگی و فرسودگی اورا بر اربای در آورد و خود
 هم سمحان در کنار چشمه ساری ار نای در افتاد

چو گیتی ز خورشید شد روشنا رسید اندران حایکه بتربا
 همگشت بر گرد آن مرعرار که یابد شانی رگم بوده یار

پدید آمد از دور اسب سمند
 همه آلت زین برو بر گون
 شد بر بی اسب تا چشمه سار
 همه حوش و ترگ سر حاك و حون
 فرو حست بترن رشبرك رود
 تمش ز گاه کرد از آن حسنگی
 بران حسنگپش بنهد روی
 همیگفت کای يك دل یار من
 بترهش مرا بیش بایست کرد
 مگر بودمی گاه سحمت یار
 نگفت از سخن بیز و گستم
 میترن چنین گفت کای سكهواه
 یکی چاره کن تا زین حایگه
 مرا که آست از رورگر
 وزان سچو مرگ آیدم نه نیست
 مرد دست هر کس که با که حویش
 و دیگر دو بدحواء دترس و دك
 کنی رد شاه چپدار یار
 سودم بهر حای و بخت چنگ
 نگفت یی و سستی گرفتس روان
 وزان حایگه اسب و بی درگ

بدان مرعرا را اندرون چون بود^۱
 رکیب و کمند و عنان پر رحون
 مراورا بدید اندران مرعزار
 فتاده بدان حسنگی سر بگون
 گرفتس دعویش بر تنگ رود
 نه دید حسته را حسنگی
 همی بود راری کنان بیش اوی
 بد در جهان حرتو عمحوار من
 رسیدن بحائی که بودت سرد
 که با اهرمن ساحتی کار زار
 بحسید و بر رد یکی تر دم
 مکی حویشش برد من در تاه
 توانی رسانیدم برد شاه
 که بنم یکی چهره شهریار
 مرا خود بهالی^۲ احرار حاك سست
 نمیرد بیاند سر اجماع حویش
 که بردست من کردیدان هلاك
 که من سر بحیره نداده بد
 گاه با حسن کردم درگ
 همی بود بترن سر بر روان
 بیورد و نگشد از او نند تنگ

۱ - بود اسب تیر رو بیك و حرا آورنده و در اینجا معنی اخیر مناسب است.

۲ - نهانی شتر

نمد زین بریرتن خسته مرد نمکند و نالد جندی ر درد
 همه دامن کرته بدرید چاک همه حسنگیهاش درست ناک^۱
 بیزن در آن مرعزار دوتن ار ترکان را نا کمند نگرفت و
 فرمان داد بیکر بیجان لهاک و فرشید ورد را بر اسبان آن دو
 بر بستند آنگاه بر سمند گسته‌ممد رین نگسترد و اورا با آرامی
 برشاند و برم برم بلشکر گاه ایران براند

ار اینسو کخسرو که ییاری گودرر لشکر آراسته بود
 برزمگاه رسید

جهاندار خسرو سرد سپاه	سامد برآندشت نا فر و جابه
چنان هم همی بود بر اسب شاه	بدان تا سینند رویش سپاه
نآین پس نشت لشکر چوکوه	همی رفت گودرر خود نا گروه
چو گودرر بر دیک خسرو رسد	بیاده شد ار دور کورا بدید
ستایش کنان بهلوان سپاه	بیامد بعلطمد در نشت شاه
همان کشتکارا بحسرو نمود	نگفت آدکه هم ررم هر کس که بود
راسب اندر آمد سبک شهریار	همی آفرین خواند بر کردگار
ر دادار بر بهلوان آفرین	همیخواندو بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرحمده بی	شما آتش و دشمنان ناک بی
کنون گنج و شاه‌ی مرا ناستماست	دارم درع ار شما دست راست
وراس بران کشتگان ننگرید	چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب ار دودیده بدرد	که کردار بیکس همه یاد کرد
به بیران دل‌ساز آسان بسوخت	که گفتم بداس آتشی بر فروخت

۱- کرته پیراهن، یعنی پیراهن خود را درید و همه رحمهای اورا بست

یکی داستان ردس از مرگ اوی که بخت بد است از دهای دژم
مردی بیاند کسی رو رها کشیدی همه ساله تیمار من
چنان مهربان بودو دژحیم گشت مر او را سرد اهرم دژرجای
فراوان همی دادمش بیر نند 'ر' فراسیانش به برگشت سر
سراوار اوما حر این خواستیم او اندیشه ما سخن در گذشت
فرمود پس مشک و کافور ب تنش را بیاود 'ر' آن سر سر
یکی دحمه فرمود خسرو بمهر پدیدد مر بهلوان 'ر' نگه
ر 'آن پس فرمود دژگروی رده را دره دره کردد
وتوراین را بیر رینه در داد

در همین هگه بترن و گستم رسیدد و پیشگاه خسرو
شتافتد یک خسرو دبیری آن رستود و نامهره ی که 'ر' ددت هن
بیش میرات و بدرو داشت حسنگی های گسته در درمن فرمود
و بدین بیرو و بپا بستیش یردن بدر شد

پایان کار افراسیاب

ایا آرمورا بهاده دو چشم گهی شادمایی گهی در رخشم
 شگفت اندرین گنبد تیز رو نماد همی دل برار ریح بو
 چنین دروراند همی رورگار فروں آمد از رنگ گل ریح خار
 هرآنکه که سال اندرآمد شست باید کشیدن رباشش دست
 ز هفتاد بر نگذرد سس کسی ر دوران چرخ آرمودم سی
 وگرنگذرد ران سس بدتریست بر آن رنگایی باید گریست
 چهارا اگر چند کوشد بریح بتارد نکیں و نثار دکنج
 همش رفتن آید بدگر سرای نماد همی کوشش اندر بحای
 تو از کار کجسرو انداره گیر کهن گشته کار جهان تاره گر
 که کین بدر بار هست از ییا شمشیر و از چاره و کیما
 بیارا نکشت و خود ایدر نماد جهان بر مشور او برحواد
 چنین است رسم سرای سپنج بدان کوس تا دور مانی ر ریح

۴۰

کیحسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب بکسره کند
 مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس و خوریان
 و بغداد و کرمان و کابل و یمن و خاور و دیگر جاها لشکری گش
 فراهم ساخت، و سپاه بیاراست، و فرمان داد تیراندازان و ارآن س
 پیلان جنگی رده شدند، و بیره و ران و سواران جنگی در بی
 آنان حای گرفتند، و آماده و مسلح شده تنوران روی بهاد

۱- در این ابیات این معنی را می پرورد که گذشته مقیاس آینده است
 (تاریخ تکرار میشود) از رنگایی کیحسرو مسح که شاهی و کامرایی گیتی
 پایدار نیست

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران
 وزینهار جستن تورایان و لشکر کشی کیخسرو آگاه شد سحت دژم
 و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشور ها سپاهی بسیار
 بر آراست و یکماره بکنک دل بهاد وار حیجوں بگذشت

چون دولشگر سردیك هم رسیدند و کیخسرو اسوه دشمن
 را دید فرمید دد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن
 افکند

« شیده » پسر افراسیاب از سستی کار جنگ بپدر سخن راند
 و فرمان بدر لشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی
 نمود کیخسرو این را ز ما سران و دلیران ایران در میان بهادولای رستم
 همدستان گشت و چون تنیده هم آوردی شاه ایران را حواستار
 آمده بود روز دیگر کیخسرو تن حویش بر رمگاه شد و شیده
 در سرد کشته گردید

دو لشکر چند هم سه روز و سه شب یکبار ارایش جمید لب
 تو گفتی زمین کوه آهن شده است همین پوتش چرخ حوش شده است
 ستاره شمر بیتش دو شهر یار بر اندیشه و ریجها در کنار
 همی در حستند راز سپهر صلابا تا بر که گردد بمهر
 سپهر اندران بکنک بزاره بود ستاره شمر سحت بیچاره بود
 روز دیگر دو لشکر هم گروه بکنک اندر تند

تسره بر آمد زهر دو سرای^۲ همان بانه کوس و کرای
 چنین شد گرد سواران بمقتل زمین بر سپه و هوا بر درفش
 بحمید خسرو رقاب سده هم افراسیاب نذر آن درمگاه

پایان کار افراسیاب

ایا آرمورا بهاده دو چشم گهی شادمایی گهی بر رحشم
 شکست اندرین گنبد تیر رو بماند همی دل برار ریح نو
 چنین بروراند همی رورگار فروں آمد ار رنگ گل ریح حار
 هرآنگه که سال اندرآمد شست ماید کشیدن رندشیش دست
 ز هفتاد بر نگذرد س کسی ر دوران چرخ آرمودم سی
 وگر بگذرد ران سس بدتر است بر آن رندگانی ماید گریست
 چهارا اگر چند کوشد بریج تارد بکین و نارد بگش
 همش رفتن آید بدیگر سرای بماند همی کوشش اندر بحای
 تو از کار کیخسرو انداره گیر کهن گشته کار جهان تازه گر
 که کین بدر نار حست ار بیا شمشیر و ار چاره و کما
 مارا نکشت و خود ایدر بماند جهان سر مشور او بر جواند
 چنین است رسم سرای سپنج ندان کوس تا دور مانی ر ریح

* *

کیخسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب یکسره کند
 مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و ار فارس و حوریان
 و تعداد و کرمان و کابل و یمن و حاور و دیگر حایها لشکری گش
 فراهم ساخت، و سپاه بیاراست، و فرمان داد تیر انداران و ارآن س
 پیلاں جنگی رده شدند، و بیره و ران و سواران جنگی در بی
 آنان حای گرفتند، و آماده و مسجده تنوران روی بهاد

۱- در این ابیات این معنی را می برورد که گذشته مقیاس آینده است
 (تاریخ تکرار میشود) ار رندگانی کیخسرو مسح که شاهی و کامرایی گیتی
 پایدار نیست

افراساب در « بیکند » بود و چون ار کشته شدن پیران
وزینه‌ها جستن تورایان و لشکر کشی کیخسرو آگاه شد سحت دژم
و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشور ها سپاهی سیار
بر آراست و یکماره بکنگ دل بهاد وار حیجوں بگذشت .

چون دولشگر سردیک هم رسیدند و کیخسرو اسوه دشمن
را دید فرمن داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن
افکندد

« شیده » پسر افراسیاب ارستی کار جنگ بایدرسخ راند
و فرمن بدر بلشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی
نمود کیخسرو این راز را سران و دلیران ایران در میان بهادوای رستم
همداستان بگشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را حواستار
آمده بود . روز دیگر کیخسرو تن خویش برزمگاه شد و شیده
در سرد کشته گردید

دولشکر چنان همه سه روز و سه شب یکبار ارایشان بکنید لب
تو گفتمی رمین کوه آهن شده است همان بوشتن چرخ خوش شده است
ستاره شمر پیتس دو شهر یار بر اندیشه و ریجها در کنار
همی در حستند راز سپهر بصلاب^۱ تار که گردد بهر
سپهر اندران بکنگ بطاره بود ستاره شمر سحت بیچاره بود
روز دیگر دو لشکر همگروه بکنگ اندر شدند

تیره بر آمد زهر دو سرای^۲ همان ناله کوس و کر نی
چون شد رگد سواران بقتل رمین در سپاه و هو^۳ بر درفتن
بکنید خسرو رقلب سده هم افراسیاب اندر آن درمگاه

پیوست خنکی کراسان نشان ندیدند گردان و گردنشان
 سیه شد رگرد سپه آفتاب ر پیکان بولاد و بر عقاب
 رس ناله بوق و گرد ساه رگرر یلان اندر آن ررمگاه
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ بدریا بهنگ و بهامون بلنگ
 زمین پر رجوش و هوا بر حروش هتر بر ژیان را ندید گوش
 بهر جای بدتوده چون کوه کوه ر گردان ایرا و توران گروه
 همه بوم و بر ریر نعل اندرون چو کرباس آهار داده بخون
 دو لشکر بر آسان بر آویختند چنان شد که گفتمی بر آمیختند
 چکاچاک بر حاست ار هر دو روی بر حاش حون اندر آمد بخوی
 بر آمد از آورد که گیر و دار سیند دناگونه کس کاردار
 همه ریگ بر حسته و کشته بود کسان را کجا رور بر گشته بود
 بیابان نکردار حیحوں ر حون یکی بی سر و دیگری سر بگون
 حروش سواران واسان ردشت ر نانگ تسره همی بر گذشت
 دل کوه گفتمی بدرد همی رمس نا سواران پیرد همی
 سر بی تنان و تن بی سران گرائیدن گرر های گران
 در حشدن حیحرو و تبع تر همی حست حورشید راه گریر
 تو گفتمی که ابری بر آمد سیاه سارید حون اندران ررمگاه
 در این سکار سجت ایراسان سروری یافتند و افراسیاب
 نگر بخت و از حیحوں نگدست وار آن بس که در شهر «کر ریون»
 چندی از ریح سمر بر آسود شهر «بهشت گمگ» که دژی استوار داشت
 ناه حست

یکی گمگ بود آن سان بهشت گلش مشک سارا بد ورر خشت

بداجایگه شاد و حدان بخت تو گفتی که با ایمنی بود جمت
 سپه خواند ار هر سوئی بکران بررگان و گردکش و مهتران
 می و گلشن و جنگ و نانگ و نان گل و سنبل و رطل و افراسیاب
 همی بودت بر که گردد جهان بدان آشکارا چه دارد بهان
 کیخسرو اربی او شتافت وار جیخون گرازه کرد و بسعد
 راند و یکمه آسیتش لشکر را در آجا بماند و از آن دس بکریون
 در آمد

فراسیاب چون دتمن را سالیس دید ننا گیر از آرامش
 چشم پوشید و از بهشت گنگ ناسپاهی اسوه و آماده بکیخسرو تاخت.
 سپیده دمان گاه نانگ خروس ر درگاه در حاست آوای کوس
 سپاهی بیامد بهامون ر گنگ که در مرور بر شه تند راه تنگ
 نقل در فراساب و ردان سواران گردکش و بگردان
 وزیر روی کخسرو ر قندگه همیداشت چون کوه شست سپه
 زمین کوه هن شد ر میح عل همه روی هامون شد ر تیغ اهر
 هوا گشت چون جدر آسوس ستاره عمی گشت ر آوای کوس
 همه دشت معروس و دست و دی همان سد بر زمین بیر حای
 رس چک چک تررس و خود روان همیداد تن را درودا
 چو کیخسرو آن بیچش جنگ دید جهان بر دژ خویش تنگ دید
 بیامد یکسو ر دشت سپه به بیس جهادار شد ددحواه
 که ای بر ترار داس درم جهادار و بر ددشه ددس
 اگر یستم من ستم یافته چو آهن سوتنه درون تفته

بحواهم که پیروز باشم بجنگ
 گفت این و برخاک مالید روی
 هم آنگه بر آمد یکی نادمخت
 همی خاک برداشت از درمگاه
 چنین تا سپهر و رمین تار شد
 بیامد شب و چادر مشک رنگ
 سپه نار خواندند شاهان ردشت
 همه دامن کوه تا پیش رود
 همی جنگ را ساحت افراسیاب
 بر آید رح کوه رحشان کند
 سران و سواران بجنگ آورد
 جهان آفرین را دگر بود رای
 نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
 جهان پر شد از ناله رارای
 که شکست شاداب شاح درخت^۱
 نزد بر رح و چشم توران سپاه
 فراوان ز ترکان گرفتار شد
 پوشید تا کس بیاید بجنگ
 جو روی رمین را سمان تیره گشت
 سبه بود با حوش و تبع و خود
 همی بود تا چشمه آفتاب
 رمین چون بگین بدحشان کند
 برآندشت بر نام و سنگ آورد
 بهر کار با رای او دست پای

کیحسرو از «کلربیون» رستم را بر رم «قراخان» پسر
 افراسیاب، و گستهیم را بر بجنگ گروهی دیگر از ترکان فرستاده
 بود در این هنگام اربیروری آن دو کیحسرو آگهی رسد و
 بافراسیاب بر حیر دادند که از تورانیان حر قراخان که بگریز
 رهایی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند، بس
 سران برده و ننه بگذاشت و بگریخت و دیگر نار بهشت گمگ پناه
 حست و فرمان داد که بدژ محنتها بر آوردند، و سنگهای گران
 سازه بر کشیدند، و تیر اندازان بر برها نگماشت، و بمعمور چین
 نامه کرد و از وی یاری خواست

۱- یعنی تند نادی که شاح درخت شاداب و تاویر را شکست

پس ارسه هفته کیخسرو که از پی وی شتافته بود رسید
و فرمان داد سرا برده ها برکشیدند و شهر را در حصار گرفتند.

دگرور چون خور بر آمد رازغ بهاد از بر چرخ زریں چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار پر اندیشه شد ران دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادید نار برهنه شد آن روی پوشیده^۱ رار
بیامد ر دژ «جهن» ناده سوار حردمند و ناداش و مایه دار
خردمد چون بیش حسر و رسید شد از آب دیده رحش ناپدید
چنین گفت کای نامور شهریار همیشه چهارا شادی گدار
حجسته نشستی و شاد آمدی همه داستاها نیکی ردی
بر و بوم ما بر تو فرخنده ناد دل و چشم بدخواه تو کننده ناد
بخستین درودی رسانم شاه از آن داعل شاه توران سپاه
و بردان ساس و بدویم نده که فرزند شد بدین بدیکه
که لشکر کشد شهریری کند برین چرخ گردان سواری کند
ز راه بدر شه ت کقصد رها در سوی تور درد تراد
ر شاهان گیتی سرتش در تر ست چنین نام او تخت ر افسر ست
بر درگان که ن تاح و ن دیورند بروی رمین مرترا^۲ کهترند
شگفتم من از کار دیو ترند که هرگر عواهد من حر گرد
بدان مهربانی و آن راستی چرا شد دل من سوی کستی
که بر دست من نور کارس شاه سیوش رد کشته شد مگده^۳
نه من کشتم و را که ن دیک دیو سرد از دل ترس کیپس حدبو
تو اکمون حردمندی و ددش بدبرده مرده رسا^۴

نگه کن که تا چند شهر فراح براه باغ و میدان و ایوان و کاح
 شدست اندرین کینه حستن خراب بهانه ساووش و افراسیاب
 یکی منرُ اندر سنان بماند نکشور جرار شهر و بران بماند
 جز از کینه و رحم شمشیر تیر بماند رما نام تا رستخیز
 بیاید جهان آفرین را بسند بهرحام بیجان شویم از گرد
 اگر خنک جوئی همی بیگمان بیاساید از کین دلت یکِ رمان
 نگه کن بدین گردش روزگار حر اورا مکن بر دل آموزگار
 که مادر حصاریم و هامون تراست سری بر رکن و پیرار حوون تراست^۱
 همی گمگت حاتم بهشت منست بر آورده بوم و کشت منست
 هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه هم ایدر بگین و هم اندر کلاه
 همین حای کشت و همین جای حورد همین حای سیران روز سرد
 ترا گاه گرمی و حوشی گذشت گل ولاله و رنگ و شئی^۲ گذشت
 زمستان و سرما پستش اندر است که بریره ها گردد افسرده دست
 ز هر سو که حوانم باید سپاه تنائی تو با گردش هور و ماه
 گراید و که گوئی که ترکان و چین بگیرم ریم آسمان بر زمین
 شمشیر گذارم این ایحم^۳ بدست تو آمم گرفتار من
 منندار، کاس بیر را بودیست شاید کسی کو بهر سودیست
 مرا داتش ایردی هست و فر همان چوون سروش است آئن و پر^۴
 چو تنگ اندر آمد بد روزگار بخواهد دلم نند آموزگار
 بهرمان یردان بهنگام حواب شوم چوون ستاره بر آفتاب

۱- مراد حو وخواهی و کین توری است ۲- وشی سرح ۳- یعنی

تورایان را از تبع بگذرانم ۴- یعنی چون فرشته ام که با آسمان صعود میکند

بدریای 'کیمک' بر نگذرم سازه ترا کشور و افسرم
 جو آید مرا زور کین خواستن به پیران سر این لشکر آراستن
 بیایم بخواهم رتو کین خویش دهر جای پیدا کنم دین خویش
 و گر کیمه از معر بیرون کنی بمهر اندرون کشور افسون کنی
 گشایم در گنج تاج و کمر همان گنج دساز و زر و گهر
 همه شکرت را تو اگر کنی ترا تحت درین و افسر کنم
 همت یار باشم بهر کار رار دهر انجمن حوالت شهریار
 چو ز حبس بشد گفتار شاه همی کرد خندان برو بر نگاه
 پیاسخ چنین گشت کای نامحوی شنیدیم سر تا سر این گفتگوی
 ترا چند خواهی سخن چرب هست بدل یستی ناک ویردان درست
 کسی کو بدش تو اگر بود ز گفتار کردار بهتر بود
 زدن پر ز گفتار و ذل بر دروغ بر مرد دانا گیرد فروغ
 بدر کشته ز تنه گیتی محوای کمون کرساوش مبدل استخوان
 همان مدمه ز ر درده بره کشیدی و گشتی چنین کسه خواه
 مرا سر زده ز مدمه همی آتش افروختی بر سره
 هر آنکس که بدیش درگاه تو بمفرید بر حال بی زده تو
 که هر گر گشتی کسی این کرد زنده و گردان و مردان مرد
 که بر جسم بر دسی را کشان بیارد مردنک مرده کشان
 که تا دخترش بیچه ز شکند رسده همی تدریه زده
 از آن س که گشته ز مادر جدا چمدیچون بود بیچه بی پد
 نبرد تنه او فرسته دیم خورش شیر میس و بران دادیم
 سیوش گاه کن که از رستی چکرد و چند دید زنده کاستی؟

ز گیتی پناه ترا برگزید
 ز بهر تو نگذاشت تحت و کلاه
 وفاجست و نگذاشت آن انجمن
 چو دیدی برو کرده گاه و را
 بجنیدت آن گوهر بد در جای
 سر تاحداری چنان ارچند
 رگاه منوچهر تا این رمان
 ز تور اندر آمد زیان از نخست
 پسر بر سر نگذرد هم چنین
 برادرت اعربرت آن بیکحوی
 میانش بدو بیمه کردی بدرد
 زدی گردن بودر تاحدار
 کسی گر بدیهات گرد شمار
 نه گوئی که از مردمان راده
 کسی کو بتاد سر از راستی
 مرا گوئی اکمون که ارتخت تو
 نگه کن که تا چون بود ماورم
 از اس بر مرا حر سمشترتر
 همی نشنیردان باشم بای
 مگر کردن بدان ناع بی^۳ حو^۳ کنم

چنان کرد کر نامداران سزید
 ساعد ر گیتی ترا حواند شاه
 بدان تا بحوایش پیمان شکن
 بررگی و گردی و راه و را
 بیفکندی آن با کدل را ر پای
 بریدی سان سر گوسفند
 سودی مگر بد تن و بد گمان
 کجا با بدر دست بدرا شست^۱
 به راه بررگی به آئین و دس
 کجا سکامی بدش آرووی
 کسی با برادر چنین بد نکرد
 بدر شاه و از تحمه شهریار
 فروں آند از گردش رورگار
 بهالی ر دورج فرستاده^۲
 کتری گردش کار و هم کاستی
 دل افرورو شادانم از بخت تو
 حو کردار های تو ناد آورم
 باشد سخن بابو تا رسته حیر
 نخواهم بگیتی حر اورهنمای
 چهارا بداد و دهس تو کم

۱- کمایه است از بدی هستی ۲- یعنی گوئی که از مردم براده ای،

و بیچی و بهالی هستی که از دورج بدین جهان فرستاده شده ۳- حو گیاه
 هرده وریان آور که در کشت رار برآید

سجن هر چه گفتم یا^۱ را بگوی که در خنک چندین بهانه محوی
 هم آنگه که شد جهن بیش بدر نگفت آن سخن ها همه در بدر
 برآشت از آن پاسخ افراسیاب دلش گشت بر درد و سرپرشتاب^۲
 روز دیگر کیحسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلیران
 از هرسو شهر را محاصره کردند و عراده ها و منجنیقها بر آوردند
 و چوبهای نفت اندوده بر افروخته بدرون دژ پرا کمندند
 سر انجام بدیوار دژ رحه بدید آمد و پس از بیکاری
 سجت ایرانیان بدژ راه جستند

در این خنک ارتورایان سی کشته شد ، و گرسیور برادر
 افراسیاب و جهن سر او بدست رستم گرفتار گشتند

دایوان برآمد پس افراسیاب	بر ارجون دل در دو مترگان برآب
بدان ناره بر شد که بد کاح اوی	بیامد سوی شارساں کرد روی
دو بهره رجنگ آوران کشته دید	دگر یکسر ار خنک بر گشته دید
همه شارساں دود و فرید بود	همه آتش و عارت و داد بود
چو افراسیاب آید دید کار	چنان مرگ و بر گشتن روزگار
نه نور و برادر نه بوه و نه بر	نه تحت و نه تاهی نه گنج و بگر
پیر از درد از آن دره آمد فرود	همی داد تحت مپی ر درود
در ایوان که در دژ بر آورده بود	یکی راه دیر رهین کرده بود
که از اشکرس کس نه آگه بود	که دیر دژ بدر چند رده بود
از آن مداران دو صد بر گریب	بدان رده بیر شد بدید
وران روی راه پیدان گرفت	همه کشورس مده بدر شکست

۱- یا پدر بررگ ، و در اینجا مقصود فراسیاست ۲- شتاب ندی و بیری

چو کس خسرو آمد بایوان اوی
 فراوان بحسند و حائی نشان
 ز لشکر گرین کرد پس بخردان
 بدیشان چنین گشت کاناد باد
 در کاح این ترک شوریده بخت
 نباید که در کاح افراساب
 هم آوار بوشیده روسا اوی
 نگهسان فرستاد سوی گله
 رحویشان او کس بیاررد شاه
 چو را گوبه دیدند کردار اوی
 که کس خسرو ایدر بدان سان شدست
 همی باد بایش حور بدر
 همان مادرش را که ارتحت و گاه
 چرا چون بلنگان بیچنگال تر
 ز گفتار ابرایان پس خس
 فرستاد کس بخرد ابرا بخواهد
 که شرحای تنیدی بساید نمود
 همان به که با کینه داد آوریم
 که بکیست اندر جهان بادگار
 همین چرخ گردیده با هر کسی
 وراں پس بمرمود شاه جهان

پیا ایدر آورد کیوان اوی^۱
 بیامد ر سالار گردنکشان
 جهان دیده و کار کرده ردان
 شمارا تن و، دل بر ارداد باد
 سپردم شما را بکوسید سحت
 بتاند ر چرخ برس آفتاب^۲
 بخواهم که آید از ابوان بکوی
 که بودید گرد دژ اندر ماه
 چنانچون بود در حور بشگاه
 سه شد سراسر بر از گفتمگوی
 که گوئی سوی باب مهمان شدست
 بحیره بریده به سداد سر
 بر همه کشیدید ترکان دراه
 بنگیرد از خان او رستخیز
 بکس خسرو آمد همه در بدر
 بسی داستان بپش ایشان براند
 سر بیخرد را شاید ستود
 بکام اندرون نام باد آوریم
 بماند بکس حاودان رورگار
 تواند حفا گستریدن بسی
 که آرد بوشد گابرا بهان

۱- کیوان ستاره رحل است که در آسمان هفتم باشد، و در اینجا کنایه
 است از کاح بلند شاهی ۲- کنایه از ایست که راه آمد و رفت بسته و کاح
 محفوظ ماند

ز ایوان بر آمد براری حروش که ای دادگر شاه سیر هوش
 تو دانی که ما سخت بیچاره ایم به بر جای خواری و سعاره ایم
 بر شاه شد مهتر بانوان اما دختران اندر آمد بانوان
 برستنده بدپیش هر دختری ریاقوت بر هر سری افسری
 توگفتی که کیوان زجر بریں ستاره فشاند همی بر زمین
 سر بانوان شد نزدیک تحت اندر شهر بار آفرین کرد سحت
 همان بروریده تان نثار برینگونه بردید پیشش نثار
 همه یکسره زار بگریستند بدان شور بختی همی ریستند
 کسی کوندیده است حرکام و بار تو بر وی بخشای زور نیاز
 همی خواندند آفرینی بدرد که ای یک بی حسرو رادمرد
 چه بیکو بدی گر رتوران زمین بودی بدات اندرون درد و کین
 چنان کرد بد گوهر افراسیاب که بیتی تو بدورس بیند نحو ۱
 همی دادمش بد و سودی داشت بحیره همی سر ر ننده بگشت
 گواه هست آفریننده ۲ که در بدحوه از دو بیمده ۳
 دیگر روز من چپس بیود تو که سبند بر ازی همی بد تو
 زبهر سیاوحتش در خان من چه نمار بد بر دل و جان من
 کنون از ره بیگدهن ما بگه کن بر آئس تنهن ما
 که از شهر بدان سراوار بیست در بدل سری کو گنپکز بست
 تور از شهر بدی جر اینست حی مدد کسی بدر سسجی سری
 بگیتی چنان ری که از کردگار به بیچی سر در شره زور تمار

۱- رجوع شود بدیل صفحه ۳۶۹ ۲- درین بیت نوی فرسیه
 (سرسو) میگوید گواه من اون حد و دیگر چپس بر من بست که
 در ری سیوش چه بدوه و رج داشته

چو بشنید خسرو بیبچید سخت
 بیبچید دل بخردار از درد
 همی خواندند آفرین بررگ
 کنز ایشان شه نامردار کین
 چنین گمت کی خسرو هوشمند
 بیارم کسی را همان بد بروی
 چو از کار آن نامدار بلند^۱
 که بد کرد با هر هنر مادم
 بفرمودشان بار گشتن بحای
 کریں بس شمارا رم بسیم
 مامشد ایمن بایوان خویش
 مایرانان گمت پیروز بخت
 ردایا همه کنه بیرون کنید
 نکوشتید و خوبی نکار آورید
 من این لشکر مرا یکایک به دیر^۲
 ز خون ریختن دست باید کشید
 نه مردی بود حیره آشوقتن
 ز دوشیده رویان بیبچید روی
 ز چیر کسان سر نتاید سر
 بیاید جهان آفرین را بسند
 هر آنکس که حوید همی رای من
 بر آن خورویان برگشته بخت
 ز فرزند ورن هر کسی باد کرد
 سران سه مهتران سترگ
 بخواهد ز بهر جهان آفرین
 که هر جرکان بیست مارا بسند
 و گر چند باشد دلم کیمه جوی
 بر اندیشم آم باید پسند
 کسی را همان بد سر ماورم
 چنان پاک راده جهان کدخدای
 مرا بیوفائی چو دژ خیم^۱ بیست
 بپرداز سرده تن و جان خویش
 ما داد بوم و بر و تاج و تخت
 بمهراند بر کشور افسون کنید
 چو دیدید سرما بهار آورید
 کنم یکسر ارگنج و دینار سیر
 سر بی گناهان باید برید
 بزیر اندر آورده را کوفتن
 هر آنکس که دوشیده دارد بکوی
 که دشمن شود دوست از بهر جسر
 که جویند بر سگناهان گرد
 باید که و بران کند حای من

وراں س بلشکر فرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه
 حز از گنج و بژء دافراسیاب که کس را بود اندران دستیاب
 دلخشید دیگر همه بر سپاه رگنج و سلیح و رتحت و کلاه
 کیخسرو و سروزی خویش را نکاوس نامه کرد از آن سو
 فغفور چن سپاهی آراسته بیاری افراسیاب فرستاد و لشکر شکست-
 حورده افراسیاب بر بدان گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران
 آماده رزم شد و در بیکاری که ششیخون ساحت ایرانیان چیرگی
 یفتند و افراسیاب با هزار تن از نزدیکان خود بگریخت
 فغفور چن که از گریز افراسیاب و پیروزی ایرانیان آگاه شد
 فرستده چند سرد کیخسرو گسیل ساحت و بورش حواست و شاه
 ایران پورش وی را سدیرفت ناین بیمان که دیگر باری افراسیاب
 بر حیرد

چون فرسیب از بیمان فغفور آگاه وار پیروزی مومید
 شد از بیراه ت دت رزم براند و کشتی ها ساحت و سوی کمک
 دژ دادن بر کشید. کیخسرو بر آن شد که از بی او برود س
 گرسبور و جهن و گروهی دیگر از پیوستگان افراسیاب را بگیو
 سپرد که نایران رود و همه پیروزی را حواسته نکاوس فرستاد
 یکی - مه از قبر و مشک و گلاب فرمود در کار افراسیاب
 چو شد حمه از مشک و رقیتر جست آفرین کرد بر دادگر
 که دارنده و بر سر آرنده اوست زمین و دهن را بگرنده اوست
 کسی ز که او برود آمد بمهر برو بر نگرده تنیدی سپهر
 ورو داد بر شاه گیتی درود کرو حیرد آرنه را تار و بود

رسیدم بریں دژ که افراسیاب
 بدو اندرون بود تخت و کلاه
 چهلرور یکسان همی جنگ بود
 نگوید کنوں گئو یکیک شاه
 کشیدم لشکر بما چین و چین
 از آن مس بر آب رره نگدرم
 چو آمد بر شاه گئو دلبر
 نگفت آن کجا دید گئو سترگ
 حواں شد ر گفتار او شاه بزر
 چو آن نامه شاه ایران بخواند
 همه شاد گشتند و حرم شدند
 فرود آمد از تحت کاوس شاه
 بیامد بغلطید بر تره حاک
 می آوردو رامشگرانرا بخواند
 همه شب همی گفت و ناسخ شنید
 چو بر در حور ارچرخ رحشان سنان
 تیره بر آمد ر درگاه ساه
 جهاندار بس گورا بست حواں
 بزمود تا خواسته بیش برد
 همان یگنه روی دوستدگان
 همان چهن و گرسور تره رای
 همیداشت از بهر آرام و حواں
 بررگی و دیهیم و گنج و سپاه
 حهاں بر اندیش بر تنگ بود
 سخن هرچه رفت اندر بر ررمگاه
 ورا نروی رام نمکراں رمین
 اگر ناک یردان بود یاورم
 ساهی رگردان چو یکدشت شیر
 رگردان و از شهریار بررگ
 پس آن نامه نهاد بش دسر
 همه ایجمن در شگفتی بماد
 ر شادی دو دیده برار بم شدند
 ر سر بر گرفت آن کمایی کلاه
 بایش کناں بست یردان ناک
 ورا ایران سرده سرانرا بخواند
 چین تا شب تیره اندر چمید
 میچید شب گرد کرده عنان^۱
 رفتند گردان بدان بازگاه
 بر آن نامور تحت شاهی بشاد
 همان نامور سر واران گرد
 بس برده اندر ستمدیدگان
 که او برد نای ساوش ر حای

اسیران و آنکس که بودار نوا^۱ بیاراست مر هر یکی را سرا
 بر آن دختران رد افراسیاب نگه کرد کاوس مژگان بر آب
 پس برده شاهشان جای کرد سرشان برستده بر دی کرد
 ورا بس همه خواسته هر چه بود ر دینار و زر گوهر با سود
 باریان داد تا آفرین بخواندند بر شهریار زمین
 بیاراستند از در حبس جای خورش با پرستده و رهنمای
 بگشای شاهان مر او را نذر همی داشتندی بهر گونه سار
 بدژ بر یکی حای تاریک بود ر دل دورو با دحمه بردیک بود
 بگرسور آمد چنان جای بهر چنین است کردار گردیده دهر
 خنک آنکسی کو بود نادشا کهی راد دارد دلی پارسا
 بداد که گیتی برو نگذرد بگردد بگردد در بیخورد
 چون گیو و پاسخ نامه از برد کیکاوس نار گشت کجسرو
 سه روز شد کاهی شست و چهارم روز با سپاه آراسته بچین روی
 بهد و گشته بهر رود در را و گروهی بحدی گذاشت که بگشای توران
 زمین دشت

حسنت بخاقن چین و قعمور و ددشته مکران و دیگر سران
 هر کشور نامه کرد که سر و برگ سده^۱ فراهم آید، چون بخت
 در آمد خاقن چین و قعمور و بزرگان کبتری مودند و سیرائی
 شایب کردند کبخسرو سه ماه در آید بریست و رسته ر سگبندی
 آن کشور بگماشت و بکران براند ددشته مکران را در حمک
 در آمد و در کارزار کشته شد شاه ایران یکس در مکران رحمت
 افکند و فرمان دد کشته بسرد، چون بهد در رسید اشکس را^۱

در آجا نگذاشت و خود با سپاه بکشتی ها در نشستند و هفت ماه
در آب براندد تا بدریا کنار رسیدند و ار آسوی دریا بکشوری
فرود آمدند که مردم آجا مکرانیان را مانند بودند

کیخسرو کیو را در آن سر رمین بگهمایی داد و نگذشت
و بهرحا معرفت شهریاران و مرربانان فرماسری و پدیدرایی میکردند
افراسیاب راه کارآگاهان گماشته بود و چون داست که
خسرو ار دریای کیماک گذشته شانگاه تنها بگریخت

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون	سری در رنمارو دل در رحون
دید آن دلرور باع بهشت	همان موهاش چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان	رمین سنل و شاح بلستان
از آن بس برمود بیدار شاه	بگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باع و سرای	گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت حوینده چون بهشان	مگر رو سانند جائی نشان
جو در حسنش تیر شتافتند	فراوان ر کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کسی بیگناه	شایی پیامد ر سداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر رینا ماند و ار آن پس
یکی از بررگان آن مرر را فرمانرمایی داد و ندادگری اندر
فرمود و خود با سپاه بدریا کنار بارگشت و کیو بدو سوست در
بارگشت بر هفت ماه در آب براند و بمکران در آمد و در آجا هم
فرمانروایی دادحو و خرد بشه بگرید چون نرد بک جس رسد

رستم بدیره شد، شاه وی را در آغوش گرفت و ادریح راه و شگفتی های
دریا، و حدودگری افراسیاب او را بیا گاهاید

کیحسرو يك هفته در چین و ماچین بنامد و فقور و خاقان
را خلعت بخشید و کشور بدیشان باز سپرد، و با رستم و دلیران ار
همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا
نزیست

چو بودن بگنگ اندرون شد درار بدیدار کاوشش آمد نیاز
نگستهم بودر سپرد آن رمین ر قحیاق تا یش دریای چین
بی اندازه لشکر نگستهم داد بدو گفت دیدار دل نانش و شاد
بچین و نمکران رمین دست یار بهر کس فرستاده و نامه سار
همی جوی را افراسیاب آگهی مگر رو شود روی گیتی تهی

بس در خواسته و سپاهی که از سیری و فروبی از منرلی
بدیگر، منرل می موسست، از راه چایج و سعد بحارا شد و در آنجا
آتشکده را که تور بس فریدون برآورده بود ریارت کرد، و موبدان
را نواخت، و باطلان و مرو رودنگذشت، و اریشبور و دامغان
وری و عداد پارس شتافت کیکاوس و بزرگان ایران اردیدار وی
سخت شادمان شد و جشنی بزرگ ساختند

بس از جندی بیا و سیره برای بیس آتشکده آذرگشس
رفتند تیردان آذر را یافتن افراسیاب رهبری فرمید

:

وزن بس چمن که فرسید همیگشت هر حای بی حور و خوب
نه ایمن حال و بدنی سودمند همیشه هر اسل ز بیمه گرد

در آنجا نگذاشت و خود با سپاه نکستی ها در نشستند و هفت ماه
در آب ماندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا به کشوری
فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند

کخسرو کیو را در آن سرزمین نگهبانی داد و نگذشت
و بهر حال میرفت شهریاران و مرزبانان فرمانبری و بدیرائی میکردند
افراسیاب راه کارآگاهان گماشته بود و چون دانست که
خسرو از دریای کماک گذشته شبانگاه تنها بگریخت

چو کخسرو آمد گنگ اندرون	سری بر رتسمار و دل پر رخون
دید آن دلفرور باغ بهشت	همان موهانش چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان	زمین سنبل و شاح بلبلستان
از آن بس فرمود بدار شاه	نگه کردن شاه توران سپاه
بحسبند بر دشت و باغ و سرای	گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همی رفت جوینده چون بییشان	مگر رو مانند حائلی نشان
چو بر حسنش تیر بشتافتند	فراوان ر کسپهای او یافتند
نکشتند سیار کس بیگناه	شانی بیامد ر بداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر رینا ماند و از آن پس
یکی از بزرگان آن مرز را فرمانروائی داد و بدادگری اندر
فرمود، و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو بوسه در
بازگشت نیز هفت ماه در آب ماند و مکران در آمد و در آنجا هم
فرمانروائی داد و حرد بشه نگریخت چون سردنك چن رسید

رستم بدیره شد، شاه وی را در آغوش گرفت و در رنج راه و شگفتی های
دریا، و جادوگری افراسیاب او را بیا گاهایید

کیحسرو يك هفته در چین و ماچین ماند و فغفور و خاقان
را خلعت بخشید و کشور بدیشان بار سپرد، و با رستم و دلیران ار
همان راه که آمده بود به بهشت گنگ بار رفت و سالی در آنجا
دریست

چو بودن گنگ اندرون شد درار بدیدار کاوستی آمد یار
نگستهم بودر سپرد آن رمیس ز قحاق تا یش دریای چین
بی انداره لشکر نگستهم داد بدو گفت بدار دل باش و شاد
بچین و مکران رمس دست یار بهر کس فرستاده و نامه سار
همی حوی ر افراسیاب آگهی مگر رو شود روی گیتی نهی
س با حواسته و سباهی که ار بسیاری و فروبی ار منرلی
بدیگر، مرل می دوست، ار راه چاچ و سعد بخارا شد و در آنجا
آتشکده را که تور دسر فریدون بر آورده بود ریارت کرد، و موبدان
را نواحت، و بظالقان و مرو رود بگدشت، و اریشانور و دامغان
وری و بعداد بهارس شتافت کیکاوس و بررگان ایران اردیدار وی
سحت شادمان شدند و جشنی بزرگ ساختند

س ار چندی یا و سره برای بیایش ناآتشکده آذر گشت
رفتند تا بردان آنان را بیافس افراسیاب راهری فرماید

۰۰۰

وران س چنان بد که افراسیاب همی گشت هر جای بی خورد و حواب
به ایمن بحال و به تن سودمند همیشه هراسان ریم گزند

همی ار جهان جایگاهی بجست که باشد بجان ایمن و تن درست
 نردیک « بردع » یکی عار دید سر کوه عار ار جهان نا پدید^۱
 بدید ار رش حای پرواز نار نه ررش پی شیر و حای گرار
 زهر شهر دور و نردیک آب که خوانی همی «هنگ^۲ افراسیاب»
 شد شاه بیچاره نردیک کوه جو دیدش بدانگونه دورار گروه
 همی بود چندی بهنگ اندرون ر کرده پشیمان ودل پر رحون
 چو حوریر گردد دل سر فرار تخت کئی بر نماید درار

راهدی بنام «هوم» ار نژاد فریدون در آن نواحی پرستشگاهی
 بکوه دور از گروه برگریده بود روری ار آن کوهسار بیایش کنان
 میگدشت و ناله جانگدار شنید

نزاری همیگفت افراسیاب انا خویشتم نا دو دیده پر آب
 که شاها، ردا، نامور مهترا، بررگا و بر داواراں داورا
 همه ترك و چین زیر فرمان تو رسیده بهر حای پیمان تو
 یکی عار داری سپهره بیجنگ کحات آن بررگان و مردان جنگ؟
 کحات آن همه جنگ و مردانگی دلیری و بیروی و فررانگی؟
 کحات آن بررگی و تخت و کلاه؟ کحات آن برو بوم و چنداں سپاه
 که اکنون بدین تنگ عاراندری گراس سسگین حصار اندری

هوم داست که این افراسیاست که نا خود سخن میگوید
 و روزگار گذشته دریع میخورد، بدرون عار شد و ناو درآوحت
 و چو چیرگی نافت او را بست و گنهاں وی بر او بر شمرد
 و روی براه آورد که اورا نکیحسرو سبارد

۱- اشاره است سلبی کوه ۲- هنگ در اینجا بمعنی عار است

افراسیاب با راری و لابه درخواست که بند را سست تر
 کند و چون چنین کرد حویشش را از او در کشید و بدریا در افکند
 از قضا گو در و بر سرش گیو با گروه برای پیوستن بکی خسرو
 از آن راه میگذشتند ، مردی را بر کنار دیدند که بدریا نگر است ،
 از او حو پرسیدند هوم داستان نارگفت و گو در نبرد کی خسرو
 شتافت و شاه را آگاه ساخت کی خسرو خود بدان جایگاه آمد و با
 هوم از آن داستان سخن راند آنگاه چاره را بر آن شدند که گریسور
 را که بند اندر بود شکجه کنند تا چون افراسیاب ناله برادر بشنود
 کنار آید این چاره کارگر افتاد و همینکه افراسیاب سراز آب بر آورد
 با کمند ویرا گرفتار کردند

یامد جهاندار ^۱ با تع تیر	سری بر ر کینه دلی بر ستیر
چنین گفت بیداش افراسیاب	که این رور خود دیده بودم بحواب
تاوار گمت ای بد کیسه حوی	سارا چرا کشت خواهی؟ بگوی
چنین داد پاسخ که ای بد کنش	سراوار بیعاره و سررتش
ر خون برادرت گویم بحست	که هر گر بلای جهان را بحست
دگر بودر آن نامور شهریار	که از تحم ایرج بد او یادگار
ردی گردش را شمشیر تیر	بر انگیزی از جهان رستحیر
سه دیگر سیاوس که چون او سوار	سندد کمر بیر یک نامدار
بریدی سرش چون سر کوسپمد	همی بر گدشتی ر چرخ بلند
بکردار بد تیر شتافتی	مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز نادافره ^۲ ایردیست	مکافات بد را ویردان بدست

بشمشیر هندی برد گردش بخاك اندر افكند تاري تنش
 ركردار بد بر تنش بد رسيد محوای سر نند بد را كليلد
 چو جوئی بدانی كه ار كار بد هر جام بر بدكش بد رسد
 سپهد كه با فر^۱ يردان بود همه حشم اوسد و رندان بود^۱
 چو حورير گردد بماند نژد مكافات ياند ر چرخ بلند
 چنين گفتم موند سهرام^۲ تيز كه خون سر بيگناهان مرير^۲
 چو خواهی كه تاح تو ماند بجای مادی جر آهسته و پا كرای
 نگه كن كه تا تاح ناسر جگفت كه با معرت ای سر حرد بادجعت
 كیحسرو چو ار كشتن افراسياب پپرداخت كار گرسیوز
 را بمر ساحت و بخان آدر گشسب ناز گشت و يكرور و يك شب
 يياش يردان را پاي ایستاد و موندان و ديگر مردم گمچه پرا كند
 و بيروري خویش را بمهتران هر كشور نامه كرد

چون كيكائوس و كئخسرو بهارس ناز گشتند كائوس را مرگ
 در رسيد و خسرو چهلرور سو كوارى ششت [۳] ار آن بس جهن
 سر افراسياب را از بد رها كرد و بادشاهی توران رمين بدو بخشيد
 و با ييويستگان و دختران افراساب تموران فرستاد و گستهيم بود را
 كه در آن كشور فرمانروائی داده بود بايران نازخواست []

پایان کار كئخسرو

در ينگونه تا سالان گشت ششت چهاں شد همه ساها را بر دست
 در اندیشه شد مایه ورحان شاه ار آن ابردى كار و آن دستگاه

۱- يعنى پادشاه يردان پرست آست كه چون حشمرانديد و رندان فرمايدنه كشتي
 و حوون ريختن ۲- يعنى موند سهرام گفتم كه بتيرى و شتاب حوريرى را
 فرمان مده ۳- اين تفصيل در بعضى از نسخ معتبر شاهنامه بيست

همی گفتم هر جای آباد نوم
هم ار حاوران تا در ناختر
سراسر رند خواه کردم تہی
ر بردان همه آرو یافتم
روانم بیابد رآز امنی
بیزدان شوم ناگہاں ناسپاس
ر من نگسلد فرہ ابدی
وران بس بر آن تیرگی نگدزم
نگیتی بماند ر من نام ند
تہ گردد این گوشت و رنگین رخاں
ہنر کم شود ناسپاسی بحای
من اکنون چو کین بدر خواستم
بررگان گیتی مرا کہترند
سپاسم بپرداز کہ او داد فر
کمون آں بہ آید کہ من راہحوی
مگر ہم ندین حوی اندر بہاں
روانم بدان جای بیکان برد
شیدیم و دیدیم راز جہاں
کشاورر باشد و گر تاحور
چون ارایسان اندیشہ در کیحسرو راہ یافت نیایس بردان
گرائند و یک ہفتہ شب ورور میان برستش بستہ داشت و زرگان
ودلیران را بار نداد

بهشتم ر جای پرستش برت
 برمود تا برده برداشتند
 برقتند با دست کرده نکش
 چو دیدند بردند پیشش شمار
 که شاهها دلیرا گوا داورا
 همه بهلوانان ترا ننده ایم
 همه دشمنان را فکندی بخاک
 بهر کشوری اشکر و گنج تست
 ندایم کاندیشه شهریار
 ترادس جهان رور برحوردست
 گر از ما بجبری یاررد شاه
 بگوید که تامادلت خوش کنم
 و گر دشمنی دارد اندر بهان
 چنین داد باسح گرانمایه شاه
 بگستی ر دشمن مرا بیست ریح
 به آزار دارم ر کار سباه
 شما تنها در نام آورید
 یکی آرو دارم اندر بهان
 بگویم گشاده^۱ چو پاسح دهد
 همه بهلوانان ر بر دیک شاه
 دیگر بار شاه پرستش حانه شد و در بروی همگان برست
 طوس و گودرز و بررگان آشفته و بریشان گشتند و گوراسیستان
 گسل ساختند گیو سیستان شد و داستان دادستان ورستم بگفت،

و آنان با گروهی از موبدان و ستاره شناسان تختگاه روی بهادند.
 اراینسو کیخسرو بس اریکه پشته سهلوانان روی نمود و دیگر بار برده
 نارگاه فرو انداخت

همی گمت نا کردگار سپهر	فرورنده بیکی و داد و مهر
ارمن شهر بازی مرا سود بیست	گرامن خداوند خشنود بست
رمس گر نکوئی و گر رفت رست	بشت مرا حای ده در بهشت
چمین بسخ هفته حروشان سای	همی بود در بیش کهان حدای
شب تیره از ریح نمود شاه	ندانگه که بررد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشنرواش بخفت	که اندر جهان با حرد بود خفت
چنین دید در خواب کورا نگوش	بهفته نگفتی خخته سروش
اگر ربن جهان تیر بشتافتی	کمون آیه حستی همه یافتی
مهمسایگی داور ساک حای	بیانی ' درین تیرگی در میای
سر تحت را بادشاهی گرین	که ایمن شود مورار او بر زمین
چو گیتی مسحی میاسای هیچ	که آمد ترا زورگار سیج
چنان چون بختی ز بردان توجای	بی مرگ بر حیر و آنجا گرای
بی جیر دیگر بهانی نگفت	ورین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد ریح دیده ر حواب	ر حوی دید حای برستش بر آب
همی بود گریان و روح بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین

چون رال ورستم نایران رسیدند، دلبران و بررگان بدره
 شدند و از داستان کیخسرو سخمها رانند، و از آن بس که نارگاه
 در آمدند کیخسرو رال و رستم را در برگرفت و سواحت و دریاساح
 دستان آیه را بهفته از سروس شنیده بود نارگفت

شنید این سخن رال و بر پای حاست
 ر پیر جهان دیده شنو سخن
 باید که آزار گیری رمی
 تنوران رمی رادی ار مادرت
 زیکسو سیره رد^۲ افراسیاب
 چو کاوس بدحیم^۳ دیگر بیا
 همی خواست کز آسمان بگذرد
 سی پند شنید و سودش نکرد
 تو رفتی و شمشیر رن صد هرا
 بکشتی کسی را که بدرو هراس
 چو گفتم که هنگام آرام بود
 کنون بر نوشتی ره ایردی
 گر این باشد ای شاه سامان تو
 پشیمانی آید ترا رین سخن
 و گر بیر جوئی چنین راه دیو
 نمایی بر ار درد و تن بر گناه
 بپرداز ناه و بپرداز گرای
 گر این بد من سر سر شنوی
 نماد درود و نماد ترحمت
 حرد ناد جان ترا رهنمای

چنین گفت کای خسرو را در است
 چو کثر آورد رای پاسخ مکن^۱
 اریں راستی پیش این احمن
 هم آحا بُد آرام و آشحورت
 که جر حادوی شب دیدی بحواب
 پر آژنگ رح دل پر ار کیمیا^۴
 دگر گردس احترام بشمرد
 ارو نار گشتم بر ار داع و درد
 رره دار نا گرزه گاو سار
 بدادار دارنده شد با سپاس
 که بحشش و بوشش جام بود
 بکتری گدشتی و راه بدی
 بگردد کسی گرد فرمان تو
 بر اندش و فرمان دیوان مکن
 سرد رتو فر^۵ کیهان حد بو
 بحواشد اریں بس تورا بیر شاه
 که او یست بر یاک و بدره نمای
 باهریم بد کنس بگروی
 به آوار ساهی به تاح و به تحت
 ساکی بماناد معرفت بحای

۱- یعنی اگر سخن نا درست و نا راست است دم درکش و پاسخ مده

۲- رد دادا و بگرد ۳- حیم دیوانه، تدحو ۴- کیمیا فریب، چاره گری

سخنهای دستان چو آمد بن
 که ما هم بر آیم کاین پیر گفت
 چو کیحسرو آن گفت ایشان شنید
 نابدیشه گفت این جهان دیده رال
 اگر سرد گویمش بر ابحمن
 دگر آنکه رستم شود؛ درد مند
 دگر آنکه گر شمرم ریح اوی
 همه پاسخش را بحوبی کنم
 چنین گفت ارا پس ناوار سخت
 سخنهای دستان شنیدم همه
 دارنده بردان کیهان حدیو
 ببردان گراید همی حاس من
 بدید آن چهارا دل روشنم
 رال آنگی گفت تندی مکی
 نخست آنکه گفتی رتوران نژاد
 جهاندار نور سیاوش منم
 سیره جهاندار کاوس کی
 ر مادر هم ار تخم افراسیاب
 سیره فریدون و پور پشنگ
 کنون من چو کین بدر خواستم
 نگیتی مرا بیر کاری نماد
 یلان بر گشادند یکسر سخن
 باید در راستی را بهفت
 رمایی یاسود و اندر شمید^۱
 مردی ناندازه شمرده سال
 جهاندار بسدد این بد رمن
 ر درد وی آید نایراں گرد
 فروں آید از نامور گنج اوی^۲
 دل او گفتار بد شکنم
 که ای سر فراران بیروز بخت
 که بر حواد آنرا به بیش رمه
 که دورم من ار راه وفرمان دیو
 که آن دیدم ار ریح درمان من
 حردشد رید های او حوتنم
 بر انداره باید که رانی سخن
 حردمند و بیدار هرگر براد
 ز تخم کیان تاه نا هت منم
 دل افرورو بر داتس و بیک پی
 که ناحشم او گم شدی حورد و حواب
 اربن گوهران خود مرا ایست بگ
 جهان را سروری آراستم
 ر بد گوهران شهر یاری نماد

۱- شمیدن رمیدن، خروش اندر گلو آوردن ۲- یعنی ناندازه که

در کار ایران ریح برده پاداش و بیکی بیافته

شدم سیرار این لشکر و تاح و تخت
 تو ای پیر مدار دستان سام
 سیکار گشتم و ستم رحمت
 مرا دیو گوئی که نهاده دام
 روان گشته بی ماه و دل ساه
 کجا یابی و رورگار بدی
 همه چشمسار روی او حیره شد
 چو دستان شید این سخن تیره شد
 چنن گفت کای شاه بردا پرست
 حروشان شد آنگاه و بر پای جست
 توئی پاك و فرزانه ابدی
 ر من بود تری و ناهردی
 سرد گر بخشی گساره مرا
 اگر دیو گم کرد راه مرا
 پسند آمدش پورش بیکخواه
 سخنهای دستان چو شنید شاه
 بدادست کو آن سخن حر بمهر
 پیمود بر ساه خورشید چهر
 بس فرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون رسد و همه
 دلیران و بزرگان ابهر شوند و چون چنین کردند

شهنشاه بر تخت درین نشست
 ناوار گفت آن زمان شهریار
 یکی گرره گاو بیکر بدست
 که ای نامداران نه رورگار
 بدادست کاین بیک و بد نگردد
 چرا باید اس درد و اندوه و رنج
 مماشید ایمن درین تیره حاك
 رماه دم ما همی بشمرد
 که بودید نا فر و تحت و کلاه
 کسی ناهه رفتگان بر بخواند
 بددم که ایدر نماید کسی
 نکندم، سر آوردم این درد و رنج
 شهنشاه بر تخت درین نشست
 ناوار گفت آن زمان شهریار
 هر آنکس که دارید رای و حرد
 همه رفتنی ایم و گنتی سبنج
 نترسد یکسر ریرداں پاك
 که این روز بر هر کسی نگردد
 رهوشگ و حمشید و کاوس شاه
 جر از نام ایشان نگنتی نماید
 نکوشدم و رنج مردم سی
 کسوں جان و دل رس سرای سنج

هر آنکس که در پیش من بر در بريح
 شما دست شادی و خوردن برید
 چو کی خسرو این پندها را بگفت
 برفتند یکسر گروهها گروه
 بهشتم شست از بر گاه شاه
 چو آمدش رفت تنگی فرار
 چو بگشاد آن گنج آباد را
 بدو گفت نگر بکار جهان
 گهی گنج را روز آکندهست
 بگه کن رباطی که ویران بود
 دگر آنگیزی که باشد حراب
 دگر کودکایی که بی مادرید
 دگر آن کش آید سیری بیار
 بر ایشان در گنج بسته مدار
 بگه کی شهری که ویران شده است
 دگر آن کجا رسم آتشکده است
 سه دیگر کسی کور تن بار ماند
 دگر چاهساری که بی آب گشت
 بدس گنج آباد ، آباد کی
 آنگاه یکایک بهلوانان را از حامه و اسب و طوق و یاره
 سخشم بدو هر چه خواهد رگنج
 بیکهفته ایدر جمید و جرید
 نمادند گردان ازو در شگفت
 همه دشت لشکر بدو راع و کوه
 انی یاره و گرر ورربن کلاه
 یکی گنج را در گشادند بار
 وصی کرد گودرز گشواد را
 که با آشکارا چه دارد بهان
 سختی ، وروری برا کنندست
 ملی کان نزدیک ایران بود
 بایران هم از ریح افراسیاب
 ربانی که بی شوی و بی چادرید
 ره رکس همی دارد او ریح رار^۱
 سحش و ترس از بد روزگار
 کفنام^۲ پلنگان و شیران شده است
 که بی هیرید^۳ حای ویران شده است
 برور حوایی درم بر فشانند
 فراوان برو سالیان بر گذشت
 درم حوار کی مرگ را ناد کی
 آنگاه یکایک بهلوانان را از حامه و اسب و طوق و یاره

۱- یعنی بیار خود را از دیگران پوشیده میدارد ۲- کام شگاه

دد و دام . ۳- هیرید رئیس روحانی رودشتیان

و جوشن و بگین بیادگارداد، و خواسته‌های گوناگون بخشید، و بر لشکریان گنجها پیرا کند و گفت هنگام رفتن فرار آمده هر که هرچه آرزو دارد بخواهد. مهتران و بررگان فریاد و خروش راری بر آوردند از آن اجمن رال سای حاست و بحست هنر ها و جان فشانی های رستم را شمردن گرفت آنگاه گفت

اگر شاه سیر آید از تاح و گاه چه ماند برین شیردل بیکخواه؟
کیحسرو دستور داد که فرمان چهارسالاری و نادرشاهی بدمرور و کشور های پیوسته بدان را بنام رستم نوشتند

پس گودرر برحاست و جانشاسهای گودرریان و گیو را بیاد آورد، و شاه فرمود منشور قم و اصفهان را بنام گیو نگاشتند و هم بدینسان طوس بوذر از نژاد و کار های خود سخن گفت، خسرو درفش کاوایی و کشور حراسان بدو سرد چون اربن کارها برداحت، لهراسب را بر دیک خواند و تاح از سر بر گرفت و بر سر وی بهاد و بدادگستری و راستی بند داد بررگان ابران سجت در شگفت ماندند و بر آتو فتند، از آن میان رال بر پای حاست و بریان بکوهش گفت « لهراسب چون بایران آمد اسبی بیش بداشت وقتی او را دالانان فرستادی، سپاه و درفش و سروری بخشیدی، به هنرمندی آشکار ساخت و به دارای نژاد بلندست، از میان چمدین بررگان و خسرو نژادان کسی سراوار نبود که وی را بشاهی ایران برگزیدی.»
و دیگر بررگان هم بارال همدستان شدند کیحسرو پیاسح ربان اندرر نگشود و گفت « یردان آبرا برمی کشد و ساهی میدبخشد که بیک حواء و پاکدل و با قر و دیس باشد و لهراسب چنین است

و نژاد وی به بشین و کقناد می پیوندد و من بهرمان یردان اورا
 شاه‌ی برگریدم و هرکه ار وی سر تناد ار یردان نادا فره یاند «
 ایرانیان ساگری نادشاهی لهراسپ را گردن بهادند آنگاه
 کیخسرو بررگان و دلبران را یکایک سدزود کردن در بر گرفت
 و چهره آنان موسید، پس شرنگ بهراد برشت و پپرده سرای
 در آمد

ز برده تنان را بر خویش حواند همه رار دل پیش ایشان براند
 شخودند^۱ روی و نکنند موی گسستند پیرایه و رنگ و بوی
 وزان بس هر آنکس که آمد بهوش چنین گفت با ناله و ناحروش
 که مارا برزین سپنجی سرای توانست اندر اس بیکوئی رهنمای
 بدیشان چنین گفت برمایه شاه که سپرد خواهید از ننگونه راه
 کجا حواهران جهاندار جم؟ کها سامداران با باد و دم؟
 کجا ماندرم دخت افراسیاب که نگدشتاران سان بدریای آب؟
 کجا دحتر تور « ماه آفرید » که چون او کس اندر رمانه ندید؟
 همه حاك دارند نالین و حشت ندانم بدورح درید ار بهشت
 رمین گرگشاده کمد رار خویش نماید سر احام و آغار خویش^۲
 کنارش بر ار تاجداران بود برش بر ر خون سواران بود
 بر ار مرد دانا بود دامنش بر ار ماهر ح جیب و بیرامنش
 چه افسر بهی برسرت برجه ترگ برو نگدرد جنگ و دیدان مرگ
 کیخسرو لهراسپ را در باره بردگیان خویش بر وصیت فرمود
 و فرمان داد که نابوان تاهی نار گردد و بداد گستری گراید و حود

- ۱ شخودن حراشیدن، محروح کردن ۲ - این بیت و دو بیت بعد

که معروفست در سج معتر بیست

برفتن روی، بهاد و سران ایران چون دستان ورستم و گودر و گیو
و بیزن و گستههم و فریرز و طوس بیر با او براه درشدند تا بکوهی
بر آمدند و یکپهته در آنجا ماندند هشتم رور شاه بهلوانان را
ایجم کرد و گفت ار اینجا بازگردید چه راهی درار، و ریگزار
و بی آب و گیاه در بیش است و اران نتوان گذشت. رال ورستم
و گودر بیدیرفتند، و گیو و طوس و فریرر و بیزن و گستههم با
شاه رفتند. پس ارشماروری که سختی راه بیمودید بحشمه فرود
آمدید پاسی که ار شب گذشت کیخسرو بدان چشمه سر و تن
نشست و بنیاش اندر شد و بهلوانان بحقتند چون صبح بدید آمد
کیخسرو نادید شد و هرچید بهلوانان حستند اروی شان بیافتند،
بمنزلگاه باز گشتند و ارین شگفتی همی سخن رانیدند و بحورد
و خواب گرائیدند، هم آگاه نادی تند برحاست و برهی سخت نشست.
چو باد ار هوا نادان برکشید بد سزه بامداران بدید
یکایک سرف اندرون ماندید بدانم بدایحای چون ماندید
بماند ایچ کس را اریشان توان بر آمد بمرحام شیرین روان
ار اینروی رال ورستم و گودر بانتظار باز گشتن بهلوانان
یک هفته در آن کوه ماندید، و چون تناهی آنان را بداستند باریح
و اندوه باز گشتند

چهار راجین است آئین و سان بگرد همی ران بدس رن بدان
نه رن شاد باشد نه ران هستمند چین است رسم سرای بلند

پادشاهی لهراسب

لهراسب چون تاح شاهنشاهی بر سر بهاد بداد گستری گرائید
و بآبادی کشور برداخت ار روم و هندو چین هنرمندان را بخواند
و در بلخ شارسایی بی افکند و کاخها و کویها و آتشکده ها بر آورد
و « آدر بر رین » را سا کرد

لهراسب دو وررد داشت یکی « گشتاسب » و دیگری
« رریر » که هر یک شایسته پادشاهی بودند ولی او بدو شاهزاده
که سیرگان کیکاوس بودند بیشتر مهربانی میکرد و از این روی گشتاسب
حاضری افسرده و دژم داشت

روزی پادشاه در نارس بر می بیاراست و با مهران کشور
همیگساری شست در این برم گشتاسب ار دلیری و هسرمندی خود
سخن گفت و ار بدر در خواست که تخت و تاح کسان را بنام وی
کند لهراسب تند خوئی و شتابدگی وررد را نرمی نکوهش کرد
و اندرز داد و ار در خواست وی روی بر تافت

گشتاسب از پاسخ بدر اندوهگین شد و شانه ناچند تن ار
کهران بر اه هندوستان رفت چون لهراسب آگاه گشت ز در
و گسته هم بوذر و گراوه هر یک را با سپاهی بر اه هند و روم و چین ار
بی گشتاسب فرستاد

رریر که بر اه هندوستان رفته بود، چون سر ادر بیوست با بدر
وی را برد بدر بار گردانید، و پس ار چندی چون گشتاسب همچنان
ار بدر بی مهری میدید تنهاروم رفت چون شهر درآمد هر چند

جست کاری درخور بیافت تا آهنگری « بوراب » نام او را شاگردی
 پذیرفت ولی درهنگام کار آهنگری پتک و سندان از بیروی او حرد
 شکست و آهنگر نرمی او را براند

گشتاسب در نزدیکی شهر بروستانی رفت ، کدخدای ده
 که از تراز فریدون بود وی را بخانه برد و بمهریابی از او بدیرائی
 همی فرمود

در روم آئین چمان بود که چون قیصر میخواست دختر
 خود را شوی دهد انجمنی میآراست و بزرگان و فرزانگان کشور
 را در آن انجمن می‌خواند تا دختر بدلخواه شوی خویش را از میان
 آنان برگزیند

برای « کتایون » دختر بزرگ قیصر چنان انجمنی برپاشت؛
 ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را در جواب دیده و بسدیده
 بود، چون در آن انجمن وی را بیافت از برگزیدن شوی سربار رد
 دیگر باری قیصر انجمنی بزرگتر بپاراست و فرمان داد که همگان بدان
 در آیند و بخواهش کدخدا گشتاسب بپایانم شد و در کاری
 نشست چون کتایون آنرا که در جواب دیده بود بیداری بیافت
 وی را شوهری برگزید و قیصر ناگیر بپسروی آئین دیرس
 کتایون را بگشتاسب سرد و آن هر دو را از درگاه براند .

گشتاسب همچنان بروستا بخانه کدخدا شد و همواره در
 بحیر بود و نا « هیشوی » نامی دوستی صدا کرد

چون قیصر از رفتار کتایون بحشم اندر بود پیمان نهاد
 که دختر دوم خود را بکسی دهد که گرگی را که دریشه « فاسقون » است

نکشد «میرین» خواستار دختر دوم قیصر بود و ستاره شامی در
یافته بود که حوایی ناشناس از ایران بروم آید و داماد قصر شود
و هنرها نماید پس بمیامحیکری «هیشوی» از گشتاسب تناهی
گرگ را در خواست و گشتاسب بدیرفت و گرگ را نکشت و از
خواسته هائی که میرین بهاداش بوی دادجراسب و شمشیری بدیرفت
و میرین بیچاره حیوین بدامادی قیصر سرافرار گشت

خواستار سومین دختر قیصر «اهر» اردرگان روم بود
و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و ازدهائی را که در کوه
«سقیلا» ست تها کند اهرن درماند و از میرین چاره جست

چو بشد میرین راهرن سخن بپیچید و اندیشه افکند
که گر کار آن نامدار جهان ناهرن نگویم نماد بهان
سر مایه مردمی راستی است ر تاری و کتری باید گریست
بگویم مگر کان سرده سوار بهد ازدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت ندارد مگر ناد دشمن بهشت
بر آریم گرد از دل آن سوار بهان ماند این راز یک روزگار
اهرن همبوسیله «هیشوی» نگشتاسب راه یافت و گشتاسب
بدیرفت که ازدها را بیر نکشد و چنین کرد و چون کشته شدن
ازدها نام اهرن برآمد قیصر سومین دختر حویس را بوی داد و
شادی بهشت

یکی مطری پیش ایوان حویس بر آورد چون تخت رحشان خویش
میدان شدیدی دو داماد اوی بیاراستندی دل شاد اوی

تیر و بچوگان و رخمن سنان
 همیتا خندی چپ و دست راست
 چنین تا برآمد برین رورگار
 نگشت اسب گفت ای شسته دژم
 بروم از بررگان دو مهتر بدید
 یکی آنکه بر اژدها را نکشت
 دگر آنکه بر گرگ بدید پوست
 میدان قیصر بنگ و سرد
 بطاره شو آجا که قصر بود
 بدو گفت گشت اسب کای خوبهر
 ترا ما من از شهر بیرون کنند
 ولیکن ترا گر چنین است رای
 بفرمود تا بر بهادید برین
 بیامد به میدان قیصر رسید
 ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست
 بر انگیحت آن نارگی را زحای
 میدان یکی بیر گوش بدید
 بیفکنند چوگان کمان بر گرفت
 بگه کرد قیصر بر آن سر فرار
 پرسید و گفت این سوارار کجاست
 سر افرار گردان سی دیده ام
 بخواستند گشت اسب را پیش اوی
 بهر دانشی گرد کرده عنان
 که گفتی سواری بدیشان سراسر است
 بیامد کتابیون آموزگار
 چه داری باندیشه دل را بعم
 که ناتاج و نا گنج و افسر بدید
 فراوان بلا دید و نمود بشت
 همه روم یکسر بر آوای اوست
 همی با سمان اندر آرند گرد
 مگر بر دلت ریح کمتر بود
 رقیصر مرا کی بود یاد و مهر
 چو بیند مرا مردمی چو کند
 به بیجم و رای تو ای رهنمای
 بر اسی که اندر نوردد رمین
 همی بود تا رحم چوگان بدید
 میان سواران در انداخت راست
 یلا برا همه سست شد دست و پای
 شد از رحم او در هوا با بدید
 کجا ابرار او دست بر سر گرفت
 بر آن جنگ و یال و رکیب درار
 که چندین پیچید چپ و دست راست
 سواری بدینگونه شنیده ام
 پیچید جان بداندش اوی

پرسیدش از شهر و نام و تَراد
 چنین گفت کان حواری بیگانه مرد
 جو داماد گشتم رشهرم براند
 ز قیصر ستم برکتایون رسید
 به بیشه درون آن زیانکار گرگی
 سراشان برحم من آمد پهای
 که دندابهاشان بحال مست
 رهیشوی قیصر برسد سخن
 جوهیشوی شدیش و دندان سرد
 بیورش بیاراست قیصر ربا
 کمون آن گرامی کتابون کجاست؟
 من آنکه شست از بر بادبای
 بسی آفرین کرد فرزند را
 پرسیدی بدو گفت اراکار حویش
 چنین داد پاسخ که برسیدمتن
 بگوید همی پیش من رار حویش
 که آرام و شهر و تَراد کدام
 گمانم که هست از تَراد بررگ
 وراں حایگه سوی ایوان گذشت
 قیصر از بادشاه حرر که «الیاس» نام داشت ناژ حواست

ورا رین سخن هیچ پاسخ نداد
 که از شهر قیصر ورا دور کرد
 کس از دفترش نام من برخواست
 که مردی عریب از جهان برگرید
 بکوه اندرون ازدهای سترگ
 بدان کار هیشوی بد رهنمای
 همان رحم خنجر نشان منست
 بواسطه این نگشته است کاری کهن
 گذشته سخنها برو بر شمرد
 بدو گفت بیداد رفت ایحوان
 مرا گریستمکاره حواری رواست
 بورش بیامد بر با کرای^۱
 سمنر بگار حردمند را
 مگر بر تو پیدا کند رار حویش
 به بر دامن راستی دیدمش
 بهان داردار هر کس آوار^۲ حویش
 «فرح راد» گوید که هشتم نام
 که بر حاشحویست و مرد سترگ
 سهر اندرین بیر چمدی بگشت

و چون پدیدرفت میان آنان آتش جنگ بر افروخته شد و الیاس در
 رزمگاه بدست ورح‌راد (گشتاسب) گرفتار گشت

این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسب یرماژ خواهد
 و «قالوس» نامی را پیامبری بایران فرستاد لهراسب ارگستاخی
 قیصر در شکست شد و نرمی ارقالوس ترویش کرد و از کار گشتاسب
 آگاه شد

س «قالوس» را بازگرداند و رزیر را با سپاهی آراسته بروم
 فرستاد رزیر در مرز روم لشکر را به «بهرام» یکی ارسرداران ایران
 سپرد و خود چون پیامبری برد قیصر شتافت ، در بارگاه قصر گشتاسب
 را دید و دو برادر یکدیگر را شناختند و هم در آنجا رزیر پیام
 لهراسب را که آماده جنگ است بقصر گفت

دیگر رزیر گشتاسب تنهائی سپاه ایران بیوست و دو برادر
 یکدیگر را در آغوش گرفتند . رزیر تحت پادشاهی را که با خود
 آورده بود بر افراخت و گشتاسب بر آن نشست و تاج تاهی
 بر سر نهاد

س بدرخواست گشتاسب قیصر بلشکر گاه ایران آمد
 و چون گشتاسب را شناخت شاهی بوی درود فرستاد و شادی گنج
 بپراکند و سران و پهلوانان ایران را نخواست چون چندی نگذشت
 گشتاسب با کتیو و رزیر بایران باز گشتند و لهراسب را دیدند
 آنان شادمانی افروند.

پادشاهی گشتاسب^۱

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت	فرود آمدار تحت و برست رخت
سلج گریں شد بران بوبهار	که یردان برستان بدان رورگار
مرآن حانه را داشتندی چنان	چو مرمکه را این رمان تاریان
ست آن در آفریں حانه را	بهشت اندران حانه بیگانه را
موشید جامه پرستش نلاس	حرد را چنان کرد باید سپاس
بیایش همی کرد حورشید را	چنان بوده بدراه حمشد را
چو گشتاسب بر شد تخت پدر	که فر بدر داشت و بخت بدر
منم گفست یردان پرستیده شاه	مرا ایرد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بررگ	که بیرون کمیم اررمه میش گرگ
سوی راه یردان بیاریم چمگ	بر آراده گیتی نداریم تنگ

۱ - در اینجا فردوسی در حدود هرات بیت از اشعار دقیقی را آورده

و فرموده است

چنان دید گوینده یکشب بحواب	یکی حام می داشتی چون گلاب
دقیقی ر حائی پدید آمدی	بر آن حام می داستانها ردی
فردوسی آوار دادی که می	محور حر بر آئین کاوس کی
که شاهی گریدی ر گیتی که بخت	بدو بارد و تاج و دیهیم و تحت
شهباشاه محمود گیریده شهر	ر گیتی بهر کس رسانده بهر
برین نامه بر چند ستافیتی	کنون هر چه هستی همه یافتی
از این ناره من پیش گفتم سخن	اگر نار یابی بجلی مکن
رگشتاسب وارحاسب یتی هرات	نگفتم سر آمد مرا رورگار
گر آن مایه برد شهشه رسد	روان من از خاک بر مه رسد
رواش روان ناد اندر بهشت	سخنش اید همه خوب ورشت
کنون من بگویم سخن کو بگفت	منم رنده او گشته با خاک حفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور ناژ
و ساو پدیدرفتند مگر «ارجاسب» پادشاه چین و توران که ارایران
ناژ میخواست

گشتاسب را از کتابون دو پسر بود یکی «اسفندیار» که
در دلاوری همتا داشت و دیگر «پشوتن»
چون چندی برآمد زردشت پیغمبری آشکار شد و گشتاسب
را بکیش خویش خواند.

شاه جهان گمت پیغمبرم	ترا سوی یردان همی رهبرم
جهاندار گوید که بیدیر دین	بگه کن بدین آسمان و زمین
مگر تا تواند چنین کرد کس	مگر من که هستم جهانداروس
رگوینده بیدیر به دین اوی	سامور ارو راه و آئین اوی
مگر تا چه گوید بر آن کار کن	حردرگرین، این جهان حوارکن
سامور آئین و دین بهی	که بی دین به دوست شاهنشهی

گشتاسب و زردشت و اسفندیار و بررگان ایران بدین زردشت
در آمدند و در هر سو آتشکده ها دریاگشت و موبدان به جهان پراکنده
شدند، تا آئین دین بهی را به مردم بیامورند

چون این حس نارحاسب رسید آن را بهانه زرم صاحب
و گشتاسب نامه کرد

که ای نامور نور شاه جهان	هرورنده تحت شاهنشهان
سرت سر بادو تن و جان درست	مبادت کبابی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تناه	بحود زور روشن نکردی سناه

بیامد یکی پیر مهتر فریب ترا دل پر از درد کرد و بهیب
 سخن گفت از دوزخ و ابدیشت بدلت اندرون تحم ز قتی نکشت
 تو او را بذیرفتی و دینش را بیاراستی راه و آئینش را
 بیفکندی آئین شاهان حویش بررگان گیتی که بودند بیش
 از آن پس که ایرد ترا شاه کرد یکی بیز جادوت بی راه کرد
 نوشتن یکی نامه دوستوار که هم دوست بودمت و هم بیگ یار
 حیوانه بحوانی سروتش بشوی فریسته^۱ را نیز مسمای روی
 ورایدوں که پندری این بند من سائی گران آهین سد من
 بیایم من نامه تابک دو ماه کنم سر سر کشورت را تناه
 چون نامه بگشتاسب رسید در دشت، و جاماسب بررگی
 موبدان، و دیگر بررگان را احضر کرد و با آنان رای رد سس
 ناسجی درشت نار حاسب نار فرستاد

ارجاسب چون ناسج نامه بحواند لشکری انبوه فراهم آورد
 و بایران روی نهاد، و از ایمنوی گشتاسب بیز ناساهی آراسته به
 بلخ در آمد، و چون دو لشکر روی اندر روی شدند در چند هفته
 در رمهائی سحت دریوست و در این درمها اردشیر و شیرو و شیداسب
 و بنوراد، (سران گشتاسب) و گرامی، (پسر جاماسب) و بسی
 از دهلوانان ایران کشته شدند و در زیر برادر شاهنشاه که سپهسالار
 ایران بود بیز از نای درآمد

کس آمد همانکه ناسعدیار که کشته شد آن شاه بیره گذار^۲
 بدرت از عم او نکاهد همی کمون کی او خواست خواهد همی

قلب اندر آمد میان را بست گرفت آن درفش همانون بدست
 نآزادگان گفت بشت سپاه بدارید، ای سامداران شاه
 نگر تاجه گویم همه بشنوید بدین حدای جهان نگرود
 بداید شاهان که روریت این که بددین بدید آید از ناکدین
 نگر تا ترسید از مرگ و چیر که کس بی‌رمانه نمرده است بیر
 وگر کشت حواهد همی رورکار چه سکوتر از مرگ در کارزار؟
 نگر تا سید نگریختن نگر تا ترسید از آویختن
 سریره ها را نرم افکنید رمانی نکوشد و مردی کنید

بس اسعدیار با دلیران گزیده ترکان تاحتند و از چپ
 و راست حمله های گران در پیوستند و ساری ارسران و سپاه
 ارحاسپ را بخاک افکندند و چون ارحاسپ را توان پایداری نماند
 نگریخت و گروهی از لشکر وی بر بهار اسعدیار در آمدند

چون پیروزی از آن گشتاسپ شد فرمان داد حستگان را
 سمارستانها برد و ستور سر حاماسب با گروهی از در کارزار از
 بی ترکان نژاد از آن بس هر يك از ساهان را بهرا حور خود
 نایگاه و فرمانروائی داد و خواسته و درم بحسید، و سپاسگزاری
 آتشکده ها برافروخت، و اسعدیار را بر انگشت که دس زردشت
 را بحهان درپرا کند

چو بکچند گاهی برآمد براین جهان و نره گشته بدو ناک دس
 ورسته فرستاد هم ری پدر که ای نامور شاه پیروز گر
 جهان و نره کردم بهر حدای نکشور را کننده سایه همای
 کسی را بنیر از کسی نیم نه نگستی کسی بی در و سیم نه

فروزمده گیتی سان بهشت جهان گشته آباد و هر جای کشت
 یکی سر کشی بود نامش گرم - ار پهلوانان گشتاسپ .
 گرم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار
 برده می شد وی از بدگوئی بار میایستاد و اندک اندک شاه را به
 پسر بدگماں کرد، و چنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را
 با خود همدستان نموده است که تاج و تخت شاهی را بدست آورد این
 سخنان در گشتاسپ اثر کرد و حاماسب را فرمان داد که اسفندیار
 را بدرگاه آورد و چون بیامد نند و بحیرش بدست و پای بهاد و در
 «گسداں دژ» بردان در افکند، و خود اربلخ برانلستان رفت رستم
 و زال او را بدیره شدند و آئین ررتشت را از او ساموختند، تا
 دوسال بر این نگذشت

از ایسو از رندانی شدن اسفندیار، و رفتن گشتاسپ با
 سپاه برانل، از حاماسب را آگاهی رسید و کین توری را کمر بست^۱
 و سپهداری «کهرم» لشکری انبوه مسلح فرستاد

۱ - گفتار دقیقی در يك هزار بیت در اینجا پایان میرسد، و فردوسی
 در باره ایات وی چنین می فرماید

چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گرانیده شد شست من
بگه کردم این نظم سست آمدم	سی بیت با تندرست آمدم
من این را بوشتم که تا شهریار	بداد سخن گفتن با بکار
دو گوهر بدین بادو گوهر فروش	کون شاه دارد نگفتار گوش
سخن چون مدیگونه نایدت گفت	مگوی و مکن ربح با طمع حفت
چو سد روان بیسی و ربح تن	بکابی که گوهر بیانی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان	مر دست ری بامه خسروان
دهان گرماند ر خوردن تپی	از آن نه که ناسار حوایی بی

لهراسپ ما هشتاد تن ارمودان در آتشکده نیایش بردان
 میگدراند، و چون از آمدن ترکان آگهی یافت ناگیر بررم آنان
 درآمد و مردم بلخ بیر اورا یاری کردند، ولی ترکان جیرگی یافتند،
 و او و مودان را نکشتند، و نکاح وایوان آتشکده، همچین برد
 و اوستا آتش اندر ردند، و «همای» و «به آفرید» دختران گشتاسپ
 را اسیر کردند

از پردگیان گشتاسپ ربی هوشمند برشت و برابل شتافت
 و گشتاسپ را آگاه ساخت نادر شاه ایران شتاب لشکری از هر
 سوی فراهم آورد و بلخ را بد، و از آنسو ارجاسپ بیر با سپاهی
 اسوه نکهرم بیوست و میان آنان درمی بررگ در گرفت، و دراین
 کارزار بسیاری از ایرانیان، از آجمله سی و هشت تن پسران گشتاسپ
 کشته شدند، و گشتاسپ شکست یافت و بگریخت و بکوهی که حر
 یک راه نداشت راه جست، و ارجاسپ که از پی میراند وی را در
 حصار گرفت

گشتاسپ درمانده گشت، و از جاماسب چاره جست. وی
 شاه را برهائیدن اسفندیار راهبری کرد، و خود در این کار کمر
 بست، و شاهه بری ترکان از لشکرگاه نگذشت و بر اسفندیار شتافت

اسفندیار بحسب بیاری بدر تن درمیداد و جاماسب او را
 پند و اندرز و بنود رام ساخت و چون آهنگران برای گشودن نند
 و ربحیر وی آمدند از آهستگی و کندی آنان دزم شد و بای بیمشرد
 و دست میچید و نند و ربحیر درهم شکست

چو شب تیره تر گشت اسفندیار سلیحش بپوشید و بر ساخت کار

بر آن ناره خسروی برشت
 یکی تیغ هندی گرفته بدست
 ورا راهس بیش جاماسپ بود
 که دستور فرخنده گشتاسپ بود
 وراجا بیامد بدان جایگاه
 کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
 سی را ر ایرایان کشته دید
 شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
 همی رار بگریست بر کشتگان
 بر آن تنگدل بخت بر کشتگان
 بحائی کجا گشته بد سخت ررم
 بجشم آمدش ررد روی گرم
 سردیک او اسپس افکنده بود
 برو خاک چندی برا کنده بود
 چنین گفت ما کشته اسفندیار
 که ای مرد نادان بد رورگار
 نگه کن که دانای ایران چه گفت
 بدانکه که نگشاد رار از بهت
 که دشمن که دانا بود به که دوست
 که نادمش و دوست داشت نکوست
 بر اندیشد آنکس که دانا بود
 بکاری که بر وی توانا بود
 ر چیری که باشد برو ناتوان
 بجستنش رجه ندارد روان
 ارا بران همی حای من حواستی
 تو آوردی اندر جهان کاستی
 تو بردی از این پادشاهی فروغ
 همی چاره هستی نگفت دروغ
 بدین ررم خوبی که شد ریخته
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 ورا دشت گریان سرا بدر کشید
 تماشای تو از این پادشاهی فروغ
 بیفکند از ایشان فراوان راه
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 بر آمد بران تمد حارا فراز
 چو روی بدر دید بردش بمار
 پدر دا عدل بود بر پای حست
 سو سید و مسود رویش بدست

گشتاسپ بسر را سحت بوارش فرمود و دیگر بار او را
 تاج و تخت شاهی بوی داد، بررگان و سران و سپاه ایران بزار
 دیدار او شادبها نمودند رور دیگر ایرایان سپهداری اسفندیار

از کوه فرود آمدند و اسفندیار سپاه دشمن رد و از میسره میمنه
بناخت. از دلیران دشمن « کرگسار » نامی که اراچاسب هم آوردی
اسفندیار را خواسته بود میدان درآمد، و اسفندیار او را با کمند
گرفتار کرد

ارچاسب را چون توان نباداری نماد نگر یخت و ابرایان
از بی شتافتند و تبع در دشمن بهادد، و آنان که گریختن نتوانستند
از اسفندیار رهبار خواستند.

گشتاسب باین نیروی شادی ها نمود و هفته یرداں را
میاش کرد سس اسفندیار خواستار شد که از پی اراچاسب برود
و خواهران خود را اگر رفتاری و ایران را ارسنگ برهاند اسفندیار
پدیدرفت و دوارده هزار اربامداران برگزید و کرگسار را سر همچنان
که در ربحیر بود با خوشن برد.

داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیار چون از ایران سروس شد بدوراهی رسید و فرمان
داد که کرگسار را ساوردند و نوید و بیم از او خواست که وی را
به « روئین دژ » حاجگاه اراچاسب، برآستی راه نماید
کرگسار پاسخ داد که از اینجا تا جایگاه اراچاسب سه راه
است راهی که با آب و گیاه و آبادیست سه ماه، و دیگری که از
بیابان میگذرد بدو ماه سموده میشود و راه هفت خان که بیمناک
و سخت دشوار است بش از يك هفته مدت نمیگردد

سه دیگر سرد بیکهفته راه هشتم بروئین دژ آمد و به راه
بر ارشیر و گرگست و بر ازدها که از چنگشان کس نماد رها

فریب رن جادو ار گرگ و شیر فروست و ران ازدهای دلیر
 بیابان و سیمرع و سرمای سحت که چون باد خیرد بدرد درخت
 و ران بس چور وئیس دژ آید پدید به دژ دید راسان کسی نه شنید
 سر ناره بر تر رانر سیاه بدو در فراوان سلیح و سپاه
 نگرد اندرش آب و رود روان که اردیدش حیره گردد روان
 نکشتی برو نگردد شهریار چو آید بهامون ر بهر شکار
 صد سال اگر ماند اندر حصار ر هامون بیادش چیری نکار
 چو اسفندیار آن سخنها شنید رمایی به بیجید و دم درکشید
 بدو گفت مارا حرایس راه بدست نگیتی به ار راه کوتاه بدست
 چیمین ناسح آورد پس کرگسار که به همت خاں هر گر ایشهریار
 برور و ناآرار نگذشت کس مگر کر تن حویشتن کرد بس

اسفندیار فرمود کرگسار را در سد نداشتند و سپاه ارهفتخان
 براند ، و چنانکه کرگسار اریش گفته بود درخان اول دو گرگ
 سترگ ، و درخان دوم دوشیر پر خاشحوی ، و درخان سوم ازدهائی
 دمان ، و درخان چهارم حادوئی چانک ، و درخان پنجم سیمرع
 و دو بچه او ، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همه آنها
 چیرگی یافت

وران بس فرمود تا کرگسار بیامد بر نامور شهریار
 بدو گفت کای بد تن بد بهاں بگه کن بدیکار گردان حهاں
 به سیمرع پیدا به شیرو نه گرگ به آن تیر چنگ ازدهای سترگ
 ناآوار گفت آبرماں کرگسار که ای نامور فرح اسفندیار
 یکی کار پیش است فردا که مرد بیدشد ار رورگار ببرد

برخ روزگار شگرف آیدت	سالای يك ميره برف آیدت
ببینی در جنگ و راه گریع ^۱	نه گرر و کمان یادت آید نه تبع
سرف اندر ای فرخ اسفندیار	بمائی تو نا لشکر نامدار
رگفتار من کین ماید گرفت	اگر بار گردی باشد شگفت
تو بی داری ار راه دیگر شوی ^۲	همی ویژه در خون لشکر شوی
درد رهین و بپرد درخت	مرا این درستست کرد ماسحت
یکی منزل آید بهر سنگ سی	وزاں پس که اندر بیان رسی
برو بگذرد مور و مار و ملخ	همه ریگ تفتست ناخاک و شخ
رمینش همی جوشد از آفتاب	سینی بجائی یکی قطره آب
به اندر هوا کرکس تیر پر	به بر خاک او شیر ناند گدر
رمینش سه رنگ چون توتیا	به بر شخ و ریگش بروید گیا
به نا اسب حان و به نامرد دل	برای بر ایگونه فرسنگ چل
سینی یکی ماهه ور جایگاه	وز آبجا بروئین در آید سپاه
سرباره نا حور برار اندرست	رمینش بکام بیار اندرست
بیاید گردان حنجر گدار	ارایران و توران اگر صدهرار
همی تیر باران کنند از برش	شینند صد سال گرد اندرس
چو حلقه است بر در بد دگمان ^۳	فروبی هماغست و کمتر همان
شنیدند گشتند نا درد یار	چو ایراییان گفتن کر گسار
نگرد بالا تا توانی مگرد	گفتند کای شاه آزاد مرد
همه شهریاران بردت بمار	براهی دگر گر شوی کینه سار

۱ - گریع گریه ۲ - یعنی تو پا و برداری از راه دیگر رو

۳ - یعنی دشمن چون حلقه بر در می ماند و بدرون در راه نمی یابد

چو بشنید اسفند یار این سخن
 شما گمت از ایران پید آمدید
 شما نار گردید بیور و شاد
 جهاندار بیور یار مست
 مردی باید کسی همهم
 چو ایرانیان برگشادند چشم
 برفتند بورش کسان بیش شاه
 رهبر تن شاه غمخواره ایم
 رما تا بود رنده يك نامدار
 سپهد چو شمشید از یشان سخن
 نکردار آتش همیرا ندید
 بهاری یکی حوس متش رور بود
 سراندرده و حممه فرمود کی
 هم اندر رمان تند نادی ر کوه
 سارید از آن ابر تار يك برف
 جهان یکسره گشت چون بر راع
 سه رور و سه شب هم بداسان گذشت
 ناوار بیش بشوتن نگفت
 مردی شدم در دم ازدها
 همه متش یردان بیایش کنید
 سپه یکسره نانگ برداشتند
 هم آنگه برآمد یکی باد حوش

شد آن تاره رویش رگردان کهن
 به از بهر نام بلند آمدید
 مرا کار حر ررم حستن مباد
 سراحتر اندر کنار منست
 اگر جان ستانم و گر جان دهم
 ندیدند چهر ورا بر ر حشم
 که گر شاه بیند به بخشد گناه
 بهار کوشش و جنگ بیچاره ایم
 به بیجسم يك تن سر از کار رار
 بخشد آن گفتههای کهن
 جهان آفرین را همی خواندند
 دل افروز و هم گیتی افروز بود
 بیاراست حوان و بیارود می
 برآمد که شد نامور ران ستوه
 رمین شد برادر برف و نادی تگرف
 بداست کس دارهامون ر راع
 سپهدار از آبیچاره بیچاره گشت
 که این کار ما گشت با درد جفت
 کنون رور گردی بیارد بها
 بخواند و اورا ستایش کنید
 بیایش از انداره نگداشتند
 سرد ابرو روی هوا گشت کش^۱

چون ایرانیان را دل رفته بحای بار آمد سه روز بآسایش
 اندر شدند و چهارم روز بر راه روی نهادند ولی چنانکه گرگسار گفته
 بود راه خشك و بی آب بود و چون ناراستی و دورویی وی آشکارا
 شد، اسفندیار او را نکشت و همچنین براند تا روئین دزرسد اسفندیار
 دوتراک را که بدشت می گذشتند بگرفت و بس از آنکه از روئین در
 پترویش کرد آن دو را نکشت پس با پشتون رای رد و ناری رآن
 شد که نائین ناررگانان بدر راه جوید و بیچاره آن را بگشاید سپس
 لشکر را به پشتون سپرد و بوی اندر داد که بی دیده بان و طلایه
 بماند و هرگاه آتش از فرار ناره بر افروخته بند بداسوی راند
 پس فرمان داد که صد شتر بیاوردند و هشتاد جفت صندوق فراهم
 کردند، آنگاه یکصد و شست مرد از یلان برگزید و در صندوقها
 جای داد و ده ستر دیگر را از گوبه گون گوهر و دسا بار بر نهاد و نائس
 کاروانان روئین در راند

چون بدرون دروینارگاه از حاسب راه یافت از گوهرهای
 شاهوار و حامه های درهت شاه پیشکش کرد و سران و لشکر
 دنار بهمشاند و خود را بام « حراد » خواند از آن پس باز بگشود
 تا حریداران از هرسو بر او انجم شدند

چو حورشید تابان رگنند بگشت حریدار بارار وی در گدست^۱
 دو خواهرش رفتند از ایوان کوی عربوان و برکفت ها بر سوی
 نردیك اسفندیار آمدند دریده دل و خاکسار آمدند
 چو اسفندیار آن شگفتی دید دورح کرد از خواهران نادید

۱ - یعنی وقتی حورشید معرب گزائید حریداران کالای وی پراکنده شدند

شد ار کار ایشان دلش بر ریم پوشید رخ باستن گلیم
 برقتد هر دو نردنگ اوی رحوں بردورج بر بهاده دوحوی
 بخواهش گرفتد بیچارگان ار آن مایه ور مرد نارارگان
 که رو روشن بر تو فرخنده باد فلک بیت فرمان تو ننده باد
 نارای رگشتاس و اسفندیار چه آگاهیت ای گوبامدار ؟
 بدین سان دو دخت یکی دادشا گرفتار در دست با سارسا
 بر همه سرو پای و دوش آنکش پدرتادمان رو روشب حفته حوش
 گر آگاهی از شاه ور شهر ما برین نوم تربالک شد رهبر ما
 یکی مانگ بررد بر بر گلیم که لران شدید آن دودختر ریم
 که اسفندیار از ننه خود مباد نه آنکس نگیتی کرو کرد یاد
 بد گشتاس آن شاه بیداد گر که چوں او میناد تاح و کمر
 بیند کابدر فروشده ام ر بهر حور خویش کوشده ام
 چو آوار بشمید فرح همای بداست و آمد دلش نار جای
 بداست حنگ آور با کرای که او را همی نار داد همای
 سگ روی نگشاد دنده بر آب برار حوں دل و چهره چوں آفتاب
 رکار جهان ماند اندر شگفت دژم گشت ول را بدیدان گرفت
 بدیشان چیم گفت کاین روز چند بدارید هر دو لسان را سند
 که ایدرم از بهر جنگ آمدم بریح از بی نام و ننگ آمدم
 کسی را که دختر بود آب کش کی آیدورادر جهان حوا خوش
 بدر آسمان باد و مادر رمین^۱ بخوانم بر آن روزگار آفرین

رور دیگر اسفندیار بردار جاسب رفت و پس ارستایش شام
 چنین گفت «چون براه دریا میگدشتم طوفانی سهمگین برحاست
 که امید رستگاری نماند، بیمان بهادم که اگر اریں ریح برهم برمی
 بردگ برپاکنم و بررگان کشور را بمهمانی بخوانم» ار جاسب حواهنش
 وی را پدیدرفت و چون کلیهٔ ناررگان برم را شایسته بود نکاح در
 برمی بیاراستند و آتشی حورشد وار برافروختند و همه بررگان
 و سراں ار مستی چمان شدند که سرار نا میشناختند

چون دیده بان نشان آتش بدید بشوتن را آگاه ساخت .
 در همان گاه بانگ تیره ونای برحاست و ایرایان ساخته و سبجده
 بدرروی آوردند چون این خبر بارحاسب رسید فرمان داد تا «کهرم»
 باسباهی ار درکار رار بجلوگیری شناند

ار این سوشمانگاه اسفندیار صندوقها را نگشاد، وارآں پس
 که یلان ار خوردن و آشامدن سردا حتنند جامهٔ درم پیوسدند و
 همگروه نکاح ار جاسب درآمدند و هر که را یافتند نکشتند ار جاسب
 را هماهوی دلیران ار حواب برانگشت و درم را آماده سد چون
 اسفندیار باو رسید نام خود را بگفت و او را نکشت و فرمان داد
 سرش ار داره میان لشکر ترکان بکندند و خود باری بشوتن ار
 دژ بیرون شد و دایرایان بوسه و آتش درم تبر ترگشت دراین
 درمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و سیاری ار سران ترکان
 کشته شدند، و چون لشکر شکست خورده ربهار حواستند اسفندیار
 پدیدرفت و تبع در آنان بهاد

پس پیروزی خویش را بگشتاسب نامه کرد و خواهران
را با حواسته بسیار بایران فرستاد گشتاسب پاسخ می شایسته داد
و او را بایران بخوانده اسفندیار دیگر بار ادهمت حال بگذشت و پدر
بسوست و هر دو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و می خوردن نشستند
سر خورد با شرم یاد پدر پدر همچنین بر یاد پدر

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باند می خوشگوار که می بوی مشک آیدارجو یار
هوا بر حروش و رمین برزجوش حنك آنكه دل شاد دارد ننوش
دزم دارد و نقل و نان و مید سر گوسفندی تواند برید
مرا است اسبان، حرم آرا که هست بخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان بر برگ گل است همه کوه بر لاله و سنبل است
پیاپی لیل سالد همی گل از ناله او سالد همی
بچندد همی لیل و هر رمان که بر گل شید گشاید زبان
داده که عاشق گل آمد گر ۲ ابر که از ابر بنم حروش هزار
درد همی پیش بپراهنش درویشان شود آتش اندر تنش
سرتك هوا بر رمین شد گوا نزدیک حورشید فرمانروا
که داد که لیل چگوید همی بر بر گل اندر چه حوید همی ؟
نگه کن سحر گاه تا شنوی ر لیل سخن گفتن پهلوی
همی باند از مرگ اسفندیار ندارد بحر ناله رو یادگار
چو آوار رستم شب تیره ابر بدرد دل بیل و چنگ هزار

ر امل شنیدم یکی داستان که بر حوید از گفته باستان

که چون مست بار آمد اسفندیار
 دژم گشته از خانه شهر بار
 کتایون قیصر که بد مادرش
 گرفته شب تیره اندر برش
 چو ارحواب بیدار شد تیره شب
 یکی جام می حست و نگشاد لب
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 که با من همی بد کند شهریار
 مرا گفت چوں کین لهراسب شاه
 بخواهی مردی زار حاسب شاه
 بیاری تو مر خواهران را رند
 کنی نام ما را نگمتی بلند
 جهان اربدان پاک بی حوا^۱ کنی
 نکوتی و آرایش تو کمی
 همه بادشاهی و لشکر تراست
 همان گنج ناتخت و افسر تراست
 کنون چوں برآرد سپهر آفتاب
 سر ساه مدار کردد ر حواب
 بگویم بدو آن سخنها که گفت
 رمن راستیها سارد بهمت
 اگر تاج شاهی سارد بمن
 درستش کنم چون نشان راشمن^۲
 وگر هیچ تاب اندر آرد بیچهر
 به یردان که بر پای دارد سپهر
 مردی من آن تاج بر سر بزم
 ترا نابوی شهر ایران کنم
 عمی شد ر گفتار او مادرش
 بدو گفت کای ربح دیده سر
 همه گنج و فرمان و رای و سپاه
 یکی تاج دارد بدرت ای بسر
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست
 همین گفت با مادر اسفندیار
 که بش رنار رار هرگر مگوی
 که بش رنار رار هرگر مگوی
 دژم گشته از خانه شهر بار
 گرفته شب تیره اندر برش
 یکی جام می حست و نگشاد لب
 که با من همی بد کند شهریار
 بخواهی مردی زار حاسب شاه
 کنی نام ما را نگمتی بلند
 نکوتی و آرایش تو کمی
 همان گنج ناتخت و افسر تراست
 سر ساه مدار کردد ر حواب
 رمن راستیها سارد بهمت
 اگر تاج شاهی سارد بمن
 درستش کنم چون نشان راشمن^۲
 به یردان که بر پای دارد سپهر
 مردی من آن تاج بر سر بزم
 ترا نابوی شهر ایران کنم
 عمی شد ر گفتار او مادرش
 بدو گفت کای ربح دیده سر
 همه گنج و فرمان و رای و سپاه
 یکی تاج دارد بدرت ای بسر
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست
 همین گفت با مادر اسفندیار
 که بش رنار رار هرگر مگوی
 که بش رنار رار هرگر مگوی

۱ - حوا گیاه خود روی که در کشتزار ها بر آید ۲ - شمن
 ست پرست ۳ - یعنی رازی که با رنار نگفتی در کوی و بارار نارخواهی شبیه

نکاری مکن بیر فرمان رن که هرگر بیایی رنی رای رن
 بر آژنگ^۱ و تشویر^۲ شد مادرش ر گفتن شیمایی آمد برش
 چو نگدشت شب گرد کرده عمان سپیده بر آورد رحشان سنان
 نشست ار بر تحت زر شهریار شد پیش او فرح اسفندیار
 چو در پیش شاه ابحس شد ساه ر نام آوران و ر گردان شاه
 همه موبدان بیش ته در رده هم اسفندان بش او صفرده
 بس اسفندیار آن یل ملتن بر آورد ار درد آنگه سخن
 بدو گفت شاها ابوشه بدی تو را بر رمین فرء ایردی
 سر داد و مهر ارتو پیدا شدست همان تاح و تحت ارتوریا شدست
 همه مرترا چون یکی نمده ایم همه نازروی تو بوینده ایم
 تودایی که ارحاسب ار بهردس سامد چمان با سواران حی^۳
 همی حوردم آن سحت سوگمدها چو بدرقم آن ایردی سد ها
 که هر کس که آرد بدین در شکست داش تاب گیرد سوی بت درست
 مباحش بخنجر کنم بر دو نیم باشد مرا ار کسی ترس و نیم
 وراں بس که ارحاسب آمد بخنگ به برگشتم ارحمگ تیرو پامگ
 مرا حوار کردی به گفت کررم چو حام کئی حواستی رور برم
 بسستی تن من نمند گران بر بحیر و مسمار آهمگران
 برابل شدی بلح نگداستی همه ررم را برم بنداستی
 بدیدی همان تع ارحاسب را فکندی بخون شاه لهراسب را

۱ - آژنگ چین و شکج که ارحشم یا بیری بر چهره و اندام آشکار سود

۲ - تشویر شرمساری و حجلت ۳ - اسفندیار نگشتاسب میگوید تو میدانی ارحاسب
 برای این بایران لشکر کشید که دین رددشت را ارمان بر دارد و من چون عهد و سد
 ایردی را پذیرفتم سوگند حوردم که هر که بدین شکست اندر آرد یا به ت پرستی گراید
 او را نکشم چون ارحاسب آمد ارحمگ روی تافتم تا او را شکست دادم

چو حاماسب آمد مرا بسته دید
 عل و نند بر هم شکستم همه
 ار ایشان نکشتم فرون ار شمار
 گر ابرهفت حان بر شمارم سخن
 ر تن بار کردم سر ارحاسپ را
 زسی نمود و سوگند و پیمان تو
 همی گفتمی از بار بینم ترا
 سبارم ترا افسر و تحت و عاج
 مرا از درندگان بدین شرم حاست
 بهانه کمون چیست من در چه ام؟
 فرزند ناسح چنین داد شاه
 از اسبش کردی که گفتمی تو کار
 نگیتی بداری کسی را همال
 که اوراست تا هست راناستان
 بمردی همی راسمان نگردد
 بیحد زرای و بر فرمان من
 سوی سیستان رفت باید کنون
 برهه کنی تیغ و کوبال را
 بدادار گیتی که او داد رور
 که چون این سخنها بحای آوری
 سبارم ترا گنج و تحت و کلاه
 جمین ناسح آورد اسفندبار

وراں سستگی ها مرا حسته دید
 دوان آمدم بش شاه رمه
 نگویم سخن کثر بر شهریار
 همانا که هر گر باید به من
 بر افراتم نام گشتاسپ را
 دلم گرمتر شد بر همان تو
 ر روش رواں بر گریم ترا
 که هستی بمردی سراوار تاج
 که گوید گنج و سپاهت کجاست
 بر از رنج یونان بر بهر که ام،
 که از راستی نگذری بست راه
 که یار تو نادا جهان کرد گار
 مگر برهنر نامور نور رال
 همان بست و عرس و کابلستان
 همی خویشتم کهتری بشمرد
 سر اندر بارد به بسمان من
 نکار آوری جنگ و رنگ و فسوں
 بسند آوری رستم رال را
 فرورنده اختر و ماه و هور
 رمن شنوی ران سس داوری
 شامت با تاج در پیشگاه
 که ای برهنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن
تو باشاه چمن حوی ننگ و سرد
چه حزئی سرد یکی مرد بیر
رگه منوچهر تا کیقباد
همی خواندندش خداوند رحش
نه او در جهان نامداری بواس
اگر عهد شاهان باشد درست
چمن داد پاسخ ناسعدیار
کسی کو ر عهد جهاندار گشت
ره سینه گیر خود ناسپاه
چو آجا شوی دست رستم بمد
از آن س بیچید سرارما کسی
سمهد دروها در از چمن نکرد
ترا بست دستان و رستم نکار
دریغ آیدت جای شاهی همی
ترا داد آن تحت و حای مهان
وایکن ترا من یکی مده ام
در بست پدر مار گشت او تناب
نایوان خویش اندر آمد دژم
کتایون حورشید رح در رحشم

بر انداره باید که رانی سخن
هم از دشت ترکان برانگیر گرد
که کاوس خواندی ورا شیر گپی
همه شهر ایران بد و بود شاد
جهانگیر و شیرا وژن و تاح بخش
بر رگست و ناعهد کیجسرواست
باید رگشتاسب مشور حس
که ای پور گردنکش نامدار
بیش در او شاید گذشت
اگر تحت خواهی همی ناکلاه
بیارش مارو فکنده کمند
اگر کام اگر گنج دارد سی
شاه جهان گفت اربن بدگرد
همی راه حوئی ر اسعدیار
رگیتی مرا دور خواهی همی
مرا گوشه بس بود در جهان
فرمان و رایت سر افکنده ام
هم اربهر تاح وهم ارگفتاب
لی پر ر باد و دلی بر رع
بیش بسر شد در از آب چشم

چنین گفت با فرح اسفندیار
 ر بهم شنیدم که از گلستان
 سندی همی رستم زال را
 ر گیتی همی بند مادر بوش
 سواری که باشد نیروی بیل
 بدرد جگر گاه دیو سید
 نکس سیاوش از افراساب
 مده از بی تاح سر را ساد
 بدر پیر گشتست و دریا توئی
 سپه یکسره بر تو دارند چشم
 مرا خاکسار دو گیتی مکن
 چنین باسح آوردش اسفندیار
 هماغست رستم که دای همی
 نکو کار تر رو بایران کسی
 چنورا بستن باشد سرا
 ولیکن باید شکستن دلم
 چگونه کشم سر و فرمان شاه
 چو رستم باید فرمان من
 سارید خون از مژه مادرش
 بدو گفت کای زنده پیل ژبان
 سنده باستی تو با بیلتن
 مر بیش بیل ژبان هوش خوش

که ای از یلان جهاں یادگار
 همی روت خواهی براناستان
 خداوند شمشیر و کوهال را
 بد تر مشتاب و باند مکوش
 پیکار حواری آیدش رود بیل
 ر شمشیر او گم کند راه سید
 ر خون کرد گیتی چو دریای آب
 که با تاح شاهی ر مادر براد
 بختگ و بمردی توانا توئی
 ممکن تن اندر بلاها بختم
 ارس مهربان مام بشنو سخن
 که ای مهربان اس سخن باددار
 هر هاش چو رند^۱ جوانی همی
 باند بدید از بختوئی بسی
 چنین بده خوب آید از بادشا
 که چو سکی دل رتن نگسام
 چگونه گدارم چنین بسنگ^۲؟
 رم بشنود سرد هر گز سخن
 همه ناک بر کند موی از سرش
 همی حواری گیری نتری روان
 از ایدر مرو بی یکی انجم
 بهاده بر اینگونه بدوش خویش^۲

۱- رند کتاب مدهی ررشتیان، و مقصود اینکه سخنان تو در دارة رست

درست است و از روی ایمان ۲- یعنی پای خود سوی مرگ مرو

اگر رین شان رای تورفتن است
 بدو روح مر کود کانرا پیای
 م مادر چنین گمت پس جنگجوی
 که چون کاهلی بیشه گیرد جوان
 بشگیر هنگام بانك خروس
 چو بیلی ناسب اندر آورد نای
 همیراند تا بیشش آمد دو راه
 شتر آنکه در بیش بودش بخت
 همی چوب رد بر سرش سارواں
 چپانجوی را آن بد آمد بقال
 بدان تا بدو نار گردد بدی
 عمی گشت ارآن اشتر اسفندیار
 چنین گمت آنکس که بیرو رگشت
 بدو سك هر دو ر یردان بود
 وراں حا بیامد سوی هیرمند
 نآئین بستند برده سرای
 می آورد و رامشگر اسفندیار
 چو گل شکفیدار می سالحورد
 بمرمود تا بهمین آمد به بیش
 بدو گمت اسب سه بر شین
 نه بر سرت افسر خسروی
 داساں که هرکس که بیند ترا
 همه کام بد گوهر آهرمن است
 که دانا بخواند ترا پا کرای
 که ناردن کودکان بیست روی
 نماید منش پست و تیره روان
 ر درگاه بر حاست آوای کوس
 بیاورد چون باد لشکر ر جای
 فروماید بر حای بیل و سباه
 تو گمتی که باحاک گشتست حفت
 ر رفتن نماید آن همه کاروان
 بمرمود کتن سر بریدند و یال
 بگردد تمه فرء ایردی
 گرفت آنرمان احترامه حوار
 سرو بخت او گیتی افرو رگشت
 لب مرد باید که حندان بود
 همی بود ترساں ز بیم گرد
 بررگاں لشکر گریدند جای
 نشسته شو تن بر شهریار
 رح نامداراں و شاه سرد
 سخن گمت ناوی رانداره بیش
 بیارای تن را بدیای چپ
 نگارش همه گوهر دهاوی
 ر گردنکشاں بر گیرند ترا

دادند که هستی تو حسرو نژاد
 هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده ارما و جربی نمای
 بگویش که هر کس که گردد بلند
 ر دادار باید که یاند سپاس
 چو باشد گراننده بیکوئی
 بهر ایدش کامکاری و گنج
 بگیتی هر آنکس که سکی شاحت
 اگر بار جوئی ر راه حرد
 که چندین بردگی و گنج و سپاه
 به بس بنا کان من یافتی
 چه مایه جهان داشت لهر اسپ شاه
 چو او شهر یاری بگشت اسپ داد
 سوی او یکی نامه نوشته
 رفتی بدرگاه او بنده وار
 چو گشت اسپ نشست یک شهر یار
 بدرفت با کیره دین بهی
 چو حورشید شد راه کیهان حدیو
 کنون حاور اوراست تا ناحتر
 ر آن گفتم این باتوای بهلوان
 رفتی بدان نامور بارگاه
 کرانی گریدستی اندر جهان

کند آفریننده را بر تو یاد
 مکن کار بر خویشی بر گران
 بیارای گمزار و حوی فرای
 جهاندار و از هریدی بی گریب
 که او یست جاوید بیکی شناس
 بهر هیرد از آر و از بد خوئی
 بود شادمان در سرای سپنج
 بکوشید و با شهر یاران شاحت
 بدانی که چوین به اندر حورد
 گرانمایه اسبان و تحت و کلاه
 چو در بدگی تر بشتافتی
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 بیامدت از شاه و از تخت یاد
 از آرایش ندگی گشته
 بخواندی من او را همی شهر یار
 بررم و سرم و به رای و شکار
 بهان گشت پیدادی و بی رهی
 بهان شد بد آموری و راه ریو
 همی بشکند پشت شیران بر
 که او از تو آرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشی داری اندر بهان

بر آشوفت یکرور و سوگند خورد
 که او را بجز بسته در نارگاه
 بیرهیر و بیجان شو از خشم او
 چو ایدر بیائی و فرمان کنی
 بحورشید و روش روان زیر
 که من رین پشیمان کنم شاه را
 چو بسته ترا برد شاه آورم
 و ران بس باشم به پیشش پای
 بمانم که نادی تو بر ورد
 سحسهای آن نامور پیشگاه
 سوشید در رفت شاهنشهی
 حرامان بیامد ر پرده سرای
 چهارحوی نگذشت بر هیرمند
 هم اندر رمان دیده باش ندید
 که آمد برده سواری دایر
 بس پشت او خوار مایه^۲ سوار
 هم اندر رمان رال رر بر نشست
 بیامد چو از دور او را ندید
 چنین گفت کاین نامور بهلویست
 هم اندر رمان بهم آمد پدید
 برور سپید و شب لاجورد
 سیند کسی زین گزیده سپاه
 بدیدی که چشم آورد چشم او
 روان از شستن شیمان کنی
 بجان پدرم آن جهاندار شیر
 بر افروزم این تیره گون ماه را
 برو بر فراوان گناه آورم
 ر خشم و ر کین آرمش نار جای
 بران سان که از گوهر من سرد
 چو بشند بهم بیامد براه
 سر بر بهاد آن کلاه مپی
 در فت درفشان بس او بای
 خوانی سر افراز و اسبی بلند
 سوی رابلستان فعان بر کشید
 بهرای ررین^۱ سیاهی بریر
 تن آسان گذشت از لب رودبار
 کمندی بقرآک و گری بدست
 یکی ناد سرد از حگر بر کشید
 سر افراز نا جامه خسرویست
 ورو رایت خسروی گسترید^۳

۱- هرای سار و براق اسب، و صدائی که از بهم خوردن آن برآید ۲- حواد
 مایه اندک ۳- طاهراً مقصود این که پرچم خسروی نالای سرش بر افراشته شد

چو بر دیکتر گشت آوار داد
 سر ایمن پورستان کجاست ؟
 بدو گفت رال ای پسر کامجوی
 کنون رستم آید ز بخجیر گاه
 چنین داد پاسخ که اسفندیار
 گرس کی یکی مرد حویمده راه
 چنین داد پاسخ که نام تو چیست ؟
 بدو گفت بهمن که من بهمنم
 چو شنید گفتار او سر فرار
 بخندید بهمن بیاده بود
 سی کرد خواهش که اندر نایست
 بدو گفت پیغام اسفندیار
 گریں کرد گردی که داست راه
 با گشت نمود بخجیر گاه
 یکی کوه بد پیش مرد جوان
 نگه کرد از آنجا ز بخجیر گاه
 یکی مرد همچون که بیستون
 یکی تره گوری رده بر درخت
 یکی جام پر می بدست دگر
 چنین گفت بهمن که این رستمست
 ترسم که با او یل اسفندیار
 من این را بیک سنگ بی جان کنم
 یکی سنگ ار آن کوه خارا نکند
 ز بخجیر گاهش زواره بدد

چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست
 فرود آی و می خواه و آرام جوی
 رواره فرامر و چندین سپاه
 فرمود ما را می و می گسار
 که با من بیاید ز بخجیر گاه
 همی نگذری تر کام تو چیست ؟
 رشت جهاندار روئین تنم
 فرود آمد از اسب و بردش مار
 بر رسید و او گفت و بهمن شنود
 چنین تیر رفتن تراروی بست
 شاید گرفتن چسبست و حواری
 فرستاد با او ز بخجیر گاه
 هم اندر زمان بار گشت او در راه
 بر انگیخت آن ناره پهلوان
 دید آمد آن پهلوان سپاه
 درختی گرفته بچنگ اندرون
 بهاده بر خویش کویال و رحمت
 برستنده بر نای بیشش بسر
 و گر آفتاب سیده دم است ؟
 نتاند پیچد سر از کار رار
 دل زال و رودابه پیحان کنم
 فرو هشت از آن کوهسار بلند
 هم آوار آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار یکی سنگ غلطان شد ارکوهسار
 به جنمدم رستم به نهاد گور رواره همسکرد ار آنگونه شور
 همی بود تا سنگ بر دیک شد ز گردش همه کوه تاریک شد
 برد باشنه سنگ مداخلت دور رواره بر او آفرین کرد و دور
 عمی شد دل بهمی ار کار اوی چو دید آن بررگی و دیدار اوی
 چو آمد نزدیک بححیر گاه تهمت بدیدش هم آنگه راه
 بدیره شدش بارواره بهمی ربححیر گه هر که بدیش و کم
 بیاده شدار اسب بهمی چو دود بر سیدش و بیکوئیها نمود
 بدو گمت رستم که تا نام خویش لگوئی بیانی ر من کام خویش
 چیم گمت من سور اسمدیار سر راستان بهمی نامدار
 ورا پهلوان رود در بر گرفت ر دیر آمدن نورش اندر گرفت
 چو نشست بهمی بدادش درود ر شاه و ایرایان بر فرود^۱
 و ران من چیم گمت کاسمدیار چو آتش برفت ار در شهریار^۲
 سرا برده رد بر لب هیرمند فرمان بیور شاه بلند
 بیامی رسانم ر اسمدیار اگر بشنود پهلوان سوار
 چنین گمت رستم که فرید شاه بریحید ورین سان بمیمود راه^۳
 حوریم آنچه داریم چیری بحست دس آنگه جهان ریر و رمان تست
 نگسترد بر سفره بر نان برم یکی گور بریان بیاورد گرم
 همیخورد بهمی رگور اندکی مد حوردش ران او صد یکی
 بحمدید رستم بدو گمت شاه ر بهر حورش دارد این بیشگاه

۱ - یعنی علاوه بر طرف شاه و ایرایان هم درود فرستاد ۲ - یعنی

ر بارگاه گشتاسب بر افروخته و نا هیجان بیرون شد

خورش چون بدینگونه داری بحوان
 چه سان رقتی اندر دم هفتخان ؟
 چگونه ربی بیزه در کار رار
 چو خوردن چنین داری ایشهریار ؟
 بدو گفتم بهم که حسرو تزداد
 سخنگوی و سیار حواره مباد
 حورش کم بود کوشش جنگ بیست
 نکف بر نهد هر رمان جان خویش
 داشتید بر ناره هردو سوار
 همی راند بهمین بر نامدار
 بدادش یکایک درود و دیام
 ر اسعدیار آن یل سکنام
 چو شنید رستم ر بهمین سخن
 بر اندیشه شد معر مرد کهن
 چنین گفتم آری شنیدم پیام
 دلم شد دیدار تو شاد کام
 ر من پاسخ این بر ناسعدیار
 که ای شیر دل مهتر نامدار
 هر آنکس که دارد روانش حرد
 سر مایه کارها بگرد
 چو مردی و پیروری و حواسته
 ورا باشد و گسیج آراسته
 نزرگی و گردی و نام بلند
 نرزد گرانمایگان ارجمند
 نگیتی بدین سان که اکنون توئی
 باید که دارد سر بد خوئی
 ساشیم بر داد و بردان درست
 بگیرم دست بدی را بدست
 سخن هر چه برگفتنش روی بیست
 درختی بود کش بروی بیست
 اگر جان تو سپرد راه آر
 چو مهتر سراید سخن سخته به
 ر بردان همین آرزو خواستم
 که بینم پسندیده چهر ترا
 شینم یک ناد گر شاد کام
 کمون آنچه هستم همه یافتم
 میش تو آیم همی بی ساه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 ر کیحسرو آغار تا کیتقاد
 رتو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ر خواهشگری تیز شتافتم
 ر کیهنشاہ گسریم حام
 ر کیهنشاہ گسریم حام

کنون ای تهمتن تو در کار من کنون ای تهمتن تو در کار من
 که آن بیکوئیهها که من کردهام که آن بیکوئیهها که من کردهام
 چو پاداش آن ریح سد آیدم چو پاداش آن ریح سد آیدم
 همان به که گیتی بیند کسی همان به که گیتی بیند کسی
 مگوی آنچه هرگز بگفتست کس مگوی آنچه هرگز بگفتست کس
 بررگان ناآتش بیابند راه بررگان ناآتش بیابند راه
 همان تاش ماه نتوان بهت همان تاش ماه نتوان بهت
 تو بر راه من بر ستیره مرین تو بر راه من بر ستیره مرین
 تو آن کی که ار پادشاهی سراسر تو آن کی که ار پادشاهی سراسر
 مردی ردل دور کی چشم و کین مردی ردل دور کی چشم و کین
 به دیده است کس سد بر نای من به دیده است کس سد بر نای من
 بدل حر می دار و نگدار رود^۳ بدل حر می دار و نگدار رود^۳
 گرامی کن این حانه ما سور گرامی کن این حانه ما سور
 چنان چون بدم کهتر کینقاد چنان چون بدم کهتر کینقاد
 چو آئی نردیک من با سپاه چو آئی نردیک من با سپاه
 بیاساید از ریح مرد و ستور بیاساید از ریح مرد و ستور
 چو خواهی که لشکر بایران بری چو خواهی که لشکر بایران بری
 گشایم در گنجهای کهن گشایم در گنجهای کهن
 بیش تو آرم همه هر چه هست بیش تو آرم همه هر چه هست
 سر آنچه خواهی و دیگر بخت سر آنچه خواهی و دیگر بخت
 چو هنگام رفتن فرار آیدت چو هنگام رفتن فرار آیدت

نگه کن بکردار بسیار من
 همان ریح و سختی که من بردهام
 هم ار شاه ایران گرید آیدم
 چو بیند بدو در نماید بسی
 مردی مکن باد را در قفس^۱
 ر دریا گذر نیست بی آسناه
 به رونه توان کرد با شیر حفت
 که من خود یکی مایه ام در ستیز
 مدار آر را دیو بردست راست^۲
 چنان را بچشم جوانی مین
 به بگرفت شیر ژیان جای من
 ترا نادار ناک یردان درود
 ممت از برستده حوس دور
 کسوں ار تو دارم دل و معر شاد
 هم ایدر شادی سائی دو ماه
 دل دشمنان گردد از رشک کور
 نردیک شاه دلیران بری
 که ایدر فکندم شمشیر بن
 کجا گرد کردم نیروی دست
 مکن بردل ما چنین رور بخت^۴
 ندیدار خسرو بیار آیدت

۱ - ناد در قفس کردن کار محال کردن، یعنی با رور و قوت کار محال
 ۲ - یعنی دیو آر را راهما و دستور خویش قرار داده ۳۰ - یعنی ار رود
 ۴ - یعنی رور گار مارا پریشان و پراکنده مکن.

عنان ار عنات پیچم راه
 بیورش کنم بیست خشم ورا^۱
 پیرسم ر سداد شاه بلند
 رستم چو بشنید بهمن برفت
 تهمتس بره بر رمایی بماند
 کرایدر نردیک دستان شوید
 بگوئید کاسفندیار آمده است
 بایوان ها تخت زرب بهید
 که نردیک مامور شاه آمده است
 گوی نامدار است و شاهی دلمر
 شوم پیش او گر بدبرد بود^۳
 اگر شکوئی بینم اندر سرش
 بدارم از او گنج و گوهر دریغ
 و گر باز گردانم با امید
 تو دای که این تاب داده کمند
 زواره بدو گفت ممدیش اربین
 بدانم بگفتی یکی شهریار
 بیاید ر مرد خرد کار بد
 رواره بماند نردیک رال
 بیامد دمان تا لب هیرمند
 عنانرا گران کرد^۵ دریش رود
 حرامان بایم نردیک شاه
 موسم سر و پا و چشم ورا
 که بایم چرا کرد باید بمند^۴
 همرا بد با موبد پاک تفت
 رواره فرامرز رادش خواند
 سرد مه کابلستان شوید^۲
 جهان را یکی خواستار آمده است
 بر او حامها حسرو آئین بهید
 پر ارکینه ورره خواه آمده است
 به اندیشدار جنگ یک دست شیر
 نسکی بود هر کسی را امید
 زیاقوت و زر آورم افسرش
 به نرگستوان و به کویال و تبع
 بماند مرا رور با او سبب^۴
 سر زنده بل اندر آرد بند
 بگوید کسی ررم کش بست کین
 برای و بمردی چو اسفندیار
 بدید او را هیچ کردار بد
 وران روی رستم برافراحت نال
 سرش تنز گشته زبسم گزند
 همی بود تا بهمن آرد درود

۱ - یعنی بیورش و فروبی چشم او را ارمان می برم (در بعضی نسخه ها بیورش کم برم چشم ورا) ۲ - مقصود رودانه است ۳ - بویید میهمانی ۴ - کناه است ارباسازگار شدن ۵ - عنان گران کردن کناه اسب از توقف کردن

چو بهمن سامد برده سرای
 همه دیده بیش پدر بار گفت
 بدو گفت چون رستم بیلش
 بیامد کمون تا لب میرمند
 بدیدار شاه آمدستش بار
 ربهم بر آشت اسفندیار
 بدو گفت کر مردم سر فرار
 وگر کودکان را نکاری بررگ
 تو گردکشانرا کجا دیده؟
 بهرمود کاسب سیه رین کنند
 بس از لشکر نامور صد سوار
 ار آن سو حروشی بر آورد رحش
 تهمتیں بحتک اندر آمد ورود^۲
 بسی آفرین کرد کر یکجدا
 که تو نامور اندرین جایگاه
 شسیم و گمتار فرح بهیم
 چنین دان کدیردان گواهی من است
 که روی سیاو حش اگر دیدمی
 نمایی همی حر سیاو حش را
 حنک شاه کوچون تو دارد سر
 خنک شهر ایران که تخت ترا
 همی بود بیش پدر بر بیای
 همان نر نادیده اندر بهمت^۱
 سینم کسی سر در احمن
 به خوش به خودونه گرر و کمند
 بدام چه دارد همی با تو راز
 ورا بر سر احمن کرد حوار
 برید که با رن شیند برار
 فرستد، باشد دلیر و سترگ
 که نانگ بی اسب شنیده
 سالاش بر رین درین کنند
 برفتند با فرح اسفندیار
 ورین روی اسب گو تاح بحت
 ساده شد و داد یل را درود
 همی خواستم تا بود رهنمای
 چنین تندرست آمدی با ساه
 وراں بس یکی خوب پاسح دهیم
 حرد رین سخن رهنمای منست
 ندین تاره روئی بگردیدی
 مرا آن تاحدار جهان بخش را
 سالو و فرت سارد پدر
 برستمد و بیدار بحت ترا

۱- یعنی و آنچه خود بر دریافت کرده بود ۲- یعنی از آب بکار آمد

دژم بخت آن کر تو جوید بمرد ربخت و رتخت اندر آید بگرد
 همه دشمنان ار تو بر بیم باد دل بدسگالت بدو بیم باد
 همه ساله بخت تو برور باد شمان سیه بر تو برور باد
 چو شنید گفتارش اسفندیار فرود آمد ار ناره شاهوار
 تی بیلوارش^۱ سر در گرفت فراوان بر او آفرین بر گرفت
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان که دیدم ترا شاد و روس روان
 سراوار باشد ستودن ترا یلان جهان حاك بودن ترا
 حنك آنكه باشد و را چون تو بشت بود ایمن ار رورگار درست
 بدو گفت رستم که ای پهلوان جهاندار و بیدار و روشن روان
 یکی آردو خواهم ار نامدار که ناسم بران آردو کامکار
 که آئی خرامان سوی حان من دیدار روشن کنی حان من
 سرای تو گریست چیریکه هست بکوشیم و با آن سائیم دست^۲
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای ار یلان جهان نادگار
 هر آنکس که او چون تو باشد سام همه شهر ایران بدو ساد کام
 شاید گذر کردن ار رای اوی گذشت ابرو بوم و از جای اوی
 ولیکن ر فرمان ساه جهان پیچم همی آشکار و نهان
 برابر بمروود ما را درنگ نه با نامداران این بوم حنگ
 تو آن کن که بریابی ار رورگار بر آن رو که فرمان دهد شهر بار
 تو خود سد بریای نه بی درنگ باشد ر بند شهنشاه بنگ
 ترا چو برم بسته بردیک شاه سراسر بدو بار گردد گماه
 ار این سنتت من روان خسته ام پیش تو اندر کمر بسته ام
 بمانم که تاشب بمایی بند و گر^۳ بر تو آید بحیری گرد

۱ - بیلوار بیل ماسد ۲ - یعنی خود را مشغول کنیم بآن وقاعت کنیم ۳ - گر یا

ار آن پس که من تاح بر سر بهم
 و گر بار گردی نزالستان
 بیانی تو چیدان رمی خواسته
 بدو گفتم رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل دیدار تو
 دو گردن فراریم بیرو جوان
 ترسم که چشم بد آید همی
 همی یابد اندر میان دیو راه
 یکی بگفت باشد مرا رین سخن
 که چون تو سپهری سری افسری
 شادی یائی سوی حان من
 گر این کیمه از مغر بیرون کنی
 و گفتار تو راهش جان کنم
 مگر بد، کر بد عاری بود
 به بیند مرا ریده نا نند کس
 بهاسج چنین گفت اسفندیار
 همه راست گفتمی نگفتمی دروغ
 و ایکن بشوتی شاسد که شاه
 گر اکنون بیام سوی حان تو
 چو گرین پیچی ر فرمان شاه
 یکی آنکه من با تو خنگ آورم
 فرامس کنم حق بان و نمک
 جهان را بدست تو اندر دهم
 بهنگام شکوفه گلستان
 که گردد برو بومت آراسته
 همی جستم از داور کردگار
 شوم شادمانه رگفتار تو
 خردمند و بیدار دل پهلوان
 سرازخواب خوش برگراید همی
 دلت کثر کندار پی تاح و گاه
 که تا جاودانه نگردد کس
 سرافرار شیری و کند آوری
 ناشی بدین مرر مهمان من
 بکوشتی و بر دیو افسون کنی
 رمن هر چه خواهی تو فرمان کنم
 شکستی بود، رشت کاری بود
 که روشن روانم بر اینست و بس
 که ای از گوان جهان یادگار
 نه کتری بگیرد مردان فروع
 چه فرمود چون من برفتم براه
 بوم شاد و بیورر مهمان تو
 مرا تاش رور گردد سیاه
 سرخاست حوی پلنگ آورم
 و با کی نژاد اندر آرم شك

وگر سر پیچم ر فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جانگاه
 ترا آرزو گر چنین آمده است يك امرور با می سائیم دست
 بدو گفتم زستم که اندون کنم شوم جامه راه سروں کنم
 يك هفته بخیر کردم همی بحای بره گور خوردم همی
 بهنگام خوردن مرا نار خوان تو بادوده خویش بشی بخوان
 ورا آن جایگه رخس را بر شست دل خسته را اندر اندیشه بست
 بیامد دهان تا بایوان رسید رح رال سام بریماں بدید
 بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم سردیک اسفنددار
 سواریش دیدم چو سرو سپی حردمند و ناریب و با فرهی
 تو گفستی که شاه آفریدون گرد بررگی و دانائی او را سپرد
 ندیدن فرون آمد از آگهی^۱ همی تافت رو فر شاهنشهی
 چو رستم برفت ار لب هیرمند بر اندیشه شد نامدار بلند
 پشتون که بد شاه را رهنمای همانکه نامد نه درده سرای
 چمن گفت ناوی یل اسفنددار که کاری گرفتم دسوار حوار
 بایوان رستم مرا کار بیست ورا برد من سر ددار بست
 همان گر بناد بخوامس میر که گرس یکی را در آند قعیر^۲
 دل رنده ار کشته بریان شود سر از آشمائس گریان سود
 بشو تن بدو گفتم ای نامدار برادر که ناند چو اسفنددار
 سردان که دندم شما را بخست که يك نامور باد گر کیں بحست

۱ - یعنی بررگی و دانائی که اراو دیده میشود بیش از آنست که اراو
 شنیده میشد. ۲ - قعیر پر شدن چو پیمانه لبریر شدن، کانه است از مردن و کشته
 شدن در اینجا اسفنددار میگوید نارستم آشنا بشویم بهتر است که اگر یکی از ما
 کشته شود دیگری که بحا می ماند از کشته شدن دوست خود رنج می برد

دلم گشت ار آن کار چون نو بهار^۱ هم ار رستم و هم ز اسفندیار
 چو در کار تان کردم اکنون نگاه به ندد همی بر حرد دبو راه
 تو آگاهی ار کار این بر هنر ر فرمان یزدان و رای پدر
 پرهیز و ناجان ستیره مکن بیوشنده باس ار برادر سخن
 شنیدم همه هر چه رستم بگفت بررگیش با مردمی بود حمت
 شاید دو پای ورا نند تو بیاید سبک او بیوید تو
 سوار جهان نور دستان سام باری سر اندر بیارد بدام
 ترسم که این کار گردد درار برشتی میان دو گردن فرار
 بررگی و ار شاه دانا تری بچنگ و بمردی توانا تری
 یکی برم حوید دگر بد و کین بگه کی که تا کست با آفرین
 چنین داد باسح بدو نامدار که گر من سیحیم سرار شهریار
 مرا خود بگیتی بکوهش بود همان بیش یردان بتروهش بود
 دو گیتی برستم بحواهم فروخت کسی چشم دین را سورن بدوخت^۲
 سپهدر حواله گران حواست حوان کسی را بمرمود کاو را بخوان
 همی بود رستم بانوان حویش ر حوردن بگه داشت بیمان حویش
 چو هنگام بان حوردن اندر گشت ر معر دلیر آب برتر گشت^۳
 بخندید و گفت ای برادر تو حوان بیارای و آرادگان را بخوان
 گر اینست آئین اسفندیار تو آئین این نامور یاد دار
 بگفت این و دس حوان بهار استمد بخوردند دانا و بر حاستمد
 چو بر حاست ار جا گو بهلوان فرامرر را گفت اندر زمان

۱ - کنایه ار ایست که دلم شکفته و حرم شد ۲ - چشم دین سورن
 دوختن یعنی چشم دین را کور کردن و کنایه است ار دین چشم یوسیدن و مقصود
 این که بحاطر رستم دست ار دین نمیکشم (در بعضی ار نسخه ها کسی حسم
 و دل را) ۳ - کنایه است ار حشماکی

فرمای تارخش را زین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار
که هر کورگفت خود اندر گذشت
نشست از بر رحش برسان پیل
میامد دمان تا نزدیک آب
هر آنکس که از لشکر اورانید
همی گفت هر کس که این نامدار
بر آن کوهه زین که آهنت
اگر هم بر دش بود ژنده پیل
حرد بست اندر سر شهر بار
بدینسان همی اربی تاج و گاه
چو آمد نزدیک اسفندیار
بدو گمت رستم که ای بهلوان
خرامی بریید مهمان تو^۱
سخن هریجه گویم همه باد گز
همی خویشتن بس بررگ آیدت
همانا بر مردی شک داریم
نگیتی چنان دان که رستم منم
بخاید رمی جنگ دیو ساه
نگهبان ساهان ایران منم
ارن حواش من شدی در گمان^۲

همان زین تارایش چین کنند
که او کار مارا گرفتست خوار
ره راد مردی ر خود در بوشت
خروشدن اسب شد بر دو میل
سپه را بدیدار او بد شتاب
دلش مهر و پیوند او بر گرید
نماند نکس حر به سام سوار
همان رحس گوئی که آهر منست
بر افشان تو بر تارک پیل مل
که با فره گردی چو اسفندیار
نکشتن دهد نامداری چو ماه
هم آنکه بدره سدش نامدار
بو آئین و بوسار و فرح جوان
چنین بود تا بود دیمان تو^۳
مشو بر با پیر بر حمر حیر
ورس نامداران سترگ آیدت
برای و بداس تک داریم
فرورنده تحت برم مم
سر حادوان اندر آرم ز گاه
بهر حای پشت دلبران منم
مدان خویشتن برتر از آسمان

۱ - حرام حواستن میهمانی است ، یعنی میهمان بو ارش آن را نداشت

۲ - یعنی از فروسی و حواش من ، استفاده افتادی
که از تویمی است

من ار بهر این فر و اورند تو
 بخوایم که چون تویکی شهریار
 سی پهلوان جهان بوده ام
 ردشمن جهان ناک من کرده ام
 ساسم بپردازان که نگذشت سال
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین
 بخندید با رستم اسفندیار
 شدی تمکدل چون پیامد حرام؟
 چنین گرم بُد رور و راهی درار
 همیگفتم ار نامداد نگاه
 بدیدار دستان شوم نادمان
 کمون خود تو این ریح برداشتی
 یارام و بستین و بردار حام
 بدست جیب خویش برحای کرد
 چها دیده گفتم این به حای منست
 به بهر چمن گفتم بردست راست
 چنین گفتم با رستم اسفندیار
 من اندون سنیدستم از بخردان
 که دستان بدگوهر از دیو راد
 فراوان رسامش بهان داشتند
 تمش تیره و روی و مویش سپید
 بجویم همی رای و بیوند تو
 نه گردد از جنگ در کار رار
 سد رور هرگز نه سموده ام
 سی ریح و سختی که من حورده ام
 بدیدم یکی شاه فرخ همال
 جهانی بر او بر کنند آفرین
 چنین گفتم کای نور سام سوار
 بجستم همی رین سخن کام و نام
 نکردم ترا ریح، تندی مسار
 سورش بسیمایم این مانه راه
 همی شاد دارم روان یک رمان
 بدشت آمدی حانه نگداشتی
 ر تندى و تیری من هیچ نام
 درستم همی مجلس آرای کرد
 بجائی نسیم که رای منست
 یارای جایس بداسان که خواست
 که ای یک دل بهتر نامدار
 بررگان و بیدار دل مودان
 نگستی فروں رس ندارد تراد
 ورا رستخیز جهان داشتند^۱
 چو دیدش دل سام شد ناامید

نمرود تا پیش دریا برید
 بیامد بگسترد سمرع بر
 سرش بجائی که بودش کنام
 اگر چند سیمرع باهار^۳ بود
 همی خورد افکنده مردار اوی^۴
 رها کرد وی را بپش کنام
 بر افکند سمرع بر رال مهر
 از آن پس که مردار چندی چشد
 بدیرفت سامش ر بی بیجگی
 خجسته بررگان و شاهان من
 ورا بر کشیدند و دادند جیر
 یکی سرو بد باسوده سرش^۵
 رمردی و فرهمگ و دیدار اوی
 بر این گونه بر پادشائی گرفت
 بدو گفت رستم که آرام گیر
 دلت بیش کتری ننالد همی
 تو آن گوی کر بادشاهان سراسر
 جهاندار داند که دستان سام
 همان سام بور بریمان بدست
 چنان تا بگرتاسب دارند راد
 همانا شنیدستی آوای سام
 بد در رمانه جیمو سکام
 بدیدار او کس بد شادکام
 تراو گشت ارایه گونه چندی سپهر
 برهنه سوی سستانتش کشد
 رنادانی و پیری و عرچگی^۶
 ساکان من بک خواهان من
 فراوان برین سال نگذشت بر
 چو با شاح بند رستم آمد برس
 بگردون برآمد چنین کار اوی
 بنالید و نارسائی گرفت
 چگوئی سحهای با دلند بر^۷
 روات ر دیوان بنالد همی
 بگوید سخن شاه جر خوب و راست
 بررگست و ناداس و بیک نام
 بریمان گردار کریمان بدست
 بجمشد آرند بکسر تزد
 بد در رمانه جیمو سکام

۱ - شکریدن شکستن و خرد کردن ۲ - یعنی مقصود سمرع از بردن
 رال این بود که او را بخورد ۳ - باهار ناشتا و گرسنه ۴ - یعنی رال
 مرداری را که از سیمرع نار می ماند می خورد ۵ - عرچه نادان و نامرد
 ۶ - یعنی سر و بلند که بر آن دست نمی رسید
 ۷ - چگوئی سحهای با دلند بر

نزرگست و هوشنگ بودش پدر
 نخستین بطوس اندرون اردها
 همی بیل را در کشیدی دم
 دگر سهمگین دیو بدد گمان
 که دریای چس تامیانتی بدی
 همی ماهی از آب برداشتی
 بخورشید ماهیتی بریان شدی
 دوبتیاره ریس گونه بیچان شدید
 همان مادرم دحت مهربان بود
 که صیحاك بودش به پنجم پدر
 نژادی از اس نامور تر کراست ؟
 هنر آنکه اندر جهان سر بر سر
 رمین را همه سر سر گشته ام
 چو من برگدشتم ز حیحوں بر آب
 رفتم به تنها بماربدران
 به ارژنگ ماندم به دیو سپید
 همان از بی شاه فرورد را
 که گردی چو سهراب دیگر بود
 ر تشدد همانا فروست سال
 نکیتی سوم خسرو تاجور
 که از جنگ او کس نگشتی رها
 دل حرم از یاد او شد دژم
 تنش بر زمین و سرش با سمان
 ز تابیدن خور ریانتی بدی
 سر از گنبد ماه نگداشتی
 از او چرخ گردیده گریان شدی
 ز تیغ یل سام بی حاش شدید
 کرو کشور سند شاداب بود
 ر شاهان گیتی بر آورده سر
 حردمند گردن بیچد رراست
 یلار را ر من حسست نایدهر^۱
 سی شاه بیداد گر کشته ام
 رتوران بیجین رفت افراسیاب
 شب تار و فرسنگهای گران
 به سنجه به اولاد عندی به بید
 نکشتم دایر حردمند را
 روز و بمردی ورزم آرمود^۲
 که تامن جدا گشتم از شت ران

۱ - یعنی هر ایست که دلیران گیتی باید از من هر آموزید

۲ - رزم آرمود آنکه درموس حک استاد و ماهر باشد

همی پهلوان بودم اندر جهان یکی بود با آشکارم بهان
 بدان گفتم این تا بدانی همه توشاهی و گردن کشان چو رمه
 تو اندر رمانه رسیده بوی اگر چند نافر کمخسروی
 تن خوش بینی همی در جهان به آگاهی از کار های بهان
 چو سمار شد گفتنها می حوریم به می جان اندیشه را بشکریم
 ر رستم چو اسفندیار این شنید بچندید و شادان دلش بر دمید
 بدو گفت کر ریح و بسکار تو تنیدم همه درد و تیمار تو
 سنو کارهائی که من کرده ام ر گردنکشان سر بر آورده ام
 نخستن کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت پرستان رمس
 که در جنگ کس روی گیتی بدد که از کشتگان حاک شد نابدید
 نژاد من از تحم گشتاسپست که گشتاسپ ته دور لهر اسپست
 که لهراسب بد دور آورد شاه که اوراندی آن رمان نام و گاه
 هم آورد از تحمه کی بشین که کردی بدر بر شمس آفرس
 بشین آنکه از گوهر کیقاد خردمند شاهی دلس بر ر داد
 همان مادرم دختر قصرست که او بر سر رومیان افسرست
 همان قیصر از سام دارد نژاد برادی نائین و با فرو داد
 همان سام دور فریدون گرد که از خسروان گوی مردی سرد
 بگویم من و کس بگوید که هست که بی ره فراوان وره اند کست^۱
 تو دانی که بیش بیا کان من بررگان و فر حنده با کان من
 برستند بودی تو خود با ما بحویم همی رین سخن کمی^۲

۱ - راه ، یعنی راه راست و درست ، بی راه ، یعنی راه کج و نادرست ،
 و مقصود این که سخن راست رود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ

۲ - کمی ، فریب

تو شاهى ر شاهان من يافتى
 نمان تا نگويم همه هريجه هست
 كه تا شاه گشتاسب را داد تخت
 هرايكس كه برگشت ار راه دين
 گيران شد ار جاسپ اربيش من
 مردى بستم كمر بر ميان
 شنيدى كه در هفتخان پيش من
 به چاره^۲ بروين دژ اندر شدم
 توران و چين آنچه من كرده ام
 همانا ندیده است گورار بلند
 يكى ترك بگذاشتم در جهان
 به تمها تن حویش حستم مرد
 سخنها كنون گشت بر ما درار
 چينس گفتم رستم باسفيدار
 كمون داد ده باس و شنو سخن
 اگر من برفتى^۴ به ماربدران
 كه كندى دل و معر ديوسپند^۵
 كه كاوس كى را گشودى رند^۶
 سر جادوان را نكدم ر تن
 دران درمها يار من رحس بود
 وران بس كه شد سوي هاماوران
 چو در نندكى تير شتافتى
 يكى گر درو عست نيمای دست^۱
 ميان بسته دارم بيروى بخت
 نكشتم نميدان توران و چين
 نداسان يكى نامدار انجمن
 هميرفتم ار بس چو تير ژيان
 چه آمد ر ديوان آن انجمن
 جهاني بر آن گوبه بر هم ردم
 همان رنج و سختى كه من برده ام
 به ار شست ملاح كام بهنگ
 مانند خود ار دهلوان اين بهان
 به بر حاش تيمار من كس بخورد^۳
 اگر تشنه^۷ حام مى بر فرار
 كه كردار ماند ر ما يادگار
 اربن نامردار مرد كهين
 به گردن بر آورده گزرگران
 كرا^۸ ندا ساروى خویش اين اميد^۹
 كه آوردى او را بتحت بلند^{۱۰}
 ستودان^{۱۱} ندیدند و گور و كفن
 همان تبع ترم جهان رحس بود
 مستمند بایش به سد گران

۱ - رجوع شود بدیل ص ۲۶۵ ۲ - چاره تدبیر ۳ - بر حاش حگ،
 تيمار عم واندوه ۴ - در بعضی از نسخ برفتم ۵ - ستودان گورستان

ببردم از ایرانیان لشکری
 نکشتم بخنک اندرون شاهشان
 جهاندار کاوس خود بسته بود
 نایران بد افراسیاب آن زمان
 بیاوردم از بند کاوس را
 گر از یال کاوس خون آمدی
 چو کیحسرو از ناک مادر براد
 چه ناری بدس تاج گشتاسی
 که گوید بدو دست رستم به بند
 من از کودکی تا تدستم کهن
 مرا حواری از پورش و خواهرشت
 ر تیریش خندان شد اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا رزم
 چو من بر بهم رین ناسب سیاه
 به سیره راست بهم بر زمین
 دو دست مندم برم برد شاه
 ما تم بیشش بخواهشگری
 رهام ترا ارعم و بند و ریح
 بخندید رستم راسفندیار
 کجا دیده خنک جنگ آوران
 اگر بر چنین روی گردد سپهر
 بجای می سرخ کین آوریم
 به نمنی تو ای فرخ اسفندیار
 بجائی که بد مهتری یاسری
 تپی کردم آن نامور گاهشان
 ر ریح و ز تیمار دل خسته بود
 جهان پر ر درد و بد دگمان
 همان گیو و گودر و هم طوس را
 ز دشتش ساوحش چون آمدی
 که لهراسب را نام شاهی نهاد
 بدین یاره و تحت لهراسی
 به نند مرا دست چرخ بلند
 بدینگونه از کس سردم سخن
 ورن برم گفت مرا کاهشت
 بدو گفت کای رستم نامدار
 به پیچی و یادت باید برم
 سر بر بهم حسروانی کلاه
 از آن پس به در حاش حویم به کین
 نگویم کرو من بدیدم گناه
 بسارم رهر گونه داوری
 بیانی از آن پس بحر نام و گنج
 بدو گفت سیر آئی از کارزار
 کجا یافتی ناد گرر گران
 پوشد میان دوتن روی مهر
 کمان و کمند و کمین آوریم
 گرائیدن و بیچش کارزار

چو فردا بیایم بدشت سرد
 ر کوهه ناغوس بردارمت
 کشایم در گنج و هر خواسته
 دهم بی بیاری سپاه ترا
 ور آجا بیایم نردیک شاه
 مردی ترا تاح بر سر بهم
 وران بس بندم کمر بر میان
 همه روی نالیر بی خو کنم
 چو تو شاه ناشی و من بهاوان
 چنین داسح آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روریمی گذشت
 بیارید چیری که دارید خوان
 چو سپاه رستم بخوردن گرفت
 فرمود مهتر که حام آورید
 بیاد شهشاه رستم بخورد
 چو هنگامه رفتن آمد فرار
 چنین گفت با اوایل اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترانوش ناد
 ندو گفت رستم که ای نامدار
 هرآن می که ناتو خورم بوس گشت
 گرایم کسناه دلت بیرون کسی
 ناورد مرد اندر آید سرد
 نردیک فرخنده رال آرمت
 بهم بدش تو یکسر آراسته
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا
 گرازان و تاران و خرم راه
 سپاسی^۱ نگشتاسپ رین بر بهم
 چنان چون که بستم بیش کیان
 رشادی دل خوشتم بو کنم
 ندی را نماد تن در روان
 که گفتار چمدین بیاند نکار
 ر بیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید مخوان
 نمادنداران خوردن اندر شگفت
 ندو درمی سرخ فام آورید
 بر آورد ار آن چشمه ررد گرد
 رمی لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بری تا بود دورگار
 روان ترا راستی توش ناد^۲
 همیشه حرد نادت آمورگار
 روان حردمند را توش گشت
 بررگی و دانش بر افزون کنی

زدشت اندر آئی سوی خاں من
 که من هر چه گفتم بحای آورم
 بیاسای یکچند و بر بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا سینی رمرداں هنر
 تن حویشتن سز مستای هیچ
 به سنی که من در صف کاررار
 چو از شهر رابل بایراں شویم
 هنر بیش بینی ر گفتار من
 دل رستم از عم بر اندیشه شد
 که گر من دهم دست نند و را
 دو کار است هردو نفرین و بد
 هم از نند او بد شود نام من
 بگرد جهان هر که راند سخن
 که رستم ر دست حوایی برست
 همه نام من نار گردد ننگ
 و گر کشته آید بدشت سرد
 که او شهریار جوان را نکشت
 بمن بر بس از مرگ نفرین بود
 و گر من شوم کشته بر دست اوی
 گمسته شود نام دستان سام

بوی شاد يك چند مهمان من
 خرد بیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یارو^۱ باز آرهوش
 که تخمی که هر گر بر وید مکار
 چو من تاحس را سدم کمر
 بایوان شوو کار فردا بسیج
 چنانم که با ناده و می گسار
 نرديك شاه دلبران شویم
 مجوی اندرین کار تمار من
 جهان بیش چشمش حو يك نمشه شد^۲
 و گر سرفرام گرد و را
 گراینده رسمی بو آئین و بد
 بد آید ر گشتاسپ فرحام من
 بکوهندن من بگردد کهن
 برابل سد و بای او را به بست
 بماند رمن در جهان بوی و رنگ
 شود نرد شاهان مرا روی ررد
 بدان^۳ کو سخن گفت با او درست
 همان نام من پیر بی دیں بود
 بماند برالستان رنگ و بوی
 ر رابل بگيرد کسی بر نام

۱ - یاریدن آهنگ کردن ، گراییدن ۲ - یعنی دنیا در بطرش

تاریك و سیاه شد (رجوع شود بذیل صفحه ۱۹۳) ۳ - یعنی بآن جهت

ولیکن همین خوب گفتار من اربن بس بگویند در انجمن
چنین گفتم بس با سرافراز مرد که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چمدن بگوئی تو ار کارمند مرا بد و رای تو آرد گرد
مگر آسمانی سخن دیگرست که چرخ روان ار گمان بر تراست^۱
همه نند دیوان بدیری همی ردانش سخن برگیری همی
ترا سال بر نامد از رورگار بدانی قرب و بد شهرنار
تو یکتا دلی^۲ و بدیده چهان جهانسا^۳ بمرگ تو کوشد بهان
همی گرد گیتی دواند ترا بهر سختی بر براند ترا
زروی رمین یکسر اندیشه کرد خرد چون ترهوش چون تیشه کرد^۴
که تا کیست اندر چهان نامدار که از تو سیچد سر از کارزار
کراں ناموز بر تو آید گرید بماند بدو تاح و تحت بماند
که شاید که بر تاح نمرین کنم ورین داستاں حاک بالین کنم
چرا جان من در بکوهش بهی^۵ چرا دل نه اندر ترهوش بهی^۵
مکن سپریارا جوانی مکن چنین در بالا کامرای مکن
مکن سپریارا دل ما نبرد مساور بجان من و خود گرد
ریزدان و اردوی من شرم دار مجور در من و حویشتن زینهار
ترا بی ساریست ار جنگ من ورین کوشش و کردن آهنگ من
رمانه همی تاححت با سپاه که بدست من خود تو گردی تاه
بماند بگیتی ر من نام بد بگشتاسب باد این سر انجام بد

۱ - یعنی مگر سر نوشت دیگرگون باشد چه راز سپهر ار گمان و
تصور شخص بیرون است ۲ - یکتا دل یکرو و یکدل ۳ مقصود گشتاسب
است ۴ - کمایه ار ایست که هوش و خرد خود را بکار انداخت ۵ -
مقصود ایست که چون بدست من کشته شوی مرا تا اند بکوهش کند

چو شنید گردنکش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
 بدانای پیشین بگر تا چه گفت بدانگه که ناحان حرد کرد حمت
 که بیز فریبنده کانا^۱ بود اگر چند بیروز و دانا بود
 تو چندین همی بر من افسون کنی که تا چسبم از یال بیرون کنی
 تو خواهی که هر کس که این شنود بدین چرب گفتار تو نگردد
 مرا ناک خوانند ناپاک رای ترا مرد هشمار بیکی فرای
 بگویند کو نا حرام و بویده^۲ ساسم رگفتار او سر نتافت
 همه خواهش او همی حواری داشت همه حواش او همی حواری داشت
 چنان دان که من سر و فرمان شاه بدو نام اندر جهان خوب و رست
 ترا هر چه حور دی فراننده ناد بد اندیشگان را گزاننده ناد
 تو اکنون بخوبی بر رال بوی سخن هر چه شنیدی او را بگوی
 سلجقت همه خنک را راست کس ورین در میمای نامن سخن^۳
 بگاه آی و در جنگ حاره سار مکن رین سپس کار بر ما درار
 تو فردا به نمی آورد گاه که گشتی سود بس چشم ساه
 سنی که سکار مردان مرد چگونه بود روز ننگ و سرد
 بدو گفت رستم که ای نام حوی تراگر چنین آمد بس آرروی
 تنت بربك رحش مهمان کنم سرب رانکوبال درمان کنم
 حو رستم ساسم ر بده سرای رمایی همی بود بر در سای
 بکر باس^۴ گفت ای سرای امید حنك^۵ روز کاندلر تو بد حمسید

۱- کانا الله و بادان ۲- یعنی نا بدیرای و امید دادن ۳- سخن بیمودن
 سخن راندن ، یعنی آراشی سخن مگو ۴- کرباس درگاه ۵- حنك حوشا

همان روز کخسر و سگ بی همانون بدی گاه کاس کی
 که بر تحت تو ناسرا بر شست در ورهی برتو اکمون دست
 بناده بیامد بر نامدار شد این سخنهای اسفندیار
 چرا تیر گشتی به درده سرای؟ برستم چنین گفت کای داکرای
 بهد داشی^۱ نام علعلستان سرد گر برین بوم راناستان
 برشتی برد نام پالیران^۲ که مهمان چو سیرآید از میریان
 بس اندر همی دیدش اسفندیار بنامد بدر دهلوان سوار
 که گردی و مردی شاید بهمت چو رگشت اروا نشوتن بگفت
 ترسم که چون حیرد این کارزار؟ ندیده برین گونه اسب و سوار
 همی گویمت ای برادر مکن نشوتن بدو گفت بشو سخن
 به از راستی دل بسویم همی^۳ ترا گفته به بیش و گویم همی
 سر اندر بیارد به آزار و درد میرار کس را که آزاد مرد
 بشوی از دات کس و از چشم چشم بود او چه گوئی بکرو چشم؟
 همانا برید که گوید چنین بدو گفت کز مردم ناک دین
 دل و گوش و چشم دلیران توئی گر ایدو که دستور ایران توئی
 همی دین رددشت بیداد گشت همه رخ و تیمار ما نادگشت
 بسجید، بدورح برد حایگاه که گوید که هر کور فرمان شاه
 فرمان گشتاسب برار شو مرا چید گوئی گنهگار سو
 هم امروز ترس ترا شکم گر ایدو که ترسی همی ارتم

۱ - داشی داشمد ۲ - پالیران نامان و کبابه است از صحنه جاده
 و میران (در دستر بسته ها برشتی برد نام او بریان) ۳ - دل از
 راستی سستی راست بگم یعنی دروغ میگویم

که کس بی‌رمانه^۱ نگیتی بمرد
 پشوتن بدو گفت ای نامدار
 چگونه کنم من که ترس از دلم
 دو جنگی دومرد و دوشم دلیر
 ورا نامور هیچ ناسخ نداد
 چو رستم بیامد بایوان حوش
 رواره بیامد بمردیک اوی
 بدو گفت رو تیغ هندی بیار
 کمان آرو بر گستوان آر و گز^۲
 رواره بفرمود تا هر چه گفت
 چو رستم سلیح سردی ندید
 چنین گفت کای حوش کارزار
 کنون کار بمش آمدت سحت ناس
 چنین ررمگاه^۳ی که عران دوشم
 کنون تاجه بش آرد اسفندیار
 چو بشنید دستان ر رستم سخن
 بدو گفت کای نامور بهلوان
 تو تا بر شستی برین سرد
 بفرمان شاهان سر افراخته
 ترسم که رورت سر آید همی
 بدست خوانی چو اسفندیار

بمرد آنکه نام بررگی سرد
 چنین چند گوئی تو از کارزار؟
 بدنسای بیکار گی نگسام
 بدام که دشت که آید بر سر؟
 دلش گشت بر درد و سر بر رباد
 نگه کرد چندی بیاران حویش
 ورا دید تره دل و ررد روی
 همان حوش و مغر کارزار
 کمند آرو گرر گران آرو سر^۳
 بیاورد گنجور او از بهم
 سر افشاند^۴ و نادار حگر بر کسید
 بر آسودی از جنگ ملک رورگار
 بهر حای سراهن بخت باش
 بهنگ اندر آید هر دو دلس
 چه باری کند در دم کارزار
 بر اندیشه شد معر مرد کهن
 چگفتی کریں تیره گردد روان؟
 بودی مگر سکدل ناک مرد
 همشه دل از ریح برداخته
 گر اختر بخواب اندر آید همی
 اگر تو سوی کشته در کارزار

۱ - بی‌رمانه بی‌احل ۲ - گر حقان و امثال آن (رجوع شود به ص ۴۷۹)
 ۳ - مقصود سرباز است که حامه ررم رستم باشد ۴ - یعنی اردوی
 دربع سر حساند (در بعضی ارسخ بر افشاند ، یعنی سلاح ررم را)

نماد برالستان آب و خاک
 ورایدون که اورا سدرین گرد
 همی هر کسی داستاها رنند
 همی باش بر بیتش او در پهای
 به بیعوله^۲ تنو ریش مهان
 کر این د ترا تیره گردد روان
 نگنج و برج این سخن بارخر
 ساه ورا خلعت آرای سر
 چو بر گردد او ارباب هیرومند
 چو ایمن شوی مدگی کن براه
 چو بید ترا کی کند کار بد
 بدو گفت رستم که ای مرد سر
 مردی مر' سال سیار گشت
 رسیدم بدیوان مارندران
 همان درم کاموس و حاقان چیس
 کسوں گر گیرم از اسفدیار
 چو من سر بوشم برور سرد
 رخواهس که گفتمی بسی رادم
 همی حوار گیرد سخنهای من
 از او یستی گنج و گوهر دربع

بلدی براین نوم گردد معاک^۱
 نماد ترا بیر نام نامد
 بر آورده نام ترا شکسد
 وگره هم اکنون بردار جای
 که کس شنود نامت اندر جهان
 سرهیر اریں شهریار جهان
 مریس دیای چینی تر^۳
 ورو بارخر حویشتن را بیجر
 تو بای اندر آور برحس بلند
 بدان تا سینی یکی روی شاه
 خود ارشاه ایران بدی کی سزد
 سخنها بدی گونه آسان مگیر
 بدو يك چندی سر برگدشت
 بررم سواران هاماوران
 که اران بدی ریر اسبتن رمین
 تودر سیستان کاح و گلشن مدار
 سر چرخ ماه اندر آرم نگرد
 بسی دفتر کپتری خواندم
 به پیچد سرار دانش و رای من
 همان گرر و کونال و خفتان و تبع

۱ - معاک گودی، یعنی رالستان ریرورومیتود ۲ - بیعوله کج
 و گوشه ۳ - یعنی چیر لطیف را آورده مکن

چنین چند گفتم بچیری بست^۱ ر گفتار باد است مارا بدست^۲
 گر ایدون که فردا کند کارزار دل از جان او هیچ ربحه مدار
 که من تیغ بران بگیرم بدست سر نامدارش بگیرم به شست^۳
 پیچم بآورد با او عمان به کوبال بیند به رحم سنان
 به ندم بآورد که راه اوی بگیرم به سرو کمر گاه اوی
 ز کوهه^۴ باغوش برگیرمتی شاهی ر گشتاسب بدیرمتی
 بیارم شامتی بر تخت نار وراں بس گشایم در گنج نار
 جوهمان من بوده باشد سه روز چهارم چو از چرخ گیتی فرور
 بیدارد آن چادر لاحورد دید آند آن حام باقوت ررد^۵
 سگ نار با او بدمد کمر ورا بدرهم سوی گشتاسب سر
 شامش بر نامور تحت عاج بهم بر سرس بر دل افروز تاج
 به ندم کمر بستن او سده وار بحویم حدائی ار اسفندیار
 تو دانی که من پیش تخت قباد مردی چاکردم گر آری بیاد
 توفرمائی اکنون که پنهان شوم؟ و نامد اورا بر همان سوم^۶
 بحدید از گهف او رال در رمایی بسجید ار اندیشه سر
 بدو گهت رال ای پسران سجن که گوئی سرس نیست بیدارس
 که دیوانگان این سجن شنود بدس حام گفتار ها بگروند
 قبادی بجائی شسته دژم به تحت و کلاه ونه گنج و درم
 تو نا شاه ایران بران مکی سپهدار و نارای و گنج کهن

۱ - یعنی ارایه گونه سحان بسیار گفتم و در برگرفت (و در نسخه دیگر
 بحدید بست) ۲ - باد بدست داشتن فایده و نتیجه ارکاری برگرفتن
 ۳ - شست دام ، و در اینجا کمد مقصود است ۴ - کوهه بلندی ، و در
 اینجا مراد ربن است ۵ - کبابه است از آفتاب

چو اسفندیاری که فعفور جس
 تو گوئی که ار کوهه بردارمش
 بگوید چنین مردم سالخورد
 نگفتم ترا آنکه بدرای من
 بگفت این و سپاد سر بر زمین
 همی گفت کای داور کردگار
 برین گونه تاحور برآمد ر کوه
 چو شد رور رستم بپوشید گسر
 کمندی بقرارک رین بر مست
 بفرمود تا شد رواره برش
 بدو گفت رولشکر آرای باش
 تو ایدر نما و سه را بدار
 اگر تمد یامش هم ران باش
 تنها تن خویش خویم سرد
 کسی باشد ار بخت پیروز تاد
 گذشت ار بر رود و نالا گروت
 حروشید و گفت ای یل اسفندیار
 چو بشید اسفندیار این سخن
 بحمدید و گفت ای ملک آراستم
 بفرمود تا رین بر اسب سیاه
 چو اسب سیه دید پر حاشجوی

بویسد همی نام او بر نگس
 بر سوی ابوان رال آرمس
 بگرد درر احتر بد مگرد
 تو دانی کنون ای مه احسن
 همی خواند بر کردگار آورین
 بگردان تو ار ما بد رورگار
 بیامد رباش ر حواش سته^۱
 بگهمن تن کرد بر گسر سر^۲
 بران باره بیل بیکر شست
 فراوان سخن راندار لشکرش
 بران کوهه^۳ رنگ بر پای باش
 سوم تاجه یش آورد رورگار
 بحواهم ر وانلستان سرکشان
 رلشکر بحواهم کسی ریجه کرد
 که باشد همیشه دلش بر رداد
 همی ماند ار کار گیتی شکفت
 هم آوردت آمد بر آرای کار
 ار آن شیر بر حاشجوی کهن
 بدانگه که ار حواب بر حاشتم
 بهادند و بردند بردنت شاه
 ررور و رمردی که بود اندروی

۱ - سته حسته یعنی ار دعا حسته شد ۲ - یعنی بر بیان ۳ - کوهه بلدی

بهاد او بن بیزه را بر زمین
 سان پلنگی که بر پشت گور
 همی شد چو برد تهمتن رسید
 پس از نارگی^۲ با بشوتن گفت
 چو تنه‌است ما بر تنها شویم
 ندانگونه رفتند هر دو بر دم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 خروش آمد از باره^۱ هر دو مرد
 چنین گفت رستم تا آواز سحت
 بدس گوه مستیر و بد را مکوش
 اگر جنگ خواهی و حور رختن
 بگو تا سوار آورم رانی
 تو ایرانی را زهرهای نیز
 بدس زره گهشان جنگ آوریم
 بماند بکام تو حور رختن
 چنین ناسح آوردش اسفندیار
 از ابوالسنگیر^۵ بر حاستی
 چرا ساحتی با من اکموفریب^۴
 چه ماند مرا جنگ رانستان^۳

رروی رمین اندر آمد نرین
 شیند بر انگیرد از گور شور
 مرا و را بر آن باره^۱ تنها بدید
 که ما را ماند بدو یار و جهت
 ر پستی بر آن تند بالا شویم
 که گفتی که اندر جهان نیست برم^۳
 دو تن بر سر افراز و دو پهلوان
 تو گفتی بدرید دشت برد
 که ای مرد شاداں دل و یکسخت
 ندانده بگسای یکباره گوش
 بدس سان تکاپوی و آویختن
 زره دار و با حوس کالی
 که تا گوهر آید بدید از دسر^۴
 خود ایدر رمایی درنگ آوریم
 بمانی تکاپوی و آویختن
 که چندس چگونئی همی نانکار
 از آن تند بالا مرا حواستی
 همانا بدیدی بتنگی شیب
 همان جنگ ایران و کانلستان^۵

۱- باره معانی چند دارد، در اینجا معنی اسب است ۲- نارگی بمعنی باره
 است که اسب باشد ۳- معنی جان جنگ دل بهاده بودند که گوئی برم و آرامش
 در گیتی نیست و فکر آن را هم نمیکردند ۴- بشیر درم مسس بی بها
 ۵- سنگیر صبح رود، بگاه

مادا چنین هرگر آئین ما
 که ایر'نا را نکشتن دهیم
 منم بشروهر که جنگ آورد
 تراگر همی بار باید بار
 مرا یار در جنگ یردان بود
 توئی جنگجوی و منم جنگجواه
 نه ینم تا اسب اسفندیار
 و یا باره رستم جنگجوی
 بهادید یمس دو جنگی که کس
 فراوان به یره بر آویختند
 چمن تا سندها بهم بر شکست
 چو شمشیر بران بر افراحتند
 ز نیروی گردان و رحم سوار
 بر افراحتند آن رمان یال را
 همی ریختند اندر آورد گور
 چو تیر زدن هر دو آشفته
 هم از دسته شکست گورگران
 گرفتند از آن دس دوال کمر
 یکی بد دست یل اسفندیار
 به یرو کشیدند ری خویشتن
 همی دور کرد این بر آن آن درین
 چون جنگ بالان در ارشد و رستم برنگشت، رواره ناسپاه نبرد
 ایر'این در آمد و از رستم پرسد، چون ناسجی بدلجواه شنید

زبان بدشنام گشود « بوش آدر » پسر اسفندیار بر آشت و دشنام را
دشنام پاسخ داد این گفت و گو جنگ بوست و دو سپاه بهم در آویختند
در این رزم « بوش آدر » بدست رواره ، و « مهر بوش » برادر او بدست
فرامرر کشته شدند بهم سراسیمه بر داسفندیار شد و بدر را از مرگ
دو فرید آگاه ساخت اسفندیار سخت عمگی شد و رستم زبان
نکوهش گشود .

چو شنید رستم می گشت سخت	بلرید بر سان شاح در حن
بحان و سر شاه سوگند خورد	بحورشید و شمشیر و دست نبرد
که این جنگ هر گر بر موده ام	کسی که چنین کرد ستوده ام
بندم دو دست برادر کنون	گر او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرر را بیر بسته دو دست	بیارم بر ساه برداں پرست
نکین گرانما نگاشاں نکش	مشوران بر س کار سپوده هس
چنین گفت نارستم اسفندیار	که بر حو طاووس اگر حو مار
بر بریم ، ناخوب و ناخوش بود	به آئین ساهان سرکش بود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ	همی گم سدار روی حورشید رنگ ^۱
ر پمکان همی آتش افروختند	تن بر رره را همی دوختند
دل اسفندیار اندراں تنگ شد	بروها ^۲ و چهرش بر آرتنگ شد
چو او دست بردی تیر و کمان	برستی کس از تن او بی گمان
بتیری که سکا ش الماس بود	رره پس او همجو قرطاس بود
چو او از کمان تر نگشاد و شست	تن رستم و رخس حمگی بخت

۱ - مقصود اس که چاه پی در پی تیر افکندند که نور آفتاب بر مین نمیرسید

۲ - رو ابرو

بدو تیر رستم بیامد نکار
 تن رخسار آن تیرها گشت سست
 چو مانده شد از کار رختش و سوار
 فرو درآمد از رختش رخشان چو باد
 همان رختش حسته سوی حابه شد
 ز اندام رستم همی رفت خوں
 بختید چون دیدش اسفندیار
 چرا گم شد آن بیروی پیل مست؟
 کجا رفت آن مردی و گرتو؟
 چرا پیل همگی چو روباه گشت؟
 رواره بی رختش رخشان دید
 سیه شد چهاں بیش چشمش برنگ
 تن بلندی را چهاں خسته دید
 بدو گشت حیراسب من برشین
 بدو گشت رویش دستان بگوی
 گر از رحم بیکان اسفندیار
 چهاں دامن ای زال کمرور من
 سرخویش گیرم چو رستم بحان
 چو رفتی همه چاره رخسار
 رواره ز بیش برادر رفت
 بیستی همی بود اسفندیار
 فرو ماند رستم از آن کارزار
 بد ناره^۱ و مرد جنگی درست
 یکی چاره سارید بیچاره وار
 سر نامور سوی بالا^۲ نهاد
 چنین با خداوند بیگانه شد
 شده سست و لرزان گه بی ستون
 بدو گشت کای رستم نامدار
 رستگان چرا کوه آهن بخت؟
 بررم اندرون فره^۳ و بررتو؟
 زحمت چپین دست کوتاه گشت؟
 که از رود^۴ ناخستگی برکشید
 حروشان همی رفت تاجای همگ
 همه حسرتگشاش با بسته دید
 که بوشم ز بهر تو حقتان کس
 که از دوده^۵ سام شد رنگ و بوی
 شی را سر آرم بدین روزگار
 رمادر برادم در این احسن
 بحائی روم کم نیاید نشان
 من آیم ز بس گر بمانم دراز
 دو دیده سوی رختش نهاده تمت
 حروشد کای رستم نامدار

۱- ناره اسب و مقصود رختش است ۲- بالا بلندی، کوه ۳- مرد

بیروی، بیرو ۴- رود هیرمند مراد است

به بالا چنین چند ناشی بپای ؟ که خواهد بدن مر ترا رهنمای ؟
 کمان نهکن اردست ، و سر بیان بر آهنج^۱ و نگشای بند ارمیان
 بشیمان شو و دست راده به بند کزین بس بیای تو ارم من گرد
 بدین خستگی بیش شامت برم ز کردار ها بی گناهت برم
 و گر جنگ ساری تواند در^۲ کن یکی را نگهبان این مرر کن
 گناهی که کردی بردان بخواه بیورش سرد گر بهشد گناه
 مگر دادگر باشد رهنمای چو بیرون روی زین سپنجی سرای
 جنس گمت رستم که سگاه گشت ریک و رید دست کوتاه گشت
 تو اکنون سوی لشکرت دار گرد شب تره کس می بخو بد سرد
 من اکنون همی سوی ابوان شوم با ساسانم و یکرمان بنوم
 بندم همه خستگهای خویش کسی را که دانم بخوام به بیش
 بسارم کنون هر چه فرمان تست همه راستی بر دستان تست
 بدو گمت روئین تن اسفندیار که ای برمش^۳ دیر با سار گار
 تو مردی در رگی و زور آرمای بسی چاره دانی و سرنگ و رای
 بدادم همی من قرب ترا بخواهی که بنم شیب ترا
 بجان امشی دادمت رینهار بایوان رسی کام کبری محار^۴
 سخن هر چه بدرستی ارم کن ورس بس مسمای با من سخن
 چو رستم بایوان سداندر رمان بر او سر سر گرد شد دودمان
 رواره فرامرر گریان سدید وراں خستگیهاس بریان سدید
 ر سر برهمی کمد رودانه موی بر آوار انسان همی خست روی

۱ - آهچیدن آهیختن ، برکشیدن (در بیان را ارنی بر آور) ۲ - اندر
 وصیب ، سعارش ۳ - برمش برمایه ۴ - کام کوی خاریدن کوی را
 برانگیختن ، بکری کار کردن ، و این ترکیب در شاهنامه زیاد است

همی گفت من رنده نا بیر سر ندیسان دیدم گرامی سر
 جهان دیده دستان همی کدموی بر آن حسنگها بمالد روی
 بدو گفت رستم که نالش چسود^۱ که این رآسمان بود بی کار بود
 به بیتش است کاری که دشوارتر ورو جان من بر ر تمار تر
 که من همچو روئس تن اسفندیار دیدم به مردی گه کار رار
 رسیدم بهر سو نگرد جهان حسر دافتم ر آشکار و بهان
 گرفتم کمر گاه دیو سپید ردم بر رمین همچو نك ساح بید
 حدنگم ر سدان گذر یافتی ربون داشتی گر سپر یافتی^۱
 ردم چند بر گسر^۲ اسفندیار چنان بدکه در سنگ زبرد خار
 اگر بر دمی دست را سوی سنگ بچنگم شدی سنگ چون نادرنگ^۳
 گرفتم کمر بند اسفندیار گر ایمنه دست مرا داشت حواری^۴
 همان تیغ من گر بدیدی بانگ بهان داشتی حویشتن رر سنگ
 به برد همی حوسر اندر برش به آن ناره دریاں بر سرس
 و گر چند من بیر پورش کسم که این سنگ دل را فرورس کنم^۵
 بجوید رمن حر همی ناحوشی نگفتار و کردار و گردنکشی
 سپاسم زیر دان که شب تیره شد ورا دیده از ترگی حسره شد
 رستم من ار چنگ این اردها ندانم کر اس رستن آتم ره
 جو ندیسم ا کبوتر این بیست زای که فردا در آرم بر حسم دو پای
 بجائی روم کو یابد شان بر ایلستان گو نکن سروشان^۶

۱ - یعنی تیرم سر را حواری میبرد و ار آن میگذاشت ۲ - گر حقتان
 ۳ - نادرنگ تریح ۴ - یعنی دست حمله کننده مرا حواری داشت و رور
 باروی مرا هیچ شمرده ۵ - یعنی هر چند فروتنی میکم که سنگین دلش از مهر
 برافروزد ۶ - یعنی هر چه خواهد از اینها بکشد .

سراجام ارین کار سیر آید اوی اگر چه رید سیر دیر آید اوی
 ندوگفت زال ای پسر هوش دار سخن حوون پپای آوری گوش دار
 همه کار های چهارا در است مگر مرگ را کان در دیگر است
 یکی چاره دانم من این را گریب که سمرع را نار خواهم برین
 گراو ناشدم زین سس رهنمای بماند برو نوم کشور بجای
 و گریه شود نوم ما کند مند^۱ ار اسفندار آن یل ند پسند
 چو گشتند هر دو بر آن رای تند گزین زال آمد سالای تند^۲
 ار ایوان سه محمدر در آتش سرد برفتند نا او سه هشیار گرد
 فسوگر^۳ چو بر تیغ بالا رسید ر دما یکی بر بیرون کسید
 به حمر یکی آتشی بر فروخت بر آتش ار آن پراحتی سوخت
 چو یکناس ارتیره شب در گذشت تو گفستی که روی هوا تیره گشت
 هم آنکه چو مرغ ار هوا بگرید در حشدن آتش تیر دید
 بسته رش زال با داغ و درد ر بر وار مرع اندر آمد بگرد^۴
 چو سمرع را دند زال ار فرار ستودش فراوان و بردش بعار
 ندوگفت ای یل ند دشمن رساد که آمد بدیسان بارت ندود^۵
 تن رستم شیر دل خسته شد که بر من رسید ار ند ند براد
 ار آن حسنگی سمحان است و س ر تیمار او پای من بسته شد
 همان رخت گوئی که بی حان شد دست کر آن گونه هرگز ندید دست کس
 بیامد بدین کشور اسفندار ر مکان چنان رار و بی حان شد دست
 نکوند همی حر در کار رار

۱- کماند حرات و ویران ۲- تند در مصراع اول یعنی تیر و مصمم،

در مصراع دوم یعنی سرکوه ۳- فسوگر حادوگر ۴- یعنی مرغ ار هوا

بر من فرو بسته

بخواهد همی کشور و تاح و تخت
 بدو گفت سیمرع کای پهلوان
 سردگر نمائی من رخس را
 حیر چون نردیك رستم رسید
 بگه کرد مرع اندر آن حسنگی
 بمقار 'ر آن حسنگی حو کشید
 بر آن حسنگیپاش مالید بر
 بر آن هم سار رخس را پیش خواست
 برون کرد بیکان شش ار گردش
 همبگه حروشی بر آورد رحش
 بدو گفت سیمرع کای پیامت
 چیر 'ر رم حسنگی ر اسفندیار
 بدو گفت رستم که گراو رسد
 مرا کیستن آسان تر آیدر سنگ
 چنین داد داسح کیر اسفندیار
 که او هست شهراده و درم رن
 گر 'دوون که نامن تویمان کنی
 بخواهی فروسی بر اسفندیار
 تو او را کنی لایه و ردا به بیس
 گر 'ایدون که او را سر آیدر زمان
 من و بار خواهد همی از درخت
 مناش اندر این کار حسته روان
 همان سر و رار جهان بحس را
 خود و رخس هر دو سالا کشید
 بحس اندر او روی بیوستگی
 ورو هشت پیکان سیرو کشید
 هم اندر زمان گشت بارور و فر
 بدو همچنان کرد منقار راست
 بود ایچ بیکان دگر در تنش
 بخندید سادان دل تاح بحس
 توئی دامدار همه احمس
 که او هست روئین تن و نامدار
 نگفتی نگشتی دل من نبرد
 اگر بار مانم بجائی ز جنگ
 اگر سر بجاك آوری بیست عار
 و ایردی دارد آن ناك تن
 سرار جنگ جستن دشمنان کنی
 که کمه و کوشش کار زار
 و داداری او را تن و جان خویش
 نمیدشد از پورست بی گمان

پس آنکه یکی چاره سازم ترا به حورشید سر بر فرارم ترا
 چو بشنید رستم را و شادگشت وز اندیشه بستن آزاد گشت^۱
 بدو گفت کر گفت تو نگذرم اگر تیغ بارد هوا بر سرم
 بدو گفت سیمرخ کر راه مهر نگویم همی با تو راز سپهر
 که هر کس که او حوس اسفندبار بر برد ورا بشکرد روزگار
 بدین گتیش شور بختی بود چو بگذشت در ریح و سختی بود
 بدین گفته همدستان گر شوی بدشمن بر اکنون دلاور شوی
 شکفتی نمایم هم امشب ترا بدوزم رگفتار بد لب ترا
 برو رحش رحشده را بر شین بکی حنجر آنگون بر گریس
 چو بشنید رستم ممان را بست وراں جایگه رحش را بر بست
 همی راند تا دست درنا رسید ر سیمرغ روی هوا تیره دید
 چو آمد نزدیک درنا فرار فرود آمد آن مرع کردن فرار
 برستم نمود آن رمان راه خشک همی آمد از باد او بوی مشک
 بمالید بر تارکش بر حویش بفرمود با رفت رستم بمس
 گری دند بر خاک سر بر هوا بست ابرش مرع فرما بروا
 بدو گفت ساحی گریس راست تر سرش بر ترو تنش بر کاست تر^۲
 بدین گر بود هوش اسفندبار تو این چوب را حوار مانه مدار
 بر آتش تو این چوب را راس کن بکی بزمیکان نگه کن^۳ کهن
 سه برو بیکال برو بر شان نمودم ترا از گریس نشان
 چو برید رستم بر ساح گر بیامد ر ره تا نابوان و در

۱- یعنی از بند اسفند یار فکرش آسوده شد ۲- یعنی شاحه بلند و ناریک

۳- بکه کردن بر انداز کردن، برگردن

بدان راه سیمرع بد رهنمای
 بدوگفت اکنون چو اسفندیار
 تو خواهش کن و حوینی و راستی
 مگر نار گردد شیریں سخن
 که تو چند بوئیدی اندر چهاں
 چو بورش کنی چید و پدیدرت
 بره کن کماں را و این چوب گر
 ابرچشم اوراست کن هردو دست
 رهاش برد راست آرا بچشم
 و راحایگه شاد دل بر برید
 نکرد آتش و چوب بیتاب کرد
 یکی تیر بیکان برو بر بشاند
 سپیده همانگه ر که بر دمد
 بسوشید رستم سلیح سرد
 چو آمد بر لشکر نامدار
 بسوشید جوش یل اسفندیار
 حروشید چون روی رستم بدید
 فراموش کردی تو سگری مگر
 کنون رفتی و حادوئی ساحتی
 توار حادوی رال گشتی درست
 نکوبمت اران گونه امروز یال
 چو رستم مراورا بدانگونه دید
 همی بود بر تار کش بر پای
 بیاید که جوید رتو کارزار
 مکتوب ایچ گونه در کاستی
 بیاد آیدش روزگار کهن
 برج و بستختی ر بهر مہاں
 همی ار فرومایگان گیردت
 بدینگونه برورده در آب رر^۱
 چنان چون بود مردم گز برست
 شود کور و بخت اندر آید بخشم
 چو اندر هوا رستم او را بدید
 گرار آب درمست و شادان کرد
 چو شد راست برها بدو در بشاند
 میان شب تیره اندر حمید
 سی از چهاں آفریں یاد کرد
 که کین حوید و رزم اسفندیار
 بیجنگ اندرون آلت کارزار
 که نام تو ناد از چهاں نابدید
 کماں و بر گرد بر حاشحر
 بدینسان سوی رزم من تاحتی
 و گره تن تو همی دجه جست
 کریں بس نسید تو را رنده رال
 یکی ناد سرد از حگر بر کشید

۱- آب رر آب انگور طاهراً تیر را در شراب می پرورده اند که راست
 گردد و بیرو گیرد (سه بیت بعد) در بعضی فرهنگها بمعنی رهرهم دانسته اند

بگفت ای گزیده یل اسفندیار
 بترس از جهاندار یردان بآك
 من امرور بی بهر جنگ آمدم
 تو با من ندی را چه کوشی همی؟
 بدادار رددشت و دین بهی
 بخورشید و ماه و باستا و رند
 نگیری بیاد آسحنها که رفت
 بیائی به یینی یکی حان من
 گشایم در گنج دیرینه ناز
 کنم بار بر نارگیهای خویش
 برابر همی ناتو آیم براه
 بس از شاه بکشد مرا شایدم
 بکه کن که دانای پیشین چگفت
 همی چاره خویم که تا رورگار
 چنین داد پاسخ که مرد فرس
 ارایوا و حان چند گوئی همی؟
 اگر رنده خواهی که مانی بجای
 دگر ناره رستم ریان بر گشاد
 مکن نام من رشت و جان تو حوار
 هزارانت گوهر دهم شاهوار
 هزارانت ریدك^۵ دهم بوش لب
 ایا سیر با گشته از کارزار
 خرد را مکن بر دل اندر مغاك^۱
 پی بوش و نام و ننگ آمدم
 دو چشم خرد را بیوشی همی
 به «بوش آدر» و «آدر فرهی»^۲
 که دل و باستانی را گرید
 و گر بوسه بر تن کسی را بگفت^۳
 رنده است کام تو بر حان من^۴
 کجا گرد کردم رور دراز
 بگنجور ده تا براند را پیش
 روم چونکه فرمان دهی پسن ساه
 همان بیر اگر نند فرما یدم
 که هر گر مبادا حتر شوم جفت
 ترا سیر گرداند از کار زار
 بیم رور بکار و رور بهیب
 رح آشتی را شوئی همی؟
 بختین سخن بد ما را بسای
 مکن شهریارا را بیداد ناد
 که جر بد بیاید از این کارزار
 همان تاح با یاره و گوشوار
 برستنده تحت تو رور و شب

۱- مغاك گودال- خرد را مغاك درافکندن، یعنی خرد را پوشیدن و پست کردن؛

یعنی اورو عقل کار نکردن ۲- نام دو آتشکده ۳- کشتن شکافتن و ترکاندن.

۴- یعنی بهر چه امر کی برو خود من حکمی ۵- ریدك علام

هرارت كنيزك دهم حلخی كه ريبای تاحی و هم فرحی
 درگنج سام بریماں و رال گشاده كنم بیشت ای بیهمال
 همه پاك بیش تو گرد آورم ز رانلستان بیر مرد آورم
 همه مر ترا پاك فرمان برید كه ررم بد حواه را شکرید
 وران بس به بیشت پرستاروش روم تا به پیش شه کینه کش
 زدل دورکی شهریارا تو کی مده دیو را در تن خود کمین
 حرارند دیگر ترا دست هست بمربر، که شاهی ویردان پرست^۱
 كه از بد تو حاودان سام بد نماد مرا ور تو بد کی سرد ؟
 برستم چنین گمت اسفندیار كه تا چند گوئی سخن بانکار ؟
 مرا کوئی ار راه یردان نگرد ز فرمان شاه جهانان نگرد
 كه هر کو رفرمان ته شد برون خداوند را کرده باشد فسون
 جر ار ررم یاسد چیری محوی چیس گفتمیها بحیره مگوی
 چو داست رستم كه لانه بكار بیاید همی بدش اسفندیار
 كمانرا بره كرد و آن تیر گر كه پيكاش را داده بود آب در
 چو آن تیر گزراند اندر كمان خداوند را حواد اندر بهان
 همی گمت كای داور ماه و هور فرایندۀ داش و فر و رور
 همی بینی این پاك حار مرا بهان مرا هم ربان مرا
 كه من چند كوشم كه اسفندیار مگر سر نگرداند ار كاردار
 تو دانی كه بیداد كوتد همی بمن حگك و مردی فروشد همی
 سادا فره^۲ این گیاهم مگیر تو ای آفریسده ماه و تیر
 تو خود كامه^۳ حگی بدید آن درنگ كه رستم همی دیرشد سوی جنگ

۱ - یعنی عیار بند ، هرچه بگوئی فرمان پذیرم و هرچه بر من بکمی دست

داری ۲ - نادافراه باداش و حرا ۳ - خود كامه خود حواه

بدو گفت ای سگری بد گمان
 به بیسی کمون تیر گشتاسی
 تهمت گز اندر کمان راند رود
 برد راست بر چشم اسفندیار
 خم آورد بالای سرو سپی
 بگون شد سر شاه یرداں پرست
 گرفته ش^۱ و یال اسب سیاه
 چنین گفت رستم به اسفندیار
 تو آئی که گفتی که روئین تسم
 من ارشست تو هشت تر حدنگ
 بیک تیر برگشتی از کار رار
 هم آنگه سر بامردار شاه
 رمایی همی بود تا یافت هوش
 سر تر بگرفت و بیرون کشید
 همانگه به بهمن رسید آگهی
 بیامد بیش بشوتن نگفت
 تن زنده پیل اندر آمد به خاک
 برفتند هر دو ساده دوان
 ندیدند حمگی برش بر ر حون
 بشوتن بر او حامه را کرد چاک
 همی گشت بهمن احاک اندرون
 بشوتن همی گفت رار حهان

شد سر جانت ز نمر و کمان ؟
 دل شیر و بیکان لهراسپی
 بداسان که سمرع فرموده بود
 سیه شد حهان پیس آن بامدار
 ارو دور شد داش و فرهی
 بیقتاد چاچی کماش ردست
 ز حون لعل شد خاک آوردگاه
 که آوردی آن تخم رقتی مار
 بلند آسمان بر زمین بر رم
 بحوردم بالدم از نام و بک
 بختی بر این باره بامدار
 بگون اندر آمد رشت ساه
 بر آن خاک نشست و بگشاد گوش
 همه بر و بیکاش در حون کشید
 که تره سد آن فر شاهمشپی
 که این کار ما گنت بادر دجعت
 حهان گشت از این درد بر مامعاک^۲
 ر پیس سه تا بر بهلوان
 یکی تیر حوبین بدست اندرون
 حروشان سر بر برا کند خاک
 بمالد رخ را بر آن گرم حون
 که داند رام آوران و مهان ؟

۱ - ش موی گردن اسب ۲ - مغانک گودال و کمده ، بیسی گیتی

بر ما تار یک و تمک شد

چو اسفندیاری که از بهر دین جهان کرد ناک از بدست درست روز حوایی هلاک آمدش بدی را کرویست گیتی بدرد فراوان بر او نگردد روزگار جوانان گرفتندش اندر کسار بشوئ بر او بر همی مویه کرد همی گفت راز ای یل اسفندیار که بر کنند این کوه خنگی رجای ؟ چه آمد برین تخمه از چشم بد کجا شد دل و هوش و آئین تو کجا شد دردم آن نکو سار تو ؟ که حورشید تاننده را تار کرد ؟ که بشد بد این شمع افروخته ؟ چو کردی جهانرا رید حواء ناک کمون کامدت سودمندی نکار چنین گفت با دانش اسفندیار مکن خویشتن بیش من در تناه تن رفته را خاک باشد بهال ^۲ کجاشد فریدون و هوشنگ و حم ؟ همان پا کرده بیاکان من برفتند و مارا سپردند حای فراوان نگشتم من اندر حپان

بمردی بر آهیخت شمشیر کین به بیداد هر گز بیارید دست سر تاجور سوی حاک آمدش پر آزار از او حان آزاد مرد که روری به بیند بد کار راز همی حوئ ستردند از آن شهریار رحی بر رحون و دلی بر ردرد جهاندار ور تخمه شهریار که افکند شیر ژیانرا ر نای ؟ که بر بد کنش بی گمان بدرسد توانائی و احتر و دین تو ؟ کجاشد بزم آن حوش آوار تو ؟ که شاه سرافرار را حوار کرد ؟ کرو شد همه دودمان سوخته بیامدت از شیر و از دیو ناک همی حاک بینمت برورد گار ^۱ که ای مرد دانای به روزگار که این بود بهر من از چرخ و ماه تو از کشتن من بدینسان منال ر ناد آمده باز گردد بدم گریده سرافرار و ناکان من بماند کسی در سپیدی سرای چه در آشکارا چه اندر بهال

۱ - برورد گار برورش دهمده ۲ - بهال در اینجا بمعنی ستر و بهالی است بمعنی آرامگاه هر رنده حاکست (در بیشتر نسخه ها تن مرده را)

که تاراه بردان بحای آورم خرد را بدین رهنمای آورم
 چوارمن گرفت این سخن^۱ روشنی رید بسته شد دست اهریمنی
 رمانه بیارید چنگال تیز بد رو مرا رورگار گریز
 امیدم چنان است کاندز بهشت دل و جان من بدوود هرچه کشت
 بمردی مرا بور دستان نکشت بگه کی بدین گر که دارم بهشت
 بدین چوب شد رورگارم سر زسیمرغ و ار رستم چاره گر
 فسونه و این جادوی زال ساخت که سیرنگ و رنگ ارجهان و شناخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد پیچید و بگریست رستم بدر
 چنانست کو گفت نکسر سخن رمردی بکتری بیفکند بن
 چو بیچاره برگشتم اردست اوی دیدم کمان و بروشش اوی
 سوی چاره گشتم ربیچارگی بدادم بدو سر سکنارگی
 رمان ورا در کمان ساختم چو رورش سر آمد سنداختم
 همناست کر بد بهانه منم ورین تیرگر در فسانه منم
 چنین گفت با رستم اسفندیار که اکمون سرآمد مرا رورگار
 تو اکنون مپرهرو حیر اندر آری که مارا دگر گونه ترگشت رای
 مگر شنوی ندو اندر^۲ من بدانی سر مایه و ارز من
 نکوشی و آن را بحای آوری بررگی بر آن رهنمای آوری
 تهمت نگفتار او داد گوش پیاده پیامد برش باخروش
 همی ریخت از دیدگان آب گرم همی مویه کردش ناوای برم
 چنین گفت با رستم اسفندیار که ار تو دیدم بدو رورگار
 بهانه تو بودی بدر بد رمان نه سمرغ و رستم به ترو کمان^۳
 مرا گفت رو سیستانرا سوز بخوادم کریں بس بود سمرور

۱ - یعنی راه بردان که آئین رددشت باشد ۲ - اندر وصیت^۳ - یعنی
 مرگ مرا پدر موجب شده به رستم و به دیگران .

نکوشید تالشکر و تاح و تخت
کنون بهمین این نامور پور من
رمن تو بدر وارش اندر بدیر
برالستان در ورا شاد دار
بیامورش آرایش کاردار
می ورامش ورحم وچوگان وبار
تهمن چو بشمید برنای حاست
که گر بگدیری رین سخن بگدرم^۱
شامش برنامور تحت عاج
درستم چو بشمید گویا سخن
چنان داس که یرداں گواہ منست
کراں بیکوئیها که تو کرده
کمون نام یکت سد نار گشت
چین گفت بس ناشوتن که من
چو من بگدرم رین سسجی سرای
چورفتی نایران بدر را بگوی
رمانه سراسر نکام تو گشت
امیدم به این بود بر دیک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد
نایران چو دین بهی راست گشت
به یش سراں نندها دادیم
کمون رین سخن یافتی کام دل
چوایم شدی مرگ را دور کن

بدو ماند و ماسندیم رخت
خردمند و بیدار دستور من
همی هرچه گویم رمن یاد گیر
سجنهای بد گوهران باد دار
بشتنگه برم و ررم و شکار
بررگی و بر خوردن از رورگار
سررد برماں او دست راست
سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
بهم بر سرش بر دل افروز تاج
بدو گفت کای پهلوان کهن
بدین دین به رهنمای منست
رشاهان بیشین که برورده
رمن روی گیتی برآوار گشت
بحویم همی رین چنان جر کفن
تو لشکر بیارای و شو بار حای
که چون کام یابی بهانه محوی
همه مهرها رین نام تو گشت
سرا این بد ار حان تاریک تو
بد کس بیارست کرد ار تو باد
بررگی و شاهی مرا خواست گشت
بهانی نکشتن فرستادیم
بیارای و نشین بآرام دل
نایوان شاهی یکی سوز کن

ترا تخت و، سختی و کوشش مرا
 مشو ایمن ار گنج و تاح و کلاه
 جو آئی بهم بیش داور شویم
 چورو نار گردی بنادر بگوی
 پس از من تو رود آبی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر ایمن
 ردیدار راری بیفرایت
 همان حواهر را و جفت مرا
 بگوئی بدان برهنه بخردان
 رتاح پدر بر سرم بد رسید
 فرستادم اینک نزدیک اوی
 بگفت این و مرد یکی تیز دم
 هم آنگه رفت ارتش خان باک
 بر او جامه رستم همه باره کرد
 همی گفت رار ای سرده سوار
 بجوی شده در جهان نام من
 چو بسیار بگریست با کشته گفت
 روان تو نادا میان بهشت
 زواره بدو گفت ای بامدار
 ز دهقان تو شنیدی آن داستان
 که گر پروری بچه بره شیر
 چو گردد نیرو و حوید شکار

ترا تاح و، تابوت و پوشش مرا
 روانم ترا چشم دارد برآه
 بگوئیم و گفتار او شنویم
 که هرگز آمد این بار پر حاشجوی
 تو از من مریح و مریحان روان
 من سر چهر من اندر کس
 کس از بخردان سر ستایدت
 که حویا بددی بهمت مرا
 که بدروود^۱ باشد تا جاودان
 در گنج را حان من شد کلید
 بشرم آورد. حان تاریک اوی
 که بر من رگستاسب آمد ستم
 تنش حسته افکنده بر تیره حاک
 سرس بر رحاک و رخش بر گرد
 با شاه جنگی بدر شهریار
 رگستاسب بدشد سر انجام من
 که ای در جهان شاه بی یار و جفت
 بد اندش تو بدروود هر چه کشت
 بایست بدرفت از او رنهار
 که یاد آرد از گفته ناستان
 شود تیر دندان و گردد دلیر
 بحسب اندر آمد سروردگار

و بهم رسد بد برانلستان نه بیچند بیران کابلستان
 نگه کن که چوں اوشود تاجدار نه بیتش آورد کین اسفندیار
 بدو گمت رستم که با آسمان بتاند بد اندیش و بیکو گمان
 من این برگزیدم که چشم حرد بدان بگرد بیک یاد آورد^۱
 گر او بدکمدیچد ار رورگار تو چشم بالارا تنندی محار^۲
 یکی بحر تابوت کرد آهین نگسترد فرشی ر دیبای چین
 بیالود بیک روی آهر نقیر پراکنده بر قیر مشک و غیر
 ردیبای ررمت کردش کفن حروشان بدو نامدار احصن
 ار آن پس که نوشید روشن برش ر پیروزه بر سر بهاد افـرش
 چهل استر آورد رستم گریں ر بالا فرو هشته دیبای چین
 دو استر بدی ریر تابوت شاه جی و راست پیش و پس اندر سپاه
 بریده شش و دم اسب سیاه بشوتن همی رفت بیتش سپاه
 سمه رفت و بهم برابل بماند ر مترگان همی حوون دل بر فساد
 چوں حمر مرگ اسفندیار براکنده شد ایرانیان سوکوار
 تندید و بزرگان ایران ریان سکوهش گشتاسب گشودند و مادر و
 خواهران اسفندیار و برا آشکارا غریب همی کردند، بشوتن که گریان
 ار راه رسید ریان در خواستند و تابوت اسفندیار را گشودند و فریاد
 و حروشی سجت بر آوردند گشتاسب ار کرده دشیمان شد و بشوتن را
 فرمان داد که بآرام کردن ریان کوشد و شکستایی بد دهد و ار آن بس
 یکسال بهر کوی و بررن حرووش و سوکواری بود

ار آن سوی رستم برورش بهم را کمر بست و هنر هبیا و حوت و اورا
 چوں بسر بر آورد بس بگشتاسب نامه کرد و ار کار بهم آگاه ساخت

۱- یعنی کاری را برگزیدم که چون حردمند بدان بیکو بگرد مرا بیکوی یاد کند

۲- چشم بالارا حاراندن بالارا برانگیختن

و دیگر باز از بی گناهی خود در مرگ اسفندیار سخن راند
گشتاسپ پاسخ نامه بخواستی باز داد و پس از چند گاه بدستور
جاماسب بهمن را بخواست و رستم وی را با خواسته و هدایا برد با
باز فرستاد

پایان کار رستم

زال را در شستن کبیر کی بود بوارنده و خواننده ، و
از وی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداحتر و شوم دانستند
زال فرزند را «شعاد» نام نهاد و چون یال بر افراحت و از دانش و
هر بهره گرفت وی را بکابل فرستاد پادشاه کابل دلیری و شاستگی
شعاد را پسندید و دختر خود را بر وی داد شاه کابل هر سال
یک چرم گاو در رستم باز میداد و امید داشت که چون شعاد داماد
وی باشد رستم از باز چشم بپوشد ولی باز را همچنان بستند

شعاد از رفتار برادر دژم و خشنناک گشت و بهمداستانی

شاه کابل بنمائی رستم کمر بست

چنین گفت با شاه کابل شعاد	که گریس سخن داد خواهیم داد
یکی سوز کن مهتران را بخواست	می و رود و رامشگران را بخواست
بمی خوردن اندر مرا سردگوی	میان سخن با خوانمرد گوی
ر حواری شوم سوی رانستان	بنالم ر سالار کابلستان
چه بش برادر چه پیش بدر	ترا با سرا خوانم و ند گهر
بر آشوبد او را سر از بهر من	بیاند بدین مهور شهر من
تو بحجر گاهی بگه کن آبراه	بکنی چاه چمدی بنخیر گاه
بر اندازد رستم و رحش سار	به من در نشان تیغهای درار

سریاه را سخت کی ران سپس مگوی این سخن بیر با هیجکس
 چون این بیرنگ را نکار ستمد ، شعاد برانستان شد و
 برال و رستم شکوه برد ، رستم برآشت و با رواره و سپاهی اندک
 بگوشمالی شاه کابل شتافت

چو رستم دمان سر برقتن بهاد	سواری بر افکند دیوان شعاد
که آمد گو بیلتن بی سپاه	تویش آی و ران کرده زبهار حواه
سپهدار کابل بیامد ر شهر	ربان بر ربوش و روان بررهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید	بیاده شد از اسب کورا بدید
ر سرشاره ^۱ همدوی بر گرفت	برهنه شد و دست بر سر گرفت
دو رح را بحاك سیه بر بهاد	همیکرد بورش ر کار شغاد
که گرمست شد نمده از بیهشی	نمود اندران بیهشی سر کشی
سرد گر بحشی گماه مرا	کمی تاره آئین و راه مرا
بحشید رستم گماه ورا	فرو کرد آر ان نابگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود	ر سری رمنتش دل آرای بود
سی حوردیها بیاورد شاه	بیاراست حرم یکی جشنگاه
می آورد ورامشگران را بحواحد	مهان را تخت مهی بر نشاند
ار آن بس برستم چنین گفت شاه	که چون رایت آید بخحیر گاه
یکی جای دارم که بردشت وکوه	بهر حای بخحیر گردد گروه
همه کوه عرم ^۲ و همه دشت گور	کسی را که باشد نکاور ستور ^۳
بیچنگ آیدش گور و آهو بدشت	از آن دشت حرم شاید گذشت

۱ - شاره ، نوعی دستار ۲ - عرم میش کوهی ۳ - نکاور دوده ،
 یعنی آنکه را اسب دوده باشد آهو و گور بحک آرد

ر گفتار او رستم آمد شور از آن دشت بر آب و آهو و گور
 بچیزی که آید کسی را رمان بیحد داش کتر گردد گمان
 چنین است کار جهان جهان نخواهد گشادن سما بر بهان
 بدریا بهنگ و بهامون بلندگ همان شیر حنگ آور تیر چنگ
 همان پشه و مور در چنگ مرگ نکى باشد، اندر بدن بست برگ^۱

رستم و رواره و تنی چند از نامداران منجیر گاه که بدان
 چاهها کنده شده بود در آمدید رحش سمنای کی راه را دریافت و
 ناهستگی گام برمیداشت، رستم نرمی بروی تاربانیه نواخت و گرم
 براند، ناگهان بچاه در افتاد، ارنیعا و حنجرها که درس چاه بر آورده
 بودند بهلوی رحش بدرید و بر و پای رستم محروح گشت

رستم بمردی خود را از سچاه بر کشید و شعاد بد اندیش را بر سر
 چاه دید او را شوم و ناکس خواند همانگاه بادشاه کابل برسد و
 بمریب عجمواری و اشکناری کرد

تہمن چنین داد ساسح بدوی که ای مرد بد گوهر چاره حوی
 سرآمد مرا رورگار بر شک تو بر من میالای حویں سر شک
 فراوان سمایی سر آمد رمان کسی رنده بر نگردد ر آسمان
 به من بیست دارم ر حشمد فر که برید دشمن میانش به ار^۲
 به ار آفریدون و ار کیقباد بررگان و شاهان فرح نراد
 همه شهریاران ایران بدید بررم اندرون بره شیران بدید
 بر فتمد و ما دیر تر ماندیم چو شرژیان بر گذر ماندیم
 بس شعاد گفت اکنون که بر من چینی بد رسد کماں مرا

با دوتیر بمن ده که تا رندهام از گزید دادن حویش را نگاه دارم .
 شعاد چنین کرد رستم در آن حسنگی تیر نکمان نهاد ، شعاد سخت
 ترسید و چناری کهن سال و میان تهی را سیر ساخت تهمتن تیر
 از شست نگشاد و درخت و برادر بهم بر دوح و خود بیر بس از
 بیایش برداں حاسپرد رواره و دیگر دلیران بیرهریک در چاهساری
 هلاک شدند

چون از مرگ رستم و زواره سیستان آگاهی رسیدار
 رابلستان فریاد و حروش سوکواری برحاست هم آنگاه فرامرره
 کانل راند و چون شاه کانل گریخته بود به حیر گاه در آمد و فرمان
 داد تن بیلتن را برکشیدند و رحمهای او را بدوختند ، و نرم نرم
 بروبال وریش کافور گوش را بستند ، و مشک و کافور بپرا کنند ،
 و کهن کردند ، و تانوت نهادند و هم بدینسان رواره را بدیگر
 تانوت حی دادند ، و تن رحش را بیربریل بار کردند و رابلستان
 رانند

رمانه شد از درد او پر حروش	تو گفتی که هامون برآمد بحوش
ساع اندرون دحمه ساختند	سرش را نابر اندر افراختند
همه مشک ناگل بر آمیختند	بپای گو بیلتن ریختند
در دحمه بستند و گشتند بار	شد آن نامور شیر گردنرار
چه جوئی همی رین سرای سنج	که آغار گمبخت و فرجام ریح
بربری بھاك از همه آهمی	اگر دین برستی گر آهرمی
تو تارنده سوی یکی گرای	مگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرر از آن بس که سوک رستم را داشت نا سپاهی	

گزیده نکابل راند، پادشاه کابل را در رومگاه گرفتار ساخت و او را با چهل تن از حویشانش بدان چاهها که در بخجیر گاه رستم کنده شده بود سرنگون در آویخت کالبد شعاد و چنار را سوخت و یکمفر رانلی را در کابلستان سپهداری و شاهی داد و خود رابلستان بار آمد

پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس از صد و بیست سال ارحهان برفت و پادشاهی ایران بهمن پسر اسفندیار رسید که او را اردشیر بر میخواندند. اردشیر نکیس تیزی پدر و برادران رابلستان لشکر کشید رال با نامداری چمدندرگاه شاه آمد و از گذشته بورش حواست، و کهتریهای رستم را در پرورش وی بار نمود، و جان قشانی های او را در راه کشور و شاهان ایران شمردن گرفت بهمن دلش برم شد و بر آشت و فرمان داد رال را بدر بهادید، و در رگمچ حاندان رستم را که سالها گرد آمده بود بگشودند و بر شتران بار بهادید و سردید، و رابلستان را تاراج کردند

در این هنگام فرامرز در مرز «نُست» میرست چون از گرفتاری رال آگاه شد سپاهی گرد آورد، از انسوی شاه ایران ننه بر بهاد و سپه بر شاند و به «گورانه» در آمد همیکه دواشکر روی در روی شدید حمگی گران در بیوست و سه شانرور مدت گرفت چهارم رور نادی سحت و تره نسوی فرامرر وریدن گرفت چنانکه لشکر وی پراکنده شد و فرامرر خود در رومگاه گرفتار گشت بهمن ویرا بحان ریسپار نداد

فرامرر را رنده بردار کرد
 گرامی بشو تن که دستور بود
 بیتش جهاندار بر بای حاست
 اگر کینه بودت بدل حواستی
 کمون عارت و کشتن و خنک و جوش
 ر یردان ترس وزما شرم دار
 یکی را بر آرد بار بلند
 پدرت آن جهانگیر لشکر فرور
 نه رستم نه کابل نه خجیرگاه
 تو تا ناشی ای خسرو ما کراد
 چو فرزند سام بریمان ر سد
 بیچی توران، گرچه سکاحتری
 چو رستم نگهبان تخت کیان
 تو این تاج ار او یافتی یادگار
 چو شنید شاه ار دشوتن سخن
 فرمود تا بای دستان ر سد
 تن کشته^۱ را دحه کرد بدجای
 ر ریدان بایوان گذر کرد رال
 که رارا دلیرا گوا رستم^۲
 تو تارنده بودی که آگاه بود
 کمون گنج تاراج و دستان اسیر
 تن ییلوارش نگوسار کرد
 ر کشتن دلش سخت ر بجور بود
 بدو گشت کای خسرو داد راست
 دید آمد ار حواستن کامتی
 مفرمای و مپسد چمدین حروش
 نگه کن بدین گردش رورگار
 یکی رو شود حوار و رار و نرند
 نه تابوت را شد سوی بمرور^۳
 بدان شد که تانیست گردد بچاه^۴
 مریحان کسی را که دارد نژاد
 نالد پروردگار بلند
 چونا کردگار افکند داوری
 همی ریح می برد وستی میان
 نه ار شاه گشتاسب و اسفندیار
 پشیمان شد ار کرده های کهن
 گشادید و دادید بسیار پند
 نگفتار دستور ما کیره رای
 دراو رار نگریست فرح همال^۵
 سیره گو نامور سیرها
 که گشتاسب اندر جهان شاه بود^۶
 سر رار کشته نه بیکان تیر

میناد چشم کس این رورگار زمین ناد بی تخم اسفندیار
 از آن آگهی سوی بهمن رسید نزدیک فرح بشوتن رسید
 پشتون ورودانه بر درد شد وران شیون او رحش زرد شد
 سهم چنین گفت کای شاه بو چو بر سمه آسمان ماه بو
 شگیر از این شهر لشکر بران که این کار دشوار گشت و گران
 بدین خانه رال سام دلیر سرد گر بماند شهشاه دیر
 چو شد کوه بر گوبه سند روس ردرگاه بر حاست آوای کوس
 سیمه را سوی شهر ایران کشد ر رابل نبرد دلیران کشد
 بهمن بگری نام « ساسان » داشت ، ویر او را دحتری
 نام « همای » بود که « چهر رادش » مخواست همای هنرمند و
 داداش بود

بدر در بدیرفتش از بیکوی ددان دین که خوابی همی پهلوی
 همای دلمروور تاننده ماه چنان بد که آستن آمد ر ساه
 چون ششماه از آستنی همای نگدشت بهمن سمارسد و مرگ
 را فرار دید بس بررگان ایران را بخواست و گفت پادشاهی ایران
 تا نراید باهما و از آن بس با فرزند اوست حواه بسر باشد ، حواه
 دحتر

ساسان بسر بهمن از گفتار بدر دژم و حشماک شد و از
 ننگ بگریخت و بی آنکه نام و نشان حوش آشکار کند بنشاور
 شد و در آجا از تراد بررگان ربی بخواست و از او فرزند آورد
 که نام خود « ساسان » را براو بهاد

بدر بمرد ، و فرزند بررگ تند وار بی بوائی و بی چیری
 تنابی شاه بنشاور را بدیرفت و در کوه و بیابان آرامگاه همی داشت

پادشاهی همای

بهم (اردشیر) در بیماری بمرد ، و همای تاج شهر باری
بر سر بهاد ، و بداد و رای اربدر در گذشت ، چون هنگامه رادن
فرار آمد برای این که تاج و تخت را از دست ندهد رار حرس
بوتیده داشت ، و سری که راد در بهان بدایه سپرد و چندی نار
بمود که کودک مرده است بس از هشت ماه دستور فرمود صندوقی
بساختند و درون صندوق را از دیبا و حریر بموشد و عتیق و
درحدو و زر و گوهر در آن بمشاند ، و گوهری شاهوار ماروی کودک
سته وی را در صندوق بهاد و سر آن را بقیر و موم استوار ساخت .
آنگاه فرمود صندوق را بآب فرات در انداختند و بهان دیده ای
برگم است که سر ایچاه سیر حواره را بمادر نار که بد

آب صندوق را همیچان بمرد تا بمدادن بحویساری در بآمد
که گازی آحر ' کارگاه حویس ساخته بود گارر صندوق ر ر
آب بر آورد و نگشود و از دیدن کودک سحت بشگف اندر سر ر
شادی تمامه صندوق را برگرفت و برقت دیده بان در گشت و داستان را
بهمی نار گفت بادشاه تا کید فرمود که آنچه دیده است تا کس نگوید
گارر را کودک کی حرد مرده بود ، چون بحانه آمد در ر
از درد کودک گریان و حروشان یافت

بدو گفت گارر که نار آرهوس کریس تراشت باشد حروش
کمیون گر بماند سحن در بهت بگویم بیس سراوار حست
بسگی که من حامه را بر رنم جو با کیره گردد بآب ویکمه
بدان حوی صندوق دیده یکمی بهفته بدو اندرون کودک کی

کنون چون گشایم سرسته بار ندیدار آن حرادت آید یار
 اگر بود ما را یکی نور حرد سودش سی زندگانی بمرد
 کنون بافتی بوز با خواسته بدبا و ار گوهر آراسته
 چو آن جامه ها بر زمین برهاد سر تنگ صندوق را برگشاد
 زن گارر آن دید حیره نماد برو بر حهاں آفرین را بخواست
 رحی دید تابان میان حرس ندیدار ماسده اردشر
 پر ار در حوشاب نالین اوی عقیق و برحد پنائین اوی
 رن گارر کودك را در آعوش گرفت وستان دردهاش بهاد
 و چون وی را در آب یافته بودید « داراب » نام بهادید

گارر ار ان بس شهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن
 گرفت و ماسد برمایه کدخدائی زندگانی می کرد

چون چند سال برآمد داراب کودکی نافر و یال گشت ، در
 کنتی همسالان خود را بر زمین میکوفت و کودکان را سمویه می آورد
 چون گارر خواست او را نگارری گمارد سربار رد و درخواست که
 وی را بمرهنگیان سارند چون مرهنگ ساموحت ناموختن آداب
 سواری و مهر های کارزار گرائند

داراب میان خود و گارر کشش و مهر بدر فریدی نمی یافت
 و این راز را بحسب نا گارر وار آن بس نا رن گارر در میان بهاد
 و او را بکشتن سم داد رن گارر داستان را براستی بار نمود داراب
 نخست نابدیشه فرورفت و ار آن بس ارباقمانده گوهر ها اندکی که از
 آن اسبی و سلاحی بی بها تواند خرید ار رن گارر بگرفت و بخدمت
 مردبان شهر که مردی پسندیده و ار حمنند بود درآمد

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز
در آمدند و مرزبان را نکشتند و لشکر وی را سرا کردند چون
ارستیر رومیان بهمای آگاهی رسید « رشنواد » را که سپه‌دار ایران
بود فرستاد داد سیج لشکر کند و از روم کین ستاند

رشنواد بگرد آوری لشکر پرداخت و داراب پیر سباهیان
وی پیوست چون روز عرص لشکر فرا رسید همای خود بهمامون
آمد و ساه بر او نگذشت و چون داراب را بدید مهرش بخدمت و
ارستاش تیر پالید گفت « این سوار نایب بر روم بالا از کجاست ؟
چنین می نماید که دایری نامدار و سرافراز است اما اسب و سلاحی
نایسته ندارد »

رشنواد ساه براند و کار آگاهیان پیرا کند ، و مبرل بمنزل
همیرفت روزی نادی تند و تیره وریدن گرفت و بارانی سخت
و خرونده برخاست سواران چادرها را افراشتند و هریک پناهی
همی جستند داراب طاقی ویران که ناز و نازان آنرا حورده و در
در آن دشت بدید خود را نداندا رساید و در زیر آن طاق رحمت
رسواد که در بیامون لشکر میگشت از آنجا نگذشت ، از ایوان
ویران خروشی شنید که ای طاق هشیار ناس و فرودما که شاهنشاه
ایران و در دژ تیره تنوانه جسته است ، او را نگاهدار باش ، و سه بار
این خروس بر آمد رشنواد فرمود آنرا که در زیر طاق حفته است
را بگیرد و چون داراب بیرون آمد همانگاه طاق فرود افتاد

رشنواد را شگفتی تمام دست داد و داراب را بحرگاه خود
برد و از تراد و مرز و بوم وی پرستی فرمود داراب داستان خود

را بداسان که از رن گارر شنیده بود نار گفتم رشمواد حمامه
و جوشنی شایسته و اسبی با ستام ررس و تعمی ررنگار بداراب داد
و طلائی سپاه راندو سرد و سر کس فرستاد که گارر و رن او را
بدان جایگاه بیاورند

داراب بشاییش لشکر میراند تا مرر روم رسیدند چون
دو سپاه بهم پیوستند و یکدیگر در آویختند داراب هنر ها نمود
و بیروری یافت در روم دیگر بیر بیروری ایراسان را شد سرانجام
قصر روم ر بهار حواست و حواسته سمار بهر ستاد و در حواست آشتی
کرد رشمواد بدسرف و بارگشت راعمان بر تابد چون بدان طاق
ویران رسیدند از گارر و رن وی که بدان حا آمده بودند
دیگر بار ارداستان داراب بار برسی فرمود آنگاه نامه بهائی نوشت
و از داراب آنچه دیده و سمیده بود یکایک نار گفتم و گوهری که
ناروی کودک سینه شده بود بدو فرستاد و از دلیری داراب و
بیروری ایراییان بیر سخن راند

همای چون نامه بحواند و نام رشمواد سمید و گوهر بدید
فرید در اشباحه ، مژده سمیم ورر بر افشاند و نا تشکده ها گمبجا بخشید
چون رشمواد و داراب نار گشتند همای بیروری همایون تحت شاهی
بیاراست و تاج بر سر دارا نهاد و وررید را در آغوش ببرد و از
گذشته پورش حواست از آن بس فرمان داد موبدان و بگردان
و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه در بهان بررید روا داشته
بود آشکارا نار گفتم

گفتم آنچه اندر بهان کرده بود و راں کرده بسیار عمه حورده بود

نداید کر بهمن شهریار جر این نیست اندر جهان نادگار
 حرمان او رفت باید همه که او چون شماست و گردان رمه
 شادی حروشی بر آمد رکاح که نورسته دیدند فرخنده شاح
 نکردند چمدان رگوهر نثار که شد نابدید اندران شهریار
 جهان و شد از شادمانی و داد کسی را نیامد عم و ربح یاد

یادشاهی دلازان

چو دارا بیعت کئی بر نشست کمر بر میان بست و نگشاد دست
 چپین گشت با موبدان وردان بر رگای و بیدار دل بخردان
 تنگتی تر از کار من در جهان بیند کسی آشکار و بهان
 دایه حر داد نادان اس که بر ماس از ما کنند آفرس
 زمانه را داد من آمد بد دل ز بر دستان ما شاد بد
 زان پس رهندستان و دروم ر هر مرد با از ر آناد نوم
 رفتند - هدیه ها و نثار بختند جشنودی شهریار
 چنان بد که روزی ز بهر گاه بیامد که اسبان بسند راه
 ز پستی بر آمد نگوهری رسید یکی بیکران زردی در ب ندید
 فرمود کر روه و هندوستان بیارند کار آرموده ردان
 جوید ر آن آب دری دری رساند رودی بهر کسوری
 چو نگشت دایمده ران آب شد یکی شهر فرمود بس سودمند
 چو دیور شهر اند آورد گرد و را ام کردند ، دارا نکرد
 زهر پیشت کار گر حوسته هم - شهر از ایشان بس راستند

۱- بعضی از آن آب استفاده برد و در بعضی نسخه ها «گشاید ر
 آب دریا دری»

بهر سو فرستاد بی مرسباه ر دشمن همیداشت گیتی نگاه
 شعیب تازی اربازگراری سر بار رد و سرکشی صد هراز
 سوار فراهم ساخت، پادشاه ایران بالشکری ررم آرمود بوی تاختن
 آورد و شعب در درمگاه کشته شد. داراب ناژ دو ساله از تاربان
 بستد و دیگری را بمرربانی نگماشت وار آجا بروم روی بهاد در
 این هنگام «فیلقوس» پادشاه روم بود ررم را آماده کشت، در
 بردیکی «عموریه» دولشکر بهم رسیدند و درسه رور دو ررم سخت
 در پیوست رور چهارم فیلقوس گریران و بعموریه حصار ی گشت
 آنگاه بشاه ایران هدایا و ثار فرستاد و درخواست آستی کرد داراب
 از آن پس که با بررگان و بگردان رای رد بام قصر را به حوی
 یاسح آراست و دختر وی «ناهید» را بر بی بخواست قمربیدرفت
 و دختر را بآئین شاهان بارگاه داراب فرستاد و بمان بهاد که
 سالیانه صد هراز تحم ررس که بورن چهل مثقال و «هر نک
 گوهری گرانمایه بامد بایران ناژ دهد داراب شاد و برور بایران
 بار گشت

ناهید را بوی دهان ناحوس بود داراب برشکان دانده را
 بدرمان وی فرمان داد گیاهی سوریده کام که در روم آن را «اسکندر»
 می خواندند بوی ناحوش دهان عروس را سوریدگی ارمیان برد ولی
 دل پادشاه همچنان سردماند و ناهید را برد بدر بار فرستاد
 ناهید از داراب بار داست ولی این رار با کسی نگفت و
 چون بار بنهاد بسری آورد که قیصر اورا «اسکندر» خواند
 همگفت قصر بهر مهتری که بامد سد از تحم من قیصری

بیاورد کس نام داراب بر سکندر پسر بود و قیصر پدر
 همی نمکش آمد که گوید نکس که دارا ر فرزند من کرد پس
 سپهر اندرین بیر چندی نگشت ر هرگونه سالیان برگشت
 سکندر دل حسروانی گرفت سخن گفتن بپهلوانی گرفت
 فروز ار پسر داشتی قیصرش بیاراستی بپهلوانی برش
 هرها که باشد کیان را نکار سکندر بیاموحت ر آموزگار
 داراب پس ار رفتن ناهمد ربی دیگر خواست و فریدی
 ار او آورد که نامش را « دارا » بهاد چو « دارا » بدو آورده سالگی
 رسید مرگ داراب فرا آمد.

پادشاهی دارا

دارا چو پادشاهی نشست ، ار همد و جیس و دنگر
 کشورها حراح نگرفت و بروم بیر کس فرستاد که ناژ بستاند
 درین هنگام فیلقوس مرده واسکندر بتحت ما شسته بود اسکندر
 ورساده را بحواری براند و بدارا پیام داد مرغی که تجمه رزین
 می بهاد مرد

این قصیه آتش زرم را میان دارا و اسکندر برافروخت و
 در درمپهائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سر ایچام دارا
 نکرمان گریخت

« ماهیار » و « حانوسیار » ار بزرگان کشور و هردو شاه را
 دستور بودند ، چو احقر شاهنشاهی را تیره یافتند نکشتن دارا
 همداستان گشتند ، بدین امید که اسکندر دژ بدیشان خوش کند
 و بهر يك کشوری سارد همینکه شب درآمد دشمه چند بر سینه و بر

شهربار زدند و ناسکندر مرده بردند و او فرمان داد که وی را
بیادشاه اوکنده مرسانند

چو بديك شد روى دارا بدید	بر ارحون بروروى چوں شناسید
نفرمود تا ناره نگذاشتند	دو دستور او را نگه داشتند
سكندر را اسب اندر آمد چو باد	سر مرد حسته بران بر بهاد
بگه كرد ^۱ تا خسته گوینده هست	نمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر بر گرفت افسر خسرویش	گشاد از بر آن جوش پهلوش
ر دیده سارید جندی سرشك	تن حسته را دید دور ابرشك
بدو گفت کاین بر تو آسان شود	دل بد سگالت هراسان شود
تو بر حر و در مهد زرین شین	و گر هست بروب بر رن شین
ر هندو ر رومت برشك آورم	ر درد تو حوین سرشك آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت	چو بهنر شوی ما بنسیم رحمت
ستمکارگان ترا هم کنون	بیاویرم از دارها سرنگون
چنان چوں زیران شنیدیم دوش	دام گشت بر حون و اب بر حروس
ريك ساح و يك مسح و براهیم	به بشی چرا تخمها برکنیم ^۲
چو بشنید دارا ناوار گفتم	که همواره نا بو حرد ناد حمت
بر آنم که از پاك دادار حوش	بیایی تو ناداش گمنار حوس
يكی آن که گفتمی که ابران تراست	سر تاح و تخت دبران تراست
نمن مرگ بر دكتر رانکه بحت	سر دحت تخب از بگون گشته بحت

۱- نگه کردن در اسطلاحی آزمایش کردن ۲۰ - در اس دو بیت اسکندر
میگوید من دیشب از پیر مردان شنیدم که من و تو برادریم ، پس برای بیش
حش و کسور گشودن چرا بواد خود را ارمیان سریم ،

بر این است ورجام چرخ بلند خرامش همه رنج و سودش گزید
 بدو بیک هر دو ریردان شناس ور او دار تا ریده ناشی سپاس
 نمودار گفتار من ، من سم بدین داستان عبرت هر کسم
 که چندان بررگی و شاهی و گنج مرا بود و از من بدکس بربح
 رمی و زمان نده بد پیش من چنین بود تابحت بد خویش من
 چو از من همان بخت بیگانه شد همه کاح و ایوان چو ویرانه شد
 بدینگونه حسته بچاک اندرم ر گیتی بدام هلاک اندرم
 بر این است آئین چرخ روان اگر شهریاری اگر پهلوان
 بررگی بهرحام هم بگذرد شکار است و مرگش همی بشکرد
 سکندر ردیده بازید حو بران شاه حسته بچاک اندرون
 چو دارا دید آن رخ درد او چو ناراسر شک از رخ درد او
 بدو گمت مگری کریں سودیست ور آتش مرا بهره خردودیست
 'اندر من سر سر گوس دار بدیرنده باش و بدل هوس دار
 پس دارا اسکندر را بهره‌ر کاری و دادگستری و نیکی
 فرمود و ایران را بر او فرمود ، و درخواست که دختر وی
 « روشنت » را بری بگردد مگر فرزند او آید که آئین رزشت
 را بگازین باشد و اسکندر پذیرفت در همان گاه دارا حان داد
 و اسکندر حامه چاک رد و بگریست و فرمود بیکر او را تا باین
 شاهان بدحمه در بهادند ، و از آن پس حانو سیار و ماهیار را بدار
 آویخت و چنان رفتار کرد که بررگان ایران بدو دل خوش کردند
 و فرمانش را گردن بهادند

پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران شست پنج ساله
ناژ از کشور بیفکند و ایرانیان را بداد گستری و بخشش بوید داد
حابواده‌دارا ناصفهان بودند، به «دلارای» مادرروشنك نامه مهرآمر
نوشت و اندرز شاه که روشنك را بوی داده است یاد کرد. مادر روشنك
با اندوهی بیکران باسخی پرمغر بار داد و فرمان بدیرفت .

آنگاه اسکندر مادر خود را از «عموره» بخواست و
ناصرهان فرستاد که عروس را باستخر آورد اسکندر روشنك را
دختری با شرم و شایسته یافت و دل مهر وی سپرد

چون اسکندر در ایران شاهی و فرمانروائی مستقر گشت
دهدوستان لشکر کشید و از هرسو میگدشت شهرها میگشودند و
فرمانبری می نمودند تا نمر همد شهری رسید که آرا « میلاد»
می نامیدند اسکندر در آنجا فرود آمد و به «کد» دادشاه هند
نامه کرد که بشکر پیوندد و کپتری بماند. کد پیش از آن حوایی
دیده بود که حوانگران براهمه از آن در نافته بودند که شاه با
اسکندر بسترد و فرمانبری کند چون فرستاده اسکندر بارگاه
درآمد کیداورا سواحت و نامه اسکندر را باسخ نوشت که فرمانبری
را گردن بهاده ام، و ارنادشاهی نامور چون او چپیری دریغ ندارم،
چهار چیر مراست که درجهان کسی را بست و بخواهد بود، هرگاه
فرمان یام بحست آن چهار چنر را بفرستم و از آن پس خود ساخته
و آماده بدرگاه آم « اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیر
شگفت پروهش نمود. کد پاسخ داد که « من دختری دارم اندر

بهت، که در ربائی و شایستگی همانند دارد، و دیگر جامی است که چون از آب یا می پر کنی تاده سال هر چند شاه و پدیمان از آن باشامند کاستن بدیدر، سه دیگر برشکی است داشمند که چون شاه بدستور وی کار کند بیماری بسید، چهارم فیلسوفی است که رازهای بهان را بیچشم دل بسید و بودی هارا بگوید « اسکندر نه تن ار فررانگان را مرستاد تا آن چهار چیر شگفت را بدرگاه آوردند و چون همه را بس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و ما کید بدوستی پیمان بهاد

اسکندر از شهر میلاد به « قنوح » لشکر راند « فور » پادشاه قنوح نامه اسکندر پاسخی درشت داد وررم را ساخته گشت در این ررم برمان اسکندر چاره بیلا جنگی را فررانگان نارسى و رومی و مصری اسب و سواری هرا از آهن ساختند و درون آن را از بت بیا کسیدند و در هنگامه حاک آتش بدابها در ردند . بدین چاره بیلان جنگی روی تافتند و هندیان شکسته شدند « فور » بیز در جنگ تر تن بدست اسکندر کشته گشت و سپاهیان وی برینهار در آمدند .

اسکندر در آجا دو ماه شادکامی بریست و بلشکر خویش گنجهها پیرا کند ار آن پس یکی از بررگان هند را که « سورگ » نام داشت بحای فور بر تخت شاهی شاد

سرتخت شاهی بدو داد و گفت که دینار هر گر مکن در بهت
 بسخس و بخور هر چه آید فرار بدین تاح و گاه سپیحی مبار
 که گاهی سکندر بود گاه فور گهی دردو خشم و گهی برم و سور

ار آنجا اسکندر بمکه رفت و ارمکه بحدّه و از راه دریا
بمصر روی نهاد « قیظون » بادشاه مصر فرمایشی نمود و اسکندر
وی را نواحت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند

در « اندلس » رنی چهارمجوی و بحشند « قیدافه » نام
شهریاری داشت ، هنگامی که اسکندر بمصر بود قیدافه نگارگری
چیردست را در بهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را نگارد
و برد او آورد

از آن سو اسکندر چون سالی در مصر بزیست بقیدافه نامه
فرستاد که از کار دارا و فور بندگان و باژوساو بدبرد قیدافه پاسخی
به بدخواه اسکندر بار داد و اسکندر بررم وی سپاه از مصر بیرون
راند چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارسانی استوار رسید
که مرربان آل « فریان » نام داشت اسکندر گشودن شهر را فرمان داد
عزاده ها و منحنیقها بر آوردند و پس از یک هفته بروی بافت
و بشهر اندر شد « قندروش » فرزند قیدافه دختر فریان را بری
خواست و بدین شهر آمده بود که عروس را بجان برد ، چنان اتفاق
افتاد که درهمگامه گشودن شهری و عروس بدست یکی از ساهنان
اسکندر که « شهرگر » نام داشت گرفتار شدند اسکندر چون این
بداست اندیشه دیگر بدو راه بافت بدین معنی که ورس خود « بطقون »
را در انحنی از حواص بحای حویش شاید و خود بحای بطقون
در بستانگاه اسناد چون قندروش را بدان انحن در آوردند نخست
قیصر (بطقون) فرمان داد از تن آنان سر بر گرد و آنگاه به
خواهشگری بطقون (اسکندر) از خون ایشان در گذشت و در

همان اجمن باو فرمود که پیامبری برد قیدافه رود و قیدروش هم بدیرفت
که رهاننده خویش را نگاهان باشد و پاداش بیکی چشم و گوش
از او برگیرد تا تندرستی بار گردد

پس اسکندر نام بیطقون داده تن از یاران همراه به راهی
قیدروش بکشور قیدافه در آمدند قیدافه از رهائی بسر شادمان
شد و فرمان داد فرستاده قیصر را جایگاهی شایسته بیار استند
اما چون چهره وی را درست نگریست و با تصویر اسکندر که با خود
داشت سمجید او را شناخت در بهان نام خواند و آشکار ساخت
که وی را شناخته است اسکندر سخت ترسید ولی قیدافه او را
امید واری داد که خوش بریرد و رارش آشکار نکنند و نسکی
بار گرداند اسکندر ارسحمان او آرامی یافت و بیمان بهاد و سوگند
یاد کرد که بکشور اندلس لشکر نکشد و با فرزندان و دوستگان
قیدافه بحوبی رفتار کند، با دوستش دوست و با دشمنش دشمن بود
قیدافه پسری دیگر داشت سئک اندیشه و چشمگین که
نامش « طموش » و داماد فور بود طینوش اندیشه آن داشت که
نکین توری فور فرستاده قیصر را نکشد اسکندر پیمان باودست داد
که قیصر را تنها و بی سپاه بدست وی سپارد و گنج و حواسته
پاداش در باند

چون اسکندر عزم بارگشت نمود طینوش باهرا تن از دلمان
باو براند تا سردیکی لشکر اسکندر رسیدند اسکندر طینوش گفت
« تو با لشکر خویش هم ایضا بمان من خود برد اسکندر میروم
و او را بر می انگیرم مدیجا آید، چون در آمدنوی در آویز و کارا و سار »

همینکه سپاه پیوست هراتن اردلیران برگزید و بجایگاه طیموش
رفت و او را نخواست و گفت «پیمان من دراینکه دست اسکندر
را بدست تودهم همان روز وفاشد که در برم قداغه دست بدست تو
دادم» آنگاه طیموش را خلعتی خسروانه داد و یاراش را سیم و
رر بخشید و سرد مادر بار فرستاد

وزآجایگه لشکر اندر کشید	دماں تا شهر برهم رسید
برهن جو آگه شد ار کار ساه	که آورد ار آن روی لشکر براه
بشتمد پس سامه بحردان	نبرد سکندر سر موبدان
که پیروگر باد همواره شاد	انا فرو نا دانش و دستگاه
دگر گمت کای شهر بار سترگ	ترا داد بردان جهای برگ
چه داری بدین مرمر بی ار رای	بشست برستندگان حدای ؟
گر این آمدت ار بی حواستست	خرد بیگمان برد تو کاستست
برها شکسائی و دانش است	روابها ردانس برار رامش است
شکیسائی ار ما شاید ستد	به کس را ر دانش رسد سر بد
بمنی حر ار برهمه بك رهمه	برا کمد ار رورگار دمه
اگر بودن اندر درار آیدت	بتحم گهااں بیار آیدت
سکندر فرستاده و نامه دند	بی آراری و راستی برگزید
سبه را سراسر هماجا بماند	خود و فیلسوفان رومی براند
سکندر جو روی برهم بدید	و رآن گو به آواز ایشان شنید
دوان و برهمه تن و نای و سر	تنان بی بر و جان ردانش سر
بررگ گیابوشش ارتخم حوردا	بر آسوده ار برم ورور سرد
حور و حواب و آرام بردشت و کوه	برهمه مهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار
 ر تخم گیا رسته بر کوهسار
 سکندر برسد کز خواب و خورد
 ر آسایش برم و بگ و سرد
 ز حوشی بگیتی چه دارید بهر ؟
 ر گردون خدا بیست تریاک و زهر
 خردمند گفت ای جهان دیده مرد
 ر پوشیدنی یا ر گستردنی
 کس ار ما بگوید ر بگ و سرد
 برهنه چوراید ر مادر کسی
 همه بی بیاریم و ار خوردنی
 ور ایدر برهنه شود باز خاک
 نماید که دارد نه پوشش بسی
 رمین ستر و پوشش ار آسمان
 جها نحوی چندین نکوشد بچیز
 چو او بگذرد رین سرای سبوح
 چنان دان که یکی است همراه او
 بپرسید کز خواب بیدار کیست ؟
 که جسمده چندند و چندی رسد
 بر همین چنین داد ناسخ بدوی
 چنان داس که بیدار آنکس بود
 گنه کار تر چیره مردم بود
 چو خواهی که اینرا ندای درست
 که روی زمین سر سر پیش تست
 همی رای داری که افرون کنی
 روان ترا دور هست آر روی
 ر تخم گیا رسته بر کوهسار
 ر آسایش برم و بگ و سرد
 ر گردون خدا بیست تریاک و زهر
 کس ار ما بگوید ر بگ و سرد
 همه بی بیاریم و ار خوردنی
 نماید که دارد نه پوشش بسی
 همه حای ترس است و تیمار و ناک
 بره دیدگان تا کی آید زمان
 که آن چیر کوشش بیرد بنیر
 ازو نار ماند در و تاح و گنج
 بھاك اندر آید سرو گاه او
 سوم رمین بر گنه کار کیست
 ندانند کاند ر جهان بر چیند ؟
 که ای ناك دل مهتر رارجوی
 که ار گیتیش اندکی سس بود
 که ار کین و آرش حرد گم بود
 تن خوشتن را بگه کن بحست
 تو گوئی سپهر روان خوشت تست
 ر ھاك سیه مغر بیرون کنی^۱
 مگر رین سخن نار گردی نحوی

۱- یعنی مثل ایست که بخواهی ارحاك سیاه که معر و معنی ندارد معر و
 معنی در آوری

پرسید برحان ما شاه کیست ؟
 چنین داد پاسخ که آرست شاه
 پرسید خود گوهر آرچیست ؟
 چنین داد پاسخ که آزو یار
 یکی را رگمی شده خشک لب
 همان هر دو را زور بد بشکرد
 سکندر چو گفتار ایشان شنید
 پرسید پس شاه فرمان روا
 ندارم دریغ ار شما گنج خویش
 یکی گفت کایشهریار بلند
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 چه پرهیزی ارتیز چنگ ازدها ؟
 چو دانی که ایدر نمایی درار
 برهن بدو گفت کای بادشا
 چودایی که از مرگ خود چاره نیست
 جهان را نکوشش چه جوئی همی ؟
 تو زار ماند همین رنج تو
 ز بهر کسان رنج بر تن بهی
 پیام است از مرگ موی سپید
 سی چیر بخشد و بستد کسی
 بی آزار از آسایگه برگرفت
 نگری بهر حای همراه گشت ؟
 سر مایه کین و جان گماه
 کش از بهر بیشی باید گریست
 دو دیو بد پتیاره^۱ و دیر سار
 یکی از فرو بیست به خواب شب
 خنک آنکه حاش پدبرد درد
 بر خساره شد چون گل شملید
 که حاجت چه باشد شما را اما ؟
 به هر گریز اندیشم از رنج خویش
 در مرگ و بیری بها برسند
 که نامرگ خواهش یابد نکار
 که گر آه می رو نمایی رها
 هم از زور بیری نمایی حواز
 جهاندار و دانا و فرمان روا
 ربیری تر هیچ تساره نیست
 گل زهر حیره چه بوئی همی ؟
 بدمن رسد کوشش و گنج تو
 ر کم دانی باشد و الهی
 بودن چه داری تو چندین امد ؟
 نبردك ایشان نمود او سی
 بران همشان راه حاور گرفت

اسکندر ارشهر برهمنان نواحی دیگر رفت و قضایائی برای او پیش
آمد تا اشارسانی رسید و ار شکفتی های آن دیار پرسش کرد یکی از
پیرمردان گفت « ار آن سوی شهر آگیزیست که خورشید بداجا
فرو رود و ار آحا که نگدري سراسر گیتی در تاریکی است . در آن
تاریکی چشمه است که «آب حیوان» گویند ، چون تن در آن بشوئی
گناهان نریزد و هر کس ار آن بخورد بمیرد . » اسکندر برای
گذشتن از تاریکی هرا ر کرّه اسب چهار ساله و ار سپاهیان مردمی
برد بار برگرید و حورش چهلرور برگرفت و برانمائی و پیشروی
« خصر » تاریکی اندر شد و دو شبانرور براند . روز سوم حصر
براهی دیگر افتاد و چشمه حیوان را بیافت ، ار آن آب بخورد
و سرو تن نشست و بار گشت اما اسکندر همچنان رفت تا
بروشنائی رسید و در آحا کوهی بلند و رخشنده دید که بر آن
مرعی چند آشیانه داشتند ، مرغان بران رومی باقیر سخن گفتند
ووی را پید دادند آنگاه اسکندر بی سپاه بر فرار کوه شد

« سرافیل » را دید صوری بدست بر افراخته سر ر جای نشست
پر از نادل دیدگان پر زخم که فرمان کی آید ر یردان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید که روزی بگوش آیدت يك خروش
که ای ننده آر چندین مکوش که چندین مریخ ار چنین تاح و گنج
چنین داد پاسخ دو شهریار که جرنش و گردش اندر حهاں
سینم همی آشکار و بهان

از آن کوه با ناله آمد فرود همیداد نیکی دهش را درود
 پس از دو هفته اسکندر سوی باختر راند و شهری سبز
 و آراسته که دریای کوهی بلند واقع بود درآمد نزرگان شهریدیره
 شدند و بر شهریار از یاجوج و مأجوج ننالیدند و گفتند « اس
 جابوران روئی چون روی هیون و دندانی چون دندان گراز و
 اندامی تیره و پرموی دارند . گوشه‌اشان باندازه است که یکی را
 ستر سارند و دیگری را روی بوش هنگام بهاران گروه گروه از
 کوهسار فرود آیند و خواب و آسایش را بر ماتناہ سارند اسکندر را
 بر ایشان دل سوخت و با گروهی از دانشمندان بگذرگاه مأجوج
 و مأجوج برشد . پس فرمان داد دود دیوار از دو پهلوی کوه بر آوردند
 که بالای آن تا سر تیع کوه پاصدرش ، و پهنای آن صد رش بود
 آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گونه مواد ار گچ و سنگ
 و آهن و مس و روی و گوگرد و هت و قیر و انگشت باندازه ، رده
 در رده در آمیختند و از آتش نتافتند چون اس دیوار استوار برآمد
 گیتی اریا جوج و مأجوج برست

اسکندر بکیچند جهانگردی و جهانگیری نمود تا شهر
 بابل رسید و چنین اندیشید که شاهزادگان و بزرگان
 ایران را نکشد تا روم از گرد آنان امنی ماند اندیشه خویش
 را با رسطاطالیس نامه کرد و آن حکیم پاسخ داد . « کشتن
 مہمان ایران روانیست و برا وقتی کشور از بزرگان حالی ماند از
 ترک و هند و سقلا و چین با بران تارند و چون کسی باشد که از
 آنان جلوگیری کند ایران را بگیرد و بروم روی آرند راه اینست

که در ایران شاهی رنگرینی و هر شهری بمهتری سپاری و یکی را
ردیگری برتری نهی تا ارایران و دیگران روم را گریندی برسد.

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت ناندشه و رای دیگر شتافت
بررگان و آرادگان را ردهر هرآکس کشارمردمی بودنهر
فرمود تا پیش او خواندند بجای سراوار نشانندند
یکی عهد نوشت تا هریکی فروبی بجوید ردهر اندکی
بران نامداران جوینده کام « ملوک طوایف » بهادند نام

درهمین هنگام اسکندر رجورگشت و داست که مرگ
وی فرا رسیده پس بمادر نامه نوشت و او را از بیماری و مرگ
خویش آگهی داد و شکستانی اندر فرمود. چون جان داد سپاه
وی سخت بریشان و پراکنده خاطر شد و فیلسوفان و دانشمندان
بروی مویه کردند و تابوت او را با سکندریه بردند

چین است رسم سرای کهن سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو اوسی و شش بادشارا نکشت نگر تا چه دارد رگیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارسان شد آن شارسانها کنون خارسان
بجست آنکه هرگر بجسته است کس سخن ماندار او اندر آفاق و بس
سخن نه، که ویران نگر دسخن چوار برف و ناران سرای کهن
گذشتیم از این سد اسکندری همه بهتری با دو بیک احتری

اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد
 چه گفت اندرین نامه باستان
 پس از روزگار سکندر جهان
 چنین گفت داندۀ دهقان چاح
 نزرگان که از تخم آرش بدید
 بگیتی بهر گوشۀ بر یکی
 چو بر تخت شان شاد ننشادید
 ارایس گونه بگذشت سالی دویست
 سکندر سگالید اراں گونه رای
 نخست «اشک» بود ار تراد قباد
 دگر بود «گودر» ار اشکانیان
 چو «رسی» و چو «اورمرد» بررگ
 چوزو بگذری نامدار «اردوان»
 چو نشست بهرام اشکانان
 ورا خواندید اردوان بزرگ
 ورا بود شیراز با اصفهان
 باستخرید بابلک از دست اوی
 چو کوتاه شدشاح و هم بیحشان
 ار ایشان حز ار نام شنیده ام
 هنگامی که دارا دررم کشته شد سری حردمندو حمگی
 داشت ننام «ساسان»، ساسان چو روزگار شاهنشاهی را تیره یافت

سوی گاه اشکانیان بار گرد
 که گوینده یاد آرد از راستان
 چه گوید کرا بود و تخت مهان ؟
 کران پس کسی راست تخت عاج
 دلیر و سسکار و سرکش بدید
 گرفته ز هر کشوری اندکی
 «ملوک طوایف» همی خواندند
 توگفتی که ادرجهان شاه نیست
 که تا روم آباد ماند بجای
 دگر گرد «شاپور» فرخ تراد
 چو «سژ» که بود ارتراد کیان
 چو «آرش» که بدنامداری سترگ
 حردمندو بارای و روشنروان
 بسخشد گنجی باررایان
 که ارمیش بگسست چنگال گرگ
 که داندۀ خواندش مرر مهان
 که تنین حروشان بدار شست اوی
 بگوید جهانده تاربخشان
 به در نامه خسروان دیده ام
 هنگامی که دارا دررم کشته شد سری حردمندو حمگی
 داشت ننام «ساسان»، ساسان چو روزگار شاهنشاهی را تیره یافت

بهندوستان گریخت و در آنجا براری بمرد از ساسان کودکی حرد
ماند که او را نیز بنام پدر خواندند و همچنان تا چهارم پسر ساسان
نامیده میشدند و کارشان شبانی و ساروانی بود

ساسان چهارم پارس بردشبانان نانك نمردوری رفت و چون

کار و رفتارشان پسندیده بود سرشانی رسید

شی نانك بحواب دید که ساسان پیل ژیان برشت و تبع

یاخت و هر که برد وی آمد او را نماز برد و سرگی درود فرستاد

دیگر شب بیر بحواب دید که سه آتشکده بررگ « آذر گشسب » و

« خراڊ » و « مهر » پیش ساسان برافروخته بود . نانك شکفت و

خوانگاران و دایان را بحواب و تعبیر خواب حویش در خواست

آنان پس از حست و اندیشه پاسخ گفتند که چنین کسی خود یا

فرزندش پادشاهی رسد

بس نانك ساسان را از رمه بحواب و از نژاد و گوهر وی

پژوهش کرد و از آن پس که ساسان ر بهار خواست راز خوش نگشاد

بابك چون داست که ساسان از نژاد شهریاران ایراست اورا بنواحت

و برکشید و دختر خود را بری بوی داد از ساسان و دختر نانك

فرزندی آمد که چون از ربائی و برورز همانده شهریار اردشیر

بود او را « اردشیر » نام نهادند

مر او را کنون مردم تیرویر همی خواندش « نانكل اردشیر »

یاموختندش هنر هرچه بود هر بیر بر گوهرش بر فرد

چون آواره اردشیر، نانكل شاه اردوان رسید نانك نامه کرد

و اردشیر را بدرگاه خواست نانك ناگیر بر فرزند را ناگونه گون

هدایا برد شاه فرستاد

اردوان اردشیر را جوانی پسندیده و شایسته یافت، دلش
 مهر و پیوند او برگزید، و جایگاهی ارجمند بدو بخشید، و چون
 فرزند خویش او را برآورد و بمی خوردن و خوان و بنخجیر گاه
 بی او بود اردوان چهارپسر داشت روزی اتفاق افتاد که بنخجیر گاه
 دور از لشکر، اردشیر و پسر اردوان از پی گوری تاختند و اردشیر
 تیر گور را بیفکند. چون اردوان رسید از آن زخم در شگفت ماند
 و پرسید این هنر از کیست اردشیر گفت گور را من افکنده ام و پسر
 اردوان گفت کار من است. اردشیر ازین دروغ سحت خشناک شد
 و پسر اردوان درشتی کرد شاه از گستاخی وی برآشت و او را
 براند و فرمان داد اسبان شاهی را نگاهبان باشد و هم در بر داسان
 منزل گزیند. اردشیر ناگزیر فرمان پذیرفت و درد و رنج خویش را
 به بیا نامه کرد نالک بپاسخ فرزندان دلجوئی فرمود و اندر داد
 که ای کم خرد و نرسیده جوان چو رفتی بنخجیر با اردوان
 چرا ناختی پیش فرزند او؟ تو از چاکرانی به پیوند او
 نکرد او تو هیچگونه بدی که خود کرده بد را بخردی
 اردوان کمیز کی ارجمند داشت که گنج حور و دستور و رستار
 شاه و «گلنار» نام وی بود گلنار شیفته اردشیر گشت و شما نگاهی
 با کمند از کاخ شاهی فرود آمد و برد اردشیر شد. اردشیر سر بدو
 دل بست و کنیرک همیچنان با وی رفت و آمد میکرد چو لحتی
 برآمد بر این روزگار، نالک بمرد، و اردوان «بهم» پسر مهتر حوش
 را در فارس فرمانروائی داد اردشیر را اینکه جای بیارا بوی نداده اند
 سحت دژم و بریشان گشت و بران شد که از اردوان بگریزد

ار این روی اردوان ار ستاره شناسان احتر خویش باز
جست و آنان شاه آگاهی دادند که در همین ایام یکی از کپهران
نگریزد و شاهی و جهانداری رسد گلنار همین که ار این راز آگاه
شد ناردشیر خبر برد و او در گیریر تیرتر گشت و گلنار را بیر
با خود همداستان کرد شانگاه گلنار دینار و گوهر های شاهوار
ار گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب برگرید و برشتند
و بهارس روی بهادند .

نامدادان که اردوان ارگریز گلنار و اردشیر آگاه شد
دژم و تافته از پی آنان نتاحت و چوں بدیشان برسید پسرش را از
کار اردشیریا گاهانید و فرمان داد که در پارس اورا گرفتار سارد
یکی نامه نوشت سوی پسر که کتری باغ اندر آورد بر
چنان شد ر بالین ما اردشیر که زان سان رفت از کمان هیچ تیر
سوی پارس آمد بحویش بهان مگوی این سخن با کسی از بهان
ورین سو بدریا رسید اردشیر بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن ار بدکنش که هرگز میناد یکی تنش
از آگاهی نامدار اردشیر سپاه انجمن شد بر آن آنگیر
هر آنکس که بد پایکی در سطرخر با آگاهی شاه کردند و فخر
همیرفت مردم ر دریا و کوه نزدیک بر با گروه گروه
زهر شهر فرراه و رای رن نرد حهابجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر حواں که ای نامداران روش روان
کسی بیست رین نامدار انجمن ر فرراه و مردم رای زن
که شنید کاسکندر بد بهان چه کرد ار فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک نکشت
 چو من باشم از تخم اسفندیار
 سزدگر مرا این را نخواهیم داد
 چو باشید نامن بدین یارمند
 هر آنکس که بود اندران ابجم
 چو آوار شنید بر پای حاست
 که هر کس که هستیم ناک نژاد
 و دیگر که هستیم ساسانیان
 تن و جان ماسر بسر پیش تست
 فرمان تو کوه هامون کنیم
 چو پاسخ بر آسان شنید اردشیر
 بر آن مهتران آفرین گسترد
 به بیدادی آورد گیتی بمشت
 ممر اندرون اردوان شهریار
 ورین داستان کس نگسیم یاد
 ممان نکس نام و تخت بلند
 رشمشیر در مرد و از رای زن
 همه را در دل باز گفتند راست
 بدیدار چهر تو گشتیم شاد
 بنیدیم کین را کمر بر میان
 عم و شادمانی نکم بش تست
 تنیع آب در با همه خون کنیم
 سرش بر تر آمد زناهید و تیر
 بدل در باندیشه کین گسترد

پس اردشیر سپاه بیاراست و نخست بهمین سر اردوان
 تاحت و او را شکست و دستخیز در آمده گنج نایک بای حوش
 بگشود و لشکر بخشود و روم اردوان را روی راه آورد اردوان
 بر سیسچیده بیکار گشت چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز
 پیوسته جنگ کردند سر انجام اردشیر سرور و اردوان در درم گرفتار
 گشت، و فرمان اردشیر او را داد و سرش بدار آویختند اردشیر
 دوماه در ری ناک اردوان ماند و دختر او را زنی بگرفت و چون
 بپارس بازگشت شارسایی بنام «حره اردشیر» ساخت و بگرداندرش
 کاخها و باعها و میدانها برآورد

آران سرورم «کردان» را که مردمانی را هرن و ارساری

سی برابر سپاه اردشیر بودند ساحت در این رزم اردشیر شکست خورد و سپاه وی براکنده شدید، اردشیر ارلشکر جدا ماند و خود را شهر خرّه اردشیر رسانید و در آنجا گردان و دلیران بدویوستند و درسخونی که نکردان بردند پیروزی یافتند، ارآن س کشور از راهربان پرداخته شد بداسان که اگرطشت زر در دشت سرمیبردند کسی را یارا نمود که بدان نگاه کند

در کنار دریای پارس شهری بود نام « کجاران » که مردمانش بی چیر بودند و نکار و کوشش می ریستند، در یکسوی شهر کوهی بود که دختران رورها در دامنه آن کوه گرد می شدند و دوک می رشتند و شباهنگام بحانه نارمی گشتند در این شهر بی چیر حرم بهاد یکی مرد بد نام آن « هفتواد »، که اورا همت پسر ویک دختر بود

گرامی یکی دخترش بود و س	که شمردی او دختران را نکس
چنان بد که روری همه همگروه	نشستند ما دوک ^۱ در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند ^۲	نگاه حورش دوک نگداشتند
چنان بد که آن دختر بیکخت	یکی سیب افکنده باد اردرخت
بره بر ندید و سگ بر گرفت	کنون بشنواین تا نمایی شگفت
چو آن حورح میوه اندرگرید	یکی در میان کرم آکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش	در آن دوکدان بره نگداشتش
چو برداست آن دوک و آن سه گفت	سام خداوند بی یار و جهت

۱ - دوک آلتی است چوبی که بدان نج ریسد ۲ - یعنی حوراک
که هر یک ناحود آورده بودند در آمیختند که اهم حورید

من امروز بر اختر کرم سب برشتن نمایم شمارا بهیب
همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سم دندان شدند
دختر هفتواد آن روز دو برابر روز های دیگر برشت و ار

آن پس رشتن وی در هر روز فروبی یافت هفتواد چون ار داستان
کرم و کار دختر آگاه شد آن را مال بیک گرفت و کرم را بخورشهای
بیکو پیورود تاسرو گرفت و چنان تناور شد که در دو کدان میگنجید،
پس جای جانور را صندوقی ساخت و در برورش آن همی کوشید
اختر بخت هفتواد روز برور بلندی همیگرفت و توانگری

و ار چندی همی یافت . امر آن شهر بر هفتواد بهانه می حسست تا
مگر چسری اروی ستاند، سر ابحام هفتواد با سراسش بروی بشور بدید
و اورا نکشتند و شهر را بگرفتند و مردم بیر ار هر سوی به آنان
پیوستند چون کار هفتواد بالا گرفت بر تبع کوه دژی استوار بر آورد
و گردا گرد آن باره بلند بر افراحت و در درون دز کرم را سر جایگاهی
شایسته ساخت و نگهبانان بروی گماشت

سح سال که گذشت کرم در تنومندی بیلی گشت و هفتواد
از شکوه و فر و گنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز
و آورش نا وی سود

چو آگاه شد ار هفتواد اردشیر، ساهی آراسته بر رم وی فرستاد
و هفتواد آن ساه را شکست داد این بار خود با لشکری گران رفت
وررمی سخت درسوست چون چیرگی بیافت ما گریز روی بر تافت.
مهرگ نوش راد که در حرم خانگاه و با اردشیر دشمنی داشت
چون اردشیر را سر گرم رزم هفتواد دید سارس تاخت و کاخ و ایوان
شهر بار را تاراج کرد

اردشیر پس ارآن که ارهفتواد گریخت ناستخر درآمد و لشکر
پراکنده را گردآورده بچهرم شد و مهرک و فرزند و پیوید او حر
دختری که ننهان شد همه را نکشت

دیگر بار با دوارده هزار سوار کار آرموده سررم هفتواد
رفت و چنانکه اسفندیار، روئین دژ را گرفته بود بجاره دژ هفتواد را
نگشود و هفتواد و مهتر پسر وی «شاهوی» را ندار آویحت و پیروز
و شاد به طیسمون شد

پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر ناسکان در بغداد تخت شاهی شست و ایرانیان را
 بدادگستری و بخشندگی و مهربانی بود داد شاه دختر اردوان را
 بری داشت و او بخوبیخواهی پدر قصد کرد که اردشیر را زهر دهد
 شاه داست و از هلاك حست و وزیر را فرمود دختر اردوان را بکشد
 و ریر چون داست بانوی شاه نار دارست فرمان را بکار بست .

بس ارجندی دختر اردوان دسری رائدکه وزیر نام اورا
 « شاپور » بهاد و در بهان همداشت تا همت سال بر آمد روری و ریر
 سارگاه در آمد و اردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سب پرسد
 و شاه عم و اندوه خود را از آنکه جاشمنی ندارد آشکارا ساحت و ریر
 از آن پس که بجان رینهار خواست شاه را بداشت فرزند مترده داد
 اردشیر شادمان شد و همینکه فرید را بدید او را در آغوش گرفت
 و سر و چشمش بسوسید

گهر خواست ارگنج و دینار خواست	گرامایه یاقوت سمار خواست
بر او رر و گوهر همی ریختند	ر بر مشك و عنس همی بستند
ر دینار شد تارکش نا بدید	ر گوهر کسی چهره او بدید
بفرمود تا دختر اردوان	بانوان شود شاد و روشنروان
بسحید کرده گناه ورا	ر زنگار نزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگان را ر شهر	کسی کس ر فررانگی بود بهر
ببشتن میاموختش بهلوی	شست سر افراری و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان	ر بالا بدسم نمودن سنان

زمی خوردن و بخشش و کار برم
 چو لختی بر آمد ترین روزگار
 بنخیر شد شاه روری نگاه
 بهر سو سواران همی تاحند
 پدید آمد از دور جائی فراح
 همیتاحت شاپور تا بیت ده
 یکی ناع خوش بودش اندر سرای
 یکی دختری دید بر سان ماه
 چو آن ماهر ح روی شاپور دید
 که شادان بدی^۱ شاه و خندان بدی
 کنون بیگماں تشنه باشد ستور
 بحاه اندرون آب سردست و خوش
 بدو گفت شاپور کای ماهروی
 که هستند نا من برستنده مرد
 پرستنده را فرمود شاه
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 چو آن دلو در چاه بر آب گشت
 چو دلو گران بر بیامد رچاه
 برستنده را گفت کای میمن
 همی بر کشید آب چندان رچاه
 بیامد رس بستد از پیشکار
 سپه ستن و کوشش و کار رزم
 فروزنده شد احتر شهریار
 حردمند شاپور نا او براه
 ر بنخیر دشتی بهردا حند
 پیرار ناع و میدان و ایوان و کاح
 فرود آمد از راه بر حان مه^۲
 جوان اندر آمد بدان سر جای
 فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
 بیامد برو آفرین گسترد
 همه ساله اربی گیردان بدی
 بدین ده بود آب یکرویه^۳ شور
 بهر مای تا من بوم آبکش
 چرا ر بچه گشتی بدین گفتگوی^۴
 کریں چاه بی س^۴ کشند آب سرد
 که طشت آور و آب برکش رچاه
 رس بود بر دلو و چرخی روان
 پرستنده را روی بر تاب گشت
 بیامد دوان رود شاپور شاه
 بهر داشت این دلو و چرخ و رس^۵
 تو گشتی برار ربح و فریاد حواه
 شد آن کار دشوار بر شهریار

۱- مقصود مهتر ده است ۲- بدی محمّد بادی ۳- یکرویه مطالعا ،

بطور کلی ۴- بی س عبیق

زدلو گران چوں چنان ربح دید
 که بر تافت دلوی بدان سان گران
 کنیزك چو شه دلو را بر کشید
 که بوشه بری تا بود روزگار
 نیروی شاپور شاه اردشیر
 جوان گفت با دختر جرب گوی
 چنین داد پاسخ که این داستان
 که شاپور گرد است با رور بیل
 سالای سرو است و روئین تست
 بدو گفت شاپور کای ماهروی
 بدیدار کن تا نژاد تو چمست
 کنیزك بدو گفت کای شهریار
 بگویم همه پیش تو از نژاد
 بدو گفت شاپور کر بوستان
 بگوی و رمن بیم در دل مدار
 کنیزك بدو گفت کای شاه راد
 مرا پارسائی باورد خرد
 من اریم آن نامور شهریار
 بیامد پرداخت شاپور حای
 بدو گفت کاین دختر خوچهر
 بدو داد مهتر بهرمان اوی
 بر آن خوب رخ آفرین گسترد
 همانا که هست از نژاد کین
 بیامد بمهر آفرین گسترد
 همیشه خرد دادن امورگار
 شود بی گمان آب در چاه شیر
 چه دانی که شاپورم ای ماه روی؟
 شنیدم بسی از لب راستان
 بحشندگی همچو دریای بیل
 بهر چیز مانده بهمن است
 سخن هر چه پرسم مرا راست گوی
 که بر چهره تو نشان کئی است
 هر آنکه که یادم بحال رسد
 چو یادم ر حشم شهنشاه داد
 بروید همی کینه دوستان
 به از نامور دادگر شهریار
 ممم دختر مهرك بوش راد
 بدین نامور مهتر ده سپرد
 چنین آسکس گشتم و بیشکار
 همی بود مهتر به بیشش سای
 بمن ده، گواکن برین بر سپهر
 بر آئین آتس برستان اوی
 از شاپور و دختر مهرك پسری آمد که «اورمرد» نام

یافت چون هفت ساله شد روری در هنگام گوی بازی خود را دنیا
شناساید شاپور آبیچه رفته بود مادر بر آستی بارگمت اردشیر بخندید
و کودک را در آغوش بشرد و سپاسگراری دروش و یارمند را
سیم ورر بحشید

کنون ار حردمندی اردشیر	سجن بشنو و يك يك یاد گیر
لكوشید و آئیس بیکو بهاد	نگسترد بر هر کسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست اشكر فزون	فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد بسر	نماید که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و راه جنگ	بگردد و کمان و به تیر حدنگ
چو کودک رکوشش به بیرو شدی	بهر بخشی اندر بی آهو شدی ^۱
ر کشور بدرگاه شاه آمدی	بدان نامور بارگاه آمدی
بوشتی عرص ^۲ و دیوان ^۱ او	بیاراستی کاح و ایوان او
چو حنگ آمدی و رسیده جوان	برفتی و درگاه با بهلوان
یکی موبدی را ر کار آگاهان	که بودی حریدار کار جهان
انا هر هراری یکی کار حوی	برفتی بنگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی	تا ورد با تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران	هم ار بی هر هم رخنگ آوران
چپاندار چون نامه بر خواندی	فرستاده را بیش نمشاندی
هرمند را خلعت آراستی	رگمخ آبیچه بر مایه تر خواستی
چیس تا سناش بجائی رسید	که پهبای او را ستاره ندید

۱- یعنی در هر بخش ارمون رزم آرموده و بی عیب می شد ۲- عرص

ازیشان کسی کو بدی رای رن
 بدیواش کار آگهان داشتی
 بلاعت نگهداشتندی و حط
 چو برداشتی آن سخن رهنمون
 کسی را که کمتر بدی حط و ویر^۱
 سوی کار داران شدیدی نکار
 ستاینده بد شهریار اردشیر
 نویسنده، گفتی که، گنج آکند
 بدو باشد آباد شهر و سپاه
 دیران چو پیوند جان مند
 چو رفتی سوی کشوری کار دار
 شاید که مردم فروشی نگمچ
 همه راستی جوی و فرزانی
 ریوند و حویشان مرهیچکس
 درم بخش هر ماه درویش را
 اگر کشور آباد داری بداد
 و گر هیچ درویش خسمد به بیم
 شهنشاه گوید که ار گنج من
 مگر مرد با داش و یاد گیر
 جهاندیدگان را منم خواستار
 حوایان دای داش پدیر

سرش را بر افراحتی ز اجسم
 به بی داندان کار نگذاشتی
 کسی کو بدی چیره بر يك نقط
 شهنشاه کردیش روری فزون
 رفتی بدیوان شاه اردشیر
 قلم رن بماندی بر شهریار
 چو دندی بدرگاه مرد دسر
 هم ار رای او ربح پراکند
 همان ریر دستان فریاد حواه
 همه پادشا بر بهان مند
 بدو شاه گفتی درم حوادرار
 که بر کس نماند سرای سپنج
 ر تو دور باد آر و دیوانگی
 سپاه آنکه من دادمت یار س
 مده چیز مرد بداندیش را
 نمایی تو آباد و ار داد شاد
 همی حان فروشی در و به سیم
 مبادا کسی نداد و ار ربح من
 که بیکوتر ار مرد دانا و پیر ؟
 حوان بسندیده و برد بار
 سزد گر شینند بر حای پیر

چو لشکرش رفتی بحائی بکنگ خرد یار کردی و رای درنگ
 فرستاده بر گرییدی دبیر حردمند و ناداش و یادگیر
 بدادی بیامی نائین و جرب بدان تا باشد به بیداد حرب
 فرستاده رفتی سوی دشمنش که شناختی رار پیراهنش
 شنیدی سخن گر حرد داشتی^۱ عم و ربج و بد را سد داشتی
 بدان یافتی حاجت شهریار همان عهد و ممشور و هم یادگار
 و گر تاب بودی سرش اندرون بدل کیس و اندر حگر خوش خون
 سپه را بدادی سراسر درم بدان تا باشد یکی تن دژم^۲
 یکی پهلوان خواستی باحوی حردمند و بیدار و آرا محوی
 دبیری نائین و با دستگاه که دارد ریداد لشکر نگاه
 و ران پس یکی مرد بر پشت مل نشستی، که رفتی حروشش دومیل
 ردی بانگ کای نامداران جمگ هر آنکس که دارد دل و نام و سنگ
 باید که بر هیچ درویش رخ رسد، گر بران کش بود نام و گنج^۳
 بجیر کسان کس میارید دست هر آنکس که او هست بزدان پرست
 دشمن هر آنکس که نمود پشت شود ران سس و ورگارش درشت
 سالار گفتی که سستی مکن همان تیزی و بیشدستی مکن
 همیشه به دشمن سپه دار بمیل طلایه برا کنده بر چار میل

۱- یعنی دشمنی که فرستاده برد او می‌سد ۲- درین ابیات می‌فرماید
 اردشیر چون میخواست با کسی رزم آعارد بحست فرستاده حردمند سوی دشمن
 می‌فرستاد که از رار بهائی‌وی آگاه شود (که شناختی رار پیراهنش)
 اگر دشمن حرد را کار می‌ست و ارستیر و آویر دست بر میداشت از شاه حلت
 و عهد و ممشور می‌نافت و اگر سری پرشور و دای بر کیس داشت و نمی‌پذیرفت
 آنگاه اردشیر حمک را می‌ساخت ۳- گر نا، یعنی به درویش نباید رخ بیند
 به توانگر

نخستین یکی گرد لشکر نگرد
 بلشکر چنین گوی کین خود که اند
 ارا ایشان صد اسب افکن ارمایکی
 چو اسب افکند لشکر ار هر دوروی
 بیایند و ماند تہی قلنگاہ
 چنان کن کہ با میمنہ میسرہ
 همان بیر با میسرہ میمنہ
 بود لشکر قلب بر جای حویش
 و گر قلب ایشان بجنسد ر جای
 چو پیروز گردی رتن خون مرز
 چو خواهد دشمن کسی رینہار
 چو تو پشت دشمن بستی، بیجز
 باید کہ ایمن شوی ار کمین
 عنیمت بر آن بخش کو جنگ جست
 هر آنکس کہ گردد بدستت اسیر
 می ار دہر ایشان یکی شارسان
 پیروزی اندر سردان گرای
 ز هر جا کہ آمد فرستادہ
 ازو مرزبان آگہی داشتی
 درہ بر بدی جای او ساخته
 چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
 بدین رزمگاہ اندرون بر چہ اند
 همان صد بہ بیش یکی اندکی
 باید کہ گردان در حاش حوی
 و گر چند سوار باشد سپاہ
 بکوشند جنگ آوران یکسرہ
 بکوشند و دلہا ہمہ یک تنہ
 کس ار قلنگاہ نگسلد پای خویش
 تو با لشکر ار قلنگاہ اندر آی
 چو باشد ر تو بدکنش در گریز
 تو ز بہار دہ باش و کینہ مدار
 میار و، مپردار ہم حای بیر^۱
 سپہ باشد اندر در و دشت کس
 مردی دل از جاب شہرین بشت
 بدین بارگاہ آورش ناگزیر
 بر آرم سو می کہ بد حارسان
 کہ او باشد بی گمان رهنمای
 ر ترک و ز رومی گر آزادہ^۲
 چنین کار ہا حوار نگداشتی
 کنارنگ ار آن کار برداختہ^۳

۱ - یعنی چون دشمن فرار کرد ، بجمع عاتق حاکم شتاب مکن و لشکر
 را برانگیزد ، مادا ار کمین دشمن ایمن باشی ۲ - یعنی با ار کشورهای
 پارس ۳ - کنارنگ مرزبان ، حاکم یعنی حاکم این کار را کہ تہیہ حای و
 وسایل رندگانی فرستادہ باشد قبلا کردہ بود .

ز بوشیدیه‌ها و از خوردنی
 چو آگه شدی ران سحر کاردار
 هیونی سر افراز و مردی دیر
 بدان تا بدیره شدیدی سپاه
 کشیدی برستمده هر سو رده
 فرستاده را پش خود خواندی
 بهر شش گرفتی همه رار اوی
 ر داد و ریداد در کشورش
 از آن پس بحوان و میش خواندی
 به حیر بردیش با خویشتن
 گسی کردش را فرستاده وار
 بهر سو فرستاد پس موبدان
 که تا هر سوی شهرها ساختند
 بدان تا کسی را که بی حایه بود
 خورش ساخت با جایگاه شست
 فراوان سخن در بهن داشتی
 چو بی ماهه گشتی یکی مایه دار
 چو ناست بر ساختی کار اوی
 رمین برومند و جای شست
 بیاراستی چون بایست کار
 بهر بربری در دستار ندی
 نیارش سودی و گستردنی
 که او بر چه آمد بر شهریار
 برقتی نردیک شاه اردشیر
 بیاراستی تخت یروزه شاه
 همه جامه‌هاشان بر آرده
 بر تخت درینش نشاندی
 ریک و بدو نام و آوار اوی
 ر آئین و از شاه و ار لشکرش
 از تخت درینش نشاندی
 شده اشکر بی شمار انجمن
 بیاراستی خلعت شهریار
 بی آزار و بیدار دل بخردان
 برین بیر گنجی سردا حنند
 سودش بوا^۱ بخت بیگانه بود
 همان تافراوان شود بر دست
 بهر حای کار آگهان داشتی
 ورا^۲ آگهی یافتی شهریار
 بمادی چنان تیره بازار اوی
 برستمده و مرده بر دست
 گشتی بهاتش بشهر آشکار^۲
 هم حای آذر برستن ندی

۱ - بوا سارو برگ ۲ - مقصود این که نامرد ورشکسته چپ‌وچان
 میکرد و رارش آشکار می‌ساخت

میدان شدی بامداد پگاه
 بجستی نداد اندر آرام کس
 زدادش جهان یکسر آناد بود
 فرستاده بودی نه گرد جهان
 بجائی که بودی رمینی حراب
 خراج اندران بوم برداشتی
 گرایدو بکه دهقان بدی تمگدست
 ندادی ر گنج آلت و چارپای

* * *

ردانا سخن شنو ای شهریار
 چو خواهی که آرام باشی رریح
 بی آرامی ریر دستان گزین
 چو ارروم وارچین وارترك و هند
 ره رمرر پیوسته شد باژ و ساو
 همه مهتران را ز ایران بخواند
 از آن بس شهنشاه برپای خاست
 چنین گفتم ای نامداران شهر
 بگیتی مماند حر نام مك
 شاید بهادن دل اندر فرس
 کجا آنکه بر سود تاحش نابر ؟
 بهالین همه حاك دارد و خشت
 همه هر که هست اندرین مرمرین
 هر آنکس که داند که دادار هست
 دگر آنکه داش مگیرید حواری

جهان را برین گونه آناد دار
 بی آرام و آکنده بی رریح گنج
 چو خواهی که یابی نداد آفرین
 جهان شد مراور چورومی برد
 کسی را سد با جهاندار تاو
 سراوار بر تخت شاهی بشاند
 بخوبی بیاراست گمتهار راست
 زرای و خرد هر که دارد بهر
 هر آنکس که خواهد سرانجام مك
 که هست ارس هر فراری شب
 کجا آنکه بودی شکارش هریر ؟
 خنك آنکه جرتخم مکی بکشت
 همه گوش دارد ناندز من
 باشد مگر ناك یردان برس
 اگر بر دستید اگر شهریار

سه دیگر بدانی که هر گرسخن
 چهارم چنان دان که بیم گناه
 به ننجم سخن مردم عیب حوی
 حنك آنكه آباد دارد جهان
 دگر آنكه دارد هم آوای برم
 هرینه شمر سیم کر بهر لاف
 به مرد وبه دارد کسی رو سپاس
 میانه گزینی بمی بحای
 کریں نگدري منح راهست پیش
 یکی آنكه ار بخشش دادگر
 دگر بشکنی گردن آر را
 سه دیگر ننازی به سنگ و سرد
 چهاره که دل دور داری ز عم
 به محم نکاری که کار تو مست
 رمایی هیاسای ار آموختن
 چو فرزد باشد بهر هنگ دار
 هر آن کس که ناداد و روش داید
 دل ریر دستان ما شاد باد

* * *

الا ای خریدار معر سخن
 کد او چون من و چون تو سیار دید
 اگر شهر یاری اگر بیشمار
 کجا آن بزرگان تا تاح و تخت ؟
 کجا آن حردمند کمد آوران ؟
 دلت در گسل دین سرای کهن
 نخواهد همی تا کسی آرמיד
 تو ؛ پانداری و او بایدار
 کجا آن سواران پیروز و بخت ؟
 کجا آن سرافراز حگی سران ؟

همه خاك دارند نالین و خشت
 نشان س بود شهریار اردشیر
 چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
 فرمود تا روت شاپور پیش
 بدو گفت کاین عهد من باد دار
 سخنهای من چون شنیدی نورر^۱
 بدان ای پسر کاین سرای فریب
 نگهدار تن باش و آن خرد
 چو بردی کمد شهریار آفرین
 نه آن رس نه اس ران بود بی یار
 چگفت آن سخنگوی نا آفرین
 سر تخت شاهان نه میدهد سه کار
 دگر آنکه بی مایه را بر کشد
 سه دیگر که با گنج خویشی کند
 بخشندگی ناز و داد و خرد
 رخ پادشا تیره دارد دروغ
 اگر پادشا آر گنج آورد
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست
 بدان کوش تا دور مانی رحشم
 چو خشم آوری هم پشیمان شوی
 هر آنکه که خشم آورد پادسا
 چو بر شاه عیب است بد خواستی
 مorda نمان کار امروز را

خنك آنكه جز نام سكي بهشت
 چو ار من سخن بشنوی یادگیر
 جهاندار بدار بیمار گشت
 ورا پندها داد ار اندازه میش
 همه گفت بدگوی را باد دار
 مگر باز دانی را ارز ارر
 ندارد ترا شادمان بی بهب
 چو خواهی که رورت بدنگردد
 برادر شود شهر یاری و دین
 دو اسار دندمشان يك سار
 که چون بنگری معر داد است دین
 بحسب رسیداد گر شهریار
 ز مرد هنرمند برتر کشد
 بدینار کوسد که بشی کند
 دروغ ایچ تا بر تو بر نگردد
 بداندیش هر گر بگردد فروع
 تن بر درستان برنج آورد
 وگر چند بر کوشش و ریح اوست
 بمردی بحواب ار گمه کار چشم^۲
 بمرس نگهبان درمان شوی
 سبك ماهه حواند ورا نارسا
 نباید بخوینی دل آراستی
 بر تخت مشان بد آهور را

۱- ورریدن کار کردن ، برین کردن ۲- یعنی چشم بحوانان و بشو

محو ار دل عامیاں راستی
 کرآن جستجوی آیدت کاستی
 ار اشاں ترا گرد آید حس
 تو مشنور بدگوی و انده محور
 ترس ار بد مردم بد بهان
 که ار بد بهان تنگ باشد جهان
 سخن هیچ مسرای نا رار دار
 که اورا بود بیر اسار و یار
 تو عیب کسان همچگونه محوی
 که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
 و گر چیره گردد هوا بر حرد
 خردمند نابد جهاندار شاه
 چو خواهی که ستایدت پارسا
 باید که باشی فراوان سخن
 سخن بش فرنگیان سخته گوی
 مکن حوار حواهنده درویش را
 هر آکس که بورش کند برگناه
 همه داد ده باش و دروردگار
 بیارای دل را بدانش که ارر
 چو بحشده باشی گرامی شوی
 تو عهد پدر بازوات ندار
 همی خواهم ار کردگار جهان
 که باشد زهر بد نگهدارتان
 برداں و ارما بران کس درود
 برآمد چهل سال و برسر دوماه
 کمون دحمه را بر بهادیم رحمت
 روان مرا شاد گردان بداد
 نگفت این وتاریک شد بخت او
 کرآن جستجوی آیدت کاستی
 تو مشنور بدگوی و انده محور
 که ار بد بهان تنگ باشد جهان
 که اورا بود بیر اسار و یار
 که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
 خردمندت ار مردمان شمرد
 کجا هر کسی را بود یک حواه
 نه خشم و کین چون شوی پادشا
 بروی کسان پارسائی مکن
 بهر کس نوارنده و تاره روی
 بر تخت منشان بد اندیش را
 تو پدیدر و کس گذشته محواه
 حاکم مرد بخشده و برد بار
 بدانش بود چون بدانی نورز
 بدانائی و داد سامی شوی
 نقر بر دمان همچین یادگار
 شاسنده آشکار و بهان
 همه یک سامی بود کارتنان
 که تارش خرد باشد و داد بود
 که تا بر بهادم شاهی کلاه
 تو سوار تابوت و بردار تخت
 که بیور بادی تو بر تخت و شاد
 دریع آن سرو افسر و تخت او

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و
پیروزی ایرانیان را بود، چون اردشاهی شاپور سی سال و دو ماه
گذشت رحلت بد بگرسرا کشید و اورنگ شاهی را به «اورمرد» سپرد

پادشاهی اورمرد

دوره شهر یاری اورمرد کوتاه بود و پس از مرگ وی تاح
وتخت ایران پسرش « بهرام » رسید

پادشاهی بهرام اورمرد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهر یاری را به پسر خود
که « بهرام » نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد و دانش ملک را بد، او بمرد و کشور
را فرزندش « بهرام بهرامیان » دار ماند

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهی بر چار ماه بر اورار بگرسست تاخت و گلاه
پادشاهی نرسی

پس از بهرام پسر « نرسی » به سال نادساهی کرد و کشور
را فرزندش « اورمرد » باز گذاشت

پادشاهی اورمرد دوم

اورمرد پس از نه سال نادساهی بمرد و چندی پس از مرگ
وی فرزندش « سابور » بدسا آمد.

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهلروره شد تحت شاهی بیاراستند و ار بر تخت تاح درآویختند و کودک را زیر تاح در بر تخت پدر نشاند، شاهی بر او آفرین خواندند. یکی موبدی بود «مهروی» نام، در پیشگاه نکرسی در بر نشست و بدستوری میان‌بندگی بست و جهان را بارای و داد بداشت تا کودک پنجاه ساله شد و آن پس که فرهنگ یاموحت به چوگان بازی و سواری گرائید و نائین بیاکان استحر را تحتگاه ساخت

ارغسانیان « طائره » که دایری نامدار بود با سپاهی آمیخته از تازی و رومی و نرسی بایران تاحت و طیسفون را تاراج کرد و عمه شاه « بوشه » را باسیری برد طائر را از بوشه دحتری آمد که وی را « مالکه » نام نهاد چون شاپور بیست و شش ساله شد کین توری شاه عثمان را کمر بست و با سپاهی آرموده بدو تاحت و بسیار کس از لشکر وی را شکست طائر بیمن گریخت و دری استوار را حایگاه ساخت شاپور در را در حصار گرفت و شب و روز یکماهشان جنگ بود اتفاقا از دیوار در مالکه شاپور رانید و چنان بد و فریفته گشت که خواب و آرام از وی شد. دایه خود را در بهان سامیری برد شاپور فرستاد که

نگویش که ناتو ر هم گوهرم هم از تخم نرسی کسب آورم
مرا گر بخواهی حصار آن تست چو یوا بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه بیمان کسی زبان در برگی گروگان کنی
بدو دایه گفتم آنچه فرمان دهی بگویم سازم از او آگاهی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و
پیروزی ایرانیان را بود، چون ارپادشاهی شاپور سی سال و دو ماه
بگذشت رخت بد بگرسرا کشید و اورنگ شاهی را به «اورمرد» سپرد

پادشاهی اورمرد

دوره شهر یاری اورمرد کوتاه بود و پس از مرگ وی تاج
و تخت ایران بپسرش « بهرام » رسید

پادشاهی بهرام اورمرد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهر یاری را بپسر خود
که « بهرام » نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد و دانش ملك را بد، او بمرد و کشور
را بفرزندش « بهرام بهرامیان » بآرماد

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهش بر چار ماه بر اورار بگرسست تحت و کلاه

پادشاهی نرسی

پس از بهرام پسرش « نرسی » نه سال پادشاهی کرد و کشور
را بفرزندش « اورمرد » باز گذاشت

پادشاهی اورمرد دوم

اورمرد پس از نه سال پادشاهی بمرد و چندی پس از مرگ
وی فرزندش « شاپور » بدست آمد

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهلروره شد تخت شاهی بیاراستند و از بر
تحت تاج درآویختند و کودک را زیر تاج در برتخت بدر شاده،
شاهی بر او آفرین خواندند. یکی موبدی بود «مهروی» نام، در
بیشگاه بکرسی در برشست و بدستوری میان ندگی بست و چهار را
بارای و داد بداشت تا کودک پنجساله شد و از آن بس که فرهنگ بیاموخت
سه چوگان بازی و سواری گرائید و بآئین ساکان استخر را
تختگاه ساخت

ارغسانیان « طائر» که داری نامدار بود با سپاهی آمیخته
از تازی و رومی و پارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد
و عمه شاه « بوشه » را باسیری برد طائر را از بوشه دختری آمد
که وی را « مالک» نام نهاد چون سادور بیست و شش ساله شد
کین توری شاه عباسان را کمر بست و با سپاهی آرموده بدو تاخت
و بسار کس از لشکر وی را بکشت طائر بیم گریخت و دری
اسوار را جایگاه ساخت شاپور در را در حصار گرفت و شب و
روز یکماهشان همگ بود اتفاقا از دیوار در مالک شادور را دید
و چنان بد و فریمه گشت که جواب آرام از وی شد دایه خود را
در بهان بمامری برد شاپور فرستاد که -

نگویش که با تو ر هم گوهرم هم از تحم نرسی کسد آورم
مرا گر بجواهی حصار آن تست چو ایوان سابی نگار آن تست
بدین کار با دایه بیم کسی رباں در بررگی گروگان کنی
بدو دایه گمت آنچه فرمان دهی بگویم سارم از او آگهی

چو شب بر رمین پادشاهی گرفت ر دریا بدریا سیاهی گرفت
 رمین قیرگون، کوه چون یل شد ستاره بکردار قندیل شد
 تو گفستی که شمعست سیصد هزار ساویخته ر آسمان حصار
 شاپور بدانگونه که رای مالک بود با دایه پیمان بهاد دیگر
 شب مالک به ساقی بدر دستور فرمود که طائر و بررگان را از می
 مست و خراب کند آنگاه در بهان در دزد بگشود و شاپور که سبجده
 بود بحصار تاحت و طائر و بسیاری ارباران وی را بکشت پس فرمان
 داد هر کجا تازی بیند دو دست و دو کفتش برگیرد و باین جهت
 عرب وی را «دوالا کتاف» حواد

پس از چندی نائین نازرکانان بروم شد قبصر روم او را
 شناخت و گرفتار کرد و خود بایران تاحت و تاراج را چنان دست
 برد که، بایران رن و مرد و کودک بماند همان چهر سیار و اندک بماند
 شاپور بهمداستانی بگهانان اربندرهائی یافت، بایران نازگشت
 و قصر را گرفتار ساخت و بکین توری اشکر بروم راند و پیروری یافت
 و ساهش بگدست بیجاه سال که اندر زمانه بودش همال
 بماند یکی مرد کویا رچین که چون او مصور بماند رمین
 بدان چربدستی رسیده بکام بکی برمنش مردمانی بنام
 بصورتگری گفتم بیغمرم ردن آوران جهان برترم
 رچین نزد شاپور سد ناز خواست بیغمیری شاه را ناز خواست
 سادور موبدان را فرمود از هر در نامانی سخن گفتمند و
 چون او در گفتار فروماند شاه برآسوفت و گفت بوسش برکشیدند
 و نگاه بنباشتند

ر سادور آرآن گونه سد روزگار که در باغ با گل بدیدند حار

ر داد و زرای و ز فرهنگ. اوی زس کوشش و بخشش و جنگ اوی
 مر او را بهر نوم دشمن نمادندی را نگیتی شیمن نماد
 چون هفتاد و اندسال از عمر شاه نگذشت و مرگ را فرار
 دید اورنگ شاهی را برادر کهتر خوش اردشیر سپرد باین بیمان
 که چون فرزند خردسالش «شاپور» بمردی و بررگی رسد تاح و
 تخت و گنج و سپاه را بدو بازدهد.

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو بمشست بر تخت شاه اردشیر بیاراست آن گاه شاپور پیر
 چوده ساله گیتی همیداشت راست بخورد و بخشید چندان که خواست
 بحست از کسی باز و ساو و حراح همی رایگان داشت آن گاه و تاج
 مراورا «نکوکار» آران خواندند که هر کس تن آسان^۱ ار او ماندند
 چو شادور گشت اردر^۲ تاح و گاه مراورا سپرد آن حبسته کلاه

پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نکوکار تحت شاهی ایران
 نشست و، چو شد سالیان پنج بر چار ماه، ار جهان درگذشت

پادشاهی بهرام چهارم

بهرام در جوانی مرد و تحت و کلاه را برادر کهتر خوش
 «یزدگرد» نار گذاشت

پادشاهی یزدگرد (نزه گرد)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد، وی را فرزند آمد
 که «بهرام» نام بهاد و برای تربیت پرورش او ارروم و چین و هند

و عرب دانشمندان حواست و ازماں آبان مندر بعمان را ارتاریان
برگريد و فرزند را بدو سپرد .

چوشدهفت ساله بمندر چه گهفت که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گهفت کای مهتر سر فرار رمی کودکی شیر خواره مسار
بداننده فرهنگیانم سار که آمد کنون گاه آموزگار
مرا بخردی هست اگر سال بیست بسان گوام بروبال بست
هران چیرکان درخور پادشاست بیاموزیم تا بدایم رواست
سر راسنی داش آمد درست خنک آن کر آغاز فرجام جیب
نگه کرد مندر بدو خبره ماند بربر لمان نام بزداں بجواد

مندر استادان بر گماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و
هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت نازروی دیدار بدر
بایران بارگشت ، اما پردگرد با وی میر بدرستی رفتار کرد بهرام
دیگر بار از ایران رخت برست و بمندر پیوست

دس از چندی بردگرد را اسب آبی در چشمه «سو» بکشت
بررگان ایران گرد شدند که ، بخواهیم برتخت ارس تحمه کس ، و
یکی از ساهرادگان را که « حسرو » نام داشت شاهی بشانید

بهرام که از مرگ بدر و شاهی حسرو آگاه شد بعمان
و سی هزار سوار عرب بایران راند و سر انجام با بررگان ایران
بسمان بهاد که تاج شاهی را میان دوشیر ژبان گذارد با هر کس
بمردی تاج برگرد برتخت شانید ، چندی کردند بهرام سیران را
بکشت و تاج بگرفت و برسر بهاد بخت حسرو بوی درود فرستاد
و بررگان ، شاهی براو آفرین خواندید

پادشاهی بهرام گور

دنانگه که شد پادشاهیش راست فرون کشت شادی و انده نکاست
 همه نرم و بخیر بدکار اوی دگر اسب و میدان و چوگان و گوی
 چنان بدکه روری نخبیر شر همرفت با چند گرد دلیر
 شد پیر مردی عصائی بدست بدو گفت کای شاه یرداں پرست
 دو مردید شاهان بدین شهرما یکی بانوا دیگری به نوا
 نآزادگی «لنک» آب کش نآزایش خوان و گفتار خوش
 سک هم روز آب دارد نگاه دگر سمه مهمان بجوید ز راه^۱
 «سراهم» بی بر جهودست زوت کجا رفتی او شاید نهفت
 درم دارد و گنج و دینار بیر همان فرش دیبا و هرگونه چیز
 بسند کسی بان اورا بجشم همیشه ر مهمان بود بر ر خشم
 چو شنید بهرام آمدش خوش ر کردار آن لنک آنکش
 منادی گری را فرمود شاه که شوبانگ رن بش نارار گاه
 که هر کس که ار لنک آنکش خرد آب خوردن باشدش خوش
 همی بود تا زرد گشت آفتاب شست ار بر باره رود یاب^۲
 سوی خانه انک آمد چو باد برد حلقه بر چوب و آواز داد
 منم سرکشی^۳ گفت ار ایران سپاه چو شب تیره شد بازماندم ز شاه
 یک امشب اگر خود درنگم دهی همه مردمی باشد و فرهی
 شد شاد لنک ر آوار اوی وزان خوب گفتمار دمسار اوی
 ورا گفت زود اندرآی ای سوار که حشود نادا ر تو شهریار

۱ - یعنی در نصف روز آنکشی میکند و از دستمرد خود بیم دیگر
 رو در را میهمانداری میکند ۲ - رودیاب تند و هو شیار ۳ - سرکش در اینجا
 یعنی سردار سرافراز .

فرود آمد از اسب بهرامشاه
 یکی چاره ساخت بر خوردی
 چو نان خورده شد در زمان میران
 نخت آتش و نامداد پگاه
 چنین گفت لبك سهرام گور
 بیاریم چری که ساند بحای
 چنین گفت با آبکش شهریار
 شد لبك و مشك چندی كشد
 یکی بود دستار در ریز مشك
 پخت و بخورد و می خواستند
 چو شب روز شدیر لبك رفت
 بدو گفت روز و شان شاد باش
 زن دست نامی يك امروز بیز
 بازار شد مشك و آلت سرد
 خرید آنچه باست و آمد دمان
 چو نان خورده شد برگرفتند جام
 چو رور چهارم بر افروخت هور
 بیامد سبك اسب رس بر بهاد
 نهان از سپه بار بهرام تمب
 برد در بدو گفت كز شهریار
 شب آمد ندانم همی راه را
 گر امشب بدین خانه یابم سبنج^۱

همی داشت آن باره لبك نگاه
 بیاورد هر گونه آوردی
 ساورد يك جام می شادمان
 از آوار او چشم بگشاد شاه
 که شب بی هوا بد هما با سنور
 يك امروز بامن شادی گرای
 که امروز چندان نداریم کار
 خریدار آتش نیامد پدید
 بازار شد گوشت آورد و كشك
 یکی مجلس دیگر آراستند
 بیامد نردبك بهرام تفت
 ر ریح و عم و كوشش آراد باش
 چنان دان که بحشده جان و چیر
 گروگان پرمایه مردی سپرد
 نردبك بهرام شه شادمان
 نخست از شهنشاه بردید نام
 شد از خواب سدار بهرام گور
 نه چیر که رفت از آن خانه شاد
 سبك سوی حان بر اهام رفت
 ماندیم چو بار آمد او از شكار
 بیام همی لشکر شاه را
 باشد کسی را رمی درد و ریح

به پیش بر اهام شد پیشکار
بر اهام گفتش که رو بی درنگ
جهود نیست درویش و شب گرسنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
بدین در بخسبم بحواهم سرای
بر اهام گفت ای سرده سوار
بخسبی و چیرت بدردد کسی
بحابه در آی ار جهان تنگ شد
پیمان که چیزی بخواهی ر من
گر اس اسب سرگی و آب افکند
شگیر سر گنش بیرون بری
همان حشت را پخته تاوان دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم
فرود آمد و اسب را بالگام
مد زین نگسترد و بالینش رین
جهود آن در خانه ار بس بست
از آن بس بر اهام گفت ای سوار
نگیتی هر آنکس که دارد حورد
می آورد چون حورده شدنان جهود
حروشد کای ریح دنده سوار
هر آن کس که دارد دلش روشنست

کسی کو ندارد بود خشك لب
چو از کوه حنجر برآورد هور
بران چرمه ناجران رس بهاد
بیامد براهام گفت ای سوار
بگفتی که سرگین اس نارگی
بدو گفت بهرام شو پایکار
دهم زر که سرگین بیرون برد
بدو گفت من کس بدام که خاک
تو پیمان که کردی نگری مبر
چو شنید بهرام ازو این سخن
یکی خوب دستار بودش حریر
برون کرد و سرگین بدو کردناک
و رابجایگه شد نایوان خویش
بشگسر چون تاح بر سر بهاد
نفرمود تا لبك آكش
سردید نویان براهام را
چو در بارگه رفت نشاندید
بدو گفت رو بارگهها بر
بخان براهام رو بی کار^۲
بشد باك دل تا بخان جهود
زر و وزسیم و رهر گوهری

چنان چون توای گرسنه نم شب
گرزان شد از حواب بهرام گور
چهره^۱ اربرش خشك نالین بهاد^۱
نگفتار خود بر شی پایدار
بحاروب رویم بك نارگی
بیاور که سرگین کشد بر کنار
ورین حانه تو بهامون برد
بروید برد برد اندر معاك
باید که حواصت بیداد گر
بکی تازه اندیشه افکند بن
بموره درون بر رمشك و عسر
ببنداخت با جامه اندر معاك
همه شب همی ساحت درمان حوش
سپه را سراسر همه نار داد
بشد پیش او دست کرده بکش
جهود بداندیش بدسام را
یکی با کدل مرد را حواندید
نگر با ناشی بجر داد گر
نگر تاجه بینی بهاده بیار
همه خانه دیبا و دیمار بود
بهر بدره بر بلند افسری

۱ - یعنی رس مگو ، همان نالین حش و سحی که شب بر سر بهاده بود

۲ - کیار کاهلی ، بی کیار یعنی بی درنگ

ندانست موبد مر آرا شمار
 همه نار کردند و چیری نماند
 نماند اندران شاه ایران شگفت
 که چندان نورید^۱ مرد جهود
 از آن صد شتروار در و درم
 جهاندار شاه آدکش را سپرد
 از آن پس براهام را حواد و گفت
 سوار آمد و گفت تا ما سخن
 که هر کس که دارد فروبی حورد
 کمون دست یاران ر خوردن نکش
 درم داد ناپاک دل را چهار
 سرا بیست رین بیشتر مر ترا

بیامد دگر رور شگسیر شاه
 بدست چپش هر مز کد حدای
 را و داستانها همی خواندند
 سگ و یوردر پیش و شاهین و بار
 چو خورشید تابان بگنبد رسید^۳
 و خورشید تابان دژم سار گشت
 پیش اندر آمد یکی سر حای
 یکی جای آباد و با حرّمی

سوی دشت بخجر خود با سپاه
 سوی راستش موبد ناک رای
 ز جم و فریدون سخن رانند
 همرازد بر دشت رور درار
 بحائی بی گور و آهو بدید
 و بخجر که تنگدل نار گشت
 بر ار حانه و مردم و چار نای
 همی حای آرامش و بی عمی

۱ - وریدن براهام ساختن ۲ - کبابه ارا نسب که همین قدر که خان
 بدر بردی مسمون باش ۳ - یعنی چون طهر شد

از آن ده فراوان برام آمدند بطاره بپیش سپاه آمدند
 جهاندار پر خشم و پرتاب بود همیخواست کاید بدان ده فرود
 نکردند از آن ده کسی آفرین توگفتی بست آن خران رارمین^۱
 از آن مردمان تنگدل گشت شاه بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
 نمود چنین گفت پر خشم شاه که جویین بد احترام یکی جایگاه
 کنام دد و دام و بحیر باد بجوی اندرون آشان قیر باد
 بداست نمود که فرمان شاه چه بود اندر آن سوی ده شد در راه
 بدیشان چنین گفت کاین سز جای برار موه و مردم و چار پای
 خوش آمد شهنشاه بهرام را بکی تاره کرد اندرین کام را
 شما را همه یکسره کرد مه بدان تا کمد شهراراس خوب ده
 رن و مرد و کودك سراسر مه اند یکایک همه کدخدای ده اند
 خروشی برآمد ر پر مایه ده ر شادی که گشتند همواره مه
 رن و مرد از آن پس بکی شد برای پرستار^۲ و مردور با کدخدای
 چو بانك^۳ شد مرد دریا ده بریدند با گه سر مرد مه
 همه يك^۴ دیگری بر آهیختند بهرجای بی راه خون ریختند
 چو برخاست زان روستا رستخیز گرفتند ناگاه از آن ده گیر
 نمایند بمران بی با و پر شد آلت وررش و سار و بر
 همه ده بویابی آورد روی درختان شده خشک و بی آب جوی
 شده دشت ویران و ویران سرای رنده از او مردم و چار پای
 چو یکسال نگذشت و آمد بهار از آن سو بنخیر شد شهریار
 بدان جای آباد و حرم رسید نگه کرد و بر پای حائی دید

۱ - مفهوم بیت این که از مردم ده کسی پذیرائی شاه را لب نگشود و
 از حاجت رسید گوئی بر من میجوید شده بودید ۲ - پرستار خادم ۳ - ناك ترس

در حثان شده حشك و ويران سراى همه مر ر بى مردم و چار پاى
 رح شاه بهرام ارآں زرد گشت ريزدان بترسيد و پردرد گشت
 نمود چميس گفت كاي روربه ذريع است ويران چنم حوب ده
 برو ترو آناد گردان رگنج چنان كس كرين بس نيمند ربح
 ز پيس شهنشاه موند رفت بدان جاى ويران حراميد تفت
 ر برر همى سوي برر شتافت هر جام بكار پيرى يافت
 فرود آمد ار اسب و نواحتش بر حويش برديك نشاحتش
 بدو گفت كاي حواجه سال حورد چمين داد پاسخ كه يك رورگار
 سامد يكي بيخرد موندى اران نامداران پي بر مدي^۱
 نما گفت بكسر همه مهتر بد نگر تا كسى را بكس شمريد
 نگفت اس و اين ده بر آشوب گشت در اعات و كشتن و چوب گشت
 اران بر درد شد روربه برسيد و گفت ار شما كيست مه^۲
 چمين داد پاسخ كه مهتر بود بحائي كه تخم گيا بر بود^۳
 بدو رور به گفت مهتر تو باش بهر كار چون بر سرافسر تو باش
 ر گنج حهاندار دسار حواه همان تخم و گاو و حرو بار حواه
 بدان موند بر بهرين مكى به بر آرو راند او اين سحن
 چو بشنيد پيرآں سحن شاد گشت ار اندوه ديريه اراد گشت
 هم آنكه سوي حابه شد مرد بر بياورد مردم سوي آب گير
 رمين را ناآد كردن گرفت همه مررها را سبردن گرفت

۱ - يعنى ار آن بررگانى كه همواره در راه شر و فساد قدم مى نهىد
 ۲ - بر مرد اسبح مى دهد كه مهتر محلى اسب كه مسوه و محصول آن تخم
 گياه است ؟ يعنى حاي حراب كه حداثه مى حواده

خود و مرز داران بکوشید سخت
 ارآں جای هر کس که بگریختند
 چو آگاه آمد، ز آناد جای
 یکایک سوی ده بهادید روی
 در حتی بهر جای هر کس نکشت
 چو آمد بهنگام خرم بهار
 بگه کرد ناگاه بهرام گور
 بر آورده رو کاخهای بلند
 همه باغ و آب و همه کشت و خوید^۱
 نمود چنین گفت کای رور به
 برا کسده زو مردم و چار پای
 بدو گفت مود که اریک سخن
 همان اریک اندیشه آناد گشت
 مرا شاه فرمود کاین سر جای
 ترسیدم از کردگار جهان
 ندیدم چو یکدل دو اندیشه کرد
 همان چون یک شهر دو کدخدای
 بر فتم نگفتم به دیران ده
 زبان کدخدایان و کودک همان
 چو مهتر شدند آنکه بودید که
 بگفتار ویران شد آن پاک جای
 ورا پس بر ایشان بسخشد شاه

نکشتند هر جای چندی درخت
 زمزگان همی خون دل ریختند
 هم از ریج این پیر سر کدخدای
 همه بران آناد کردند و جوی
 شد آن جای ویران بسان بهشت
 سوی دشت بچچیر شد شهر بار
 جهان دید پر کشتنند و ستور
 همه ده پر از گاو وار گوسفند
 همه دشت پر لاله و شنبلیله
 چه کردی که ویران شد آن سزده
 چه دادی که آمد کنون باز جای؟
 پهای آمد این شارسان کهن
 دل شاه ایران از آن شاد گشت
 بدینار گنج اندر آور ز پای
 نکوهیدن مهتران و کهان
 رهبر دو بر آورد ناگاه گرد
 بر و بوم ایشان نماید بجای
 که ای مهتران بر شما بیست مه
 پرستار و مردور با ایرمان^۲
 پهای اندر آمد سر مرد مه
 نکوهش رهن دور و ترس از حدای
 بر فتم نمودم دگر گو به راه

یکی با حرد پیر کردم پیا
نکوشید و ویرانی آباد کرد
بهانی بدیشان نمودم بدی
سخن بهتر از گوهر شاهوار
چو شنید شاه اینسخن گفت زه
ورا خلعتی خسروی ساختند
سرش را نابر اندر افراحتند
.....

بدان مرعرار اندرون راند شاه
یکی بیشه دیدند پر گوسمند
یکی سر شان دید بهرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند
بدو سرشان گفت کای نامدار
هم این گوسمندان گوهر فروش
توانگر خداوند این گوسفند
بخروار با نامور گوهر است
ندارد بچر دحتری چنگ در
نگیرد جر از دست دحتر سید
اگر بیستی داد بهرام شاه
شهنشاه کیتی نکوشد برر^۲
چو شنید بهرام بالای خواست
ز لشکر هرآنکس که بدیکخواه
شانان گریزان ر بیم گرد
دیددی ز بیم دد آرام را^۱
که دارد برین بوم ناسودمند^۳
ر گیتی من آیم بدین مرعرار
دشت اندرآوردم از کوه دوش
به پیچد همی از بهیب گرد
همان رروسم است و هم ربوراست
سر حعد زلفش شکن در شکن
کسی مردم پیر از آل سان بدید
مراورا کجا ماندی این دستگاه^۴
همان موبدش بیست بیداد گر
یکی جامه خسرو آرای خواست

۱- مقصود این که سر شان در نگاهداری گله آرام وقرار بداشت

۲- یعنی شاه حرص مال ندارد

خدا شد ز دستور و ارلشکرش
 چنین گفت با مهتران روزبه
 بگوید در خان گوهر فروش
 بخواهد مرآن دخت را ار پدر
 بیاید همی سیری ار خفت و حیر
 شستان مرا ورافروں ار صداست
 دریع این برو گفت و بالای اوی
 به بیند چنو کس مالا و زور
 تمه گردد ار خفت و حیر ریان
 کند دیده تاریک و رחסار ررد
 ر بوی ریان موی گردد سپید
 جوان را کند کور بالای راست
 بیک ماه یکمار ار آمختن
 همین مایه ار بهر فرزند را
 چو افروں کنی کاهس افروں بود
 شد شاه تا حان گوهر فروش
 ررد حلقه را بر درو نار حواست
 برستنده مهران گفت کست ؟
 چنین داد داسح که شگیر شاه
 بلندکید در زیر من نارگی
 بیامد کسیرک بدهقان بگفت
 چنین داد داسح که بگشای در
 همانا پر ار آرو و سرش
 که اکنون شود شاه ایران بده
 همه سوی گفتار دارند گوش
 بده بی گمان بر سرش تاح در
 شب تیره زو جفت گیرد گریز
 شهشاه اریں گونه باشد بداشت
 دریع این رح مجلس آرای اوی
 بک تیر برهم بدورد دو گور
 برودی شود سست چون بدتنان
 تن سست گردد رح لاجورد
 سیمیدی کند رین جهان ناامید
 ز کار ریان چند گونه بلاست
 گر افروں بود حوں بود رنختن
 نباید جوان خردهند را
 ر سستی تن مرد بی حوں بود
 چو آوار چنگ اندر آمد بگوش
 خداوند خورشید را نار حواست
 ردن در شب تیره ار بهر چیست ؟
 بیامد سوی دشب بچیرگاه
 ارو نار ما بدم بکبارگی
 که مردی همی حواهدار ما بهت^۱
 تو مهمان بد بدستی اندر مگر ؟

چوشاه اندرآمد چنان جای دید
 چنین گفست کای دادگر یکخدای
 مبادا بحز داد آئین من
 گر افرون شود داش و داد من
 همه ریز دستان چو گوهر فروش
 شهنشه سالای ایوان رسید
 چو دهقان و را دید برپای خاست
 بهالی سفکند و بالش بهاد
 گرانمایه خوابی بیاورد زود
 بیورش بیاراست لب میریان
 توئی میریان اندرین کلخ من
 چونان حورده شد حام باید گرفت
 بدو گفست بهرام تیره شان
 ببردان باید شدن ناسپاس
 بیاورد جامی کسیرك نید
 بیارید دهقان بجام ار بحست
 بهرام داد آن دلارام حام
 هم اکنون بدین باتو بیمان کنم
 فراوان بختید ار او شهریار
 من اندر ناوار چنگک آدمم
 بدو میریان گفست کاین دحترم
 همو میگسار و همو چنگک زن
 دلارام را «آرو» نام بود

پرستنده هر جای بر نای دید
 بخوبی توئی بنده را رهنمای
 مباد آرو گردنکشی دین من
 پس از مرگ روش شود یادمن
 بماند نا باله چنگک و نوش
 ز در دختر نامور را بدید
 بامد حم آورد نالای راست
 ز دیدار او میریان گشت شاد
 بهاده برو خوردنی آنچه بود
 بهرام گفست ای گو میریان
 سامیر نا رای گستاخ من^۱
 بحواب خوش آرام باند گرفت
 که یاند چنین تاره رح منزبان؟
 دل ناسپاسان بود بر هراس
 می سرح و حام از گل و شنملید
 بخورد و بمشك و گلانش بشت
 بدو گفست میخواره را چیست نام؟
 بهرام شاهت گروگان کنم
 بدو گفست نامم گشسب سوار
 به از بهر جام و درنگ آدمم
 همی ناسمان اندر آرد سرم
 همو چامه گوئیست و انده شکن
 همه عمگسار و دلارام بود

به پیش گشسپ‌آی بابوی ورنک
 نخستین حروش مغان بر گرفت
 همه حانه ازوی سمن بوی گشت
 ر دیدار و بالا و فرهنگ اوی
 که گفتمی دلش گشت گنج بالا
 چنین گفت با میزبان شهریار
 چو خواهی که یابی داد آفرین
 کزین شیردل چند خواهی شار
 بر او شوی سودمند آیدت ؟
 که ای باب آرادۀ بیك حوی
 همالم گشسب سوار است و س
 بهرام گفت ای سوار نمرود
 همان کوشش و دانش و رای اوی
 ار او آگهی بهترست ارشست
 گر او را همی نایدت جام گیر
 بوتره کسی کاو بود ار چند
 سر نامداران برآید ز خواب
 شکینا دل و نیر خواننده را
 به آئین شاه آفریدون بود
 و گر نیر کاری نو آراستن
 ردن فال در راه داور نداست
 گریندی پسندی تو او را بشوی
 بچشم سر ازدور چون دیدمش

سرو سهی گفت بردار چنگ
 زن چنگ رن چنگ بر برگرفت
 چو رود بریشم سخنگوی گشت
 جهاندار ار آن چامه و چنگ اوی
 برو بر بدانگونه شد متلا
 چو در پیش او مست شد «ماهیار»
 که دختر من ده نائین دین
 چنین گفت با آرو ماهیار
 بگه کن بدو تا پسند آیدت
 چنین گفت با ماهیار آرو
 مرا گر همی داد خواهی نکس
 بگفتار دختر پسند بکرد
 نررفی بگه کن سرا پای اوی
 بگه کن بدل تا پسند تو هست
 مکن سر سری امشب آرام گیر
 بمستی بررگان نمندند نند
 بمان تا برآرد سپهر آفتاب
 بیارم ببران دانده را
 شب تیره ار رسم بیرون بود
 به فرح بود مست رن خواستن
 بدو گفت بهرام کاین بیهده اسب
 بدر گفت با دختر ای آرو
 بدو گفت آری پسنددمش

پدو گمت کا کنون تو جعت وییی
 بدوداد و بهرام کورش بخواست
 پرستنده تارائے شهریار
 جو خورشید تاننده نمود تاح
 بیامد سپر دارو رو بین کشان
 سپاه انجم شد بدرگاه بر
 چو دربان بدید آن سپاه گران
 بیامد سر خفته بیدار کرد
 بدو گمت در خسرو بکشای دست
 که شاه جهان است مهمان تو
 ردربان چو شنیداریں سان سخن
 که من دوش بیش شهنشاه مست
 همانکه یکی بنده آمد دوان
 رفت آرو ما می و ناثار
 دوتائی شد و بر زمین بوسه داد
 بیامد پدر دست کرده بکش
 بدو گمت شاها گوا بخردا
 همه ساله گیتی نکام تواناد
 کسی که خورد داروی بیهشی
 مم بر درت نندے بی حرد
 چنین داد باسح که از مردمست
 بمستی بدیدم ر تو بد خوی
 بیامد بر پادشا روربه

چنان دان که اندر نهفت وییی
 چو شبر و رشد کارها گشت راست
 بیاویخت از درگاه ماهیار
 زمین شد بگردار رخشنده عاح
 بحستند از آن تازیانه نشان
 چنان هم کجا بر در شاه بر
 سپر دار بسیار و زوین و ران
 همان از می ناب هشیار کرد
 به هنگام حواست و جای نشست
 بدیس بینوا میهن و مان تو
 به بیچید بیدار مرد کهن
 چرا گشتم و دخترم می پرست ؟
 که بیدار شد شاه روشنروان
 پرستار با تاح و نا گوشوار
 بخندید از او شاه و دل گشت شاد
 به بیش جهاندار خورشید فش
 بررگا سترگا ردا موبدا
 بهر جای بر تاح نام تو باد
 باید گریدن جرار حامشی
 شهنشاهم از مردمان شمرد
 خردمند چیری نگیرد بدست
 همان ر آرو این سخن شنوی
 گریدند جائی مر اورا بنده

عماری میاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
 شد آرو تا مشکوی شاه رگوهر بهاده سر بر کلاه
 در روم و هندوچین و دیگر کشورها پراکنده گشت که
 پادشاه ایران ساری و شادی رور کار میگرداند و بشکوه داری
 می پردازد چو خاقان چین این سخن ها شنید، سپاهی اسوه گرد
 آورد و بایران روی بهاد بهرام، اراک آگاهی پرر تمار شد، و تحت
 و تاج راسرا درش «رسی» سپرد و خود با شش هزار سوار گرده،
 سوی آذر آبادگان برکشید موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام
 از خاقان بگریخت با گریز از حاقان ربهار خواستند و باز پدید رفتند
 از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی سارونه از بی راه
 راند تا بدینک مرو رسد که حاقان در آنجا بعلت می گرداند بود
 با گها، بر او تاخته وی را گرفتار ساخت. ترکان ریمهار جستند شاه اراک
 باژ و بواسند و شهر «قرب» درآمد و، بر آورد میلی ر سنگ
 ور گچ، و آراشاه مرری ترك و اراک قرارداد

چون اراک کارها پرداخت بایران بازگشت و بحواشگری
 رسی اراک گناه ایرانیان که اربی نوم و فرید و گنج با حاقان چین
 اردراشتی درآمد بود در گذشت

بیامد شست از بر تحت زر بزرگان پیش اندرون با گهر
 بسخشد گنجی بمرد سار در تنگ زندان گشادند سار^۱
 رمانه بر از رامش و داد شد دل عمگنان از عم آراد شد
 می خوردن اندر چو بگشاد چهر یکی نامه نوشت شادان بمهر

سرنامه کرد آفرین از نخست
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد
 همه سکوئی ها ریردان ساخت
 ردل کیهر وید خوئی دور کرد
 بداد ، که از داد جر سکوئی
 هر آنکس که از کار داران من
 بمالد ، بینند جر چاه و دار
 نکوشد تا ربحها کم کسید
 که گیتی نماد و نماد نکس
 برین گفته ها بر بشاه منم
 که چندان سپه کرد آهنگ من
 از ایدر ۳ برقم باندک سپاه
 یکی نامداری چو حاقان چین
 بدست من اندر گرفتار شد
 مرا کرد پیرو یزدان پاک
 بحر نندگی پیشه من مباد
 بحواهم حراح از جهان هفت سال
 بهر کار داری و خود کامه
 که با ریردستان حر از رسم داد
 بر آن کوروان را بدانش شست^۱
 بریح تن از مردمی مایه کرد
 حردجست و با مرد دانا ساخت
 خرد را بهر کار دستور کرد^۲
 بیاید ، نکود در بد خوئی
 سرافرار و جنگی سواران من
 و گر کشته افکنده برخاک خوار^۲
 دل عمگنان شاد و بی عم کسید
 بی آزاری و داد جوئید و بس
 سر راستی را بهانه منم
 هم آهنگ این نامدار انجم
 شدید آنکه بد خواه بد یکجواه
 جهاندار با تاح و تخت و نگین
 سر تحت ترکان بگوسار شد
 سر دشمنان اندر آمد بخاک
 حر از داد اندیشه من مباد
 اگر ریر دستی بود گر همال
 نوشتیم بر پهلوی نامه
 ندارد و از بد نگیرد یاد

۱ - روان را بدانش شستن یعنی خود را وسیله علم و دانش مهدب
 ساختن ، و این تعبیر در شاهنامه مکرراست ۲ - تا اینجا مبتدا و بیت بعد خرسست
 ۲ - یعنی اگر کسی از کارداران و سواران من بمالد ، آن کار داران
 و سواران حر ریدان ، و یا مرگ بدانش بیاید ۳ - ایدر اینجا

هر آنکس که درویش باشد شهر
 هم از گنج مایی بیاری دهید
 کسی را که وامست و دستش تهیست
 هم از گنج ما شاں تورو دوام^۱
 بدین عهد ما شادمانی کنید
 همان بدگان را مدارید حوار
 کسی کش بود مایه و سنگ آن
 بدانش روان را توانگر کنید
 ر چیز کسان دور دارید دست
 نکوشید و بیمان ما مشکمید
 بیزدان پناهید و پیمان کسند
 مجوئید آزار همسایگان
 ر درویش چیزی مدارید بار
 بپاکان گرائید و بیکی کنید
 ر داریده برحان آنکس درود
 که از روز شادی بیابند بهر
 خردمند را سر فرازی دهید
 بهر جای بی ارح و بی فرهیست
 بدیوانها بر نویسید نام
 ابر کهتران مهربانی کنید
 که هستند هم بنده کردگار
 دهک کودکان را فرهنگیان
 حرد را بدین برسر افسر کنید
 بی آزار باشید و یزدان پرست
 بی وسع پیوید بد بر کنید
 روان را بهرش گروگان کنید
 بویژه بزرگان و پر مایگان
 هر آنکس که هست از شمایی نیار
 دل و پشت خواهند گان مشکمند
 که از مردمی باشدش تار و پود

ار رفتار و داد بهرام ، جهانی برامش بهادید روی . پس برسی
 برادر خویش را فرمانبرمائی حراسان داد و بدادگری اندر فرمود .
 پس از آنکه خاقان جیس با بران روی بهد قیصر روم رسولی بدر بار
 بهرام فرستاده بود در اس هنگام شاه اورا بار داد و نواحت ، وی
 پیر مردی داشمند و از شاگردان افلاطون بود و در مجلس بهرام
 باهوبد بزرگ از هر درس سخن راند و چیرگی موید را بود ، بهرام هر دو

داشمنند را نواحت و خواسته بخشید و رسول را بخرمی باز گرداند.

چو از کار رومی پرداخت شاه	پرداخت را پس بکار سپاه
بخشید روی رمی سر سر	بران پهلوانان پرحاشخ
درم داد واسب و نگین و کلاه	گرامیایه را کشور و تاج و گاه
پیر از راستی کرد یکسر جهان	از او شادمانه کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد	بنا دادن چیر و گفتار سرد
وران پس چنین گفت با موبدان	که ای برهنر پاک دل بگردان
سر بیکوئی ها و دست بدی	در داش و کوشش و بکردی
همه پاک در گردن پادشاست	ورو بربیدا شود کثرو راست ^۱
همی حوالم از کردگار جهان	که برو دهد آشکار و نهان
که با فزیردستان مدارا کنم	ر خاک سیه مشک سارا کنم
که با خاک چون جهت گردد تنم	بگیرد ستمدیده دامنم
شما همچنین چادر راستی	بپوشید شسته دل از کاستی
که جر مرگ را کس رمادر براد	ر دهقان و تاری و رومی نژاد
همان شیر دریده را بشکرد	ر دامنش تن ازدها بگردد
کجا آن سرو تاج شاهنشاهان	کجا آن بررگان و فرح مهان
کجا آن سواران و گردنکشان	کریشان سینم بگیتی شان
کجا آن پریچهرگان جهان	کریشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که رح ریر چادر بهمت	چنان دان که با خاک گشتست جفت
همه دست پاکی و بیکری برم	جهان را بکردار بد سپریم

۱ - معاد دو بیت ایسکه هرچه در کشور از خوب و بد پیدا شود از

بیزدان دارنده کو داد فر تاج و بتخت و ثراد و گهر
 که گر کرداری^۱ یکمشت خاک زیان جوید اندر بلند و مغاک
 اگر به سورم نآتش تنش کنم بر سر دار بر گردش
 و گر برگدشته رش چند پاس بدردد ر درویش دردی پلاس
 تاواش دینار بحشم ز گنج بشویم دل عمگساران ر ریح
 و گر گوسفندی برید ار رمه بتیره شب و رورگار دمه^۲
 یکی اسب پرمایه تاوان دهم مبادا که بروی سپاسی^۳ نهم
 چو نا دشمنم کارراری بود وران رخم حسته سواری بود^۴
 فرستمش یکساله گنجی درم نداریم فرزند او را دژم
 ردادار دارید یکسر سپاس که اویست جاوید نیکی شناس
 همه رای نا مرد دانا زید دل مردمان جوان مشکنید
 به پیری بمستی میارید دست نه نکو بود پسر باده پرست
 ار اندیشه دیو باشید دور گه خنگ دشمن محوئید سور
 گنهکار بردان مباشد هیچ بپیری نه آید رفتن بسیج
 همه نامداران چو گفتار شاه شنیدند ، کردند نکو نگاه
 همه دیده کردند یکسر پرآب اران شاه برداش رود یاب
 حروشان بر او آفرین خواندند ورا پادشاه رمس خواندند
 شنگل پادشاه هند ارباژ گراری روی پیچیده بود ، بهرام
 چون فرستادگان نامه تهدید آمبر برگرفت و ناچند تن ارونژگان
 بهندوستان شد در مدتی که بهرام در آنجا بود هنرها نمود چنانکه

۱ - کار دار حاکم ، کارمند دولت ۲ - دمه باد نا برف و سرما
 ۳ - سپاس مت یعنی تاوان میدهم بی هیچ متی ۴ - یعنی اگر
 سواری در آن کارزار و رخم حسته شود .

شنگل فریفته وی گشت و دختر خود را ربی بدو داد و بهیچ‌زوی
 نارگشت او را اجارت نمی‌فرمود سرانجام بهرام بیاری دختر شنگل
 را هند بگریخت و بایران بازگشت پس از چندی شنگل با دیگر
 پادشاهان حاور ستان بایران آمدید و در هنگام بازگشتش از بهرام
 هدیه‌ها یافتند

بهرام گور در بررگواری و بحشدگی و مردم بواریهمال
 داشت و شصت و سه سال بکامرانی پادشاهی کرد چون مرگ خود را
 فرار دید بررگان را بخواست و اورنگ شهر باری را بفرزدش
 پرد گرد سپرد
 به بود و به باشد چو بسز شاه حدایا رواش شوی ارگناه

پادشاهی نزدگرد

پس از بهرام گور پسرش بردگرد هجده سال پادشاهی کرد
 بردگرد دو سر داشت « بیروز » و « هرمر » و چون سر کوچکتر
 هرمر را ، خردمندی و شرم و آهستگی ، بود پادشاهی بدو سپرد و
 در گذشت

پادشاهی هرمر

چون هرمر پادشاهی یافت برادر بررگتر او بیروز باری
 هیتالمان کشور را از برادر ستاند

پادشاهی بیروز

در آغاز سلطنت بیروز هفت سال قحطی و خشکی کشور را
 فرا گرفت پادشاه حراح از مردم برگرفت و فرمود توانگران با
 درویشان اساری خوید وی شهری بنام « بیروز رام » که ، جهاندار

گوینده گفت این ری است ، و شهری دیگر بنام « بادان پیروز »
که ، اکنون همی خوایش اردبیل ، آباد کرد

پیروز را دو پسر بود « قباد » و « بلاش » ، در هنگامی
که برزم ترکان می شد قباد را باخود برد و بلاش را جاشین خویش
ساخت درین رزم پادشاه ترکان « خشنوار » پیروز را هلاک ساخت
و قباد را اسیر کرد

پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد ، بلاش تخت شاهی
مستقر گشت یکی از بزرگان ابران که از مردم شیراز و نامش
« سوفرای » بود بکین توزی پیروز بتوران زمین لشکر کشید و در
« بیکند » ترکان را سخت شکست داد خشموار آشتی جست و اسبران
ایران را که از آن جمله قباد بود با حواسته سوار سوفرای فرستاد
سوفرای پدیدرفت و پیروزمند و شاد ببران بازگشت از آن پس
در حقیقت کشور داری با سوفرای بود و چندی که برآمد قباد را بجای
بلاش باورنگ شاهی شاد .

پادشاهی قباد

چو بر تخت نشست فرخ قباد کلاه بررگی سر بر بهاد
همه مهتران آفرین خواندند زیر حد نتاجش بر افشاندند
جوان بود ، سالش سه پنج و یکی رشاهی و را بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایران بد کد حدای
همه کار او پهلوان راندی کسی را بر شاه نشاندی
اندک اندک قباد از سوفرای بیمناک شد و در هنگامی که از شیراز بود

شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند سوفرای که بدگمائی شاه
داست خود بند برپای نهاد، و چون نبرد قباد درآمد شاه او را کشت.
این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند برهادند و برادرش
«جاماسب» را شاهی شناسیدند

سوفرای را فرزندى خردمند «رزمهر» نام بود ایرانیان
قباد را بسته بدو سپردند که بخون حواهی پدرکشد، ولی رزمهر
شاه را نواحت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قباد
و تنی چند از هواخواهان او شاهنگام بگریختند و، سوی مرزهیताल
کردند روی چون باهوار رسیدند در دهکده بخانه دهقانی فرود
آمدند که نژادش بمریدون می پیوست

یکی دختری داشت دهقان چوماه	ر مشك سه بر سرش بر کلاه
حبابجوی چون روی دختر دید	ر معر جوان شد خرد ناندید
همانکه بسامد بر رزمهر گفت	که ناتو سخن دارم اندر بهت
برو رار من بش دهقان بگوی	مگر حجت من گردد این ماهر وی
شد تنز و رارش بد همان بگفت	که گر دختر خوب را بست جفت
یکی باك اشارش آرم بجای	که گردی باهوار بر کدخدای
گرامانه دهقان بر رزمهر گفت	که این دختر خوب را بیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست	مراس را ندان ده که او را هواست
بیامد خردمند برد قباد	که اس ماه بر شاه فرخنده باد
قباد آن پربروی را بیس حواید	برایوی کند آورش برشاید
در آن ده يك هفته از بهر ماه	همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیतालان شد قباد	گذشته سخنها برو کرد یاد

گفت آنچه کردند ایرانیان بدی را بستند بك بك میان
 پذیرفت شمشیر زن سی هرار همه نامداران و گرد و سوار
 ز هیتالیان سوی اهورا شد سراسر جهان رو پر آواز شد
 چو ردیکی خان دهقان رسید همه کوی مردم پراکنده دید
 همه مترده بردید برد قباد که فرود بر شاه فرخنده باد
 پسر زاد جفت تو در شب یکی که از ماه پیدا بود اندکی
 چو شنید در خانه شد شاد کام همسگاه کسریش نهاد نام
 عماری سیجبد و آمد براه بسته بدو اندرون حفت شاه
 بیاورد لشکر سوی طیسفون دل از درد ایرانیان در رخون
 موبدان و بزرگان سر از سگالش دگر بار بیادشاهی
 در گردیدند

ورا گشت آن شاهی آراسته جهان گشت در داد و پیر خواسته
 بر سگوبه تا گشت کسری بزرگ یکی کودکسی سد دلمر و سترگ
 مهرنکیان داد فرزند را چنان تاره ساح برومند را
 قباد با روم بر در آویخت و دو شهر بگرفت، در ایران هم
 شارسانی چند بر آورد که از آن حمله مداین بود

سحنگوئی نادانی که «مردك» نام داشت آئمی بوس آورد که
 رن و خواسته باید اندر مدان چو دیس بهی را بخواهی رنان
 بدس دو بود رشك و آر و سار که ناحشم و کس اندر آند برار
 همی دیو بیحد سر بزرگان بساید نهاد این دو را در میان
 نادشاه آئمی مردك را پذیرفت و او را بر کسند وای کسری بوی
 بگروید، سراجام در مجلس بادشاه موبدان و مردك از هر درسح

راندند و چون کثری ویی راهی مردك آشکارا شد، قباد اراں آئس
روی نگاشت و نفرمان وی کسری مردك و مردکیان را بکشت قباد
پس از چهل سال بادشاهی بمرد و کشور را بکسری سپرد

بادشاهی افو شیروان

چو کسری بشت ارب تحت عاح سر بر بهاد آن دلفرور تاح
بررگان گنتی شدید ابحس چو بشت سالار^۱ نا رای رن
چنین گفت کر کردگار سپهر دل ما پر از آفرین باد و مهر
هر آن کس که اندیشه بد کند بهرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود بیشه داد شود بی گمان هر کس ارداد ساد
از امور کاری بردا ممان که داد که فردا چه گردد رمان؟
گلستان که امروز باشد بار تو فردا چمی گل باید بکار
بدانکه که نانی تن زورمند ریماری اندیس و درد و گرد
چو چیره شود بر دل مرد رشك یکی دردمندی بود بی رشك
و گر بر حرد چیره گردد هوا بخواهد بدوانگی بر گوا
دگر مرد بکار سیار گوی بماند سرد کشش آروی
بکری ترا راه تاریك تر سوی راستی راه تاریك تر^۲
نکاری که تو بسندستی کنی بد آید که کمندی و سستی کنی
سخن گفتن ر بیچارگیست بیچارگان بر باید گریست
همه مرده می ماند و راستی ماند بداد اندرون کاستی
هر آنکس که ناسد از ایرانیان نمند برین بارگه بر میان
بماند ر ما گنج و گفتر برم چو باشد بر ستنده نا رای و شرم

۱ - یعنی ابوشیروان ۲ - ظاهراً مقصود این که راه راستی دقیق و با صاف
است و پیمودن آن با سابی میسر نیست

شما دل برمان یزدان پاك ندارید و از ما مدارید باك
 فرورنده تاج خورشید و ماه نماینده ما را سوی داد راه
 رهیں و زمان آفرید و سپهر ساراست جان و دل ما بمهر
 چو نوشین روان این سخن برگرفت جهانی ارو ماند اندر شگفت
 همه نکسر از حای برحاستند برو آفرینی نو آراستند
 انوشیروان چون در سلطنت استقرار یافت نکشور داری و
 دادگستری برداحت ایران را بچهار بخش کرد و کارداران دادگر
 برگزید پس فرمود اراضی را مساحت کنند و مالیات را بعد
 و داد در سه قسط از رعیت بستانند

رشاهان که ماتخت و افسریدند بگنج و بلشدر توانگر دند
 ند دادگر تر ر نوشیروان که حاوید نادا روانش جوان
 به رو پر هنر تر بمردانگی تخت و بدیهم و فرراستگی
 ورا موبدی بود « ناك » نام هشیوار و بنا دل و ساد کام
 بدو داد دیوان عرص سپاه بهرمود تا بش درگاه شاه
 ساراست جائی بلند و فراح سرش برتر از تنغ درگاه کاح
 ر دیوان ناك برآمد حروش بهادد نکسر ناوار گوش
 که ای نامداران جنگ آرمای سراسر ناسب اندر آرد نای
 حرامد یکسر بدرگاه شاه سر بر بهاده ر آهن کلاه
 رره دار و ناگره گاو سار کسی کاو درم خواهد ارشهر بار
 بیامد بدیوان ناك سپاه هوا شد ر گرد سواران ساه
 چو ناك سپهرا همه بگرید درفش و سر تاج کسری بدید
 ر دیوان ناسب اندر آوردنای بهرمودشان نار گشتن بحای

درس سر نگذشت گردان سپهر
 خروشی بر آمد ر درگاه شاه
 همه باسلیح و کمان و کمند
 برقتند با سره و خود و گسر
 نگه کرد بانك بگرد سپاه
 چنین گفست کامرور با فر و داد
 برور سه دیگر بر آمد خروش
 مبادا که از لشکر آن يك سوار
 نباید بدس بار گه بگذرد
 هر آنکس که هست او بتاح ارجمند
 بداند که بر عرض آرام بدست
 شهنشاه کسری چو نهضاد گوش
 بخمدید و حقتان و معربخواست
 بدیوان بانك حرامید شاه
 فرو هسته از ترگ رومی رره
 یکی گزره گاو بکر بچنگ
 سارو کمان و برس بر کمند
 عیان را چپ و راست لخمی بسود
 نگه کرد بانك بسند آمدش
 بدو گفست شاهان اوشه بدی
 دلیری بدارنده اس گفنگوی
 چو خورشید تاننده نمود چهر
 که ای گرر داران ایران سپاه
 بدرگاه بانك شوید ارجمند
 همی گرد لشکر بر آمد با بر
 چو پیدا سد فرو آورد شاه
 همه بار گردید پیروز و شاد
 که ای نامداران با فر وهوش
 اما ترگ و با جوش کاررار
 بدیوان عرض نام او ننگرد
 هر و بررگی و تحت بلند
 سخن بر محانا و با شرم بدست
 ر دیوان بانك شنید آن خروش
 درفش بررگی بر افراشت راست
 بهاده سر بر ر آهن کلاه
 رده بر زره بر فراوان گره
 رده بر کمر چار تیر حدنگ
 میان را برس کمر کرده بند
 سلیح سواری بانك نمود
 شهنشاه را فرهمند^۱ آمدش
 روان را برهمگ توشه بدی^۲
 سرد گر پیچی تو ار داد روی

عنان را یکی بار پیچی راست
 دگر باره کسری مرا نگیخت اسب
 بگه کرد بانك بدو خیره ماند
 سواری هزار و یکی دو هزار
 درمی فرون کرد روری شاه
 فراوان بحدید نوشتن روان
 چو برخاست بانك ز دیوان شاه
 بدو گفت کای شهریار بزرگ
 همه در دلم راستی بود و داد
 درشتی نماید که باشد درست
 بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
 چهل روز بودی عرس را درنگ
 پس آگاهی آمد بروم و بپند
 زمین را بکردار تابنده ماه
 دل شاه هر کشوری حیرد کشت
 ندیدند با حوشتن تاو اوی
 چنان گز حردمندی تو س راست
 چپ و راست برسان آذر گشتب
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 بودی کسی را گذر بر چهار^۲
 بدیوان حروش آمد از بارگاه
 که دولت جوان بود و خسرو جوان
 بآمد بر نامور بشتگاه
 گرامر و رمی ننده گشتم سترگ^۲
 درشتی بکیرد ز من شاه ناد
 ابوشه کسی که درستی بحست
 تو هرگز ر راه درستی مکرد
 برفتی جهانجوی با سار جنگ
 که شد بوم ایران چو چینی پرید
 بداد و باشا بر اسب شاه
 ر بوشرواشان روان برده کشت
 سبک شد بدل باژ با ساو اوی

پس ابوشروان گرد نادرشاهی خویش شناس گرفت و کشور
 را از سرکشان و راهزنان بپرداخت درین هنگام مندر تازی از
 تاخت و تار رومنان بعرسمان شکوه شاه برد ابو شیروان بحست
 بقصر روم نامه کرد و چون بد وی در گرفت بدان کشور لشکر کشید

۱ - معصود آن که هر سواری را از یک با چهار هزار درم میداد و ازین مبلغ
 تجاوز نمیکرد و شاه یکدرم افزون داد ۲ - سترگ درشت و تند

و شهری چند از روم گرفت قبصر آشتی جست و باژگراری را
گردن بهاد نایب پیمان ابو شیروان بایران بازگشت.

جهاندار کسری چو حورشید بود جهان را ازو بیم و امید بود
بدین سان رود آفتاب سپهر بیکدست شمشیر و یکدست مهر
به بحشایش آرد بهنگام چشم به چشم آیدش گاه بخشش به چشم
چس بود این شاه خسرو براد با راسته بُد جهان را بداد
اگر شاه دندی اگر ریزدست و گر پا کدل مرد بردان پرست
چنان دان که چاره باشد در حفت ر پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر نارسا باشد و رای زن یکی گنج باشد بر آکنده زن
بوره که باشد بسالا بلند فرو هشته تا پای مشکین کمند
حردمند و هشمار و با رای و شرم سخن گفتن چرب و آوار برم
بر این سان رنی داشت بر ماه شاه سالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بُد آن ماهروی ر دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودك آمدس حورسند چهر ر ناهید تاسده تر بر سپهر
ورا نامور خواندی «بوش راد» بحستی ر بار از برش تمند ناد
بالمند بر سان سرو سهی هنرمند و زیبای شاهنشاهی
بوش راد کیش زردشت و راه بدر را بسندید و از مادر
آئین مسح فرا گرفت ابو شیروان سخت تنگدل شد و فرمود فرزند
را در کمد سانبور در کالج شاهی باز داشتند، بدانکه که باز آمد از روم
شاه، از ریح راه سمارشُد، حرم مرگ بدر را به بوسر اد بردند تا دمان
شد و در دایان را بر هاید و ترسایان بیر، دو موستمد چون بدنگوه
سی هزار سوار بر او انجم شد، رایت شهر یاری بر افراشت

۱ - چون آفتاب را هم حرارت و شدت و سختی است و هم گرمی
و بحشدگی

« رام برین » نگهبان مداین بود داستان را باو شیروان
نامه کرد ، شاه ارکار ورید عمگین گشت .

یکی نامه نوشت بر داع و درد	پر آژنگ رح لب پر ار باد سرد
نداستم این نامه با بسند	که آمد ز ورید چندین گریب
وران پر گناهان ریدان شکن	که گشتند با بوشراد ابجمن
گراین بی حرد سر پیچد ر داد	بدشنام او لب ساید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست	که او از بی و خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و بر سار جنگ	مدارا کن اندر میان و درنگ
وراندون که تنگ اندر آید سجن	بحنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ر کشتن بود	مگرش از گنه نار گش بود
و گر خوار گیرد تن ار حند	بپستی بهد روی سرو بلند
سرس بر گراید ز بالین نار	مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
که هر کو بمرگ بدر گشت شاد	ورا رامش ریدگابی مساد

رام برین دستور شاه را بکار بست اما مدارا سود بخشید
و سر ایحام بوشراد در درمگاه کشته شد

کمون در سخنه های نور رحهر	یکی تازه تر بر گشائیم چهر
نگر حواب را بیهده شمیری	یکی بهره دانش ر پیغمبری
دو بزه که شاه جهان سندش	روان در حشندده بگزیندش
روانهای روشن بسند بحواب	همه بودی ها چو آتش در آب

ابوشیروان شمی در حواب دید که در میگساری گمراری
با او نشستی و می ار جام وی خواستی داستان را بخوانگراران
نار گشت آسان ار تعمیر فرو ماندید شاه بهر سوی کس فرستاد

تا خواهر اراری دانا بخویند ، یکی افرستادگان شاه بمرو آمد در آن
 شهر موبدی داشمند بکودکی چنداوستاورد میآموخت مهتر کودکان
 را « برر جمهر » نام بود فرستاده شاه خواب را با موبد آموزگار
 بارگفت استاد تعبیر نتوانست ولی برر جمهر گفت من دلم و جزیش
 شاه بگویم

چون فرستاده و بوزر جمهر بدرگاه آمدند کسری بامر جمهر
 ارآن خواب سخن راند برر جمهر در پهاں شاه گفت ، میان تنان شستان
 تو ، مردی بجامه رباں جای دارد کسری اریگانگان ایوان پرداخت
 و فرمود زبان شستان ، رح ار چادر شرم بیرون کنند ، وار پیش
 بگردند علامی حوروی اندر میان یدید آمد که با دختر مهتر چاج
 شستان درآمده بود شاه آن دو را نکشت و برر جمهر را سواحت
 و ارحمدی بخشید

مردو چهر سمود گردان سپهر	فرورنده شد کار بورر جمهر
مردو شادمان بد دل شاه سحت	همه رورورش فرون بود بخت
مداش دل و معرش آباد بود	دل ساه کسری بر ار داد بود
مهر داشی بحردان داشتی	بدرگاه در موبدان داشتی
دل خود مداش ساراستی	رهر موبدی بوسخن خواستی
سراینده و ریرك و خوبهر	مداں گاه بو بود بورر جمهر
ستاره شناسان و ار بحردان	چنان شد کراں نامور موبدان
بران فیلسوفان سرافرار گشت	همی داش آموخت و اندر گذشت
دراه برشکی ر کس پس بود	برار ستاره چو او کس نمود
ار او بود گفتار هر جای بیک	تندیر و آرایش و رای بیک

چنان بد که یکرور نهاده جوان
که باشند دانا و دانش پدیر
برفتند بیدار دل موبدان
چونان حورده شد جام می خواستند
بدانندگان شاه بیدار گفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی
ار ایشان هر آنکس که دانا بدید
رمان بر گشادید بر شهریار
چو نور زهر آں سخنها شنید
جوان بر رمان پادشائی نمود^۲
نخستین چو ار نند گشاد لب
دگر گفت روش روان آن کسی
کسی را که معرش بود با شتاب
چو گفتار سهوده بسیار گشت
هنر حوی و تیمار بسی محور
اگر رور ما بایدار آمدی
نگستی به ار مردمی کار نیست
سر راستی دانش ایردست
همه روشنی مردم ار راستی است

هرمود کان موبدان را بخوان
سراینده و ناهش و یاد گیر
ر هر دانشی راه جسته ردان
می جان روشن ساراستند
که دانش گشاده کنیدار بهمت
بگوید بهفرایدم رامشی
بگفت دایر و توانا بدید
که او بود داننده را خواستار
بدانش بکه کردن^۱ شاه دید
ر گفتار او روشنائی فرود
بیردان ستودن هنر داد لب
که کوتاه^۳ گوید بمعنی بسی
فراوان سخن باشد و دیر ناب
سخنگوی در مردمان حوار گشت
که گیتی سپنج است و ما بر گزر
چهارا بسی حواسار آمدی^۳
بدین ناتو دانش به پیکار نیست^۲
چو داستیش روترسی بدیست
ر تاری و کثری نماید گریست

۱ - بکه کردن توحه کردن ۲ - یعنی تمام سروی سود را در
سحموری بکاربرد ۳ - یعنی اگر مرگ بود ، حواستاران مالکیت دانا بسیار
بودند . ۴ - یعنی این سخن است معقول و هیچ دانشی با آن مخالف نیست

نایافت رنجه مکن حویشتن که تیمار حان باشد و رنج تن
 ز پرو بود مرد را راستی ر سستی دروع آید و کاستی
 ز دانش چو حان ترا ماهه بیست به ار حامشی هیچ پیرایه نیست
 توانگر بود هرکرا آر بیست خنک آن کسی کارش اسار نیست
 مدارا خرد را برادر بود خرد برسر جان چو افسر بود
 چو دانا ترا دشمن جان بود به ار دوست مردی که نادان بود
 چوداری بدست اندرون خواسته زر و سیم اسان آراسته
 هرینه چنان که بایدت کرد به ناید فشانده و به ناید فشرده
 ناموختن چون فروتن شوی سخن را ر داندگان بشموی
 مگوی آسحق کاندران سود بیست کران آشت بهره جردود نیست
 فروتن بود شه که دانا بود بدانش بررنگ و توانا بود
 هر آنکس که او کرده کردگار بداند، گذشت اربد زورگار^۱
 برسیدن داور افروں کند ردل کاوش دیو بیرون کند
 پرهیزد از هرچه با کردست سازارد آنرا که ناررد بیست
 از آن خوب گفتار نوررحمهر حکیمان همه تاره کردند چهر
 جهاندار کسری در او حیره ماند سر افراز زوری دهانرا بخواست
 هرمود با نام او سرکنند بدان گه که آعار دفتر کنند
 میان مهان بخت نوررحمهر چو حورشید تابنده شد بر سپهر
 دگر هفته روش دل شهریار همی بود داننده را خواستار
 دل از کار گیتی نمکسو کشید کجا خواست گفتار دانا شنید

۱- یعنی هر که باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال و اسرار آلهی
 حکمت محض است، آنچه جدا خواسته تسلیم است و آنچه فرموده کار می کند
 و چون چنین بود از گرد زورگار معصوم می ماند

حکیمان داننده و هوشمند رسیدند بر دیک تخت بلند
 بهادند رح سوی بوررحمهر که کسری همی روبرافروخت چهر
 ار ایشان یکی بود فرانه تر پرسید ار او ار قصا و قدر
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد جوان و شب و رور با کار کرد
 بود راه روزی برو تار و تنگ بجوی اندرون آب او نادرنگ^۱
 یکی بی هنر خفته بر تخت تخت همی گل فشاند برو بر درخت
 جهاندار دانا و پروردگار چنین آفرید اختر روزگار
 چنین است رسم قضا و قدر ر بخشش بیایی بکوشش گذر
 دگر گفت کر بخشش و یکجوی کدامست سکوتر از هر دوسوی^۲
 چنین گفت آنکس که با خواسته بخشش کند جانش آراسته
 و گر بر ستانده دارد سپاس نه بخشنده^۳ بازارگانی شاس
 دگر گفت بد چیست بر پادشا کرو تیره گردد دل پارسا^۴
 چنین داد پاسخ که بر شهریار حردمند گوید که آهو چهار
 یکی آنکه ترسد ردشمن بخنگ و دیگر که دارد دل بخش تنگ^۵
 و دیگر که رای حردمند مرد نکسو بهد رور نگ و سرد
 چهارم که دارد سرش پرشتاب بجوید نکار اندر آرام و حواب
 برسد دیگر یکی هوشمند که اندر جهان کیست کوبی گرد^۶
 بیارد تدبیر و حان پرورد ورو خویش و پیوید او بر خورد

۱- یعنی رورگارش نامساعد و کارش بی روبرق، (ویر رجوع شود بدیل صفحه ۱۷۸)
 ۲- یعنی ار بخشش و یکجویی کدام سودمندتر است در دو گیتی؟
 و بررحمهر پاسخ میدهد که بخشش بی منت که با یکجویی توأم باشد ۳- در
 نسخه دیگر «بخشنده» ۴- یعنی لثیم باشد ۵- معاد سؤال این که کیست
 بی گرد رساندن ندیگران، از روی تدبیر و چاره، امور رندگی خود را بحوشی
 اداره کند و بحوش و پیوند بیر سود رساند (ابیات بعد پاسخ است)

چین داد پاسخ که کار از نخست
 دل خویش را آشکار و بهان
 تن خویش را بروریدن نار
 بگه داشتن مردم حوش را
 سپردن بهر هنگ فرید حرد
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر
 پرسید دیگر که از حواسته
 چین داد پاسخ که مردم بچیر
 بخت آنکه یابی بدو آرو
 و دیگر چو یابی ساری نکار
 دگر گفت با نام و تاح بلند
 چین داد پاسخ که آن شهر بار
 از آوار او بد هراسان شود
 چو یکپخته نگذشت هشتم بگام
 سحنگوی دانا رسان بر گشاد
 نخست آفرین کرد بر شهر بار
 دگر گفت مردم بگرد بلند
 چو باید که دانش بیفرایت
 در نام حستن دلری بود
 چو برسند بر سندگان از هنر
 نردیک یزدان مایدش جست
 سپردن فرمان شاه جهان
 برو سخت ستن در رنج و آر
 بر افروندن توشه درویش را
 که گیتی مآدان ساید سپرد
 نوارنده باید که باشد پدر
 چه دانی که دارد دل آراسته
 گرامی است بی چیر خوارست بنز
 رهستیش پیدا شود بیک حو
 همان سنگ و آن گوهر شاهوار^۱
 کرا خوانی از حسروان ارجمند،
 که ایمن ارو مرد بر هر گار
 رهین ریز تختش تن آسان شود^۲
 نشست از برگاه بیور شاه
 ر هر گونه داش همی کرد یاد
 که بیور نانا سر تاجدار
 مگر سر مسجد ز راه گرید
 سخن بافتن را خرد بایدب
 زبانه رند دل بسیری بود^۳
 شاید که پاسخ دهی از گهر

۱- همانست که سعدی فرموده برای بهادن چه سنگ و چه زر ۲- یعنی در سلطنت او مردم گیتی آسوده باشد ۳- یعنی ناموری و بررگی در شجاعت است و گیتی از شخص حیا و بد دل سراز

گهر بی هنر ناپسند است و خوار
 که گر گل سوید در رنگش مگوی^۱
 توانگر بخشش بود شهریار
 بگفتار خوب از هنر خواستی
 چو حرسند باشی تن آسان شوی
 گشاده دلانرا بود بخت یار
 هر آنکس که جوید همی برتری
 یکی رای و فرهنگ باید نخست
 سوم یار نایدت هنگام کار
 چهارم دلت باید و راستی
 پنجم گرت رورمندی بود
 چو کوشش سارد تن زورمند
 حوی مرد دانا بگوئیم پنج
 جو باداں کند حوی با هفت چیز
 نخست آنکه هر کس که دارد درد
 نه سادی کند آنکه با ناهیه
 ما بودیها ندارد امید
 چو ار رنج وار بدتن آسان سود
 چو سختیش بیش آید از هر شمار
 ز نادان که گفتیم هفت است راه
 گشاید در گنج بر ساسرا
 بریں داستان رد یکی شهریار
 کر آتش بجوید کسی آب حوی
 بگنج نهفته نه سادار
 بکردار پیدا کن آن راستی
 چو آر آوری زو هراسان شوی
 انوشه کسی کو بود برد سار
 هنر ها ساند بدس داوری^۲
 دوم آرمایش باید درست
 زهریک و هر بد گر قفس شمار
 نخستن دل از کثری و کاستی
 بمن کوشش آری نامدی بود
 سارد سر آروو ها ساند
 وریں پنج هر گر باشد رنج
 باشد سنگت از بر بخت سیر
 ندارد عم آن کرو بگذرد
 نه گر بگذرد رو بود تافته
 بگوید که بار آورد شاح بید
 ر نابودیها هراسان شود
 شود بیش و سسمی سارد بکار
 یکی آنکه حشم آورد بی گناه
 نه زو مرد یابد نه هر گر جرا

۱ - مقصود این که صاحب ثواب بی هر درمل گلی است که خاصیت گل را
 نداشته باشد (چون گل مصنوعی) ۲ - داوری در اینجا بمعنی دعوی است .

سه دیگر ببردان شود باسپاس
 چهارم که با هر کسی را ر حویش
 پنجم گفتار با سودمند
 ششم گردد امن بنا استوار
 هفتم که مستیهد^۲ اندر دروغ
 چنان دان توای شهریار بلند
 چو بر ابحم مرد حامش بود
 سپردن بدانای گوینده گوش
 چو با مرد دانات باشد شست
 سخنگوی چو بر گشاید سخن
 ز گفتار دانا توانا شوی
 ر دانش در بی سازی محوی
 که دانش بسختی چو آید بدست
 بر سید پس موبدی تر معر
 کجا مرد را روشنائی دهد
 چنین داد باسح که هر کو حرد
 بدو گمت اگر مستش بحردی ؟
 چنین داد باسح که دانش به است
 بدو گمت اگر راه دانش بحست
 چنین داد پاسح که با مرد گرد
 اگر تاو دارد برور سرد
 بدو گمت اگر مستش بهره رین

تن حویش را در بهان ناشناس
 نگوید بر افرارد آوار خویش
 تن حویش دارد بدرد و گرد
 همی پریان جوید از خار نار^۱
 به بیشرمی اندر بحوید فروع
 که ارپند کس برگیرد گزند
 از آن حامشی دل برامش بود
 تن توشه یابی بدل رای وهوش
 زبر دست گردد سر ریر دست
 بمان تا نگوید تو تندی مکن
 نگوئی از آن سان کروشمنوی
 وگر چندارو سختی آید بروی
 باسایت رهما بش هست
 که اندر جهان چیست ربا و نغر
 ر ریح رمانه رهائی دهد ؟
 ساند ، ز هر دو جهان بر حورد
 حرد خلعت روش است ایردی
 چودانا شود بر مہاں برمه است
 بدین آب هر گر روا برانشست ؟
 سر حویش را حوار باید شمرد
 سر بدسگال اندر آرد بگرد
 به دانش نرو هده آئین و دیں ؟

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ
دگر گفت از بار آن میوه دار
چسازیم تا هر کسی بر حوریم
چنین داد پاسخ که هر کو ربان
کسی را ندرد نگفتار پوست
همه کار دشواری آسان شود
ندان کر رباست مردم برنج
تن آسای و کاهلی دور کن
که اندر جهان سود بی رنج بست
دو هفته بریں سر نگدشت و شاه
هرمود تا موبدان و رداں
سوز رحیم آن زمان شاه گفت
یکی آفرس کرد بوز رحیم
چنان دان که اندر جهان بیرشاه
چو پرهیز گاری کند شهریار
خرد را کند پادشا بر هوا
باید که اندیشه شهریار
ربان راستگوی و دل آرم جوی
ندانگه شود تاح خسرو بلند
باید که حسد کسی دردمند
کسی کو بادا فره اندر حورست
کند شاه دور از میان گروه

بهد بر سر او یکی تیره ترک
که دانا بکار د ساغ بهار
وگر سایه او نه پی سپریم؟^۱
ر بد بسته دارد، برجد روان،
بود بر دل ایچمن بر دوست
ادا دشمن و دوست یکسان شود
چو ربجش بخواهی سخن را بسج
نکوش و ر رنج تنت سور کس
کسی را که کاهل بود گنج بست
پرداخت روری ر کار سپاه
نابوان خرامند با بخردان
که رحشنده کوهر بر آزار بهمت
که ای شاه روشن دل و باک مهر
یکی چو توننها دم بر سر کلاه
چه بیکوست پرهیز با تاحدار
ندانگه که خشم آورد پادشا
بود حر بسدیده کردگار
همیشه جهاندار و با آب روی
که دانا بود برد او ارحمد
که آید مگر شاه را زان کرد
کیا بد نژاد است و بد گوهرست
بی آزار تار و نگردد ستوه

و گر بدکنش باشد و شوخ و شوم
 بود کار او آشکار و نهان
 چو خسرو بهر همگه دارد سپاه
 فرودن بهر رید بر مهر خویش
 ر فرهنگ ور دانش آموختن
 ر دستور بد گوهر و حمت بد
 چو باشد جهایجوی را فروهوش
 ر شاه جهاندار جر راستی
 چو بوشین روان اسب سخنه اشود
 وراں بند ها دیده پر آب کرد
 برین بیر نگدشت يك هفته رور
 بسداحت آن چادر لاحورد
 شهنشاه نشست با موبدان
 سرایمده نوررحمیر جوان
 بداندگان گفت شاه جهان
 کرو دس یردان به یرو شود
 چو شنند ارو موبد موبدان
 چمین داد پاسخ که از داد شاه
 چو با داد بگشاید ار گنج بند
 دلت مگسل ای شاه هیچ ارخرد
 حرد برورد جان داسدگان

بپرداحت باید ار او روی نوم^۱
 به تیغ ار بد دیو شستن جهان
 بر آساید ار درد فریاد خواه
 چو در آب دیدن بود چهر خویش
 سرد گر دلش یابد افروختن
 تناهی بدیهم شاهی رسد
 باید که دارد بد گوی گوش
 برید که دیو آورد کاستی
 بروریش چندان که بد بر فرود
 دهانش پر ار در خوشاب کرد
 بهشتم چو بهروخت گیتی فرور
 بیاراست گیتی بدیبای ورد
 حردمند یران و گویدگان
 بیامد بر شاه بوشن روان
 که با کیست این دانش اندر بهان
 همان تخت شاهی بی آهوشود^۲
 ران بر گشاد ار میان ردان
 درفشان شود فرو دیهم و گاه
 بماند دس ار مرگ نامش بلند
 حرد نام و فرحام را برورد
 حرد ره نماید بخواندگان

منش پست و کم داش آنکسکه گفت منم کم زگیتی کسی بیست جفت
 ابر شاه زشتست خون ریختن بادك سخن دل بر انگیختن
 همان چون سسکار شد شهریار بی اندیشه دست اندر آردنکار^۱
 همان نا حردمند گیرد ستیر کند دل ز نادانی حویش تیر
 دل شاه گیتی چو پر آر گشت روان ورا دیو اسار گشت
 برین بیر يك هفته نگداشت شاه فرمود آراستن بارگاه
 بیامد شست ار بر تخت زر انا یاره و تاح و ورین کمر
 بیکدست موبد که بودش ورر بدست دگر پردکرد دیر
 همان گرد بر گرد او بخردان سخنگوی بوررحمهر و ردا
 به بوررحمهر آنرمان شاه گفت که گوهر چرا نابد اندر بهمت؟
 سخنها که جان را بود سودمند وران مرد بی ارج گردد بلند
 ازس گنج گویا نگیرد کمی شنیدن شود مفر را حرمی
 چنین گفت موبد بوررحمهر که ای نامور تر ر گردان سپهر
 چه دابی که ششیش بگرایدب چو کمی^۲ بود روز نفرادت^۲
 چنین دادباسح که کمتر حوری تن آسان شوی هم روان پروری
 ر کردار بکو چو بیشی کمی همی برهم آورد بشی کنی
 بپرسید پس موبد موبدان که ای برتر ار داش بخردان
 کسی بیست بی آرزو در جهان اگر آشکارا بود کر بهان
 همان آرزو را ندین است راه که بسدا بود مرد را دستگاه^۳
 کدامین ره آید ترا سودمند؟ کدامست نا درد وریح و گرد^۴

۱ - یعنی بی آنکه فکر کند دست نکارد می شود ۲ - در بعضی نسخه ها
 «روز» یعنی عمر ۳ - سؤال موبد ایست که هیچکس بی آرزو نیست و راه
 رسیدن بآرزو هم پیدا کردن دستگاه است؛ دستگاه را ارچه راه ناید جست؛

چنبس دادپاسح که راه اردوسوست
 یکبی راه بی ناکی و پردی
 حرد باشدت رس سخن رهنمون
 حردمندرا خلعت ایردبست
 نوممد کورا حرد یار بیست
 باشد خرد جان باشد رواست
 چو بنیاد دانش بیاموحت مرد
 زدانش بحستین بیردان گرای
 دگر دانش آست کر خوردنی
 بحورد و بموشش پیاکی گرای
 هم ار بیشها آن گزین کاندروی
 همان دوستی با کسی کن بلند
 تو بر ابجمن خامشی بر گرین
 چو گوئی همان گو که آموحتی
 سخن سنح و دینار گنجی مسنح
 رباں در سخن گفتن آژیر^۱ کن
 بسی ار جهان آفرین باد کن
 هوارا مرس رس رای و حرد
 ستوده تر آنکس بود در حهاں
 دبیری بیامور فرید را
 چو خواهی که ربح تن آید بر

گذشتن ترا تا کدام آروست ؟
 دگر ره نکو کاری و بحردی
 ندین برشش اندرچرائی و چون ؟
 سراوار خلعت بگه کن که کیست
 نگیتی کس اورا حرددار بست
 حردحاں جاست و ایرد گواست
 سزاوار گردد به ننگ و سرد
 کجا هست و باشد همیشه بجای
 فرار آوری روی آوردنی^۱
 ندین دار فرمان یردان پیای
 زنامش نکردد بهاں آروی
 که باشد سحختی ترا یارمند
 چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 ناموحتس در حگر سوختی
 که برداشی مرد حواراست گنج
 حرد را کمان و سخن تیر کن
 پرستش برین یاد بنیاد کن
 کران بس حرد سوی تونگرد
 که بیکش بود آشکار و بهاں
 چوهستی بود حویش و بیوند را
 ار آموزگار ان مرتاب سر^۳

۱ - یعنی ار وحبی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد ۲ - آژیر
 آماده و مهیا ۳ - سر برناییدن فرمان بردن

دیربست ار پشها ارحمد
 بلاعت چو با خط فرار آیدش
 ر لفظ آن گریند که کوتاه تر
 خرد مند باید که باشد دیر
 شکسا و ناداش و راستگوی
 سخن ها چو شنید از او شهر بار
 دگر هفته روری بیاویخت تاح
 ببوررحمیر آن زمان گفت شاه
 زمن راستی هر چه دانی بگوی
 پرستش چگونه است فرمان من^۱
 چنین گفت با شاه بیدار مرد
 پرستیدن شهریار رمین
 فرمان شاهان باید درنگ
 هر آنکس که برپادشا دشمنست
 دلی کو ندارد تن شاه دوست
 چنان دان که آرام گشتست شاه
 جهان رادل ار شاه حمدان بود
 چو ار نعمتش بهره نابی نکوش
 چو بر دیک دارد مشو برمش^۲
 درستنده گر یابد ار شاه رنج
 ورو مرد افکنده گردد بلند
 ناندیشه معنی بیفرادش
 بحط آن نماید که دلخواه تر
 همان برد بار و سخن یاد گیر
 وفادار و پا کیره و تاره روی
 دلش تاره شد چون گل اندر بهار
 بیامد شش از بر تخت عاج
 که دل را بیارای و بنمای راه
 مکرری محوی ار مهان آروی
 بگه داشتش راه و پیمان من^۱
 که ای برتر از گنبد لاجورد
 بحود حردمند چون راه دس
 باید که باشد دل شاه تنگ
 رواش درستار آهرمنست
 شاید که باشد ورا معرو دوست
 چو بکی کنیم اودهد پایگاه
 که بر چهر او فر بردان بود
 که داری همدشه برماش کوش
 وگر دور کردی مشو بد کنش
 بگه کی که بارنج ناهست وکنج^۳

۱ - معاد سؤال اس که درباره شاه و فرمان بردن او، و نگاهداشتن عهد و راه او هر چه مبدایی بگو ۲ - یعنی چون شاه ترا ار بردن کان خود ساحت معروور مشو ۳ - درین بیت می فرماید اگر خدمتگذار ار شاه رنجی یابد باید در نظر داشته باشد که نام و گنج هم با آن بوده

نباید که سیر آید ار کار کرد
 و دیگر که اندر دلش رار شاه
 نکوهنده باشد گل آن درخت
 ر کسهای او پیش او بد مگوی
 سخن کان به اندر خورد با خرد
 اگر پرسدت هر چه دایی بگوی
 کسی را که شاه جهان خوار کرد
 همان در جهان ارخند آن بود
 چو نواردت شاه کشی^۲ مکی
 و گر ناتو گردد ر چیری دژم
 و گر بیستت آگهی ز آن گناه
 کسی کو ندارد هنر با خرد
 جهان رنده نداد بنوشین روان
 همان نیز کندی کند در سرد
 ندارد بگوید بخورشید و ماه
 که پیرا کند لار بر تاح و تخت^۱
 که کمتر کنی برد شاه آروی
 نکوشد که بر پادشا شمرد
 به بسیار گفتن مهر آب روی
 نماید همیشه رواش بدرد
 که با او لب شاه خندان بود
 و گر چه پرستنده باشی کهن
 بیورش گرای و مرن هیچ دم
 برهنه دلت را بر برد شاه^۳
 سرد گر در پادشا سپرد
 همیشه بفرمانش کموان روان

میاسای از آموختن بکرمان
 چو گوئی که وام حرد تو حتم
 یکی نعر باری کند رورگار
 جهان را نباید سپردن بد
 کسی کو بود باک یردان پرست
 ر داش میفکن دل اندر گمان
 همه هر چه بایستم آموختم
 که نشاندت بیش آموزگار
 که بر بد کنش بی گمان بدرسد
 سارد بکردار بد هیچ دست

۱ - مفهوم مصمون ایست که هروحدی بی ثمر باشد و بشکوه سود
 برساند نکوهیده است ۲ - کش بار ۳ - دل را برهنه کردن یعنی برآستی
 تمام سخن گفتن و آنچه در دل است بار نمودن و بطیر این مصمون در
 شاهنامه زیاد است در داستان سیاوش فرموده

دلم را بنایم بافراسیاب درخشان تر از بر سهیل آفتاب

اگر بد دلی سنگ حارا شود نماند بهان آشکارا شود^۱
 که گر چند بد کردن آسان بود نفرجام ارو جان هراسان بود
 ندارد نگه راز مردم جهان همان به که بیکی کنی در بهان
 اگر دادگر باشی ای شهریار نمایی و بامت بود یادگار
 تن خویش را شاه بیدادگر حرار گورو نهرین بیارد سر
 اگر پیشه دارد دلت راستی چنان دان که گیتی تو آراستی
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو حرد باید ای تاجور ترگ تو^۲
 چنان کر پس شاه نوشین روان بگفتار من داد او شد جوان
 ارآن پس میاں ابوشیروان و حاقان چیں بد دلی پدید آمد
 و تفصیل چنین است که چون خاقان آوازه داش و داد و فروشکوه
 ابوشیروان شنید از بیم دوستی وی حسرت و هدایائی پر مایه با
 نامه و پیام شاه ایران فرستاد فرستاده خاقان را کشور هیتالیان
 گذرگاه بود پادشاه هیتال از دوستی ایران و چیں بیمناک شد و
 اندیشید که چون دو پادشاه نامدار جهان بهم پیوندید کشور وی در
 این میان ویران شود. همین که فرستاده خاقان درآمد اورا کشت
 و هدایا را بتاراج برد حاقان کیں جوئی را بهسالیان تاخت و آن
 کشور را تصرف آورد و ملک خوش را بر رانان پیوست و اعرور
 پیروری بر آن شد که نابران تازد

ارن سو ابوشیروان که بیدار و آگاه بود بگرگان سپاه
 راند و فرستادگان حاقان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و

۱ - یعنی بد دل هر چند سبحت و خوشش دار باشد بد دلی او روری فاش

گرد ۲ - یعنی تاح عقل نابد بر سر گذاری کلاه حرد بر سر بهادن یعنی
 مهران عقل کار کردن

ار روی تدس هررور نوعی سپاه و سار کارزار و شکوه شاهنشاهی
 خود را بدیشان نمود چون فرستادگان بارگشتند و از بررگی و جلال
 کسری سخن گفتند حاقان از بیم دیگر بار هدیه شاهانه ساخت
 و با نامه، پر از خوبی و پوزش و آفرین، کسری فرستاد

بخت آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و دروردگار
 رنده نخواهد حر از راستی بخوید بداد اندرون کاستی
 ورو باد بر شاه ایران درود خداوند شمشیر و کوبال و خود
 بداند جهاندار خسرو نژاد خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
 که مردم بمردم بود از حمد اگر چند باشد بزرگ و بلند
 فرستادگان حردمند من که بودند بزرگ و پیوند من
 از آن نار که چون بدین نار که رسیدند و گفتند چندی ر شه
 ر داد و حردمندی و بخت اوی ر تاح و سرافراری و تحت اوی
 چنان آرو حاست افر اوی که باشیم در سایه بر اوی
 گرامی تر از خون دل چیر نیست حردمند فرید با دل یکیست
 یکی باک دامن که آهسته تر نکوتر بدیدار و شایسته تر
 بخواهد رما گر پسند آندش همانا که این سودمند آیدش
 باشد خدا مرز ایران ر چس فراید رما در جهان آفرین
 ابو شیروان در خواست حاقان را بدیروفت و از فرزانگان

ایران «مهران ستاد» را که بیری هوشیار بود برد حاقان فرستاد
 که عروس را برگریند و بایران آورد و باو دستور فرمود که
 روان و ربا بایند چربگوی حرد رهمای و دل آرم جوی
 شستان او را بکه کن بخت بدو بیک باید که داری درست
 با آتش حردمندی و بخت بایند که بدت اند و ب

پرستار راده بیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار
بگر تا کدامست با شرم و داد؟ رمادر که دارد ر خاتون نژاد؟
سیره سر افراز معهور چیس پدر شاه خاقان با آفرین

خاقان پنج دختر داشت چهارتن اربرسندگان و یکی از
خاتون، که اورا سحت دوست داشت و بمی خواست نابوشیروان
دهد وار خود دور کند چون مهران ستاد مبارگاه خاقان درآمدنامه
و پیام شاه ایران را بدو رساند پس بدستور خاقان برای برگردیدن
یکی از دختران ششستان رفت

ششستان بهشتی بد آراسته
پربچه پره بر گاه بهشت پنج
مگر دخت خاتون که افسر بداشت
یکی جامه بد داشته بر برش
ر کرده برح بر بگارش بود
چو مهران ستاد اندرو بنگرید
پرستمده را گفت بردیک شاه
من این را که بی تاح و آرایشست
برج از پی به گزین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
مهان را که با فرو ریب اندورای
سالای سرو و برح چون بهار
همی کودکی نارسنده بحای
ولی مهران ستاد دنگری را بحای دختر بی آرایش بدیرفت. خاقان و

حائون ارآن پس که ارستاره شناسان احتر فرزند نار جستند دختر
را با خواسته شاهانه و پرستاران بایران فرستادند کسری از ربائی
و شرم و آهستگی دختر خیره ماند و اورا پسندید . چون دوستی
و یگانگی ایران و چین بدین پیوند استوار گشت خاقان بکشور خود
شد و ابوشیروان هم بمدائن نار گشت

چوکسری سامد بر تحت خویش	گزاران و اسار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته	ز داد و زخومی پر از خواسته
بر آسوده شاهان از آویختن	بهر جای بی داد خون ریختن
بداشت کس عارت و تاختن	و گر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر درم ریختی	از آن خواسته درد نگریختی
ر بیم و ر داد جهادار شاه	نکردی بداندش را سو نگاه
بمیوست نامه ر هر کشوری	ر هر نامداری و هر مهتری
شد ایران نکردار حرّم بهشت	همه حاك او عنبر و رش حشت
جهانی بایران بهادید روی	بر آسوده از درد وار گفنگوی
گلاست گفنگی هوا را سرشك	باسوده مردم ر درد و بزشك
سارید بر گل بهنگام بم	سد كشت و رری ر باران دژم
جهان گشت پر سره و چار پای	درو دشت گل بود و نام و سرای
همه رود ها همیچو در یا شده	پالیر گل چون ثریا شده
بایران ربانها پیاموختند	روانها بدانش بیفروختند
ر بارار گانان هر مرر و نوم	ر هدو ر چین و رترك و رروم
ستایش گرفتند بر رهمای	فرایش گرفت از گیا چار پای
هر آن کس که اردانش آگاه بود	ر گویندگان بر در شاه بود

درین ایام رای هند شطریج را با رسولی نایران فرستاد
 بوررجهر باندیشه رار آن ماری دریافت پس در برابر شطریج برد
 بهاد و بهندوستان شد، دابایاں هند راه آن ماری شناختند، بوررجهر
 بدیشان نمود و ار رای هند خلعت و خواسته یافت و سر افرار
 نایران بارگشت. ویر پرشکی داشمند- «برروی» نام اردفترهندوان
 خوانده بود گیاهی جان بحش درهند است، بطلب گاه بدان کشور
 شد و پس ازپرویش دریافت که مقصودارآن گیاه کتاب «کلیله و دمنه»
 است آن را نایران آورد ابوشروان او را بوارش کرد و فرمود
 کتاب را بران فارسی (پهلوی) درآوردید

کلیله ناری شد از پهلوی برین سان که اکنون همی بشنوی
 نازی همی بود تا گاه «صر» بدان گه که شد برجهان شاه عصر
 گرامانه «بوالفصل» دستور او که اندر سخن بود گنججور او
 بهرمود تا پارسی و دری بگفتند و کوتاه شد داوری
 گرا ریده پیش نمشاندید همه نامه بر «رودکی» خواندید
 پیوست گویا پراکنده را سمعت این چنین درآکنده را
 بران کو سخن داند آرایش است چونادان بود جای بخشایش است
 حدیث پراکنده پراکند چو پیوسته شد جان و معرآ کند
 بررحمر همحنان شاه را سخنان پدمندشادمان می داشت
 تا وقتی سبی ابوشروان بروی خشم گرفت و برداش در افکند
 و پس ارچندی که سارمند داش وی گشت او را اوردان بر آورد اما
 چشم حکیم با سنا شده بود

شهنشاه رحساره برآب کرد دهانش بر ار در خوشاب کرد
 رکار گذشته داش تنگ شد پیچید و رویش بر آژسگ شد

که نا او چرا کرد چندان جما ار آن س کزو دید مهر و وفا
چو دانا رح شاه پتر مرده دید رواش بدرد اندر آرده دید
بدو گفت کاین بودی کار بود ندارد پشیمانی و درد سود

اگر چند باشد سر افراز شاه بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاه و برم دگر شادی و بخشش و داد و برم
بداد که شاهان چه کردند پیش نوردد بدان همنشان کار حویش
ار آکنند گسج و ریح سپاه ز آزار و گفتار و ار داد خواه
ار اندیشه کد حدائی و گنج دل و جان دستور باشد بربح^۱
چسب بود تا گاه بوشین روان هم او بود شاه و هم او پهلوان
همو بود جنگی و موید همو همو هیرد بد سپهد همو
بهر جای کار آگهان داشتی چهارا بدستور بگداشتی
ر بسیار و اندک رکار جهان بدو بیکار او کس نکردی بهان
رکار آگهان مودی بیکخواه چنان بد که برداشت روری شاه
که گاهی گسه بگدرانی همی بند نام آنکس بخوانی همی
همارادگر باره آویرش است گنهکار اگر چند بپورش است
بپاسح چسب بود توقع شاه که آنکس که خستو شود بر گناه
چو بیمار رار است و ما چون پر شک ردارو گریران و ریران سر شک
یکی گر ندارد نگردد درست روان از برشکی بخواهیم شست
دگر گفت شاهان بمان جاودان شست و حور و حواب نامویدان

۱ - درین ابیات حدود و طایف شاه و وزیر را تعیین می کند و بعد

می فرماید ابوشیروان تمام کارها را خود نموده داشت

یکی نامور نامدار ایدر است
 چنین داد پاسخ که آری رواست
 نگهبان گنج و رواش منم
 یکی گفت کای شهریار بلند
 اسیران رومی که آورده اند
 بتوقع گفت آنچه هستند حرد
 سوی مادرانشان فرستید بار
 بشتند روری که بوشه بدی
 بایوان چنین گفت شاه یم
 همه مردگارا کمد بش باد
 چنین داد پاسخ که ار مرده باد
 هر آنکس که ار مردگان دل بشت
 دگر گفت هر کس نکوهش کند
 که بی لشکر گش بیرون شود
 مگر دشمنی بد سگالد بدوی
 چنین داد پاسخ که داد و حرد
 اگر دادگر چند نیاس بود
 دگر گفت جنگی سواری بخت
 به پیش صف رومیان حمله برد
 هر مرد کان کو دکانرا چهار
 هر آنکس که شد کشته در کارار
 که گنجش رگنج تو افرون تراست
 که اس افسر پادشاهی ماست^۱
 نکوشم که آرا نافر و کم
 ابوشه بدی و بدی بی گرند
 سی شیرخوار اندرون برده اند
 ز دست^۲ اسیران نباید شمرد
 بدل شاد و ار خواسته بی نیاز
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که بوشین روان چون گشاید ده
 بر از عم شود رنده راجان شاد
 کند هر که دارد خرد نازاد
 باشد همان دوستی رو درست
 شهنشاه را چون پژوهش کند
 دل دوست دانا بر ار خون شود
 بچاره بسارد باید بدوی
 تن پادشا را همی برورد
 ورا راستی پاسبان بس بود
 دانا حسنگی دیر ماند و برست
 نمرود ارو کو دکان ماند حرد
 رگنج درم داد ناند هرار
 ورو حرد کو دك بود نادگار

۱ - یعنی مال و گنج او ز دست پادشاهی من است ۲ - یعنی اردسته
 و حمله اسیران .

چو نامش ز دفتر بخواند دیر درم پیش کودک برد ناگیر
 چنین هم سال اندرون چار بار درم باید از گنج دادن هرا
 دگر گفت انوشه بدی سال و ماه بمرو اندرون پهلوان سپاه
 فراوان درم گرد کرد و نخورد پراکنده گشتندار آن مرمر
 چنین داد پاسخ که آن خواسته که از شهر مردم کمد کاسته
 از آن کس که بستد بدو بار ده وراں بس بمرو اندر آواز ده
 فرمای داری ردن بر درش سینائی لشکر و کشورش
 ستمکاره را رنده بر دار کن دو نانش ربر، سر نگوسار کن
 بدان تا کس از پهلوانان ما بییچد دل و جان ر بیمان ما
 چنین گفت موبد که ای شهریار قراخان سالار سیصد هرا
 درم بستد از بلخ نامی بربح سپرد و بهادیم یکسر بگنج
 چنین داد پاسخ که ما را درم نباید که گردد کسی رو درم
 از آنکس که بستد بدان هم دهید ر گنج آنچه خواهد بران برهند
 که درد دل مردم ربر دست بخواهد جهاندار بردان برست
 ر دیوان ما نام او بسترید بدر بر چنو را نکس مشمیرید
 قیصر روم ارحمان رحمت برست و سر جواش پیادشاهی
 شست . انوشیروان نامه از روی مهر در تسلیمت و بند وی بوست
 چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ، ریشی کسری دلش بردمید ،
 فرستاده را حوار کرد و پاسخ می نا سراوار بار داد
 انوشیروان از رفتار قیصر برآست و بروم لشکر راند و
 شهری چند نگرفت قیصر از کرده دشمنان سد از در بورش درآمد
 و آشتی جست و ناژ بدیروت

چون سال ابوشیروان بهفتاد و چهار رسید مرگش فراز آمد،
اورنگ شهر یاری را بفرزیدش «هرمزد» سپرد و او را بداد گری و
بخشش و بیکوئی اندر فرمود

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون شاهی شست بدخوئی پیش آورد و وربران
پدر را بی گناه کشت و کشور را از بزرگان تهی ماند وی را پسری
آمد که «حسرو پرویز» نام بهاد پس از چندی از هرسو دشمنان
بایران روی بهاد بد بخست با قهر روم آشتی جست و شهر هائی را
که ابوشیروان از روم گرفته بود بداداد. آنگاه بسپهسالاری «خراد»
دشمنانی را که از مرز حرر تاخته بودند درهم شکست و سرتاریان
را که سرکشی می جستند بجای خود شناید و حر «ساوه شاه» که از
چین با لشکری اسوه بخاور ایران تاختن آورده بود دشمنی نماید.
هرمزد دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و با دلبران در
رزم رای همی زد مهران ستاد که در ورگزار پیش بدخواستاری دختر
حاقان از جانب ابوشیروان بچین رفته بود بدخواستی که سارنگاه
آید و شاه را در کار ساوه از راری بهان آگاه سارد

چو آمد بر شاه مرد کهن	دلی بر دناش سری برسخن
پرسید هرمز ز مهران ستاد	که از کار ما تو چه داری بیاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد بیز	که ای شاه گو ننده و یاد گیر
بدانگه کجا مادرت را رچین	فرستاد حاقان بایران زمین
پرسش گرفت اختر دخترش	که تا چون بود گردش اخترش
ستاره سمر گفت جر سکوی	به بینی و حز راسی شنوی
از ابن دحت و از شاه ایرانیان	یکی پور راید چو شر ژبان

سیه چشم و پرچشم و نارد نار
 از آن بس یکی شاه خیرد سترگ
 سارد که ایران و شهر یمن
 ارو شاه ایران شود دردمند
 یکی کهتری باشدش دور دست
 سالار درار و نادم حشک
 قوی استخوانها و بنی بررگ
 جهانجوی «چوبیسه» دارد لقب
 چنین مرد چاکر ناندک سپاه
 مر آن ترک را ناگهان بشکند
 کسوف آنچه دیدم نگفتم همه
 از این کشور اس مرد را نارجوی
 که نیروی شاه بر دست اوست
 یکی کهتری نامردار بود
 کجا «راد فرح» ندی نام او
 نامد بر شاه و گفت اس شان
 ر بهرام بهرام پور گشسپ
 از اندیشه من نخواهد گذشت
 که دادی بدو بدع واردمل
 پدر نگردد، او بود شهریار
 ر ترکان بیارد سپاهی بررگ
 سراسر بگیرد بدان احسن
 تریبند ر پیروز بخت بلند
 سواری سرافراز و مهترپرست
 نگردد سرش حعدموی چومشک
 سیه چرده و تند گوی و سترگ
 هم از پهلوانانش باشد نسب
 ز جانی بیاید مردیک شاه
 همه لشکرش را بهم بررند
 به پیش تو ای شهریار رمه
 پیونده شاید که گوئی سوی
 دشمن ممان اس سخن یاندوست
 که بر آخر اسب سالار بود
 همه شادی شاه بد کام او
 که داد این ستوده نگردد نکشان
 سواری سرافراز و پیچنده اسپ^۱
 و گر نگردد ناد ماند بدست
 یکی مردبان گشت ناکوس و بیل^۲

۱ - یعنی سوارکار ۲ - راد فرح میگوید شاهی هائی که مهران ستاد

می دهد از خاطر م حر بهرام نمکدرد یعنی تنها او را دارای اسبغات می یابم ،
 و اگر از او نگردد دیگر کسی نیست

هیونی تکاور بر افکند شاه
 چو بهرام تنگ اندر آمد رراه
 شابه‌ای مهران ستاد اندروی
 وزان پس برسید و نواحتش
 شب تیره چون چادر مشکوی
 جهاندار بهرام را پیش خواند
 پرسید از آن‌پس که با ساوه شاه
 چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
 اگر جنگ را خواهد آراستن
 و دیگر که بدخواه گردد دلسر
 گه رزم چون برم پیش آوری
 چه گفت آن گرانمایه‌یک رای
 تو با دشمن بدکنش رزم حوی
 چو بیرو ساروی خویش آوریم
 به از پاک یردان نکوهش بود
 چه گوید بدین دشمن عسحوی
 چو بر دشمنان تیر باران کنسم
 همان تبع و کوبال چون صدهرار
 چو بیروری ما مانند دید
 از آن پس بهرمان دشمن شویم
 نکوشم تا گردش آسمان
 چو گفتار بهرام بشنید شاه

به بهرام تا سر بخارد رراه
 فرمود تا بار دادند شاه
 دید و بخندید و شد تاره روی
 یکی نامور جایگه ساختش
 بهکنند و نمود خورشید روی
 بتخت از بر نامداران نشاند
 کنم آشتی با فرستم سپاه
 که با ساوه شاه آشتی بیست روی
 هریمت بود آشتی خواستن
 چو بند که کام تو آید بربر
 بهرمان‌بری ماند این داوری
 که میداد را بست با داد پای
 به با آتش آب اندر آید بحوی^۱
 هنر هر چه داریم پیش آوریم
 به شرم از بلال چون پژوهش بود
 چوبی جنگ‌تایی ریدخواه روی
 کمان را چو از بهاران کمیم
 کشیده شود در صف کار رار
 دل از سکبختی نباید کشد
 که بی حان‌ویی توش‌ویی تن شویم
 چه پیش آورده‌ام ر سودوریان
 بخندید و رحشده شد پدشگاه

۱- بهی نادشمن میتوان آشتی و سارگاری کرد چنانکه آب با آتش سارگار نیست

ورا کرد سالار بر لشکرش
 بشتند نام ده و دو هزار
 چهل سالگان را نشستند نام
 چنس گفت بهرام را شهریار
 شنیدی که با نامور ساوه شاه
 هم ارجنگ ترکان او رور کین
 گریدی را لشکر ده و دو هزار
 بدین ماه مردم روز سرد
 بحای حوایان شمشیر زن
 سپهبد چنیز داد پاسخ بدوی
 سمدستی آن داستان مهان
 که چون بخت سرور یاور بود
 از این ماه گر لشکر افرون بود
 سپهبد که لشکر فروں رس شمار
 دگر آسکه گفتی که چل ساله مرد
 چهل ساله با آزمایش بود
 ساد آیدش مهر بان و نمک
 ر گفتار بدگوی و از نام و ننگ
 ر بهر زن و راده و دوده را
 جوان چیر بیند بدبرد فریب
 ندارد زن و راده و کشت و ورر
 چو بی آزمایش ساند حرد
 گر اندوکه پرور گردد بحمک

بار اندر آورد جنگی سرش
 زره دار و برگستوان و اسوار
 و گر ریں کم ویش بد شد حرام
 که از هر دری دیده کاردار
 چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
 باورد گه بر بلرزد زمین
 زره دار و برگستوان و اسوار
 ندانم که چون باشد این کار کرد
 چهل سالگان خواستی را بجم
 که ای شاه بیک احترام و جرب گوی
 کربن بیش بودند شاه جهان
 روا باشد از بار کمتر بود
 رمردی و از رای سرون بود
 بحمک آورد پیچد از کاردار
 ر درنا فروتر بجوید سرد
 بمردانگی در فرایش بود
 برو گشته باشد فراوان فلک
 هراسان بود، سرمسجد ر جنگ
 به بسحد روان مرد فرسوده را
 نگاه درنگس باشد شکست
 بحسری نداند ر با ارر ارر
 سر مائه کارها ننگرد
 سود شاد و حیدان و سارد درنگ

و گر هیچ پیروز شد بر تنش بیند جز از پشت او دشمنش^۱
 چو شنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار
 بهرام با این مایه مردم کار آرمود برزم ساوه شاه شد، و
 پس از جنگی سخت ساوه را در رزمگاه کشت و سپاه وی را پراکند
 هر مرد چون نامه پیروزی بخواند پاسخی شایسته با خواسته های
 گوناگون بهرام فرستاد و فرمان روائی خراسان و دیگر بلاد بدو داد
 و دستور فرمود از پای ننشند تا پسر خاقان را بروز پدر بشناسد.

بهرام پسر خاقان «پرموده» را بیر معلوب و حصارى ساخت
 بر موده رینهار خواست بسمان این که نامه رینهار از هر مرد باشد، همین
 که رینهار نامه هر مرد بر موده رسید، بی آنکه بهرام را اعتنائی کند
 بایران روی بهاد بهرام از رفتار پرموده برآشفته و او را با تازیانه
 زد و زبندان افکند، اما چون خشمش فرو نشست پشیمان شد و از
 پرموده بپوش خواست.

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هر مرد از رفتار نا پسندیده
 بهرام آگاه شد، پرموده را بوارش فرمود و خواسته و شاهی بخشید
 و نار گرداند. پس نامه تند و تلخ بحوین که در بلخ بود نوشت و
 بحای حاجت دو کدایی با حامه زبانه بوی فرستاد.

چو بهرام با نامه حاجت بدید شکبائی و خامشی بر گرید
 همیگفت انست پاداش من چنین است از من شاه پر خاش من
 چنین داد از اندیشه شاه بیست جراز با سزا گفت بدخواه بیست

۱ - بعضی اگر جوان در جنگ پیروز شود فرود که نتیجه اش سستی است
 می گرداند، و اگر بر من خود پیروزی نیافت بگردد روی می بهد

بردگرد در کارزار هنرها نمود اما چون یاراش کشته و
پراکنده شده بودند تنهاماند و آسیائی نناه برد ماهوی ارجایگاه
شاه آگاه شد و آسیانان را نکشتن وی فرمان داد

شد آسیانان دو دیده پر آب زردی دو رحساره چون آفتاب
نردیک شاه اندر آمد بهوش چنان چون کسی راز گوید بگوش
برد دشنه بر کمر گاه شاه رها شد برحم اندر ارشاه آه
پخاک اندر آمد سر و افسرش همان نان کشکین به پیش اندرش
نریں گوبه بر تاجداری بمرد هم از لشکر او سواری بمرد
حرد بیست ناگرد گردان سپهر به پیدا بود ریح و خشمش زمهر
همان به که گیتی بینی بچشم بداری رکردار او مهر و خشم
پس از بردگرد ماهوی دعوی شهریاری کرد . اما اندک
رهای بیش بریست و بدست ترکان گرفتار ، و بکفر حیاست در آتش
افکند شد .

بردگرد آخرین پادشاه ساسانی است و با کشته شدن او
شاهنشاهی ساسانان پایان یافت .

فردوسی در انجام شاهنامه فرماید :

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
تاریخ شاهان یار آدمم
بزرگان و نا دانش آزادگان
نشسته بطاره من از دورشان
چرا حسرت از ایشان سد بهرام
سر بدرهای کهن بسته شد
ازین نامه از نامداران شهر
که همواره کارم بخوبی روان
ابوبصر وراق بسیار نیز
ارویم حور و پوشش و سیم و زر
حیی قتیب اسب از آزادگان
بیم آگه از اصل و فرع خراج
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک
سی و پنج سال از سرای سپنج
چو بر باد دادند ریح مرا
کمون عمر نزدیک هشتاد شد
سرآمد کنون قصه یزدگرد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
همی گاه محمود آباد باد
همش رای و هم دانش و هم سب
چپاش ستودم که اندر جهان
مرا از بزرگان ستایش بود
که حاوید باد آن خردمند مرد
بدو ماندم اس نامه را بادگار
چو این نامور نامه آمد نس
بهرم ازین پس که من ریده ام
هرآنکس که دارد هش و رای و دین

فزون گشتم اندیشه درد و ریح
به پیش اختر دیر ساز آدمم
ببشتند یکسر همه رایگان
تو گفتمی بدم پیش مزدورشان
بگفتید از احسنتشان ره ره ام
وزان بند ، روش دلم حسته شد
علی دیلم بودام راست بهر
همیداشت آن مرد روشن روان
بدین نامه از مهتران یافت چیز
ازو دافتم جیش و پای و پر
که از من نخواهد سخن رایگان
همی علطم اندر میان دواج
همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی رنج بردم نامید گنج
ند حاصلی سی و پنج مرا
امیدم بیکباره بر باد شد
بماه سپندارم زور ارد
که گفتم من این نامه شهریار
سرش سر نادا دلش شاد باد
چراغ عجم آفتاب عرب
سخن ماند از آشکار و نهان
ورا در ستایش فرایش بود
همیشه بکام دلش کار کرد
شش بیور ایانش آمد شمار
ر من روی کشور شود پر سخن
که تحم سخن را پراکنده ام
پس از مرگ بر من کند آفرین

فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۴	پادشاهی گرگش	۱	در ستایش یردان پاك
۷۴	رفتن رستم بحسرتجوی كيقباد	۲	در ستایش خرد
		۲	در آفریش مردم
۸۲	پادشاهی كيقباد	۳	در وصف آسمان و خورشید
۸۹	پادشاهی كيكائوس	۴	در فراهم آوردن شاهنامه
۹۲	رفتن كاوس ساربدران		
۹۶	داستان هفت خان رستم	۶	پادشاهی كيومرث
۱۱۱	رزم كاوس ناساه مازندران	۶	پادشاهی هوشنگ
۱۱۵	داستان كاوس ناساه هاماوران	۷	پادشاهی طهمورث
۱۲۵	نآسمان رفتن كاوس ناعواي ابليس	۸	پادشاهی حمشيد
۱۲۸	جنگ هفت گردان	۹	پادشاهی صحاك
۱۳۴	داستان رستم و سهراب	۱۰	داستان فریدون
۱۷۸	داستان سیاوش		محصص نوشتن صحاك و داستان
۲۴۰	آغاز داستان كیجسرو	۱۱	كاوه آهنگر
۱۴۶	كینه خوئی رستم برای خون سیاوش	۱۳	درفش كاویانی
۲۴۹	آوردن گيو كیجسرو را بایران		رزم فریدون با صحاك و گرفتاری
۲۵۶	پادشاهی كیجسرو	۱۴	صحاك
۲۶۳	داستان فرود	۱۸	پادشاهی فریدون
۲۷۵	داستان بهرام		دختر خواستن فریدون از پادشاه
۲۸۲	هنگامه كوه هماون	۱۸	یمن برای پسران خود
۳۲۹	افسانه اكوان دیو	۲۱	داستان ایرج و سلم و تور
۳۳۳	داستان میژ و بیژن	۳۰	داستان موجهر و خوجواهی او
۳۶۵	جنگ یارده رح	۳۶	پادشاهی موجهر
۳۹۴	پایان کار افراسیاب	۳۸	داستان دستان سام
۴۱۴	پایان کار كیجسرو	۴۵	داستان زال و رودانه
۴۲۵	پادشاهی لهراسب	۶۶	آغاز داستان رستم
۴۳۱	پادشاهی گشتاسب	۶۸	پادشاهی بودر
۴۳۸	داستان هفت خان اسمعیار	۷۲	پادشاهی رو

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴۷	پادشاهی اردشیر مکوکار	۴۴۵	داستان
۵۴۷	پادشاهی شاپور سوم	۴۹۸	پایان کار
۵۴۷	پادشاهی بهرام چهارم	۵۰۲	پادشاهی بهرام
۵۴۷	پادشاهی یردگرد (بره گرد)	۵۰۵	پادشاهی بهرام
۵۴۹	پادشاهی بهرام گور	۵۰۹	پادشاهی داراد
۵۶۷	پادشاهی یردگرد دوم	۵۱۱	پادشاهی دارا
۵۶۷	پادشاهی هرمز	۵۱۴	پادشاهی اسکندر
۵۶۷	پادشاهی پیروز		
۵۶۸	پادشاهی بلاش	۵۲۴	اشکابیان
۵۶۸	پادشاهی قباد		
۵۷۱	پادشاهی ابوشیروان	۵۳۲	پادشاهی اردشیر ماکان
۵۹۸	پادشاهی هرمزد	۵۴۴	پادشاهی شاپور
۶۰۴	پادشاهی خسرو پرویز	۵۴۴	پادشاهی اورمزد
۶۰۸	پادشاهی شیرویه	۵۴۴	پادشاهی بهرام اورمزد
۶۰۸	پادشاهی اردشیر سوم	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرام
۶۰۹	پادشاهی بوران دخت	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرامیان
۶۰۹	پادشاهی آرم دخت	۵۴۴	پادشاهی نرسی
۶۰۹	پادشاهی فرح راد	۵۴۴	پادشاهی اورمزد دوم
۶۰۹	پادشاهی یردگرد	۵۴۵	پادشاهی شاپور دوم

غلطنامه

صفحه	سطر	نا درست	درست
۵۴	۷	انحص کرد و	انحص کرد
۱۵۸	۱	ناید	یاند
۲۰۸	۱۳	ماشیم	باشم
۲۲۴	۱	برمن جهان	برمن مهان
۲۸۷	۱۶	شاه بیجان	شاه بیجان
۲۹۱	۲۲	همیشگی	همیشگی
۳۱۶	۱	فرو د	فرو د
۳۲۸	۹	نا انجام	با انجام
۳۷۲	۹	آید و ار	آید ار
۴۱۱	۱۳	ندیگر ، مرل	ندیگر مرل
۴۲۴	۱	روی ، بهاد	روی بهاد ،
۴۴۵	۳	بحوانده	بحواند
۴۴۸	۸	نحت و ع ح	تحت عاح
۴۴۹	۲۰	خورشید رح	خورشید رح
۴۵۲	۱۸	راه ربو	راه دبو
۴۵۲	۲۰	رآن	ار آن
۵۴۵	۹	طائره	طائر
۵۵۸	۷	گفت	گفت
۵۶۲	۱۱	می گذراند بود	می گذراند
۵۶۸	۱۹	پسج	پسج
۵۷۹	۸	چمان	چنان کن
۵۹۵	۵	شهمشاه و برم	شهمشاه و برم

اصحیح

صفحه ۱۶۶ سطر ۱۰ - یعنی از صبح‌رود ناوفتی که آفتاب پهن شد
(بیم چاشت)

صفحه ۲۲۷ سطر ۱۰ - در مصراع دوم «گاویشه» را بعضی اداشمندان
«گاویسه» می‌دانند

صفحه ۳۱۸ پس از بیت ۱۶ این بیت اشباهاً حذف شده.

چو شنید رستم بر آشفت سجت به‌پیران چنین گهت کای شور سجت

صفحه ۳۶۷ سطر ۱۲ - «دشت سواران بیزه گرار» عربستان است

صفحه ۵۵۱ سطر ۹ - آنچه حمامه است که بعد از غسل بدن مرده

بدان پاک سارند

سخنی چند در تنظیم این کتاب

چند سال پیش وزارت فرهنگ از دانشمند حکیم مرحوم محمد علی فروغی رحمه الله تعالی بعمرانه خواستار شد منتخباتی از شاهنامه که از هر جهت برای دانش‌آموران مناسب و درخور باشد تهیه و تنظیم فرماد

با سابقه مهر و توحشی که آن بزرگ‌سنت باین بنده داشت، در این کار هم چون کار تصحیح کلیات سعدی - که بش ارنج سال مدت گرفت - مرا بدستاری خوش برگزید و ارشرف مصاحبت و همکاری، که تا اند بدان می‌نالیم، بهره مند و بر خوردارم فرمود

شاهنامه دریائی است که از آن دریا بحر راهنمایی باحدائی دانا و آرموده - که مکرر از بس کراں بدان کراں کشتی برده، و به دستی و بلندی‌های آن آگاه‌باشد - توان گذشت. فروغی شاهنامه را بارها خوانده بود اما نه چنان که ما می‌خواستیم، فردوسی را می‌شناخت اما نه چنان که ما می‌شناخیم او حکمی بود که بهردوسی عاشق بود و شاهنامه را بحکمت و عشق تمام مطالعه می‌کرد. گاهی داستانی را از آغاز تا انجام می‌خواند بی این که بابات آن دقیق شود، و دیگر بار در اسات همان داستان فرومیشد بی این که بموضوع توجه فرماد؛ وقتی دریتی چندان تأمل میکرد که موجب خستگی بود، و زمانی از شعری چنان منقلب می‌گشت که باعث تأثر و آشتگی می‌گشت

بخاطر دارم در داستان فردون باین بیت رسیدم

جهان را چو ناران سبایستگی روان را چو دانش شایستگی

دیدم این پیر مرد باوقار آرموده درست چون کودکی دل شکسته گریه می کند، طوری که اشک از ریش سفیدش جاری است^۱

الته این احساسات بیدش و کم در همه هست و شاید در دیگری

از جبهتی قوی تر باشد، اما شایستگی او فردوسی حالتی و عمقی و بیرونی دیگر داشت که وصف نمی توانم کرد.

او از کودکی در دامان محبت پدری که بزبان فردوسی سخن می گفت دهان گشوده، و در خانه که جز اهل ادب و دانش بدان راه نمی جستند بزرگ شده بود. با این مایه و موهبت با استعدادی شکفت و دوقی سرشار و خردی تمام لازم است که شخص اروسایی که برایش فراهم آمده بحد اکثر اسفاده کند. فروعی در سمر حله نیز گوهر خویش آشکار ساخت و اسنعداد و بیروی خداداده را چنانکه باید بکار بست. از تمایلات و هوسها مطلقاً دوری جست، آبی از وقت را بیهوده و رابکان اردست نداد، و در سمودن راه معرفت که مقصد عالی و کمال مطلوب انسانیت است از بای نشست، و عجب بست اگر کسی با این مرایا و صفات پدر حتی رسد که دیگران بدان بتوانند رسد

تو داد و دهش کن فریدون توئی

نکته دیگر این که فروعی بارها بنماینده کی دوات ایران با روبا مسافرت کرده و ساها در آن دیار ریسته بود. مأموریت و مقام او باعث شد که ااروسای ممالک و رجال دانشمند گیتی آشنا شود، و شخصیت و کمال او موجب گشت که با آنان آمیزش دوستانه پیدا کند. این مسافرت ها و معاشرت ها بیر در وی تأثیری شگرف بخشیده و چنانکه باید دریافته بود که فردوسی و سعدی و سایر بزرگان تاجه انداره

بایران خدمت کرده اند، و چگونه آثار جاودانی خویش این کشور را زنده و محترم دارند گوئی خود را مدیون می داشت و شناختن و شناساندن فردوسی را از فرائض می شمرد، و بدیهی است که اسان وقتی سار و رشك و ستایش و اعجاب خواص را دربارهٔ جیری از آن خود سند بست بآن بیشتر فکر می کند و مارحمندی آن بینا تر میگردد، و با ایمان و بصیرت تام است که می گوید «هر ابرایی واجب است که شاهنامه فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آن را از برداشته باشد»^۱ باری باین وصف - که اندکی از بسیار آن را نتوانم گفت - وقتی قرار شد منتحمانی از شاهنامه فراهم آید از بوشروع بکار کرد. نسخه هائی معتمرا کتابخانه ملی بامامت گرفت، و ترجمه عربی و ترجمه مهمل فراسوی را (این دانشمند بواستی در این راه رحمتی سرا کشیده) که در کتابخانه خود داشت با نسخه های چاپی دیگر پیش گذاشتم، و در مدتی بیش از دو سال همه روز با انتخاب و تصحیح اسات مشعول بودیم تقریباً دوثلث از شاهنامه را که بدین روش حوایدیم قصایای شهر بور ماه سال ۱۳۲۰ پیش آمد و ایشان بمهمات کشور اشتعال جستند. با گرفتاریهای بسیار اربن خدمت با عاقل بماند و بموبه های مطبعی اوراق این کتاب را که در زیر چاپ بود همچنان بنظر اصلاح می نگریست و حتی بموبه جروده را که صفحه ۵۳۶ تمام میشود در ستر مرگ ملاحظه و تصحیح فرمود، تا در شب جمعه ششم آدرماه ۱۳۲۱ چراغ روش عمرش خاموش گشت، و اسران از داستن فرردی دانا وآرموده - که بی هیچ شائنه اعراق بطر او در قرون گذشته هم کمتر برورش بافته - محروم ماند

از شمار دو چشم نکش کم وز شمار حرد هزاران بیش
از صفحه ۵۳۷ بعد را این ننده بهمان نهج ، بادی شکسته
و خاطری افسرده پایان بردم ، و بدوستان عزیز یعنی دانش آموزانی
که ازین کتاب ان شاء الله استفاده خواهند برد توصیه می کنم که
به تنها در خواندن شاهنامه اربی فروعی گام بردارند بلکه چون او ،
تعلیمات حکمانه فردوسی را بکار برند و سعی کنند که خود را
بریور دانش و هنر و درستی بیارایند چه کشور بش از هر چدر
بدینگونه مردان سارم دست .

وظیفه انسان در این جهان آست که در جوانی نفر اگر قس
قنون ادب و بيمودن مراتب کمال ربح برد و از هوسهای ناشایسته
بخردمندی در گردد و در پرتو دانش و فرهنگ مردم را راهنمائی
فرماید ، عبارت دیگر در حث وجود او کلیه اوسانه ها و ثمرها بخشد
این مرایا و صفات هر چه در شخص قوی تر باشد بامال برد کمتر ست
و انصاف را فروعی مردی بود بزرگ و آسانی کامل ، که هر چه بصرت
و معرفت ما درباره او بش گردد بزرگواری و ارجمندی وی در بظرمان
آشکارا تر می شود

بدانش بشر هر چه شد بیش تر
شود جباه دانشوران بیشتر

بهمن ماه ۱۳۲۱

حدا بغمائی

